

تعارف ملاحدوی

یہ کتاب رزارفیع بڈل حردی کا مشتمل ہے اور جناب سلطان اللہ
سید محمد محمد عتیو کے ایسا ہے بلکہ ہوا کہ جناب فقیر میر غلام صاحب
روم کی توفیق اور حاشی ہر جہاں کہ تفریط اس واضح ہے
اشارت این بندہ کروا جناب زلف شریف ابن درہ چون اذکار
سالم اسلم بدست زبیر وارث علم خیر الامام
اسی جناب رسول خدا و جید ازمان مرقم خلاص و عام

انعام

MAAB 1431

maablib.org



بسم الله الرحمن الرحيم

اشعاع بطریق عنوان و تقریظ حمد حیدر فی تضمن تصحیح و تحشی بنیاد قبل و کعبه العطر الزمان دام ظلہ

حمد و سپاس الهی

بنام خداوند حکیم سلیم
 بکامش مناظر وجود و عدم
 زده آسمان بے طناب
 به بخشیدن سنان خارا تند تیز
 زهر سخت سیل بهار آورد
 بیک قطره مهر از فیض او
 فرو دانه مهر نور سپهر
 به شمشاد بالا موزون دهد
 به بلبل خوش الحانی آموخته
 بکامش چون روان جنگشند
 بدگرش بود شور زانغ و دین
 ز کاش صبا گستر و بر زمین
 بکشت خاکی که انسان بود
 چنان گشته از ضعفش مر دمک
 بدل شوق و ذوق طلبید
 برون داده از شمع نور و صفا

بگسترده فرش زمین بر آ
 که بار بگلچین نماید سبزه
 سر شاخهارا بهار آورد
 غبار شبستان نشنید فرو
 به بسته دانه در نور سپهر
 بقمری صدا که مخرجون
 طلق غزلخوالی آموخته
 دل نافرمانه آهوان مشکشند
 از و طوطیا کشته شکر شکن
 عجب فرش رنگین ابریشمین
 عطایش دل جان بجان بود
 که گنج در آن از سمانا شک
 پس آن نگاه ساعز لب میدهد
 به پروانه بخشید مهر و وفا

گل سبزه به سبزه شبنمی
 وز چون نسیم از و چین
 به برگ گل تازه کار کند
 که رسته وقت شب ککشان
 چه زمان کنان در عالم است
 گل ساغر از خنده سرشاداد
 بشعبار چنگل ز یاد داد
 بانگور چشمی پر از آب داد
 بطاوس نقش و نگار آفرید
 چه فرشی که حضرتش کنیطر
 دل آدمی کنز یا غنی کم است
 زبان را که بگریست بن سنا
 روزنیت یافت لیلای لیل
 شبانگه بکوشش صلا میدهند

که ملکش عظیم است و انش قدیم
 از و ارتباط حدوث و قدم
 که خواند تملیش سحر بر دی
 مشام گلستان شود عطرن
 رخ لاله را غازه کار کند
 روانست در خدش آن سما
 در آن نفع بسیار و نقصان کم است
 بزگرس نه غم چشم بیمار داد
 بشاهین شکا انگلی یاد داد
 سر انگشت رنگین اجناب داد
 ز بال پرش سبزه زار آفرید
 ز عمر حضرت مرغوب تر
 لبالب فیضش چون طبع عالم است
 چو بلبل حیات بیا موصد داستان
 که دلها کجنون بان کرده لیل
 کهستان دین بزم جانی دهند

مکتوبه و شاکسته بر دست مبارک شریف و شریف

کتابخانه العلوم کراچی

کتابخانه ملی ایران
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
کتابخانه آیت الله العظمی بروجردی
کتابخانه آیت الله العظمی خراسانی
کتابخانه آیت الله العظمی تهرانی
کتابخانه آیت الله العظمی تبریزی
کتابخانه آیت الله العظمی قمی
کتابخانه آیت الله العظمی مشهدی
کتابخانه آیت الله العظمی رشتی
کتابخانه آیت الله العظمی قزوینی
کتابخانه آیت الله العظمی همدانی
کتابخانه آیت الله العظمی کرمانی
کتابخانه آیت الله العظمی شیرازی
کتابخانه آیت الله العظمی نجفی
کتابخانه آیت الله العظمی یزدی
کتابخانه آیت الله العظمی اصفهانی
کتابخانه آیت الله العظمی بروجردی
کتابخانه آیت الله العظمی خراسانی
کتابخانه آیت الله العظمی تهرانی
کتابخانه آیت الله العظمی تبریزی
کتابخانه آیت الله العظمی قمی
کتابخانه آیت الله العظمی مشهدی
کتابخانه آیت الله العظمی رشتی
کتابخانه آیت الله العظمی قزوینی
کتابخانه آیت الله العظمی همدانی
کتابخانه آیت الله العظمی کرمانی
کتابخانه آیت الله العظمی شیرازی
کتابخانه آیت الله العظمی نجفی
کتابخانه آیت الله العظمی یزدی
کتابخانه آیت الله العظمی اصفهانی

در خشان کوکب مهیا در و ده
صفا کردین بزم مقصود
بیاساقیا باده ناب ده
کجای ازین محفل پر صفا
محمد سرور قمر انبیاست
جهان جود روز طفیلش قدم
نکات از معراج او ابر دست
خدایست کون و مکان کشور
از ان جلوه کرد پس اینها
زبان لدنی یافت در روح او
تسخیر او شد خدا جلیل
همین بس بود از شایانیت
برای خدا ایم بعد از رس
چهار بر تو از دشت آمدت رسید
بیاساقی محفل را من
سینه خانه ام بیت محمود کن
شراب مصفا چو آب گهز
بیاسان و برگ جوانی بیار
علی آن جن و انس را مقتدا
علی آن وحی می کردیم
علی فاتحه جنگ بدو چنین
علی معنی آیت قل کف
در شهر علم پیوسته علی
که بسته بر قتل شیطان گوی
گوارا پر او در سایل نبود

فروزند پاک شریادرو
ساقی نامه
ازین سخن چشم آب ده
لعل جناب است ساقیا
که بر خط حکمش سر انبیاست
مهمان سرا وجود از عدم
همه سر بندی زیلوس است
همه انبیاء و سل لشکرش
کرد تا به مانده باشد صفا
سخن گشت شمر و شکر مع
ز فرشتش کی جبرئیل
که باقی است اعجاز قرانیت
که کار تو بهر خدا خوش
و ایشان ز حله رحمت رسید
ساقی نامه
بیک جلوه ام شعله مکن
ز دامن باد صبا پاک تر
ایض می از غوانی بیار
منقبت امام المتقین حضرت امیر المومنین
علی آن عظیم النعم و عظیم
که از نده طاعت قبلتین
فرزنده رایت مصطفی
سپهر ساز از باب خیر علی
نظر بسته بر جمع قرآن مجید
ولی رو نورش می شکل بنوی

افکند صفا کرده جو سخن چین
ساقی نامه
نمی چون بدش خدا بیار
لعل جناب است ساقیا
محمد حبیب خداست کریم
چنان و توقع از زمین باشد
قمر چون بر و نوح طاهر شد
ز پیچمان بود اردو او
مثال از رسل نیست با انجیا
زیاد شد عیان جبرم طرازو
چه دخت کنم ما شفیع الوری
بجاه شما هر سفید و سیاه
تو الیت فی ربک الاقربین
پس از تو نمی گشت نیت جلی
ساقی نامه
ز لیلی میگویند شرابم بده
سحر میزند دم ز نور وضیا
بدو ساغر چون صحا کرم
منقبت امام المتقین حضرت امیر المومنین
علی مقصد اله انما
علی قاضی بین دین نبی
علی آنکه دلها شیدا می او
گفتم ز نیت بستر مصطفی
تبریز حق عقد زهر از او
ز مهرش چنان مهر شد قیام

نخده ماه شمع میان لکن
چرا شعل ماه را دو نیست
چو لعل بختان شرابی بیار
درود کن تحفه مصطفی
خدایش ستوده خلق عظیم
که پیدانشده شعله از سایه اش
لسان کتان جرم او پاره شد
که پس آمده طر قو اکوی او
که انجم ز تابنده یا آفتاب
خطا باز ما و شفاعت از او
چه نسبت بقدر آن حدیث مرا
سرافراز شد از خطاب آله
و عاریت فی ربک الاقربین
نمی بود جانشینت علی
صفا بخش من شمع بجامن
چو دلحای مخزون کبابم بده
بیاساقیا می بیار و بیا
زحم خانه ساقی کو شرم
علی آن حبیب حبیب خدا
علی مورو سوره بل است
بخش خدا نفس و عین نبی
بود جزو ایمان ثولا او
گفتم رونق منبر مصطفی
تبریز دین خلع دنیا از او
که کبر و زامبکرون دوبار



چه و سفش کند سبب
کتایک آب گهری بر د
نقاش پر از لعل و عنبرین
عجایب کتابی بر آن نورست
نرمیکه خوانند فصله از آن
تعالی الله آن باذل بل بل
خدا درو عالم جبرایش دهد
نگار کش که جادو نگار آمده
چه نظمی تصدیق و صفا گفته است
بداحی بر فرد مایه
خط سبز را که رنگ ستره
ز شامی که امید احسان بود
نو گوئی که این شاعران تمام
که مرویت از ابل علم ادب
به بند کنایات و تشبیهات
پیشانی رفیع المقام
سرخ شاست از چوب و لیش
میراست از شیمه خالیان
بهیجی کف است ایراد و وق
عجب و فرد و لکشی نوشت
زیر نکته سازد معطر و باغ
کند سامع را بلطف سخن
لسان است از لغت و صفاتش
بایف التی و ایت الاینها
خطیب عجیب علی المنیر

در وصف حمله سیدی گوید
کتایک تاب نمره بر د
نگارش چو جوان خلدین
که هر بیت آن بیت محبت
سخن از حلاوت شود گلبان
مدح قرین باذل که تقدس است
چو بسیار خون جگر خورده است
کزان بخل ابل ایمان دین
نه چون زار خایان هر ده
چه گوئی بنا قوس سادند
به نزدیکشان و صبح کسی
ز نرزدشان بهر از مریم است
همین است که شیوه عری
بر رسم دره شاعران کهن
به بیت رسالت کذل و است
بوقر بر او رقم میزند
ترجیح اخبار و ارد مناط
تعبت ندارد بهر جان
لقدس شاعر است قدسی نژاد
معطر جو مشک نثار این
دل آشفته گانز انماست
شاد خانی مجتهد العصر و الزمان
نظر کرده حضرت کبریا
منوع نحو عن المنکر
ایام بنام خیر الصیر
علیم حکیم خلیف السداد
تجلی مطاع رقیب الفواد

که ایران کند از حمله سیدی
حرف خوش معانی چو
سوادش چو چشم غزال
دل و نیر چون بیت است
دل از نور ایمان منور شود
که آبرورده بر نکته
که این لعل از دل آورده است
مدام است رنگین چو خلدین
که بے صرغ باشند خست سرا
فصیلت بر انفاست می بیند
پر جبریل است که از مصی
در مصر بر از عجز گماست
پس از شادی هست باطل بری
که بودند از ما بران سخن
بغید قوافی بنفاده است
براه دیانت قدم میزند
برون نیست از جاد و خطاب
که میچیز ملا و حیر باد شمنان
سخندان خوش فهم خوش عقاد
منیر چو باد بهار است این
جگر خننگانرا میست این
گلک اشک بزرگ خنده
که گردید مقبول گردید سلطان دین
که رسم اشجایا عذیم التظیر
تجلی مطاع رقیب الفواد

که ایران کند از حمله سیدی
حرف خوش معانی چو
سوادش چو چشم غزال
دل و نیر چون بیت است
دل از نور ایمان منور شود
که آبرورده بر نکته
که این لعل از دل آورده است
مدام است رنگین چو خلدین
که بے صرغ باشند خست سرا
فصیلت بر انفاست می بیند
پر جبریل است که از مصی
در مصر بر از عجز گماست
پس از شادی هست باطل بری
که بودند از ما بران سخن
بغید قوافی بنفاده است
براه دیانت قدم میزند
برون نیست از جاد و خطاب
که میچیز ملا و حیر باد شمنان
سخندان خوش فهم خوش عقاد
منیر چو باد بهار است این
جگر خننگانرا میست این
گلک اشک بزرگ خنده
که گردید مقبول گردید سلطان دین
که رسم اشجایا عذیم التظیر
تجلی مطاع رقیب الفواد

که ایران کند از حمله سیدی
حرف خوش معانی چو
سوادش چو چشم غزال
دل و نیر چون بیت است
دل از نور ایمان منور شود
که آبرورده بر نکته
که این لعل از دل آورده است
مدام است رنگین چو خلدین
که بے صرغ باشند خست سرا
فصیلت بر انفاست می بیند
پر جبریل است که از مصی
در مصر بر از عجز گماست
پس از شادی هست باطل بری
که بودند از ما بران سخن
بغید قوافی بنفاده است
براه دیانت قدم میزند
برون نیست از جاد و خطاب
که میچیز ملا و حیر باد شمنان
سخندان خوش فهم خوش عقاد
منیر چو باد بهار است این
جگر خننگانرا میست این
گلک اشک بزرگ خنده
که گردید مقبول گردید سلطان دین
که رسم اشجایا عذیم التظیر
تجلی مطاع رقیب الفواد



طریق شریعت مؤید از دست
نمایان بمیدان دین پروری
حدیث بعد از بالضا نیت
پرست قلم حامی مدب است
سحر بادم لغو عنبری
نمونه که در الفاظ بود
لیت انسان نسیان بر
نویسندگان هم غلط می کنند
ازین راه در چند اثبات این
بکشم ز افتادگی باشم
بیای که اصلاح امکان مند است
دگر باره بر فوق مهران او
زوم لغو چون عندلیب چین
جهان کس دین گشتان کند
بدو ساقیا بادو خوشگوار

که نام و نشان محمد از دست
که بر ضربش ضربت حیدر
لیکزش کس از تافانیت
مدوگار اسلام زور زب است
نگه کرد بر حمله حیدری
ز روی لوت حل آن نمود
خطا میرود در سخن گسری
خلل در حروف و لفظ کنند
به تبدیل لغص عبارت آن
ز فیض یک رشمه باشد
رقم شد جدا آنچه باید گشت
نوشتن باین هیچ عنوان او
دیگش دهر ماند ز من
کجا فرقی تا تماشا کنند

لبطن اسرار است کرم
دل ستیان و افکار از دست
شود کز فقر و کداحرف زب
قلم در کف اولوی علی است
تبصیح و تفصیح پر داخته
بجای که تنویش اول کرد
بغیر خدا و رسول و امام
کتا بیکه مشهور در عالم است
اشارت باین بنده که انجنا
در اصلاح آن سعی کردم نشنا
مراسم ضرورت عدد آوری
بزرگ و خوش صورت یار
دگر نه جهان نیست الانفس
همین بس که در طبع این ننگام

لشد بیضا ناسخ بر اهل خلافت
که سهند و ستانت سبر و از دست
رکنون و لهما بر آروغن
که از وی نشان دلای علی است
بزرگ و دگر جلوه گر ساخته
بناچار لغو و تبدل کرد
کسی نیست موصوم در خاص و عام
و تصحیف و تحریف این کرم است
لطفتش شد این به چون افتاد
نهیج صواب و بقصد ثواب
که هست از خطا و ات بار می
کشیدم به بیچاره اش غار
که نتوان در آن زانو کرد
نشانی رسید بود السلام
که دارد فرج نسیم بهار

نامی نامه

ازین عجز پروردگی را برود
دوم سرچ کیفیت طبع آن
بدو بادو ناب مثل بری
که این فیض بر خلق جاری

مرح لو اب لال رکاب

لغش آبرو در دیادگان
لغش جناب الهی بود
که در ملک و ملت امین او
ز بس خلق از دستش آرام یافت
دل این قلعه دارش بود
شدان دست او فتح ابی سلم
کرم یافت رونق ز دستش
چون این بنده در قلوب طبع

در روح سید مصطفی سلمه الله و القاد
مکمل گشت مصطفی مصطفی
که در هم داور اک عقل و خرد
نگهدارد او را ز دست زمان

طرب خیز چون حمله حیدری
درین بوستان بیاری کرد
ز او دلو اب اعظم شد است
خداوند دنیا و دین است او
چه خاص و چه عام از و العاصم یافت
ارم گلشنی هست از محفلش
سواش بروح و روان نشت
ثوابش بود عاید آنجناب
نماند خیالان گرومی برود

ز طبع من انس و دگر
چو از کیف می طبع کرد و روان
گلستان معانی که خورم شد است
امیر کبر رفیع امکان
افتخارش تنها سپاهی بود
حصیر ساجده حصارش بود
بدل کرد تعظیم ارباب علم
بکشم چو طبعی غدا کین
چو این طبع را و او ز مفا

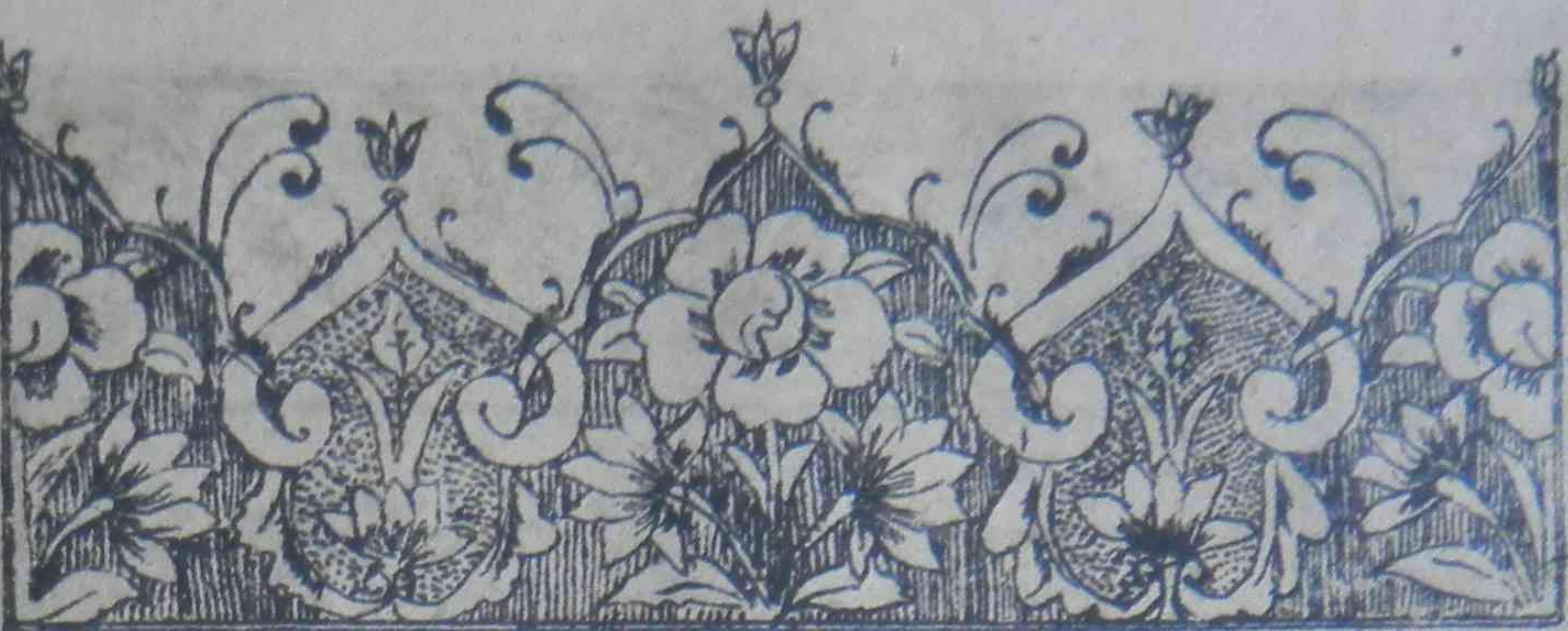
بتوینق منق خالق و بتا و شاستن
کتاب یاب من تعینا شاعرین مقال سخنویشال جناسولانا منرار فسیع باقول هر

المسمی

حکایت

مع تقرط علامی ضامی جناب مفتی میر عباس صاحب لکھنوی علی اللہ مقاسم
بتمریک جناب مولوی سید محمد رضا صاحب لکھنوی برادر والانباء
سید ایثار حسین صاحب شکوه آبادی ملک مطیعیان بهتمام سید قربان حسین
شکوه آبادی در سنه ۱۲۹۰ هجری بمطابق سنه ۱۹۱۰ عیسوی بصیحت تمام و ضامان اکلام
بار اول

در مطبع عجمی حیدر و قصبه این ضلع فتح احلیه طبع شد



بسم الله الرحمن الرحيم



بنام خداوند بسیار بخش
خرد و ادب چشم جان آفرینی
بهر نقش کاید تر از لطر
چه قدرت چه حکمت چه داناییست
سپهر فرنی زمین گسری
جهان از شب و روز آراستن
بهر موسمی از خزان و بهار
بهر صنف کاندیشات بر خور
بناشی پوچیدان و دراک
نیایدی از خرد این بیان
بنور لقین دل برافروخت
رأیت از جو و بیداد او
بدونیک بر تو یک شمر
ره راست را با جنت سازند
چو محتاجیت دیدی زایت
یکی بچو مهر و یکی بچو ماه
بنوشی بچو شمشیر بچو غیر
بدست تو داد اختیار ترا

خرد بخش دین بخش و نیاز
ورین آفرینش تماشا کنی
فراید لقینیت بدل بشیر
بهر کار او را توانا نیست
بشن جان و جان بدین پرو
که آنرا فروزون که این گشتن
نمودن عطا نعمت بشمار
بشنی بمیزان عقل خرد
بدان از ان نقشهایست
که باید پرستیدن او چنان
پرستیدن خویش آموخت
همه عدل احسان ترا داد
ترا غدر نادانی از لب بگرد
خوشیهای آن او از بر تو خوان
از ان ریخ هم داد آنرا آیت
ضیاء بخش شهباز سپاه
رسالی بدو ماندگان نفع
بگفتا بهره که خواهی و را

بهمه کام دنیا و دین کردگار
به بینی ز روی زمین ستاپار
زهر کار گیری شمار جدا
عناصر موالید کردن پدید
نمودن مهر و مهر را منتخب
بهر حال دادن و گرفتن
چنین دیگر لای الخای او
وزان پی بر می خردتیز را
که بی نقش به پند نقش
پیمبر فرستاد و پیغام کرد
طریق سلوک نمود از کرم
نمودت ره بیم و راه امید
ره راست را که رفیع کج جدا
ره کج بسوی جهنم گذاشت
دو جوهر پدید آورد از کرم
بخشم تو داد و من چنان اعتبار
چو شد داوود را و نمود طبع
کنون پیش نهی بگذر کام

ازین هر نعمت نمود شا
زهر فزونه نادر خشنده
به بینی چها کرده نام خدا
وزان آفریدن سیاه و سپید
یکی بهر روز یکی بهر شب
گهی سرد و خشک گهی گرم تر
که عقل است عاجز از احصا او
که بی صافی نیست صفت روا
چنین نقش بندی پرستند
یکی رسم بنهاد و دین نام کرد
که باشد ز نیکو نه و بدی هم
خبردار کرد از سیاه و سپید
وزان هر دو ره سا که ترا
بدیهائی آن نیز نهان شد
که باشد و بود از ان محترم
که یابی از ان اعتبار
لسان خرد و نهائی فوق
که غدر تو ننگست و حجت تمام



اگر پا گذاری براه سقر
نمودم ز احسان لطفش بیان
و گمرازه صفاتش کنم استدا
همان به کنز این حرف بندهم با
بر محبت نظر کرد بر عقل پاک
بفرمود پس عقل را کردگار
بین وی کن راه فرمان تو
بفرمود پس کردگار و دود
که چون تو دگر گوهری بهیسا
بدو نیک از بندگان نگرم
ز هر کس هر آنچه آید اندر جهان
دستیست خود از خرد بر مدار
همیشه ز بیمت دهد آگاهی
مکن دامن عقل از کف رها
مثالی بیارم کنون از خرد
خرد شمع و تاریکی تن شبست
همان نفس لود هنر را هیز
بجایی که مروان دین بسته اند
شوی ناگاه از پشت مرکب جدا
خرد را بجز کار کن ره نهیسا
شنیدم راستا و خود انجمن
یکی روز آمد بر تن جبرئیل
جلی کرده این حکم پروردگار
چنین گفت جبرئیل گای مقتدا
بدین و جا گفت بس جبرئیل

کما فی حیث رسیدن مهر
تو حید جبر است نداد زبان
چه گویم که باشد بوش سزا
کنم وصف مخلوق اول بیان

صفت اولین مخلوق
مصنوع اینست ذوالجلال
کون و فساد یعنی عقل که
که ای نبی به او تر کج و جود

نیاید بسبک و جود از خفا
نه تو جمله کردار با شرم
بقدر تو باشد مطلقا آن
باو کار دنیا و دین اگر دار

نماید بامید راهی
که بی عقل کیوندارد بهی

که هر مترنی راست او جدا
چه گویند وانش که اگر نیم
در پام را با گفتار نیست
نخت آفرینید عقل آفرید
ت قادر بر کمال نخستین
ن گوهر کمال و فخر کمال
بایت از نور محمد صلعم
بحق خدای و یکتا نیم
ترا آفریدم بقدرت تمام
کند بنده که خطایا ثواب
کنون یا توای حب عقل و شکر
که او کار خود را با مان کند
در اثر هر عقل کبری کنای
پسیدیمیت دهد آگاهی

مشیل اندامی غنی گوید

روان را کعب ندیشته شکر
بود با کمندامل در کین
بردی ازین سبز زمین به خفته
دراغشی در آن چاه بی انتها
که مرد خرد ورنیاید ز پا
که میگفت از گفته شاه دین
در دوش رساند از خدا بیل
که سازی از آنها کی اختیار
فرستاد حق عقل و دین
که کرد و بیامین به خفق سبیل

رست زندگی آنست و تیره چاه
 اگر شمع و مرکب بتازی برآه
 و اگر شمعوت از بادیا بدگرند
 کشتاید کیمین گاه بخت چو یون
 و لیلی بیارم بهرین داستان
 چو آدم بفرمان نیروان کس
 بگفت از برای تو حی قدیر
 صغی البشر گفت ای مهربان
 بدو داد پا سخ چنین لعل البشر
 خرد را گذارید یا لبو البشر

ز یک رسیدن نشاید و جا
 چه و هر ی و ذن لایق گمرویم
 به از راستی هیچ کردار نیست
 برای بی آدش بر کنیز
 چه لطف است حق ابرین
 که ای جوهر پاک کامل عیار
 بکشفش که بر کرد و درم کشت
 بجاه و جلال و توانا ایم
 جهان را بدست تو دادیم نام
 تو باشی بجا تو باشی ست
 یکی حرف دارم بمن و ارکوش
 هر آن چیز نیکو بود آن کند
 بهر و جهان میشود شمس
 برابر بود و کریمینان بنی
 که دانی چه ست و از و میرسد
 به مانند باد و هوس سنگ راه
 روی راست کیست گاه شاه
 بر آید بران سنگ پای همد
 چه سوختن زبان از فغان غریب
 قول رسول خدای گمان
 رجبت خرامید بر خاک
 سر ستاد سه بدید بی نظیر
 بن نام این بدید مار بیان
 که من عقل خواهم نه چیزی و گم
 شما باز گردید سوی مقصد

[illegible]

بیاض بگفتند کای نامدار
کنون با بقرآن آن بی نیا
کنون آفریدند نیروان سپهر
خرد در جهان آفریددی دهد
راند ز تکیس دیو و حسیم
ولیکن که او خرد و جهان
کسی سا که باشد زبان چرب گو
خرد گشته و ذات یک کس تمام
ز خلق جهان مطلب بود و کس
محمد که انید و ثنا خوان دوست
محمد لغیر بود بقدر و جباه
چه علوی چه سفلی طفیلش همه
نمودن بقدر دل انبیا
حبیب خدا شهید المصلین
کلیبی که عرش برین طور است
محیطی که جزوات پروردگار
نه پیغمبری یافت ز و اتمام
ز آدم بگم تا مسیح و کلیم
چو حاجت بدرگاه حق برآید
جهان جمله محتاج اشفاق است
بلند است بس تزد حق پائید اثر
نفیاد از آن سایه ش برترین
من عبت که باشم که دم
بمح علی خامه سر میکنم
علی صورت قدرت کردگار

چنین است خزان پروردگار
نه همی اونی که دیم باز
دهد و امن عقل هرگز ز دست
خرد پائیدات را بلند یابد
رساند ترا تا بیان لغیم
لوت خواجه کائنات و علت غالی ممکنات
اولاد آدم حضرت خاتم النبیین
که باشد محمد صلی الله علیه و آله
نمی بود اگر نمی بود کس
محمد که لولاک در شان او است
بیرون از تصور چو ذات اله
محمد است بالست و عالم همه
فرستادن آخری بتدا
که شد بهر شایگان و دین
فروع همه و هر از نور دوست
ز طوفش بر دین کف طهور
در قدرت صنع گشته تمام
که هر یک از پیغمبران عظیم
بحق محمد طلب کرده اند
رضایند خلق را خلق است
قتادن را نیست برایش
که شبیهش بنات بهشتی قرین
ز لوت و زمرح محمد زخم
منقبت پیغمبر خدا و سید و فخر اولیاء الله
الغالب بر نیر الکنایام المشرق و المغرب علی بن ابیطالب

که چا بود عقل دین و حیا
چو جبریل گفتار ایشان شنید
خرد که چنگ در ای غنیز
رساند سرت را با درج فلک
لسان خرد و مرد را نیست
لوت خواجه کائنات و علت غالی ممکنات
اولاد آدم حضرت خاتم النبیین
که چون او نیاید کسی وجود
محمد حبیب خدا جهان
محمد سلم در روضه سما
محمد که روی همه سوا است
محمد شاه آسمان و زمین
بود مفر معنی و بیچانه پوست
خیلی که هر جا بدآت کرده
سیحی که از روح پروردگار
کشانده کونجهای قدیم
لقب چو شمشیر خاتم الانبیا
بهنگام ناکامی و اضطراب
توسل بختند تا بانی
بجزوات مستغنی کردگار
گمشتی از آن یاشل شکار
برونست و متقیش از قیال
پس از مصطفی روح شیر خدا
منقبت پیغمبر خدا و سید و فخر اولیاء الله
الغالب بر نیر الکنایام المشرق و المغرب علی بن ابیطالب

نگردند از و یکسر موجد
بجا بر سر را ماند و خود بر پرید
حیا هست دین بهت لبیا خیز
ترا بگذراند بقدر از ملک
چه گویم از وجا گفتار نیست
همین ماند نامی از آن منش
بود نزد مردم خردمند او
خمیر تن پاکش از عقل بود
محمد سر جمله پیغمبران
منزه چو انیر و چون و چسرا
خداوند عالم رضا جوا و است
مقدم شین صفت مرسلین
که یعنی بدان اول و آخر است
گلستانین از قدوس شده
در مرده و احیای مدام
نمایند راه است و بیم
چو خاتم بهر عهد بد حکمران
ز دشواری و سختی روزگار
نشد مشکل انبیا منجیل
با حسن او جمله امیدوار
که او بود خود سانه کردگار
بوفش زبان خرد گشته حال
بود و در باب عرفان روان
زمین تا ملک بر گهر میکنم
علی در جهان حجت کردگار



علی دره الناج فرق وجود
 روانست تلویش فرمان او
 وصی بنی حفت پاک توکل
 نگارنده باغ سرسبز دین
 درآرنده عمر و مرتب پائے
 سباحت سائنده فلک نوح
 خدایا مبادات زایجاد او
 بدان تا نگردد نمازش قضا
 تعجب برین مرچندان کن
 بگرداند این طاهر چنبری
 از و کارایمان بروفق شده
 نیاید ز کس خرسه انس و جان
 چو آورد او بر زمین پشت کفر
 بفریاد دست ز طاق حرم
 فدائی خدام علی را ولی
 دل هر که از مهر او نیست شاد
 سزاوار از بعد شیر خدا
 که بودند هر یک بسان علی
 بقدر و بغیر و بجاه و شرف
 همه داشت علم پیغمبری
 جهان قائم از دایم پاک همه
 دراز لطف شان ابریا بدو
 دراز حلم شان سحر باید نظر
 تشای تفاوت میان کنیز و شرف
 همه غنچه باغ شاه نجف

علی الملک الملک قلم بود
 ملایک چو حجاب بیان او
 فروزنده شمع بن رسول
 برآرنده پنج کفر از زمین
 برآرنده باب خیر جاس
 کشاننده با بهائی فتوح
 بنی را تظلم ز امداد او
 خدا باز گرداند خورشید
 که در قله انبیا همی سخن
 بانگشت کعبه چو انگشتی
 دل کفر از تیغ او شق شده
 بریدن دل از جان جان جهان
 قلم شد با سلام انگشت کفر
 برآورد و در بر زمین صدم
 فدائی خدا تا ندانی علی
 منقبت بر کرد با جهان آفرین
 الم سلین انوار الدی علی علام
 نبی او وصی خدا را ولی
 همه بهتر از و شاه نجف
 بود غیر شان کاذب و مفتری
 سپهر برین کم ز خاک همه
 بگلزار با خار را گل کند
 ز آب گهر گردد آسوده تر
 که هر یک بر اخیر است و است
 بود یازده گوهر از یک صفت

علی صاحب نقیایان
 خرد کرده او غان تکمیل او
 فشاننده جان برآه خدا
 فرارنده رایت مصطفی
 رساننده موسی از رویل
 نشینده مسند انما
 هواخواه او جبریل امین
 برین نه و حق شش این
 برش مهره اخلاص و قدر
 وجود زمین بر میلان او
 چو آورد و وفا پایداری که کرد
 در ایوان ریش را لقین
 برافکندن بت عجمت گشت
 نه کس جز نبی هم ترازا و او
 چه گویم در جای گفتار نیست
 منقبت بر کرد با جهان آفرین
 الم سلین انوار الدی علی علام
 در ایام خود هر یک شهریار
 همه چون محمد منزه صفات
 بقدر و شرف نور چشم رسول
 که از صنع شان باید گیریم
 و گرفتار شان گیرانند خنقاب
 و گرفتار شان ز نور دو جهان
 بعلم و بقدرت همه متملی
 نداند یقین قدر شان هیچکس

علی صاحب حکم برآسان
 نصرای اسرار تحویل او
 نماینده کفر از دین حجاب
 برآرنده افسر لست
 دمانده گلزار خلیل
 رساننده ماه جلوب ما
 بفرمان او آسمان زمین
 گران قدر سی قطره این
 که گزیند آن صاحب اقتدار
 فلک سایه بانی زایوان او
 شب هجرت آن جان سپاری که کرد
 نهم آسمان پای او زمین
 بدوش بنی از شرف گذاشت
 قوی مست قدرت ز بازوی او
 سخن در خود وصف کرد از نیست
 اگر آفتاب است بی نور باد
 بود مدح آن یازده پیشوا
 بر این جهان حجت کرد کار
 همه صاحب حکم بکائنات
 جگر گوشه خدای علی و رسول
 جدا سازد از غنچه گل شمس
 شود کوه بر رو دریا عیاب
 شود کوه چون سیل گردد روان
 همه چون مجسمه همچون علی
 خدا و پیغمبر شناسند و پس

جان
 علم

شیخ



تبر تریب نام زمان بوده اند چنان علی خراز و صفی شاه قتل کے ماندہ قاسم بامر خدا چہ کردند اعدا از رشک و حسد ندیدی کہ با خورشید لا جورد ولی این اندول گمران شوا آفتاب از فلک سر بسیر بری قطره گرز خون سیاه بر و ابر نیسان پس روزگار چو شب گامتش قطره خون بود چکویم ز دوان گم کردہ آہ کہ بچم کمیت قلم را عنان از آن کی کہ فرو دوش باز نکشود چو پردین از و نور ایمان چکید بس دہ کزان بادہ مستان شوم زبان را دم آبل را صفا ایام زمان حجت کردگار شگفتہ گل گلشن سیردی طرازندہ عصمت فاطمی قضا بندہ حکم فرمان داد نگارندہ رنگ این رخ پرند ز کر سیش کرمی از سده در نگہبان دانش جهان آفرین خضر تاشیر افرانندہ است شدہ روز و چون اندر قبا	نگہدار این خاک دلان بوده اند کہ از محمد نیروان لغت رسول کہ باشد جہان از وجودش پیا وز ایشان نیاید مکافات بہ بجکم سیاه اندر و خچہ کرد بدان سان نگردید شب و نشان سیہ چاہ زندان نمار دخیل صفت سازی از قرض خورشید کند روز و شب بگہر تار اگر رفتہ دشن بر فلک دشن بود دل و دست خستہ و دشمن سیاه بمدح شہسین امام زمان انسان کی کہ کوثر از آن بازہ روت ز ہر قطره اش شہ جان چکید بیک جرعہ اش مستی شوم صفت خاتم وصیا و قائم آل محمد مصطفی صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم تحبہ اللہ علی عبادہ و ہدیتہ فی بابہ صبا الامم الزمان برازندہ سند احمدی فرانندہ رایت ہاشمی قدر شخصی از پیشکاران او چو افراشت ایوان قدش بلند دو حلقہ مہ و مہرازیم ز زاعوان او جبرئیل امن برای ہمان فرہنگ ہندست بر آید بیلت کی آن آفتاب	نہی بود اگر فات شان میان انان یازدہ پیشودہ امام چکویم کہ آن بشوایان دین ستم میکشد از ناگسان مکافات آن مہر عالم فروز کہ مہر ہدیت بہ بخشد شعاع کستہ اکہ دل بہ بدن تیرہ ست در دل و جگر و جگر و جگر کند غوص در چشمہ و لا یمن و گدازد از فیض دشمنان بگردانم از خصم رو بوق بدہ ساقی آن جام خشنای جوج از آن کی کہ گر قطره بر سپہر از آن کی کہ مستان نیرم ہدا زیر از آن جام خورشید رنگ صفت خاتم وصیا و قائم آل محمد مصطفی صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم تحبہ اللہ علی عبادہ و ہدیتہ فی بابہ صبا الامم الزمان فرانندہ سند احمدی فرانندہ رایت ہاشمی قدر شخصی از پیشکاران او چو افراشت ایوان قدش بلند دو حلقہ مہ و مہرازیم ز زاعوان او جبرئیل امن برای ہمان فرہنگ ہندست بر آید بیلت کی آن آفتاب	نہی بود بعد از پیمبر جہان گرفتند بر عرش علی مقام چہ دیدند از گمران لعین و عابد و از ایشان مکافات آن بر و نور افشاند تا گشت روز بر آیند از تیرہ چاہ ترابع نشاید با خضر پاک شست پس انگاہ در کوثرش افگنی صدون اشود شتر جمعی رعین لال آورد بدولت و ستان بران غم مخم کنون متوفیق حق کہ داری یاقوت حل کردہ پر بریزند در جام زرین مہر نوشند بر یاد شیر خدا برون آیم آئینہ دل ز رنگ بمدح جگر گوشہ مصطفی فرزندہ گوہر ہفت چار چو حیدر گذارندہ ذوالفقار جہان چون بگین ان چون بگین ایوان او عرش یک کنگرہ سموات چون خشت آمدیکار نگیند را خوش خاک آسمان ہمی جہد از دہر روز ظہور منود است چشم کوکب سپید مگر مطلب از غیبت شہر یار
---	---	--	---

از کتب معتبره
تبر تریب نام زمان
چنان علی خراز و صفی
کے ماندہ قاسم بامر خدا
چہ کردند اعدا از رشک و حسد
ندیدی کہ با خورشید لا جورد
ولی این اندول گمران
شوا آفتاب از فلک سر بسیر
بری قطره گرز خون سیاه
بر و ابر نیسان پس روزگار
چو شب گامتش قطره خون بود
چکویم ز دوان گم کردہ آہ
کہ بچم کمیت قلم را عنان
از آن کی کہ فرو دوش باز نکشود
چو پردین از و نور ایمان چکید
بس دہ کزان بادہ مستان شوم
زبان را دم آبل را صفا
ایام زمان حجت کردگار
شگفتہ گل گلشن سیردی
طرازندہ عصمت فاطمی
قضا بندہ حکم فرمان داد
نگارندہ رنگ این رخ پرند
ز کر سیش کرمی از سده در
نگہبان دانش جهان آفرین
خضر تاشیر افرانندہ است
شدہ روز و چون اندر قبا



برینسان شنیدم ز کال کهن
 ز بیداد آفاق کرد سیاه
 کنون گیتی از ظلم تاریک شد
 مرده در اقلیم هستی نماند
 دل از بیم و امید بیگانه گشت
 سکه و پارسی نماند
 نماند افسر عقل بر هیچ سر
 تپی گشت و لپا ز یاد خدا
 ز هر گوشه و جلال پر پا خواست
 برون آبی کوکب جبین
 سر شمنان از بدن رکن
 یکش صبح سان تیغ خورید نام
 زمین باز قر خود آباد کن
 چو آئینه خوارند در ملک رنگ
 صند و ارکشته بظاهر خوش
 تن جان فدای اقد و کت کنند
 ز دل بسته بر کین اعدا کمر
 ز مهر تور و شش ل شاد نشان
 یکی هم از ان جان نثاران منم
 براه تو بار است چشم چنان
 کند آنچه ممکن بود کرده ام
 ندارم نجات و کرد و نظر
 و کرد تو بنیت از من روا
 از ان و بدرگاه حی قدیم
 آلهی منم بنده عاصیت

استغفار می طلبم از مع النورانی فی سائر احوال
 بیرون آید آن بزم سیاه
 ره راستی سخت تاریک شد
 یکس ذوق بزرگستی نماند
 حدیث قیامت خود افسانه
 بجز علم و زهد ریائی نماند
 یکی مست زنده گیر می مست
 شد بلیس ملک الی پادشاه
 جهان گشت پر شور و جفا
 ز ظلمت پرواز روی نثار
 برای ان وستان رکن
 نگو نسا رکن را فوج شام
 بیداد و بنگر شهادت کن
 مسلمان چند بشهرنگ
 نهانی نهاده بر او اگر خوشتر
 جهان پاک انداخته کشیدند
 بیکدست تیغ و بیکدست سر
 بجز نام شهنشیت باو نشان
 که پیوسته فال ظهورت زخم
 که بر راه کل دیده بیلان
 ستم بر خود و غیر خود کرده ام
 مگر آنکه سازم فدایتوسر
 مگر آب شمر سر شویدا
 پنجشایش جبر سها عظیم
 درگاه حدیث بر آورد و از حی و اعتراف کرد

کرد و دیگر گویان مست پناه
 کند تازه آیین آبی خورش
 در شش و انصاف بگو گشت
 مال کسان است بهایر شد
 ز بیداد و لجاجت شهر فرنگ
 برق مل غریب علم سوخت
 نیمیم جهنم ز ذوق بهشت
 چو فرعون شان خمر از ابوان مقرر
 برون آبی می ختر معلولت
 برون آبی تیغ علی اوریام
 شهاب وقت موعود نزدیک شد
 جهان ز هر خور و ترکان ده
 لظن کس و دوستان از کمر
 به بحر جهان ندو و نهان
 کشانید شران جنگی کین
 گرفته کف جان بر انار
 ولی لی تو شاقان بی سرانند
 بمیدان لیران خود اریمن
 شب قدر و زبان و کت
 که در شک سال ابرار گشت زار
 نیک مصیبت کشته از من قضا
 شوم نه ان گنهایا یکبار ک
 سازد درین نشانه ام کامیا
 که بخشد خداوند پیشک مرا
 مکر دم ز خود همچو راضیت

نه تیغ و نه کت
 جان منی ز دست مگر
 بشویشی مگر بهایر
 کت نیم احوال کس
 نهان و سکوت بخین
 می نوشت سحر کت
 و سید سحران و سحران
 بشن جوکان را غیر
 که نیک و بد
 سید بزدان شوخ
 چنین و عوی و بهان
 خدایک تیغ اهل موعود
 افکار و سحران بخین
 است بخین پادشاه
 که کند موعود سازند
 بخین بگوید شده
 و اباشته شده
 باشد و بهان



بسر برده و مصیبت زندگی
 چو طفلان بکشتب ترس بدید
 چو عمر از کرم ماه دادیم
 به پیش طبع لال وار
 پیش سن آن جنبها را کشود
 کشودم بکسیه از ایگان
 ندادم بقتارت از جل کوش
 از آن فو و قاین انقارش نشاط
 نبود آن همه حسن بکجه مال
 بچشم چو شب روز گردید تاز
 نماده بخوابد در مشت من
 ز خجالت خود موبو عذر خواه
 نکو کاری از من نیامد
 بسر رفت عمرم سراپا بلهو
 گنه کرده ام گرچه پیش از حساب
 ولی وسعت عفو و غفران تو
 مراد گنه کرد بیایک و بیم
 بزدت گنه کار مستاده ام
 توان گنه کی گشتو باشد و
 چو دیدی مرا بگنه چیر دست
 نه روزی چو بایستی نه سن
 نه مغرول از زندگی کردیم
 ندارم بخیر در گشت تکلیه گاه
 الهی بحق توانا میت
 الهی عفو و بظان تو

بیاورده بکدم بجایندگی
 زبان جمد خوان بود دل خیر
 باز با پستی فرستایم
 مرادید دانست که آمد شکار
 بیک دیدنش مو شتم از سر بود
 نشستم بچو پایگان
 چهل سال کردم خرید و فروش
 فلندم دوباره نظر بر بساط
 گذشتم ز مال از نباشد بال
 برآمد دل آه بے اختیار
 ز حیرت بدندان سر انگشت من
 زبان لال لکن نه شرم گناه
 گنه کاریم پیش از عاکه
 نیامد من کار خیر بیهو
 ندانم ام لیک ز اقواب
 و فور غنایات و احسان تو
 و گرفتار دنیا و دیو و رجم
 عقوبات اجمله ماده ام
 نه آن کین من باشم آن باش
 نکردی لطف بکرم خواهر پست
 نه دستم گرفتی بستی من
 نه اخراج از بندگی کردیم
 ز قهر تو آرم بلطف پناه
 استدعا عفو و رحمت
 الهی بفضیل باحسان تو

اگر بوده پیش تو تن در میان
 اگر بکوشش تو در سجود
 رسیدم چو در چار سو جهان
 درآمد ز شادی بیزارها
 فلندم بر آن جنبها چو لیل
 اگر دوستی گفت بکار نیست
 گمانم خیانت شد که گشتم غنی
 چو دیدم حرفه کعبه آرنک
 چو دیدم چنین حاصل عمر خویش
 اهل مانده و مایه سوخته
 بدر گامت آفرام و نون
 مقوم پیشیت کسب کرده ام
 بعضیا گنه شست و زبیم
 سنا نشد فوت بکوس من
 نکردم خجالت با مرت نگاه
 همان پره پوشیت بندگان
 کنون مقوم بگناهان خویش
 بهر نحو کنون بنانی عقاب
 توانی که پوشیده بپره ام
 نمودم من ناشکور و کفور
 نه بقدر در گمان ساختی
 چو در عین غمی کرم
 برآورده پیش تو دست عا
 استدعا عفو و رحمت
 الهی بان اقتدار اتم

بدل بوده اند شجای دراز
 تو خود نیک انی که در حیر بود
 ز جنبش دیم نهران کان
 ز جنبش آورد خردارها
 بگفتم نیت ازین بهر دگر
 درین جنبها بو بجهود نیست
 خریدم گهرهای از زیدنی
 شد آن گهرها همه خشت و سنگ
 چه گویم چه حال آمدند پیش
 زیان بوده سود که انداخته
 ستمی ست گردن خجالت گون
 گنه بشیر از حصر و حد کرده ام
 عقوبات اجمله مستوجیم
 اوامر همه ماند کیستو من
 گنه نه پنداشتم خبر گناه
 تجاوز نمودن ز شرمندگان
 سر فلنده از شرم عصیان خویش
 بود عدل و انصاف بحسیاب
 چو نا کرده دانسته کرده ام
 همه نعمت صرف فسق و فجور
 نه رسوا در اهل جهان ساختی
 کرم کن بوقت مکافات هم
 بپنسیان کنم عرض مطلب
 بحق خدای و یکتا میت
 که آورده بپوش جو از عدم

الحی بان حکم محتوم تو
الحی بان بخشش جیاب
سجائون خبت بنجیر النساء
باغ از شاه شهیدان سین
بیا قرخ اوندان باقدار
بموسی کاظم شهر اولیا
بحق حسن مقتدا جهان
الحی با خلاص خاصان تو
باقلیم بخشان خود بنیوا
بآه غریبان گم گرده راه
الحی بان حسن ظنی که ما
ورین خاکدان تابا داریم
بسوئی خودم ه ای از کرم
کئی دسبدم اعتقاد م قوی
کئی دست کوه رخصیان
نسازیم در دهر محتاج کس
که کردم اساس بانش قوی
گماری بر کار توفیق خویش
نخواهم از نعت زین عین
دعای در دو عالم مرا برتری
بآسانی از من بگیر جیاب
بفر دوس سازنی لطف و عطا
کئی یکبیک حاجتم را قبول
کنون آدم ای خدا جهان
شبه بودم از بهایان بر کران
شبه بر صفا چون از بدگوش

الحی بان حکم محکوم تو
که دارند امید اهل عقاب
که هست از نثر لطف مصطفی
که از یاد او گشته فرغین
که بنیادین شد از دستوار
بحق علی ابن موسی الرضا
که از بعد او شد امامت
بحقیقت حق شناسان تو
بجست کشان معانار ودا
بدرد اسیران روز سیاه
بعفو تو داریم روز جزا
بایمان صدق صفاداریم
در اهل جهان داریم محترم
بحقیقت اوصیای نبی
نگه داری از ظلم و طغیان
همین عاجز خویش داری پس
بنام بی و بنام علی
که آسان بود مشکل پیش
صله خبر رضا تو یاف و امنن
بایمان باری بایمان بری
دهی پس دست بینیم کتاب
مرا از رفیقان آن عبا
در سبب لطف و یمن
شماره بر مصطفوی الله علیه و آله
بخود داشتیم صحبت و بیان
بخوش آید بسبب و بهوش

که افکنده در گردش افلاک
بحق محمد شش انبیا
بحق حسن بیگ رسول
بحق علی بن حسین علی
باغ از جعفر بر بان او
بحق محمد بحق علی
بحق جگر گوشه مصطفی
شکر و سپاس فر و نعمتان
لبنی کشیها کازک دلان
بجان شکیها دل استبگان
که بخشی مرا از عطا و کرم
دهی ان گنه با معافی مرا
با خلاص در خدمت مصطفی
لشوقی لفضلت احکامین
بهر گونه کارم که آید پیش
در تمام این نامه بکرات
زبان و دلم را بگذاوری
کئی از من بیضاغت قبول
بند نیاز خلقم کئی بی نیاز
نسازنی ز فضل خود ثنا امید
غلط کرده ام از کرم گتری
بحق بنی و وصی ای مهدی
در سبب لطف و یمن
شماره بر مصطفوی الله علیه و آله
بسی چون قدر لبز نور
شبه در اثر مرصه اصفهان

معلق نگذاشته خاک
بحق علی سید اوصیا
چراغ علی نور چشم بتول
صفی الهی اهل بیت نبی
که گردید حل مشکل دین از و
که هستند زدت تقی و تقی
امام زمان خاتم اوصیا
بصبر جگر سوز بر مختان
بناز که بیجای غم حاصلان
بل سنگها پو سنگان
کشی بر سیه نامه من قلم
موفق کنی بر تلافی مرا
چو آئینه بخشی دلم را صفا
ز دل ظلمت شک بنور حقین
دهی بل و از بیم و امید خویش
میر از بختان و کند بخلات
بخشی ز روح القدس با قوی
تا خوانی اهل بیت رسول
نمائی بعبه در عفو باز
در آری بخش مرار و سفید
نجلد برین جیابم بری
نسازنی حاجات من و پیچ
بحق رسول مع آل رسول
تباوند تو بر سر داستان
ز تیره دلی چون شب بدور
که خود تیره چشم و شریان

باجاز

در آن شب چنانچه چو صیقل
بدامش بنقادن آشکار
ولی خاف از آنکه بخت بلند
نه بندد از آن بر شکار مدام
که از عالم غیب فرخ سرش
بفکر غزل تا بکی خون خور
چو بر خیزد از بزم و کمر دران
وزان رنگ نیری ساسی چنان
چنان استانی که بود دروغ
وضیع و شریف امیر و وزیر
ز تافت شنیدم چو این گفت
بجز از دروغی نه بدست
نه بندی عروس سخن باجلی
چوین بصلحت و اول زبان
درین عرصه افکندم انگه
دران بجز برای سوس افتراج
چو بر بخت نامه کردم گد
بدیدم بهر سو کی احسن
همه پهلوان بوده در عصر خود
بگفتم که این جا جولان کز
رسیدم بفریادی از جسد
و کمر سواد شور انداخته
لبوی و کمر خا جو آراسته
و کمر جانب استاده قاسم لیر
چو دیدم که از نا جلد بند

بصید غزال غزل کین
بتهی دست باز آمد شرمسار
بهائی بدامم بخوابد فکند
که دارد نظر بر سمانه حمام
و آمد چو مرغ سحر در خوش
چنین خوش می صلی چون
نیاید و گریه یی بوشان
که باشد بیاتاکه باشد جهان
نگیر و بجز راستی ز دروغ
حکیم و فقیه و صغیر و کبیر
بسر آمد از دوق در جوش مثر
که بی تاب و غم نیاید ز سست
ز لوت نبی و ز روح علی
بگفتم که نمی و حر تو جان
تفریح کنان به طراز نشاط
بندج در می سواد تاج
صدقه نهاده و یا نتم بگیر
ساده سیر راه راه که بند
بگرددون سانه مهر خود
که میدانم از تو گویت
بدیدم سیر راه را کرد بند
درش فریاد و افراخته
ز سامن نریان خواسته
تا نید فرزند حیدر جو شیر
به نیری مردان اقبالند

لبسی نه افشاند و کستر دمام
چو صیادم آید چن کین
نه این بی شکاری ام
ولی چون از نیم نبود گی
هن گفت ای نقش بندیل
چه حاصل ترا از غزل تار
چو ناچار میایدت خود خون
کمی استان بر آور نظم
چنان داستان که پیر جوان
چه از باز به چه اهل نشاط
دواندم بهر سو یک خیال
زوم که بادل درین باد
دران داستان هیچ جربا
رماندی مرا از هزار افترا
بهر بخت شمشیر او ر شدم
به النسخه خیا لم نیاید روی
ولی بود بهر شمشیر پاسبان
همه زور میزد همه یک تاز
در آورده هر یک بفرق شیر
بیارم چو از کسی پایی کم
ز شته نامه بروش گز گران
و کمر سواد نظامی چو کوه
جایی و کمر باقی فغان
براه و کمر قدسی پهلوان
بدل گفتم کنون چه چاره کنم

نگردید آهوی تنیش دام
شدم از تهی دستی و عنین
ز طالع بلند و ز فطری است
دل از دوده بودم ز دست
بری چند بهر مرغ و مال
که بر رو کند سنا آفرین
چنان خور که رنگی بی زبان
بکن عزم خود برین کار خرم
چنان داستان که اهل جهان
به بندند از دودله اساط
ندیدم کی قصه بی قهر و حال
بیاسخ و کم گفت بادل چرا
سر موی آنجا کم و کاست
رساندی بسر منزل شعا
بد ریادرون بهر گوهر شدم
که بهر باز و طبع شمشیر جوی
نهنگی دران قلزم بگیرا
بلاک سخن دست کرده داز
ز اقلیم معنی دوشه پیش
زوم چون از شتال قدم
وزان کشته سیر کو بر بختان
ز شیر سکندر گرفته شکوه
که این بند را بسته صاحبقران
ساده با قبایل شاه جهان
چو سنان پیش بگردم اینجا دم

کما اتحاد بر هفت خوان به مرا
 یک طایفه کان برین لا منع
 کشا و شمشیر شده راه را
 شکستم در گنج معنی بر فرد
 کنون نامه را می شوم متدی
 بران نامحایا باللاتری
 کنون میرم بهر داستان
 بیاساقی ای سر باغ مراد
 ای اغی که تخمیش از جان بود
 ای اغی که حیدر با خیار داد
 مراست از ان جام تحقیق کن
 بتائید حیدر شده اولیا
 بنام خدا و بنام بنی
 اندان پیش کا حکام بلیل
 بگو که چرا بداور القی
 از دانش بید می بگردان سپهر
 بصبح و بشام و بلیل و سخار
 با انسان و حیوان و بویش و طیر
 بدل گفتی این کار با خطیر
 سرخ از که گیرم چنان پیش
 سو خانه رفتی بهنگام شام
 که تنه چه بودی شهنشاهین
 تعجب نمودی بی نیمة قال
 چو دیدی پیش خیر البشر
 چو رفتی شهر دین بدولت سلر

مدد بستم اندم ز شیر خدا
 نه استاد در پیش من که بود
 جهان بر آه پریم جهان گاه
 عدال پاسبان و بافتا و شور
 بنام نبی و بنام علی
 بتوفیق قادر و باجلال او
 آغاز داستان نمون و کو
 که تر تو دارم سراغ عباد
 همیشه پر تو نور ایمان بود
 بسلطان و مقتدا و عمار داد
 قدا به کس بنم تو فو کن
 رسانم بسیر این ره دور را
 بنام علی ولی و می
 رساند شاه ساج خیریل
 شد گشایار قریشی نسب
 بتابنده ماه و خورشنده مهر
 به پست و بلند و جبال و بحار
 بروداد عالم ز شر و زخیر
 نباشد بخیر کرد و گاه بدیم
 که برودان ازین دینان باشد
 ولی در همین فکر بود می ملام
 بهر سو که رفتی تنیدی چنین
 بدل گفتم این با چه باشد مال
 سخا دشمن محکیم و ز نظر
 بگفتی مال حسرم با چرا

بر دم سوتج حیدر پناه
 بر آید چوتج علی از نیام
 اگر قسم به نیر و شیر زبانیان
 چو چربید ز مستحاضت من
 چو صرصران کشتی خایم
 تا ساریر و املا و حوت افقا
 سعادت از هکمال بود
 بیاور همان مهر بیکر ایام
 ایامی که مستیش باشد خود
 از ان شمع ریز بر عنصرم
 که در پیش ارم بیابان چمن
 ز بعثت کنون ابتدا میکنم
 چنین گفت انده داستان
 خیانت داشت غارتش از دنیا
 بغیر ششتری مرم و بخان
 بدین شصت افزاخته بیستون
 بباد و باکش بابر و مطر
 بدینگونه بر صنعهای دیگر
 فرازنده چرخ گردنده است
 درین فکر و اندیشه سالین
 نیز دیکج وقت بعثت رسید
 ز کوه و زنگ و درخت فلک
 گفتم شنیدی شمع خاص عام
 بیل آمدی خوشتر از آن صدا
 که این حال محار و بر من میدهد

و لیکن اینکنداشتم پاره
 نه گرشا سپاندنه رستم نه نام
 بیک حله میدان وستان
 زدم گوش شاهی ملک سخن
 ز لطف بی و علی نامه ام
 شدش نام زان جمله حیدری
 بگویم ز فرموده داستان
 که در بزم قدس از روشن چراغ
 سخنش آید کس که از و سخن
 پیران از گریبان خامان سرم
 متوفیق اسد و فضل رسول
 شروع سخن نام خدای کنم
 رسانده قصه از پستان
 که اکثر رفعتی برون از سر
 نظر باز کردی بوضع جهان
 بدان سلح گسترده از جدول
 تجل و بکشت و برگ و ببر
 نمودی بغور و تامل نظر
 فرزند به مهر تانده کیمیت
 نشستی در آل جاگه تاسین
 بدینگونه آثارش آمد پدید
 سلام علیک ای مول خدا
 که او اطلب میکند کس بنام
 که از جن مبادا بود این ندا
 بموشم چنین صوتهامیرد

[illegible]

سپاد که باشد زجن این ند
که غمگین مشوای قدا تو من
که از بوالبشر تا سحر انبیا
چو مبعوث گردی بحکم آله
بود حکم نبش روان تا اید
تو از دیو داز جن جان این ند
ز عمرش چهل سال چون دیگر گشت
بیاسانی از پی مهر ساز طلال
بساط کهن بر نور دیده شد
مه مهر نور از محمد گرفت
چند گفت انامی این داستان
رداسترانیده تکیه زده
بیمیر در و دید جان بجاند
بگفتش بطعبا می محمد زجا
چو آن مرد تر دیک و ده رسید
دو پازیزین دید سر بر زمین
ز یاقوت یکپاره در گردنش
بیمیر در و دید و جان بیا
بگو کیستی وز که داری تراز
که با این بزرگی بود خلقتی
شوم آنکه آرام سو انبیا
کنون بر تو با سید المرسلین
که تا سازمت آله از علم غیب
بار شا خلقت گزید از کرم
چو آن عقل فعال گردانید

دل اندو نهاد مستی غم
که این بر اندام من این هر من
خبر داده اند از وجودش بیا
کند جلاویان سابق تبا
بر آن شخص ختم رستا شود
که آنست بر لطف و فضل خدا
کیفیت او الایم فیما فی العالمین
بیاسی گفت بر دریا نوال
بگیتی بساط نوی حیدیه شد
زمین بر سر برین احمد گرفت
نه از پاستان بلکه از استان
بدستور نحو صنایع شده
بهاز لیتام نیردان بخواند
بخیز و بهماری من بیا
دو پازیزین باند و بر کشید
چو ماه تماش خشنده هر
لبه صنم و موی تنش
بپرستش سخن بگو هر شناند
که ماند تو هیچ ماور تراز
نه با این جمال و صفات حق
پیام خداوند ارض و سما
شدم نازل از نزدیان این
بحکم خدای منزه ز غیب
مرا حکم فرمود تا دمی دم
بفرمود پس یا محمد بخوان

بلفتی بدو بانوی بلبلان
گمانم خیانت بیگیان
و گر آنکه گویند اهل کتاب
شود و مبعوث بر من تو
تو باشی و شکلی نباشد دان
بر من گوته آثار تا خندگاه
کیفیت او الایم فیما فی العالمین
بدو آور آن سار غریبی
شد آستانه گلن تا گلن
بدو جرعه زان با صفا
که روز بقا دشته خاص عام
که طالع و گشت مرد تمام
به پیش آمدش میرد از زمان
بفرمانش آن سید محرم
و گر گونه شدیت و تنش
نموده دو بال از زمر عیان
میان دو چشمش خط جلی
بگفتش چنین سید المرسلین
نه من دیدم و چون تو می در جهان
چنین گفت آن سید بقرین
شوم آنکه از حضرت بوالبشر
نبی خدای تو مشکوکیت
به پیغمبری برگزیدت خدا
رسانم بسو تو احکام من
بر روح الامین مقتدا س اتم

خدیجه که بد بختی زن نان
که آن خاتم جمله پیغمبران
که باشد زبجه طبعی میل جناب
جهان ساز و آباد را این بود
بود این علامت آثار آن
بر بود طاهر حکم آله
بفرمان داد مبعوث گشت
که شد و را احمد بحکم زری
یکه برم شهر ند جهان
سخن بشنوا ز ائمت مصطفی
خیال داشت در غار حرام مقام
نگور و نکو و نیکو کلام
تقسیم کنان بادل مهربان
روان گشت با او سمیت جسم
بیمیر نظر کرد طلعتش
گرفته فرو شرق و غرب جهان
شد نقشش نام خدا و نبی
که باد آفریدت جان آفرین
نه هرگز شنیدم ز کار آفرین
که نامم بود جبرئیل امین
رسانیده ام تا بعینه خبر
ترا آفریده منزه ز غیب
نبوت تو ختم شد ز انبیا
تو آن برسانی بابل یقین
چنین داد پاسخ که کار نیم

آن
محبوبان
ز خلقتش
بستان
کنند و درین
گویند و درین
دو پازیزین
وزیران
که احوال
بشعبان
بشد

کلم
عمل کردین

چو شنید از و جبریل انقال
 را کرد و باز آمد خواندن نمود
 چهارم بر خواند روح حسین
 در آن شب همه خود کرد اول وضو
 در گاه آن خالق بے نیاز
 سخا گشت پس جبریل این
 خود یافت بانوان از آن گفتگو
 در گشت نخست روان شد کام
 که او صاحب علم انجیل بود
 بر شرف گفت است حکایت تمام
 بخندید زنان فروده گوید شد
 ترا بادول شاد و دولت کفیل
 ترا میرد زین شرف فخرها
 بگوید من خود دید انسا نکند
 این گفت آنچه شنید بود
 بتعلیم شبست از جا خوش
 پس احوال بعد از درود
 گفت احبیب خدا جهان
 یاسپهرین بهر تست
 تو باطل کن در عیسیایان
 در ایام دعوت ز اهل دیار
 در جای که از من در اندم نشان
 ترا اهل آن شهر یار گفتند
 کشائی بشیر شهروین
 و را انجا شود همچو بن متین

گرفت فشر در میان دیال
 همان پنج اول از و شنود
 ز اقران تابه اولین
 بنی هم وضو کرد پس مثل او
 بکردند با هم دو رکعت نماز
 سو خانه شد سید المرسلین
 که جبریل گردید نازل بر او
 اهل انورین سلیمان علیه افضل التحیه والتساموت حال
 کبری و گفتن بانوی محترم سلیمان بر قریب بن عم بختی
 یافتند در دست و محبت جبریل از انان علم خلیل حضرت شرف
 بقدرت نام خدا کرد یاد
 که ناموس اکبر بود جبریل
 که جفت تو شد خاتم انبیا
 که بالید و این حکایت شنید
 بر این شرف ستاد زود
 گاوای چن چن گان رفت پیش
 بیان کرد خیر البشر آنچه بود
 توئی خاتم انبیا بیکمان
 وجود زمان و این بهر تست
 کشتی خط بر آئین موسائیان
 کشته محنت و سختی بشمار
 نماز که سازم فدا تو جان
 براه خدا جان نثار می گفتند
 پیازی از زعفران زمین
 بگیر و بتدریج رو زمین

که تاب نبوت نبودی اگر
 چنان باز نشود گوش ما
 بز و پارس زمین جبریل
 با ستاد جبریل پیش آمدن
 قیام مقود و سجود و روع
 چو آمد اهل حرم از گفت
 ز شادی از اخت سر
 اهل انورین سلیمان علیه افضل التحیه والتساموت حال
 کبری و گفتن بانوی محترم سلیمان بر قریب بن عم بختی
 یافتند در دست و محبت جبریل از انان علم خلیل حضرت شرف
 بقدرت نام خدا کرد یاد
 که ناموس اکبر بود جبریل
 که جفت تو شد خاتم انبیا
 که بالید و این حکایت شنید
 بر این شرف ستاد زود
 گاوای چن چن گان رفت پیش
 بیان کرد خیر البشر آنچه بود
 توئی خاتم انبیا بیکمان
 وجود زمان و این بهر تست
 کشتی خط بر آئین موسائیان
 کشته محنت و سختی بشمار
 نماز که سازم فدا تو جان
 براه خدا جان نثار می گفتند
 پیازی از زعفران زمین
 بگیر و بتدریج رو زمین

شدی آب عقیقه خیر البشر
 چنین نبوت شد این احوال
 روان شد کی چنین سلسیل
 نمود اقدام مقتدا جهان
 نمودند ادا با خضوع و خشوع
 برو آنچه بگذاشته بودی گفت
 شد چشم روشن چون خورشید
 یکبار من در دست رقه بنام
 شاکس احوال جبریل او
 از و این عجب شنید این کلام
 که آنجا رسد پا و روح این
 رساندی پیام آله علیم
 بگو تا مستند با مدبرم
 بسو حرم رفت شادی کنان
 گذشت از فلک تبه و شان او
 بیاورد و بر خود مفتدم نشاند
 بفرق همایون شه بوسه داد
 توئی علت عالی ملکات
 همه پیشکار تو بودند و لیس
 نکرود کس ناسخ دین تو
 بر آردت آخر ز سلطه زمین
 روی سو شیر با بفرمان
 کشتی تیغ بر رو اهل عناد
 بیا بد شرعت جهان امتراج
 مقال من از قول جبریل بود

خویش
 حقیقت

تحت و تاج

چو گفتار او را پاسبان شنید
راحوال بعثت بر دوا ختم
بدینسان شنیدم نابل خبر
بنی گفت باز دجه خود نخست
وزان پس کسبو علی کرد رو
بیک گفتش سرور اولیا
چنین چون نباشد که پیش است
بدینگونه بگذشت پس روزگار
من اول بکیش به بستم کم
چو وقت نماز و عباد شدی
ابوطالب آن سید نامور
چی کار آمد برون از سرا
که استاده خیر الدین نماز
بگفتا بسان برادر تو هم
دعا کرد در حق جعفر نبی
دعا گشت در حق جعفر قبول
پس از مدتی زید توفیق یافت
ابا بکر از آن پس یار گداشت
ز لطیفان بدین چنین چند گاه
ز کامرین بودش یار این نغمه
چنین بود دعوت نجات سال
بدعوت چو مامور شمس طه
کمربست بر حکم پروردگار
ولی سکو هر کس که آورد رو
چه بیگانه چه آشنا چو پیش

ما مور گردیدن سید عالم بدعوت حیات در بر
آن را بگفت سید حضرت خدیجه علی مرتضی و چون ایستاد دعوت فراختر
که چون گشت بشوید حیر البش
بیاورد ایمان بصدق در
که بود علی زو شنبه دوا
باو کرد از صدق دل اقتدا
علی ابدست بنی بود دست
که غیر از علی کس نیدار دار
ازان روز تا هفت سال و گز
بنی مقتدا بود من بقتدی
که عم بدی را علی را پدر
شد آنسو که بد خاتم انبیا
علی اقتدا کرده با صد نیاز
لبس آنچه می بینی ز این عم
که ز انسان که می خاتم قوی
که بعد از شما قبول سول
بفرمان او در دهی شتافت
که گفتار کامرین بدل با داشت
بود خاتم انبیا سئو آله
بیاورد ایمان ایشان چون بدید
که حکم آمد از نزد و اجلال
رسد حکم جهان عرو و بجلال
و کمربست سید انبیا بارشاد بایت دل جو و جفا
بلزد اندر وی و دامن از او
بیارش نکند کس پاک پیش
نکردند قوشش بای قبول
همه کاف و مشرک بت پست

بارشاد خلق انداز حق
که او بود عمر درین انتظار
چو فرزند او را بنی داشتی
هنوز او سخن را نکرده تمام
تو شنیده این سخن این بنی
ز ایت کنند از شه اولیا
بند غیر من بیکس هم پیش
چو بگذشت بچند بر این بنی
بزرگ حرم بود و عالی نسب
بشعبه رسید از جبال حرم
بجغفه که بودش کلان تر سپهر
بحکم پدر رفت جعفر ز جا
بجشد و بایست جهان فرین
دو یا لش زیا قوت بخشید
که زید آن خداوند را بند بود
باو کلاه داده بود این خبر
تو با خاتم انبیا بکروی
وزان پس تیغ بر چید و گز
بافشا آن یار بر کفنان
رسد حکم جهان عرو و بجلال
و کمربست سید انبیا بارشاد بایت دل جو و جفا
بلزد اندر وی و دامن از او
بیارش نکند کس پاک پیش
نکردند قوشش بای قبول
همه کاف و مشرک بت پست

ولی مخفی از اهل جور و جفا
همین داشت امید از کردگار
ز شفقت فرمود بیچ نگذاشتی
که تصدیق شد این حجاب کلام
که باشد ز یک فرامین علی
که تبعوت گردید چون مصطفی
نه پنداشتی کس سوا اقتداش
چنان شد که روز بقدر حق
بقدر و بزرگش قایل عرو
چنان دید آن سید محترم
در آن روز هم بدر فقی پدر
نمودا اقتدا باشد انبیا
که طیلان کنی بهشت تین
زان روز طیار گشتش لقب
ولیکن رسولش لیس خوانده بود
که تبعوت گرد و سیک نامور
چو او بگذرد و جانشینش شود
بنی را بفرمان نهادند سر
ب تکلیف بر خاص عام جهان
تبر سید از اهل جور و جفا
بیک تن بیکد بخندین هزار
ز جان جلا گشتند خصم سول
باز را او بر کشادند دست

بجز طعن او تاد و اصرام ما
 کنون جمله مشیت باد آیدیم
 نداریم با هم بر و هیچ کار
 و گریاشد این شیوه و در اسپند
 پوشید از ایشان زیر گریب
 که ای عم چه میکنم من بقوم
 ز ملک عرب تا دیار بم
 چنین وادایم شهنشاه دین
 بگفتند قومش که بگذار ازین
 چو پانچ بدقیان شنید این قیصر
 گذارد بر دست من بدیدار
 از من قوم حرف دیگر نشنوند
 نمودند کفار با هم قسار
 برین عهد بستند یکسر کمر
 گهی سنگ سرد زین بدی
 بهر کس که بر خوردی از خاص عالم
 چو کردی پیم از ان بگذار
 ولی چون ابوطالب نامور
 بهر کوی و هر ریزن بهر عمر
 نصیب بستم و نمشت لک
 پس آنکه نشانند چنین شباب
 و اگر ظلمها بکالت مال
 چنین تازه افراط جور و جفا
 چو بسیار شد جوان ناکسان
 فرستاد می سو زنگبار

بجز لعن ابا و اجداد ما
 هم از بهر رفع فساد آیدیم
 بر آن مین که خواهد اختیار
 شود شعله فتنه ز انسان بلند
 بفرمود سالار دین اطلب
 همه بنمایم که یو ما فیوم
 گذارد بر حکم ایشان قدم
 بهین سکن شاه اومین
 محال است تا اگر شتر زین
 در آید از ان طبع قدس شتر
 نه ندیم لب از امر شتر دگار
 اگر نیک اند اگر بد برند
 که سازند آید او را شعار
 ولی بولصب از بهر بیشتر
 گهی طعنه برین آید بدی
 گفتی بغیر از بدی و کلام
 فکندی سو او که خاکش سر
 بکعبان و بود ازین بیشتر
 که کردی اصحاب او کس گدر
 بدیگر ستمها بیرون ز حد
 در ان یک گفتند آفتاب
 که آرد بانش بدی لال
 فرستاد سید ارار صلی الله علیه و آله از شدت اندیا
 اشتر جمعی از اصحاب اختیار ابی حمزه و دیگران نمودن
 خود ز دعوت کفار بر شستن جبین بر زمین دیار

نگوید و گریه حرف کلام
 بفهمان با و تا دیگر عبادین
 به بند و الی الیزین گفتگو
 که نشانندش غدر پوشش ز جوش
 بر و عرض کرد انگلالتیاس
 بیاد انان حکم ایشان رواج
 ابو جهم گفتن گوچیتان
 که گویند از صدق اشتباه
 و اگر هر چه گوئی بجا آوریم
 بفرمود اگر قوم از آسمان
 بجز طعن اصرام و صف آنکه
 شنیدند چون قوام وین سخن
 بهر کم و کیف که آید ز دست
 برایش فکندی آن شتر
 بگفتی گهی کام وین ساحر
 بر رفتی چو نکست سر از انش
 و کرد دشمنان هم بیازار و کو
 باندای و کس نمی یافت
 نمودندی اعدا او را غلو
 فکندی بر سر و خالشان
 بریدن از ان قوم و طمع
 نمودند آن ناکسان شقی
 فرستاد سید ارار صلی الله علیه و آله از شدت اندیا
 اشتر جمعی از اصحاب اختیار ابی حمزه و دیگران نمودن
 خود ز دعوت کفار بر شستن جبین بر زمین دیار

بجز حسرت مانع اصرام
 نگوید خدایان را چنین
 نداریم دیگر تر اسی با و
 نه آب تلافیش سازد جوش
 چنین وادایم شهنشاه دین
 ستانند از خسران با و باج
 که آیدیم آن را بجا و زمان
 نباشد خیر الله دیگر آنکه
 سر موی از گرفته اند گندیم
 بیارند خورشید از حمان
 بجز لعن آید می گم کرده راه
 بر قیصر کینه زان انجن
 رسانند نسبت بجالش کست
 گهی خار گاه خاسات شست
 گهی تیر محبوب گهی شاعرش
 نمودی همه جمع در روز نش
 بدقیان نمودندی آزار و
 رسانیدی اصحاب او را شکست
 بهر گونه آزار و اندک او
 نمودن برین تن پاکشان
 زدن تازیانه ز خلعت امام
 بر آن مره موم و مستقی
 بکشتند آب و آم عمار را
 دل مصطفی خست بر پیران
 که باشد یک چند در آن دیدار

سجده
 در بیان
 در بیان
 در بیان

کنت

زاعادین
 ز غنچه
 و نمودی
 و نشندی
 و بریدی
 و زودی
 تاز افلا

ز ظلم و زور تا بید رنگ
که جمعی نزدیک شاه حبش
بگفتند پس با جوانان خویش
پس از جستجو یافتند اختصاص
پس آن هر دو تن به ملک حبش
رسیدند با هم بان سهرزمین
گرفتند اصحاب بهجرت قرار
و گر روزی نزدیک شاه آمدند
بزرگان بطحی فرستادند
چنین بود این شاه حبش
چو رفتن در و ناپاک کیش
بگفتند ای شاه روز زمین
کلامت بگردون فرازنده باد
کس کون باشد ز سخته توشاد
شما نامداران بطحی زمین
شما چند از جا بلان عرب
پدید آوریدند آلمین نو
تخوانند مارا بنجر مشرب کین
بنودند چون مرد جنگ و ستیر
کنون حله اشرف بطحی دیار
که سازی مایه بار قبول
بر آورند پس زبان بر کشود
بیارند با خویش انجیل را
نخاندند چندی در آن راه کام
بهر که بود را بهیچ نامدار

برفتند بر سمت اقلیم رنگ
فرستادند بادیه پیشکش
کس با گذاردن در کار پیش
بار کار عماره و عمر عاص
روانه نمودند با پیشکش
چه ارباب کفر چه اصحاب دین
همان جا نگه بر لب دبار
بدرگاه داد و خواه آمدند
بدر طالب بار استادانند
که هر کس که میرفت در گمش
نخاندند بر خاک با خویش
مباد از تمام تو خالی نگین
ز تحت تو گیتی بر آرنده باد
دل شاد و هرگز غمضیش مباد
به نخت تو نازند بر دم صبر
که هستند با ما کی و نسب
نمودند خوش بهر خود دین نو
نه ناما شمارا هم شاه دین
آزیدند بر پا داری گریز
که هستند مشهور و عالی مقام
سپاری با جا بلان فضول
با حقار آفتخ مفرمان نمود
نگارند بر کار تعجیل را
که بود اهل دین بی مقام
بنخوانند در مجلس شهریار

شنیدند چون این خبر مشرب کین
گذارند ز نیگونه پیغام را
که باشند ز تو و دیگرش نصیب
نمودند آنکه سخت سر راه
شدند از بی امل ملت آن
ز دریا گذشتند هر فروق
رسولان اعدا شهر حبش
بگفتند حجاب با شهر پار
طلب کس و نشان خست زنگبار
چو گشتی بان تا جو روبرو
کشوند لب پس بهر رخ شا
بگرواد و خورشید آسمان
بود تا بجا آسمان زمین
عدو ترا باد و رخاک جا
همه بنده نیک خواه تواند
نمودند از دین با عدل
کشوند پس با مجازیان
چو را نشان شنیدیم این کلام
بلک تهمی شهریار آمدند
نزد تو مارا فرستاده اند
سجاشی چو شنید این گفتگو
بفرمود پیش عدل نظام
بفرمان او حاجان در زمان
فرستند جمعی از جا بلان
رسیدند انجیل در کف هم

نمودند با هم صلاح آیین
که خوانند از و اهل اسلام را
زبان چه گفتار و دل به فریب
هم از بهر اعیان هم از بهر شاه
بدشت بدریا چو باد و زان
ز کشتی نهادند با در طریق
برفتند بادیه پیشکش
که دومر دایدیه بشمار
دو دیدند حجاب دادند بار
نهاد می بی سجده بر خاک و
نمودند رسم سجدت ادا
بجست جان با دین جهان
ترا باد تحت و کلاه و نگین
ز خاکش کلاه ز خاکش قبا
که در ظل قدر کلاه تواند
بنخوانند از خود گرا و حل
بطعن خدایان با جا بلان
ستادیم در موقت انتقام
گر زبان سگوا این دیار آمدند
سے تحفه و هدیه هم داده اند
بخود رفت چندی دانش فرد
که آیند انجیل دانا تمام
دو دیدند بهر طلب کردگان
بر طلب کین با هبایان
نشستند صف صف و صف

شد آراسته مجلسی چون بهشت
چون نام طلبی در گوش نشان
پس احوال را یکیک هم زمان
پس آن جای خود جمله برخاستند
رسیدند در مجلس شهریار
نمودند آنکه که رفت پیش
یک گفت رسمیت اینجا سجود
چو شنید خبر از و این بیان
که دارند چشم غایت زما
کس را غلامیم اے شهریار
سوم خون کس نریختیم
که مید و از سر بران عرب
نمودیدین تو اختراع
تا این آیینی خود نگذرید
بدو گفت ای شاه ما هم مست
نه هرگز بگفتیم کس را رسول
یک بود در ما محبت تمام
ندیدیم از مهری خبر نیکوئی
نه بر مال کس دست کردی در ساز
ز عمرش چهل سال چون میگذاشت
نمود امر آنکه بصوم و صلوات
و اگر منع از بت پرستی نمود
بود گرچه بسبحر اعجاز او
که ریو آیات رب و دود
چو جعفر قرائت نمود ابتدا

ز انجیل نازان رضوان بهشت
بپراز آمد سر پوش نشان
نمودند پیش جعفر بیان
امر نمودن نجاشی با حصار اهل اسلام مناجره جعفر طیار
با فرستاد با قریش و فائز آمدن او بر اهل ضلال
در آمدن نجاشی کفار رمان مجلس خویش با اهل طهارت
نباید ز این محفل نمود
فتادش بدین صیبه در زمان
نخواستند چیزی در خبر شما
که پیوده باشیم راه قرار
که از ترس رخ نثار بگریختیم
زیر گید در قدر جاه و نسب
که آمازان می میان این اعراف
بهر کاهن و ساحری نگزید
در آئین این قوم بودیم مست
نگزیدیم از دین با عدول
که اوصاف و اخلاق نیکو تمام
نه هرگز نمودی بکس بیخوشی
نه از مال خود داشتی دست باز
به تبلیغ احکام مبعوث گشت
بعبد و با حسان سج و زکوة
از اینجا که او کرد به ایچه بود
کلامی که حق منفرستاد
نمودند انشا و زبان بیان نمود
به تشریل از سوره کاف

وزان پس ز فرمان شاهنشاهی
که آیات بیان بگذرد ماجرا
بگفتار این بر ملول
امر نمودن نجاشی با حصار اهل اسلام مناجره جعفر طیار
با فرستاد با قریش و فائز آمدن او بر اهل ضلال
در آمدن نجاشی کفار رمان مجلس خویش با اهل طهارت
چنین گفت جعفر که درین
لطایر پس خبر دزد گبار
چنین گفت طیار کاسه ای چند
دگر قرض از این دانه کرده ایم
بیاسخ چنین گفت عمر از زبان
ولیکن برتستید آغوش
همین است دعوی ما با شما
چو شنید از جعفر این گفتگو
بسیه کام و شاعر سرگر
کنولش بنواشی و نصا کن
بند کس چو او راست در عرب
نگردی خرافات با هم زمان
بگفتی دروغ و نگرانی نصیب
چو در دعوت خلق کرد ابتدا
ز افعال بد نهی کرد انجناب
چو کردند معجزه طلب و بلفس
نماند بقول لشکر آن کلام
نجاشی باو گفت پس از زبان
همه خواندند از خاص و عام

با محاب هجرت مسلمان
چه پرسد نجاشی چگونیم ما
که گوئیم ما آنچه گوید رسول
برفتن بر شاه آراستند
ز دتکه بر فضل پروردگار
سلام و تحیت بآئین خویش
جنایز و بس سجده نمودند
بگفت این رسول الهی دیار
بر سولان چه دعوای میکند
که منطقی و سخنان کرده ایم
که کس بر شما که بر دین گمان
گذشتید از دین با یابی خویش
که نخواهیم با شدید دین ما
سوی شهر یا حبش کردو
در بر قوم بودند زین پیشتر
که گوئیم پروردگار دشمن سخن
نمودند مردم این شرف
نه خبرشش و لطف با کفالت
بنودش ز سر و کفایت نصیب
همی خواند ما را بسوئے خدا
بسان قمار و زنا و شراب
نمود او بد انسان که بدتمس
فصیحان بجهت لسمی تمام
که گرایه یاد داری بخوان
شنیدند چو در دست آن کلام

چو آن آیه خواند که ربّی
بپر سیدین خضر زنگیان
بهریم چو الفا آن روح شد
که باشد محمد رسول خدا
کلامیکه خواند می کلام حقیت
پس آن حق شناس هر چه پیشتر
نیاید کیوی اینها ز من
وزان پس با صبا دین کرد و رو
خوشا کشور ما و ایوان ما
که بدخواه را بر شانیست
شنیدیم چون این سخن را دین
بسمت جم قاصدین قلیش
بیا ساقی ای مردم رستان
برقم ز بلطی سوئے زنگبار
چند گفت گوینده این خبر
بعوت شد آ ماده از نخست
بصبح و شبام بوز و شب
نگردی انسان با کسان احترام
ز تر خدا ججهان آفرین
شدی خوی این غم زل مشرکان
ولیکن تمانید نیردان پاک
دگر چون در ایام حج خاص و علم
سخن اندی بر ایشان بلیات حق
بهر جا که رفتی شده انبیا
بسحر و شمع و جن و ابل شر

سبوح
ناله

از اینها
در خالفت
زان

عذاب

گوید بر مردم کلی و اشرف بی
چه دارد بر حق عیسی کمان
سیح از ان روح منسوخ شد
همان حدست انیکه عیسی با
توریت موسی یک منطوبیت
چنین گفت با قاصدین قلیش
گوید دیگر ازین در سخن
تقسم کنان بالبنه م کوی
خوشا ما که گشتید هممان ما
نیاید دست دشمن شکست
نمودند بر و هزار آفرین

شد اشک دوشیم نجاشی طان
بگفتش چنین جعفر است گو
نجاشی چو شنیدند لوین کلام
خبر داده از بعثت دین ما
پشاه حبش جمله اسبابان
که گر کو به حاکم طلا آوید
ز بهمش رفتند از ان جعبه
بگفت ای خج انان صافی سخا
بهر جا که خواهی گیرید جا
کس در شاخه و بنید اگر
فرستند این بر شاد دل

در کیفیت جد جبریل علیه السلام در میان و عیاد
اهل تخت نبوت سید عالم صلی الله علیه و سلم شرف اهل اوی
کنون از می ایم از ان دیار
زار بابک تار د اهل سیر
کم بسته در کار خود چیست
نمودی بحق تو خرم و طلب
نمودی ادا آشکارا نماز
بسوی جبریل اهل این
فادمان غصه آتش سخن
نی از ایشان نید هیچ پاک
ز بهر سو شدند به بیت محرم
بگفتی نه فصل و غنایا حق
برفتندی آن شرکان و شقا
نمودند و صاف خیر الیش

به تحمل ز بانم ز ما معین
که اصحاب را صفوت کرد کار
نیاسو و یکدم ارشاد خلق
نه از طعان اضمحلتی جان
چو در شان قوم می شقاوت نشان
رسانیدی آیات قهر عقاب
تلافی نند ز من آ ان شقیاب
بدانسانکه در کار خود بود بود
برون آمدی سید انبیا
در ابطال اضمحلتی سخن
نمودی بهر کس که گفتگو
گذشتی چنین صحبت و زور بود

هم از دید های همه اسبابان
که او عیدت دور و ازو
بگفت این سخن را بصدق تمام
زیبا کی و خوبی آیین او
درین قول گشتند هلاستان
دگر ز رخسار با آوید
شده خاک و خا و خا
همیشه سرفراز باشی شد
شنید خورشید را باده
برون آوردم چشم و زار
سوی منزل خویش آید دل
فرستند شرمند و سبزه پیش
که باز آمد بر رستان
بده نیکم آب صد گل چین
فرستاد چون جانب زنگبار
نه تنگ مانور بیداد خلق
نه از لعن بر زمره کافران
در احوال آ بانی آن گمران
سخن اندی بر ایشان نبی حجاب
بدست و زبان باشد انبیا
خدا جهان را چنان مستور
نمودی بکردم ره امتدا
هم از نسخ آیین من کهن
بگفتندی آن قوم بر عکس را
میان دو مشرکان

چنان بد که روز قریح هم
که بگذشت بوجله ملعون بارو
درشتی و سختی نمود آن دنی
پیمبر شنید آن عتاب خطاب
کنیزه یلم خاندان قبح یش
در آندم باید ز دامان دشت
بگفتار او حمزه چون دگوش
که عم تو آند پی انتقام
نه یاری نه یارمی نه شفیق
نخبر البشیر گفت ای جان عم
پاسخ چنین گفت خیر البشیر
بدو گفت حمزه فدای تو عم
وزان پس و آن شد بطش تمام
در آن روز بودند کجا بهم
شنیدند چون شتر کال این خبر
پس آورد و سو بوجله دین
چه یار ترا از عناد و ستیز
چو آن کنش خواست گمید جوا
دل دگر آن گشت پریم ازو
برین نیز بگذشت چندی مگر
عمر بعد از آن از پس چندگاه
که خبر قتل پیغمبر و اهللال
نہرا را شتر از خود بخشید
عمر چون شنید آن سخن گفتش
مسلم روز خدمت سالنم بجا

در کیفیت ایمان آوردن حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله
چو آمد نمازش بیدیان عدد
بگفتش سخنانی ناگفتی
بگفتش ولی هیچ اند جواب
ز یک گشت شهید آن طعم و طشر
سو خانه میر از آن روز گذشت
ز غیرت بر رخ نشاند بچوش
چو لبش چنین گفت خیر الانام
نه کس وقت سختیش باشد رفیق
میدیش ازین پس هیچ غم
که ای عم اگر خون جگر آفتد
چه خواهی بگو تا بجا آورم
که گیر ز بوجله دین انتقام
ز ابطال افتاد کس در حرم
که آورد اسلام آن شیر نر
چنین گفت با آن سایه اندون
توانی بسو بنی دید تیر
نداش مجال سخن آن سختاب
نهادند لرزان سو خانه رو
در کیفیت ایمان آوردن عمر بن خطاب
چنان بد که بوجله از آن سر نشتر
یک روز می گفت با اشقیا
ز دنیا مصری بریم
باو گفت سو کند اگر میخوری
گرفت ز بوجله اول قسم

نمودی خاندان شه محرم
سفاهت بان هر سزاوار کرد
که بجز خورشید از آن خاکسار
بکنج نشست آن شه محرم
برون فقه بد حمزه نامدار
بدو گفت از دیده اشک نیز
مشو گفت جان من اکنون غمین
نه دارد پدر نه برادر عم
چو آتش خشت از غضب فروخت
حرام ست بر من شراب طعام
چه حاصل نباشی چو راهین
شدا از صدق حل موسی آن شمر
ولی برز کنیه کمانه بدست
نمودا قول اسلام خود اعیان
ز غم تیر و دلها بماند قیر
چرا آمدی سیر از جان خویش
زبان بر کشائی بد شتام او
با بوجله را هفت جا شکر گشت
فروغ دگر شمع ملت گرفت
که هر روز دین آمدی شپتر
بکیفیتی شد و دانستش
که آرد کس گر سر مصطفی
و اگر سیم وز رخشمش خدین
که از گفته خویش تن بگذری
پس آگاه زد در ره کبر قدم

بان کار چون رفت برین عمر
بر آشفته با محض این گفتگو
بیامد پیش دروالتاد
وزو سیکر رفتند یاد آن کلام
در افتاد با حقیقت خواهر جنگ
بخشند که رو هم گاه پشت
ارو چون عمر بود پر زور و رش
نیامد روان خواهرش فوج گر
کنون گزشتی سر باریم پیش
بگفتش چه دیدی تو از مصطفی
شنیدیم گردید بر تالین
برو خواهرش که یه حبس خواند
عمر گفت بگر بخوان زین کلام
قسم گر خوری کو نیاید بیان
بد از اهل اسلام نامش جواب
چو آیات معجزه بیان شنید
وزان پس بگشتند با هم روان
یکه آمد دید از پشت در
چنین گفت پس عمر خیر البشر
به تیغ که دار و حائل عمر
گرفتش بر سر در انبیا
پس اصحابین را شنید و دعا
رسید این سخن چون عرض مول
بیا ساقی ای شک خلد برین
زخم باده فکر و اندیشه ریز

یکه گفت با او نداری خبر
بگفتا بر نیرم کنون غم اد
حد کشند و بان گوشت داد
همان خواهر حقیقت و التمام
گرفتش ز خلق و پیغمبر تنگ
لکه زدن به هم گاه هشت
نگندش بر نیر و تنگ
بگفتش چه خواهی زای عمر
ولی نه نکردیم از دین خویش
که گشتی پیش چنین مبتلا
که هست آن کلام همان فرین
عمر گوش چون کرد حیران بماند
بگفتا اگر نیست زین سجام
بیا ریم پشت که خواند از آن
بیامد بر تهر و عمر بی حجاب
همش قول کلامین بجا طر رسید
به نزد رسول خدا جهان
که استاده ماتنغ بر عمر
که غم نیست بر و کشاید
نشر اسبکسار سازم سر
نشاندش بجاییکه بودش سر
که در خدمت سرور انبیا
آمدن سیاه خیار تبائی ملک خیار بحرم محترم و تمار
گذاردن با صفا سعادت انتساب و آمدن قلیش مرتبه دیگر
تروا بوطالب رضی الله عنه سخن گفتن از دین و طیش

که همیشه ات نیز با حقیقت خویش
سو خانه خواهر خویش رفت
شنید آنکه میخواند مرد نکو
عمر زد و خواهرش باز کرد
در آویخت و اما دهم با عمر
ز هم پوست کنند که گاه مو
کلوش تیگی فشر اچنان
اگر شاد کردی مادر مول
چو شنید از و این حکایت عمر
بگفتا کلام خدای جلیل
عمر گفت از آن قول معجزه سار
دلش ز این شنیدن بس نرم شد
ولی هست استاد و ادبیت
چو گرفت سوگند از و خواهر
بر و خواند آیات پروردگار
به اسلام شدش بشیر
به دولت سر آید شدند
به تردنی رفت احوال گفت
اگر از راه صدق آید مر جا
چو در باز کردند بر رو او
بگفتند اصحاب بهم تنیت
بسوئے حرم آشکارا روند
از خیر البشر یافت غرقبول
بساط انشاهی بگیتی سچین
سبوبر سبوشیشه بر شیشه سیر

گرفتست دین محمد به پیش
چو آمد به نزد یکد ر پیش رفت
کلامیکه شنیده بد مثل او
چو آمد درون شور آغاز کرد
گرفتند خیمانه هم را بر
گهی این بریر آمدی گاه او
که نزدیک شد تا شود فیض جان
منوریم دین محمد قبول
بدانست کو برنگرد و دیگر
که آمد با و حضرت جبریل
اگر یاد داری بخوان کجای
بسودا اسلام سر گرم شد
که گردید پنهان چو نامت شنفت
بیاورد استاد خود را برش
ابا حفص اسلام کرد اختیار
که آن هم شود است چنان
چو در بسته بد حلقه بر در زدند
بماند اصحاب ندگفت
و گر باشد او را بنحاط دعا
در آمد عمر بالب عذر کو
وزان بشیر یافت تقویت
نماز جماعت بجا آوردند
ز خیر البشر یافت غرقبول
بساط انشاهی بگیتی سچین
سبوبر سبوشیشه بر شیشه سیر

نه بندد ازین گفتگو باز بان
سیار بماند از سوز و رن
که بارادگر پیش ازین تاب نیست
گفتند این حرف برخاستند
سخت آنچه گفتند کفار گفت
قبائل با خاطر آزرده اند
بهم متفق درستم گشته اند
بود شیر خیزد باز و دست
در آرد از جای بنیاد کو
چو این بد نهادن بهم بگردند
نگرد و چو از جنگ حاصل مراد
نگونی یا صفت این بندگان
چو آیند انصار و احوال بدید
چو بشنید از و این نصیحت رسول
کنم گزینش خود این را دعا
نهان بود چو سخن زبیر لب
کنول لب ندیدم بحکم خدا
و گرنست مقدور است ای بهمال
بود بر جهان آفرین بار من
گرفتند در آغوش و بوسیدند
که من هم دیدم پناه استاد هم
شنید این سخن چنین انبیا
ابوطالب آنکه دلند لیشه شد
بر خویش کرد از قبایل طلب
رفتند در دم بفرمان او

گذشته نیاید در گرد میان
بشمشیر تیرش بر نیم خون
خوردند کس خون در آن نیست
به بیرین شدن پناه در خواستند
پس آنکه خود آن غم غمناک گفت
زین کز تو خون جگر خورده اند
بخون نیز با هم شمشیر گشته اند
چو شد مورب بسیار با شکست
چو باشند نشان گروه با گروه
ز مورد و ملخ بیشتر میشوند
تبدیر باید نشانند این فساد
بخوانی در قوم آشیر کن
بجا که خواهی توانی رسید
بسه گشت طبع مایل لعل
من آنچه گوئی تو باشد و
در احقا آن بود تا حکم
اگر سر نمائیم از تن جدا
ندارم طمع از تو امر محال
همان فطش احوال انصار من
که باید چنین مردن در آن است
بست و صفا غنا داده ام
طلب نمودن ابوطالب اعیان بنی هاشم و بنی
عبدالمطلب و مشورت نمودن از محافظت سید انبیا
از شر اهل جور و جفا و در آمدن بشمار خوت اشقیا
طلب کرد کان سومی ایوان او

دو دم آنکه گزشتند و او سخن
سوم آنکه گردانی این محال
بدان کین معارف از سر نصیم
چو رفتند کفار برین در
که جان بد پریم همیشه کن
کنون بشرم آرم گداشتند
تداریم ما نفی قدر اقدار
و گر خیزد باشد دم تیغ تیر
بدان ای از نور چشم من
بود جمیع ماتر و نشان جهان
همان که خیزد بنی بدی ز بان
کنی نبیر تا کردگار جهان
کنی آن نشان در خود آشکار
بگفتش که ای عم عالی تبار
ولی من بفرمان حق میکنم
چو امرش با فشامی آن باز شد
تو گرمی توانی بده یاریم
ازین بر طبع برین کشت خورشید
چو انجوت باطل از بدی شنید
بگفتش مخور غصه جان بدید
نگردم بهر هست کوجب
طلب نمودن ابوطالب اعیان بنی هاشم و بنی
عبدالمطلب و مشورت نمودن از محافظت سید انبیا
از شر اهل جور و جفا و در آمدن بشمار خوت اشقیا
طلب کرد کان سومی ایوان او

نه بندد ازین گفتگو باز بان
محصا شوی بجز جنگ و جدال
نگر سر ستانیم با هم
بنی را طلب کرد آن نامور
درین کار خود نیک اندیشه کن
به کین و برخاستند
که آیم با جمله در کارزار
چو زد مور یا نه شود دیر زین
که ما بر نیایم با آنجمن
که مشت گلی پیش سیل روان
پرستی خدا جهان را نهمان
رساند بر آتویاری ممان
بر آرمی ازین بت پرستان
مرا اندرین کار مغرور دار
نه از بهر ضبط و نسق میکنم
ز بانم باین گفتگو باز شد
بجا آر شرط نهداریم
که من با نگذارم الا پیش
از شادی بگردار گل بر مید
بکن آنچه فرماید دادگر
اگر تیغ بار و لب بر و ز شوب
از و گشت دل شاد و گردش دعا
بتدیر کار آن خرد پیش شد
بنی هاشم و هم بنی مطلب
نشانندش بجایی که در خود بود

این کلمات
موردی است که در
تاریخ طبرستان
در باب
سید بنان
در بیان

چنین پس از این سخن که شاه
بدانید و سرشان قریش
نمودند از شوک و پشیمانی
اگر من بایم بازین مقال
که از جهان خویش و سپهر خویش
کنم من چه در داد و درنگ
بیاری نصرت طلب کردیم
بپایخ بگفتند گردن کشان
سر موی از گفته ات گذریم
چو بشنید آن مختصر انجمن
که تدبیر این کار شب کرده ام
ز بس در طمانت بود نظر
ز رفعت رسید سرش بر فلک
در آن شعب بید شدن بکرده
و اگر کار انجامد آخر بجنگ
شنیدند چون قیام از این چنین
که از شدت کفریاری نکرد
بزود سر انجام باید نمود
ز نوشیدنیها و از خوردنی
و اگر آنچه در کار باشد ببرد
پس از نگاه با مهند و دمان
پنی را بجای که بود اسن تر
فلکند خفتان و جوشن بر
بجا که بودی نبی وقت شام
که تا برستم پیشکان شقی

که پنداشتی دج گوهر کشاو
ز کین محمد پیر از قهر و پیش
برین ختم کردند آخر سخن
ستاد و اسب و جدال
سرجان پیش و پیش
گشاد کار آخر پخش و جنگ
کمان و فایز می روزه ایم
چه موی من چو مشک کینان
اگر با بازیم و گریه بریم
ز صاحب برو فوق خواهم سخن
وزان پس شمار از کتب ام
ندارد در دست چرخ ایش
نیاید در دوره بطهران ملک
اگر فتن و طعن چون بلنگان بکوه
بگویم دشمنان از اسبک
نمودند بر روی آفرین
براه و فایز داری نکرد
چو آگه شود خصم آنکه چه سود
ز پوشیدنی هم ز گستر دنی
چه در روز راحت چه روز نبرد
در آن دیره فرستند پیر جوان
ببند و کردندش آنجا مقر
بستند شمشیرها بر کمر
گذشتی چو نصرت از آن مقام
نباشد مشخص مکان نبی

بگفت ای سرگران با این
بتردیک من جنگ جو آمدند
که من مصطفی را دهم تا برند
بدانید می بهتر ان حرم
زند بر زمین کز فلک اعدو
شمارا که هستیدا عفا من
کنول عصیت تدبیر آشما
که ای افسر فرق اهل شرف
ولی دشمنانند چون بشمار
بل شاد گردید کز آفرین
بدانید نیست تدبیر کار
بآن قلعه ماند که از چار سو
ندارد چو صندوق بکره پیش
نمودن چنان راه را استوار
بود جنگ از یک طرف باعدو
با و جمله گشتند بهلاستان
ابو طالب آنکه باصحاب گفت
بجملهش فقیان شتابان شدند
ز شمشیر و خنجر ز تیروستان
نمودند از بهر آرام خویش
نمودند اول از مردان کار
ابو طالب آنکه طلب کرد پیش
بستان و بدست کمان
پروندی او را بجای دیگر
بدینگونه اش پارس داشتند

سرافراز ممتاز اندر عرب
همه دوستان چون آمدند
سرش از تن قوم و پیر بگرفتند
محمد عزیمت چندان بریم
نیابند من یکسر موی او
چو من جلا از پشت آبائی من
که دشمن کمر بست بر کین ما
بجکم تو داریم سر و بگفت
ضرورت تدبیر در کارزار
بفرمود آنکه بپایخ چنین
که ما راست شعی درین کج همار
بود سنگ یک تخت دیوار او
چو شد بسته نمید کینای پیش
که بدخواه از دینا بد گذار
نگیرند ما را از هر چار سو
بجز بولهب تنگ آن دیو ملن
که این تیغ از کنول نشاید هفت
که و مه بترتیب سامان شدند
ز درع و ز منقذ زیر استوان
بقدر مؤنت سر انجام خویش
در دره را محکم و استوار
پس از اقوام نزدیک خویش
شب روز گردنی پاسبان
بدینسان بگر جا بوقت سحر
که از خصم و سوا س میداشتند

ش
تدبیر
ش
اسب
ش
هر سو فرد

چو دیدند اعدا که آن تادار
نشستند بجا بهم مشرکین
نمودند با هم بدینان قرار
دل از مهر پیوندشان برکنند
نه کس ناز و نه دشمنی از آب
بر سودا به بندند از گفون راه
نوشته اند بر کاغذ این شروط
کنند گریه کنی بجمع عدول
چو شد ختم این نامه بنیسان پیش
پس آن نامه رکعتی و نخواستند
با نام بودند تا ز که بود
نپوشیدند و نه خوردنی
نه تر ماند و نه خشک شد و نه شور
نه بر خوان و نه بر خوانی کس صلا
خبردار گشتی چو دشمنان آن
گرفتند بر در دران جنس را
چنین اهل اسلام تا سه سال
بجنبیدشان مخفی ماند که
که تا چند بیداد و شدت کنید
نباشد یکیش قوت روا
همان به که بر نقض جان شویم
ما به جمل از و این سخن چو شنید
کس سبکند پاره آن نامه را
پس آنگاه آواز داشت بلند
اولی آنکه را سینه پرکنید بود

نمودند چنین کار خود اسوار
آنگاه شدند پیش از تیر و طالع
بر انداختند نسبت بسید بر صلی الله علیه و آله و اصحابا
نگیرند و ختر نه دختر دهند
نه جامه و نه سوارخانه ب
که کس از این بگفت بگ گاه
بسوگند کردند آن را منوط
بود و هم از تابان رسول
چهل کس نام آوردن پیش
غبار عداوت برانگشتند
و خیره چو رود و در قمار نمود
بگشت حال فقیر و غنی
شدند بوی آن صورت خاک تور
چه بیگانه چه خویش و چه آشنا
رساند می نه پی خویش را در میان
نمودی بران مرد و در حد حفا
بناز جور اعدا بگفون حال
سوی قوم و کور از آنجا کی
کنور ماندی هم مروت کنید
نه این را پسند اهل وفا
زید کرده خود بشیمان شویم
بگردار آتش ز جابر و سید
که بر خود پسند و کفر جامه را
زهر سوختی می معاوض شدند
ابو جمل و بن را مدد نمود

از دود و آتش برافروختند
آنگاه شدند پیش از تیر و طالع
بر انداختند نسبت بسید بر صلی الله علیه و آله و اصحابا
نباشد باقوم حق سلام
و اگر آنچه باشد از آن ناگیرند
چو کردند این صلح کافران
که بستیم با هم بدینگونه عهد
نیاید ایشان دیگران و آب
بر آن نامه کردند مهر از ستر
کنون بشنوا حال اصحاب دین
بعست بسرفت یکس و دیگر
نه یکجایان و کاشانه ماند
که در جگر آتقد زخم شد
کهی کر سوخته شرم آیدند
بجائیکه میداد آن مرد دین
زبیداد بدخواه آن سر فراز
چو سختی و بیاد از حد گشت
ز آل نوحی بودند از سر
اگر چه ایشان بدل محو گشت
که با شیم مادر فراغت ام
خود آن نامه ایاره پاره کنیم
بگفتش ترا که سلفان
پوشید از و نه بلیز عتاب
کس که دل بود مال بخیر
شدار نه و جابا سو قیل قال

هم از آتش خوشیتن سوختند
نیکو یگانهات با اهل دین
که بر مسلمین تنگ گیرند کار
نگیرند شان جز بدشنام
که خواهد تن زنده بسیار چیز
بدان تا دیگر نکرند از آن
درین کار و ایم نه ایم محمد
نه بنیدند با غیر رنج و عتاب
ز کین دید و خنیا و دل ستمه خیر
که کردند ما و ادان سرین
و زان پس شدت کرا می کار
نه در خانه مور یکدانه ماند
که از اشک بزکن وقت سجا
که با اهل بازار سودا کنند
دو چندان آن را و می قهر کین
برفتی بتی دست و پای من باز
دل معصی از کافران بر گشت
بد نیسان با این باند حرف خیر
ز انصاف آنا نباید گذشت
بنی هاشم اندر تعب هیچ شام
قسم را بکفار چاره کنیم
که بر هم زنی عهد نام او ان
یر اشفت و ادش بسختی جواب
هم آواز شد در سخن باز هم
تفسیر علی ماند بے انفصال

ع

برفتند آن روز قوم از حرم
چو روز دگر بوسف آفتاب
برین رفت تقدیر جان آفرین
بصحن حرم قوم بسجع آمدند
که آنکه مسجد در آمد ز دور
بتعظیمش از جا برخاستند
کنون بهر صلح و صفا آمد
چو نشست ابوطالب نام جو
به حاجت که تفصیل آن شنوید
رسانید سو محمد پیام
در آن نامه خبر نام بخ دو
کنون بیکم عهد من بر شما
یست شما مصطفی را دهم
که خیر نام حق خورده کمرش تمام
شنیدند چون قوم از او تکلام
پس از جای خود حمله برخاستند
بخر نام پاک خدا کج جان
چو دیدند آن قدرت کرد کار
پشیمان از آن شرط اهل عباد
ولکن ابو جحل برشته بخت
نمودند فریاد و غوغا بے
ز بهر و رفیقان او آتران
ز شر طلیکه کردیم از تو قبول
به ندیم پس تیغها بر کمر
دریدند پس نامه از زبان

سوخانه ازین و خلوت زهم
صلح نمودن ابوطالب بپس و بریدن لیل اسلام
از تنگنای محب فایز گردیدن لغزخت و عیش
چو صلح چه گفتند یکجا شدند
ابوطالب آن سید نامو
نشین بصدش باراستند
به یوزش گری نه و آمده
سو حاضران حرم کرد و رو
که خود بهر از کار خود افتد
که آن نامه مایه در انتقام
ز پیمان سو کند و عهد بخد
که با هم کشاییم آن نامه را
کنید آنچه خواهیم بدو گزینم
شما بگذرید از سر انتقام
برین شرط گشتند راضی تمام
بالیقای آن عهد راستند
ندیدند از رفت بگر نشان
ز حیرت هم از خجلت بشمار
ز بهر و رفیقان او حمله شاد
بر آن عهد پیشین پان سخت
سخن گفت بهر خود هر کس
آن نامو محتر خان دان
نباشد کسی مجال منزل
بیاییم هم است ای نامور
به بستند شمشیر بر میان
درین فکر بودند تا چون گفتند
از آن آمدن حمله جلال شنیدند
بگفتند با هم که این نامدار
سپاردنی را استی درنگ
چنین گفت کای سر کشان قیدش
بدانید اکنون که روح من
که قوم تو زگرش کین بخت
سراسر چنان خورده کمرش تمام
الرا آنکه باشد خلاف این رخ
و گر راست باشد کلام نبی
شمارید بل همه عهد خویش
بگفتند ای محتر نام جو
ز سفت حرم نامه کردند باز
که کمرش سراسر تراشید بود
نگذند سر بخود او پیش
پشیمانی آن نامه کرد سود
دگر چند می از جلالان قریش
ابوطالب آن گفتگو چون شنود
بگفتند ای سید انجمن
کنون عهد خود را بجا آوریم
بر آریم از آن دره اصحاب را
چو آن قوم را مهتر نامدار

که فرود آمدیم فصل این کار خیر
برون آمد از چاه و شک آفتاب
که باند برین غم نجات جان
که آن نامه از کعبه بیرون گفتند
هم از بهیبت و لهر سان شنیدند
بنگ آمد از عورت و اضطراب
ازین پس بر رخاش باشد جنگ
با آنچه گردید از کین بطیش
ز تر و خد آجهان آفرین
نوشته و از کعبه بخت
که باقی نمانده ز یک حرم نام
در آن نامه از کرم نبود اثر
چنان که خود داده از خفی
نباشد انسان که بود پیش
توانصاف دی سین گفتگو
کشوند در پیش آن سرفراز
ز یکدیگر آن جمع و پاشید بود
گرفته بدندان سراسر گشتیش
که از کف عنان سخن رفته بود
با و منفور گشته در قهر و شمش
بهر برایشان لبان بر کشود
میرد ز قهار این اهرمن
حضور تو آن نامه ابر دریم
وز انجار سانیم شان تبار
چنان دیدند بر قول خود استوار

شدش خاطر ازاد دل گشت ساد
چو آمد ابو طالب سرفراز
رسید پلش پیش آن همان
به بخشیدار که بد کرده ایم
بر آید ازین تنگنا بچهرس
پدید آمد از بعد شدت فرج
بانگس چنین نعمتی رودید
پس آن نامداران بیدار سخت
شکر چنان نعمت بمقیاس
ولیکن رسول خدا همچنان
از ان نعمت بدیش میدادگر
پس آن کسان قهر نازل شد
چنان رستی چند که در غدا
بدینگونه بگذشت هم چندگاه
که روز ششم سرفراز عرب
رسید به بسترش جا گرفت
به بیماری صعب رنجور شد
غمینان سحر و فراطش شدند
نمودند حاضر بالین او
لبیبان کشیدند دست از دوا
بخواند آنکس را بفرمان
چنین گفت کامی و در آن شب
نماند از بزرگی قدرش و شرف
میان شمار فرمان بوده اند
نه از اختیارست پابندگی

روان شد سگوره مانند باد
بان دست کامی سگوره باز
گشادند در خوابی بان
سمه بجمعه و حد کرده ایم
که ما از بد خصم داریم پاس
بر ستند اصحاب دین از جرج
که یکبار زبان رنجها دارد
همان ساعت از دوز سبقت
نمودند یکی هشت را سپاس
نه بستی نداشتند مردم زبان
گرویده که بودند بر حرم تر
یکه گشتی که شل شد
پس آگاه مری بحال خراب
حالت معلوم ابو طالب رضی الله عنه از عالم فی سراجاودا
ضعف آن بخت بال طلب
همش در در حمله اعضا گرفت
ز دل تا بوقت از تنش دور شد
مقیه افکار علاتش شدند
ولیکن نشد هیچ تسکین او
چو حال آنچنین دید آن پیشوا
سر قایل رنجوشتن
بزرگ نسب هم بزرگ حسب
نصیبی که نامشمارا بگفت
همه سرفراز جهان بوده اند
کجا اختیارست در بندگی

فرستند یاران بهمه ادا
میشد تا بتو یک مها خویش
که ای نامداران عالی تبار
و گریه شمانست ما را عدا
شنیدند یاران چو این ماجرا
چه خرم ز ما بود آن زبان
نباشد و گریه و گشت چنین
نمودند طیلان سوخا سخا
دل آلوده گشته ز رنج و تعب
کشیدنی جهان جو رستم
ستم بیشتر داشتند سوا
یکه اگر فتنه شب شعاعه خیز
همین حرف گفتی در آن وقت بداد
ابو طالب آن سیدار چند
پیش همچو خون در کوفتی و دوا
چو دیدند حال بریشان او
بهر جا که از دستان او کس
شدی در مبدع و او بیشتر
بناست کان او دواست
جوشند حاضر زنگان تمام
همه در نسب از او خلیل
بسی کج بخشان جاثم شعار
بدانید این نامور نجران
ز آثار گردید برین عیان

ابو جهم از زرد گردید رو
گفت آن حکایت یکدشت پیش
زرد و شامیم با شرمسار
شاهم ز رفته میسارید
شگفتند چون گل ز باد صبا
که بعد از چنان محنت بکیران
همین است عمر و باره همین
چو مرغان که از دام گشته
در آرام بودند پس ز رنج و
تکرمی سرفراز حیدر کم
ز عجز زود تر یافتند خبر
بدینگونه دیگر بلیات نیز
خدای مستمرا میکند
وزان پس چنان شد بکرم آله
ز ناسازی طبع شد در مند
بهر استخوان ناله چون بیهوش
همه همگساران و خویشان او
نشان طبیب مسیحا نفس
تکرمی و الفع و افسون اثر
علاش رضا برضا خاست
گشتو آن خردمند لب بکلام
هم اندر حسب پیشوا جلیل
بسی شیر مردان رستم شکار
بنمودن باشد که جادوان
که میباید رفت از این جهان

۵۹

نرسید

۶۰

کنون و سواد آن جهان میکنم
کنون آنچه گویم ز من بشنوید
همین فخر دارید بر خاص و عام
ز خویشان خود بر متابید و
ضعیفان خود را حمایت کنید
به نیکو دست غماز مال غیر
فرستاد او را خدا جهان
چنین دیدم از من چشم یقین
لباس تاملان و اکابر
نماند و اگر اعتبار کسی
ولی بر شما باد و دوستان
وزران پس و داغ غلطان نمود
چو آن وقت موعود نزدیک شد
گفت آنچه از سرور زمین شنید
بنی بهر آن فرشتان از کردگار
مدارید کس چشم مهر از سپهر
گشت شهرزاد سکن نابکار
چنین نبود تا بود چرخ شرک
کنند نور چشمش علی ولی
تا بولش آگاه بگذاشتند
که اسی مهربان هم غمخوار است
گشتی بگردل آن از ارمیم
همیشه ز خود داشتی رهنیم
و اگر هم زیاران و خویشان او
سجاکش بپزند و گشتند باز

و داغ سواد و ستان میکنم
که در هر گیتی ز غم و امید
که هستی خدامت احرام
بدارید پاس رحم را نگو
بدرویش و مسکین رعایت کنید
که هرگز نیاید زان بال خیر
بی بهمنانی سوگرم بان
که دینش بگیرد سر زمین
که گردن از سر کشتی خاکسار
بود معتبر مردین و دیار و بس
که سازید به داغ و جز جان
خود از ضعف بپوشید و بشنود
بچشم اندیش دینار یک شد
بستم نمود و نفس کشید
طلب کرد بادیه اشکبار
که این گشت شسته و پاره
ز پرورده خویش خدین ناپاک
که اندک به جوی و بزرگ
که است خدایم بنی
پس از جاتا بولت بر داشتند
نگردی تو قصیر در کارین
ز دشمن نمودی نگه اییم
که با دار تو راضی خدا محرم
بسی یاد کردند از احسان او
همین است انجام دار مجاز

شما شاد باشید و بیدار بخت
تخت کلاه ارباب پاس مردم
و اگر آنکه پیوند هم بکشد
ترحم نمائید بر بیدار دست
نگردید هرگز بکردار و رخ
بدانید دیگر محمد بنی است
ز حکمش پیچید سر زینهار
ز ملک ب تادیا عجم
بسی به نشان مردم مستند
در نوا که چرخ نماد آن مجال
اطاعت کنیدش بحکم خدا
شدی بود و درخت فرو زمین
بنی بود حاضر بالین او
خرامید در عالم پاک پاک
بروگره کردند پیر و جوان
لباس کبود است ایلم از آن
پوشد کبود و بگیرد عزا
بفرمود پس سرور را بنیا
بشستش لب و بکافورین
رسول خدا پیش تا بولت او
ز شفقت فرمود هیچ نکشتی
ز بس داشتی پاس من صبح شام
نگوئی نمودی ز سرتا بپا
همه گشته غمناک از رفتنش
ولی بر صیب خدا جهان

که مازین تم خانه بستم غمت
که دارد شمارا خدا مستم
بالصاف با یکدیگر کشید
نباشد روبرو شکسته شکست
که از تیرگی دل بگیر فروغ
دین صفت ال با نیا بکمست
بود حکم و حکم پروردگار
در آید بفرمان او یک قلم
شوند از ره پیروی سر بلند
که دریا بسم آن روز فرخند فال
مخوانید خود خواری خویش را
بهرم زوی سو عقیبه قدم
در آنوقت فرمود تلقین او
روان بر فلک فتنه تو خا
چنین است آمین و در سحران
که به نامش ننگزد دینک مان
نگردد پشیمان ولی از جفا
که تهنیت و تلقین آن میشود
برائش سلام کردش کفن
همی رفت و میگردد آن گفتگو
گرامی از جهان مراد داشتی
خورد خواب به خویش کردی حلم
به نیکی بیایی ز این جزا
بپزد آسجا که بد فتنش
بسی کرد از ثروت آن مهربان

چون

نیایدان

مالی

نمارد

بنا کرد رفت آنچنان عکسار
برین سوگ گذشته بدست و نه
که ناگه ملال و گریه نمود
چنان شد که با تو دولت سل
بهرین بدست رفتی گرفت
متش و معبدم تا توان ترشدی
رسول خدا چون دید حال
چنین گفت با او رسول که یم
یا بعد این غم خدا کریم
ترا تیر با مریم و آسمیه
چنان با تعاشی از آن دو تو کرد
قادرش سیر چون هوا چنان
رسول خدا داد تقصیر و
ز رعیت نبی آدم سال بود
در آمد خود اول بقرآن شفیع
بسیار یاد فرمود غمخوارش
شدند و شش از مشیتش
یکسو فراق چنان بهمان
ز فرط غم و ظلم اهل جفا
بحکم خداوند بودش رضا
و چون با گریه و خندان ستم
طلب کرد پس بدو را تر و خمش
آنحضرت آن جمیع خدا و دو
ببین تین خواندشان مصطفی
و در آنجا کتب گروه دیگر

دگر و دشمنان با قزو و اقدار
ازین غم در اندوه بود کلام
رحلت رسول حضرت خدیجه کبری از سر غم و غم نمود
کیفیت سخن و اندوه خیر البشر صلی الله علیه و آله و سلم
همان با در پاک خیر النسا
دعا و تائید یونی گرفت
بیالین سیر گران تر شدی
بدست گران چه باشد مال
که این سختی دیگران بر لم
ترا میرساند بغیر عظیم
که باشند این برتباریه
که گفتی نمادش و گریه درد
در آمد بر و از طیار جان
پس از حلتش کرد تکفیل و
که پی وی آن خرنبار و نمود
که گریه و فیض قدمش و شمع
زمن خواست از کواکبش
چو فرمود آن بهرمان مسافر
ز سوئی گریه شدت گران
برین آدمی کم ز دولت سل
نمی گشت از دود و از قضا
که دشوار شد بغض در حرم
با گفت غم که بودش بهش
نهفتش و در آنجا از قضا و دولت و حقا
که از حرم سبب قبال و دعوت و خلق و کاشیدن
از مرم و منافقان و جمعی چنان بران خبر صادق

ازین غم در اندوه بود کلام
رحلت رسول حضرت خدیجه کبری از سر غم و غم نمود
کیفیت سخن و اندوه خیر البشر صلی الله علیه و آله و سلم
همان با در پاک خیر النسا
دعا و تائید یونی گرفت
بیالین سیر گران تر شدی
بدست گران چه باشد مال
که این سختی دیگران بر لم
ترا میرساند بغیر عظیم
که باشند این برتباریه
که گفتی نمادش و گریه درد
در آمد بر و از طیار جان
پس از حلتش کرد تکفیل و
که پی وی آن خرنبار و نمود
که گریه و فیض قدمش و شمع
زمن خواست از کواکبش
چو فرمود آن بهرمان مسافر
ز سوئی گریه شدت گران
برین آدمی کم ز دولت سل
نمی گشت از دود و از قضا
که دشوار شد بغض در حرم
با گفت غم که بودش بهش
نهفتش و در آنجا از قضا و دولت و حقا
که از حرم سبب قبال و دعوت و خلق و کاشیدن
از مرم و منافقان و جمعی چنان بران خبر صادق

بهرین گذشتی چه صبح چه شام
نگریه بدکهنه آن غم نمود
فلک اغ بر و اغ پیشین قزو
ز ضعف بدست گشت صافش
نماند و از از و ساز و برگ
نه بیدار ماندنی رفتی خواب
که با تو او است وقت حیل
مال فراق تقایم هریش
که سخت بدست بهشت بهین
دلش از طرب بچو گل بر و مید
با دراک آن بهشت و گماشت
مرا و را در گونه کردی حال
ز عالم سفر کرد اتم بقول
بکنند و قبرش و سان زمین
ز رقت شده دیده با اشکبار
بیار سویی خانان و هتاک
در و ن برین عکسار نبود
مر آن سال انا نام شد عام زن
ز اندوه چمن بر جبین بهین
قطره نمودند در کین طیش
که برین نهید چید از کعبه پا
بسو قبال رفت از حرم
بسو نبی بکر نهفت نمود
اجابت نکردند اهل جفا
بفرمودت شریف خیر البشر

در بیان

<p>بآن قوم همه نمودا و لب بارشادان قوم بکشد لب بگفتند و باش و احلاف کشادند احلاف بآن دست چو کردند همان نوجازی چنین در آنجا پاک درخت نشست چنین گفت یا ارحم الراحمین نه بر قوت خویش دارم امید شکایت کنم پیش از ظالمان نگیر و اگر دست لطف مرا و اگر آنکه باشد رفته در آن بدیه یاریم یار و دوستان وزرا آنجا بسو حرم شروران از آنجا حرم بود یک وزه راه فریقه در آن وقت انجمنیان چو کردند گوش آن کلام از بنی در آفاق شنیدایم از کس به هم گفتگو داشتند اینچنین سوالات کردند از آنجناب نگردد از حکم محکم عدول بفرموده نگاه و کردا اتهام نهاده بر چشم دست قبول چو شد داخل کعبه خیر الانام وزان پس بیاید دولت سرا وزان پس حبيب خدا علیم</p>	<p>و پایی نگذاشت بر کس بر کرد آن گم زبان اطلب سفیدان شرم انصار را نزدیک از آن گم زبان نیست بر آمد از آن جانشینان تر از خورشید است جلاست نگارنده آسمان زمین نه از خود بغیرت انم سید که خبر تو معنی ندارم گمان بر آید کجا صبر من با بلا بود این بلای حمله آرام جان طرس از غیر بر دشمنان پس از قطع سر این و جان شب آنجا بر آن درین بنایه گردد نمودند از آن مکان تعجب نمودند چو بری بدیدیم اگر چه فصیحان لب به پراخت از زندگی شادین شنیدند از سر درین محراب نمودند از صدق امکان قبول که باید کنول قوم خود اتمام شدند آنکه ایشان در آن عمل ز ره رفتن بر بیت الحرام برش چو شدند اهل و فا شب و روز در کعبه می می</p>	<p>از ایشان چو پایوس گردید باز نگردد از شادان و قبول که با سر و سرین بغایت کنند بنی اهل از سنگ با غیا وزرا آنجا بسو حرم شد و فلان آورد دست جان جهان توئی کردگار قوی جلیل ضعف خود رسم بویست پناه تر و تو شش بخش ضعیفان توئی الهی بود این با گز خشم به حال تویم بسویت صیر بدینسان بنی تازان در باز بجای که بد لطف تجلی نام چو شد وقت عشا شمشادین شنیدند آن قوم طمان سر فرار بگفتند با هم که بجز از کلام کلام بدینسان بنه عجب بچشم حبیب خدا جهان چو برینان شد یقین کوی است تقدیر ضرورت از حکام دین بشه ساهین برینها کی گنبد چو بگذشت شب آنکه محترم طواف حرم اسلام حجر همه شادان از قدم رسول نه از کعبه برین بنا دی قدم</p>	<p>سفر کرد از آنجا بسو کس مجاز نمودند بل از حضرت دل بر آن گوهر پاک سنگ فلکند شده شاق باز خرم از چنجا کلیه بوستان می و آمدن بدگاه ایران نیکی رسان منم بنده ناتوان در لیل ز خواری گزیم درین باگاه بغیرت رسان فی لیل توئی تجاوز عفو تو داریم چشم که عفو و سعیت فضلت کثیر بدانامی اسرار سگفت دانه رسیده ره دور و نزدیک شام با ستادین جهان آفرین کلام الهی میان نماز بدینسان کلام متین و قویم کلام الهی است شک و شب نمودار شدند آنجنابان فرستاده کردگار قویست بیا موخت شان سلیک سلین ز کم شته کارهای مهید از آنجا و از آن کسو حرم با داب فرمود خیر البشر دل دشمنان در ذاک و ملول نیکروی اند دعوت غلی کرم</p>
---	---	---	---

شی

سوارش چو کردید جان جهان
بدو گفت جبریل لب پر نوید
ز هم تابیدند فتاو کجا
بزندش اقل سو ملک شام
بهان پذیری آن شهریار
نمودند رسم تحیت ادا
کشید صفت انبیا سلف
چو شد فارغ آمد ششاهین
یکه ز دیوان دیدار سیم وزر
چو بر آسمان بستین رسید
ملک حجاب کرد و در باز کرد
ببالا چو کوه چون به بجه
فرمان جبریل خیر البشر
بیاخیر مقدم نکو آمدی
خیان کرد تو عظیم او مصطفی
بدینگونه میکرد در هر فلک
که حرم و جم ازین است پیش
براق سبک سیر را تیز بر
زین است شرف و فخر شتاب
رساندش چون زلف بر حد خویش
ز کمر چو بگذشت لاریین
نخلوت که قافیه سین شد
به صدیم با وفا خمس صلوة
بشان منور و لش در اهل خبر
ولی دامن آورد در زیر پا

جهان محل است با او موهبان
بجایاش کانیک محمد رسید
برفت بید و بیاد بجا
به بیت المقدس بیت اکرام
بصد ششم بودند انتظار
گفتند خوش آمدی مرحبا
باستاد آن پیشوا پیش صف
سو منخر با جبریل امین
که از صخره تا فلک هب
درش را بسود و دل بسته دید
در آمد در شاه گرد و نغز
شده و شتاب نور و شمس
ملاقات فرمود با بولبشر
باین غمت آید آمدی
که فرزند مراد خویش را
ملاقات با انبیا و ملک
بسوگم اگر پا گذارم به پیش
نفر شو چون رفت چندی در
بیکدم میو خدین حجاب
پس آگاه سیکال آمد پیش
نمودار کردید عرش برین
سخن سنج یارب کوین شد
هم ایام حج و نصاب زکوة
بسیاختلافت من زبان مهر
سموت را سرور انبیا

زین کرد انداز بالا روی
بر تخت چو کوه بشکروان
نمودن پیش این جهان
که افواج پیغمبران سلف
چو آمد زره جان شمع جهان
بداد انبیا را بجا سلام
پی شکر آن نعمت امتیاز
بود صخره سنگی که بصر کلیم
بر افش بر آمدن زبان
به قیاب فرمود روح امین
که مراد دید آنجا بنی
بدو گفت جبریل کل مقتدا
بدو گفت آدم کامی سر فرار
طرحشیم روشن این بدن
فرستاد سو پیشتر شد روان
چنین رفت تا سده المنته
پس آگاه از سده المنته
زرقار و دل پند آن عالم
ز یک تهر تیز تر می پرید
تحت لاد کرد چون ندگان
چو در ستار عرش اعظم رسید
در نشست احکام دین احد و
ولی آنچه او در سموات دید
زبان بسته دارم از آن گفتگو
همان عرش و کرسی برین

که نکلن بخوش ملق بنی
شد از ششم مرم یکایک جهان
ولی کرد او سیف و تهاجمان
دران مهر کز غر و جاده شرف
پیشش دویدند جوانان
با این بگوشت خاص و عام
ادا کرد آنجا دو کعبت نماز
فرستاده بد کرد کار کریم
بیکم زد و رفت به آسمان
که در باز کن بر ششاهین
که نور از رخس بدینار ندگی
ملاقات کن با صغی خدای
بیدار تو بود ما را نیاز
که همچون تو بی باشد نسل من
گذر کرد بر بام مفت آسمان
از گشت جبریل آنجا جدا
روان گشت تهاش انبیا
ششاهین شد بر ذرف سوار
گذشت از حجت با بکر سی رسید
ببالا ترش بود از آن مکان
ز عرش آفرین اذن منی شنید
مقرر فرمان رب و دود
بدیان دین آنچه گفت شنید
که داند خدا و رسولش نکو
بدانسانکه فرمود روح امین

ز سوره
گفت و
دید بانگی

ز جزی و کلی سراسر پدید
بنی داشت بر سطح افلاک پا
بهر جانش و هر گشت و شنید
بیامد بجای سید کائنات
ز پیش شاهین رفت بر گشت و
حکایات و شنید گفت و گفت
چنان کرد تقدیر خبر البشر
از ان جمله جهال مرتد شدند
بگفتند از اتمام فلک
ولی علم داریم بر راه شام
نمودند پس اول ابل اضلال
بنی المحم چون در آتخانه بود
بحکم خداوند در کوی مقام
سوالات کفار را انجناب
دگر باره گفتند اهل تقاض
بسوی کعبه عازم ز شام
و اگر آنچه آتش دوزخ تیره گشت
فغان بر آن قوم اخبار بود
نگردد اگر امر حادث حجاب
بگفتند از خطر بایکدگر
اگر ایشان بایند وقت فروغ
نشستند آن کاروان را راه
که صادق نباشد اگر مصطفی
از ان شاد و گشتی دل شکنان
بگفت اینک گل خود مید

مطالب گفت و موعظه شنید
علی در تماشا بجهنم سرا
علی نیز آنرا شنید و دید
و اگر مرعوبت آن صبا بود
چو آمد چنان بهر سر گم بود
از آنجمله ماندند اندر شکفت
که پیداشتی به با و هم سفر
محمیلان بل بل بنی بد شدند
نداریم ما اگر چه چون ملک
به بیت المقدس و شوق تمام
را و ضاع بتی المقدس سوال
بر احوال ریش دانه بود
بیاور بیت المقدس ز شام
در آنجا نه دیدی گفتی جواب
که اکنون گویای سوار برق
کجا نید از ایشان گویایم
هر یک از کاروانان گشت
بفرمود آن مخبر راست گو
بیاید فردا سر آفتاب
که نبود ازین وعده نزدیکتر
بود آنچه گوید محمد و غ
همه بوخته جانب بنگاه
رسانیم این تندر را را سجا
بدی جمله را یا بیل بنیان
بگفت آن دگر کاروان سید

چنین گفت اوقی ال عبا
پیش نظر کشته رفیع حجاب
و آن آنچه گفت با و از ملک
خطه خاک آن
بروز دگر سر در خا و طعام
ولی آنکه بد مو من یک دین
دل کج نهادن است اعتقاد
ولی مشرکان سقا و نشان
که تا از تو برسم احوال آن
به پرسم از ان گوی نشن
زار کان و محراب انبش
شمار پر عیش جهان غمین
نکند شست و ریش چشم بنی
شنید چون تفاوت نشان
چپای انان کاروانان خبر
بنی داد آنکه هر یک نشان
که آن را حواله داده بود
کز ان بنور ان کاروان
چو آگه بودند آن گریان
سحر بر ساره بانشست
برین جمله گشتند بهستان
نمودند هر یک بعد و جهد
سپید شدی دمیدم پیشتر
نشسته منتظر شمع و تاب
چو دید آن کور و دل شکنان

که در قول او نیست بموعظه
علی بود در سیه انجناب
ز حق وعده عفو و رحمت
گرفته بگفت آن برات نجات
بدولت بیاید بیت الاحرام
برافروختش دل نور یقین
ز نقصان ایمان کوهی نهاد
گشودند بر امتحان ترس بان
وز ان صبر و کندی انجناب
شود صدق قول تو بر ایمان
جدار و اساطین با و درش
که ناگه همان بخل روح الامین
منید یا با خبر او دیگری
شدند از سخن منفعل سالکان
که دارند و سودا و رهنم
که بدو فغان جافان کاروان
باحوال پرسان بیان نمود
رسید بیک منزله بیکمان
بدانسان نزدیک کاروان
تطویر به کشور شام است
فرستند وقت سحر مکنان
بلا ت عنات و میل تدر و عهد
بنظا هر کاروان بیجا اثر
که ناگاه برنج نمود آفتاب
که برقت آذر کاروان

شفاق

و اینست حاجت آن

سخ جمله شد زرد از افعال
که شونیدش از معجزات همین
کس که روشن نباشد نگاه
که خورشید و شمشیر و خنجر
آلهی با غزال آل نبی
بیا ساقیای تو دماغم بکن
بود چند از تنگ کفر و عناد
سرت گرم از من رخ خود تابا
نگرد و بیک صغ گیتی فروز
تو آکنده راوی کنون چنین
چنین خواست کنایت اقتدار
برافروزد اعلام من و جهان
ز بهشت چو ده سال اند گذشت
تبا سید این دور ایام حج
شدیم ز دانتده این خبر
وزیر پادشاه اهو شمشیر
که از خاک بلخی پس از خیدگاه
وزان خاک هجرت کند اختیار
ما بر افتاده است این خیال
ایرانم محمدان شهریار
انسان مژده شایر شاه همین
گرفتگی مانگونه کار به پیش
نوسیم یک عهده من قبول
بود شیت آن وسیع پر آرزو
که دارند آن نامه چون سند

زبانها ز ذکر میل گشت لال
ز دل ظلمت شک نور یقین
نگرد و شمشیر و خنجر
شود کور و معیشت روز خرا
ذکر احوال انصار تایید ملک جبار از بر
سید ابرار و حقیقت احوال آن طایفه سعادتمند نیکوکار
چو شب تیره دل در روشن جهان
بیاد شمع شب آفتاب
کس که شب و روز می کند گاه روز
کده سال چمن سید لعلین
بگیتی شود دین حق آشکار
رساند بگردون بهر مینان
ذکر احوال انصار سید ابرار علیه سلام الملک الجبار
نسب الانبیا رخ نموان فرج
که خیل از عهد نبی پیشتر
که بو آله از ساز چرخ نلبند
بر آید رسو چو خورشنده ماه
رود سو شرب بگرد قرار
کزین جا به شیر کینم تقال
ز بهشت دولت که اعتبار
بگوش ازین جانشینان سخن
که خور و جان و دین و دنیا خویش
که گشتم سچان اینست کائنات
اگر خود رسیدی سانی باو
رساند باو که هر انبیا بسند

ولی ان سیرین جمل و حسد
چه خوش گفتن میزدانش سخا
شود و زشت چو نور چشم
نه بندد اگر روشنی تا آمد
ذکر احوال انصار تایید ملک جبار از بر
سید ابرار و حقیقت احوال آن طایفه سعادتمند نیکوکار
ایامی بود از این یروز
که صبح سعاد و میل گشت
کنون روز باشد و سعاد
بسیر فزنیان بر نخل لال
دیده نخل صبرتی را ثمر
سرت پرستان بر آرد نجاک
ذکر احوال انصار سید ابرار علیه سلام الملک الجبار
کنون بیکه مرا قل و استان
ملقب به تیغ شمع ازین
چنین گفت باشه کای شهریار
که معیشت گرد و بر این زمین
بود امت او و روشنی
در خاک یا کین تطارش ششم
ولی پیش از این چه خرم تلف
بگفتش خوشا تا اعیان چربند
ولی از چنین دولت جان فزا
چو فارغ کنم از رفقه خامه
و گردن بایشان ای کیش
چو گویند گفتن دل بست

کس انشد باز چشم خرد
چو در روز کور سب بجا افتاد
ولی کور دل به تر از کور چشم
مبادا نصیب کس آن سغند
که داری ادم و دانه تیرگی
مے و دوشنی در ایام کن
که باشد نژادش تا نبد چور
شب غم بیابان سیدین کر
که در بلخ و دین شست فصل بهار
رفصل و گرم قادر و ذوالجلال
وزان عالمی را کند بهر دور
نماید حرم ساز اصنام پاک
علامات نصرت پدیدار گشت
ذکر احوال انصار سارتمین
سو گلبه مدح از دلمین
شمار گردش احرار آشکار
بود خاتم و افضل مرسلین
بیان امت انبیای سلف
همان شمشیر و شمشیر
بیانید و لاد من آن شرف
که بر کلاه گردون بگند کند
رخسته محروم با شرم چرا
سپارم بیت تو آن نامه را
وصیت نمائی با و لا خویش
پذیرنده بگذشت چشم دست

شب
دیش

از

نموده نهج

در

گفتا

سند نامه رو بمقصود کرد
 بکنند دل از هوا مین
 بدینگونه گردیدشان بدشت
 ز اولاد آن پاک نیان بدند
 نمایم کنول بحکایت بیان
 چو از هر طرف بهر رخ خالص علم
 بهر کس که گذشت دعوت نمود
 نموده بسحر و جود مستهم
 بجای رسیدن رسول کریم
 بگفتند ایشان با سخاوت
 برای حصول رضا خدا
 خدا حرم هیچ دانید نیست
 بدست نفع و از ترس شیدا
 بخواید از و خرابی عمل
 اگر گشت و یا گرا زنده کرد
 که افتاده در چنین خدنگ
 بداند آمد مردم حج گذار
 برافراخت خورشید بر سپهر
 بیاورد محتاجان به وجود
 تخت از و مند محتاج خست
 پے تشنگی کو آب عطا
 ز پوشیدنی و ز گسترنی
 بدینگونه تمام به حصه
 نموند تا بندگان ظلم کیش
 ز آدم ببیند این زمان

برفتند باو

دیان
 باید

جهان و جهاندار پدر و کرد
 برفتند و کردند شیر و بطر
 دعوت نمودند خسار صلا و اله و م سالکان بر دیار
 را و جانم و آن قوم و م و فائز روی صدق و صفا
 که انصار گشتند ایشان
 گرفتند باو بیت الحرام
 و لی دعوت و نمیکرد سود
 از و خلق ساداد و دندرم
 که بودند جمعی شیر بمقیم
 که هتیم از اهل شیر به بین
 نمودید طایفه دورا
 نوین سعی و لطف و مقصود
 و زمان پس بام حرم چیداید
 هم از و شناسید و عقد و خل
 که از خلق فرمود پس بد کرد
 نذر بیدار گفته خوش تنگ
 خدا حرم بلستان کردگا
 ز نورش زمین را از فروخت چهر
 هم و رفیع حیات قدرت نمود
 و زمان پس به احتیاجی توان
 که قصر حیات است از و بپا
 قرون داد از خدا خنجر
 کس تا کجا نعمتش بشود
 نگیند را که خواهند پیش
 چه پیمبران و عبود ایشان

سند دیگر هم از آن لایق
 بستند از صندل و لایق
 چنان شد تا بیدار این بین
 بعبادت برآمد شیر انبیا
 که پر کرده بودند اهل شقاق
 و لی او بحکم خدا جهان
 از ایشان برسیلین شهریار
 بفرمود آنگاه خیر الا نام
 که طوطی هم را بجا آوردید
 تبه چند از سنگ بجان و دم
 بخوانید آنرا خداوند پاک
 چه کرد او درین روزگار دید
 بتانرا بود که خدا کی نرسد
 چرا بسته شد چشم و گوش شما
 که از کاف و نول آسمان آفرید
 شمارا با عقل و هوش آفرید
 باکل و بشر و لباس و فرایش
 رسانید از لطف و دلی و تعب
 اگر م کرد پس خودنی بشمار
 اگر چه بس در داد و بلا
 چنین خلقهای دیگر رنگ رنگ
 فرستاد پیمبران جلیل
 بتبلیغ احکام آن فرین

دران کار گشتند با و رفیق
 نشستند و انتظار فرج
 که تا در مقصود آمد بدشت
 که انصار شانه شده وین شدند
 که در سال عاشق وین بسین
 بارشاد ایشان بان کرد و ان
 دل و گوش و دم و زر و نفاق
 بهر سو میرفت دعوت کتمان
 که هتیم اهل کلامین دیار
 که آتی گذار ان بیت الحرام
 ز صبا حرم اجرو طاعت برید
 که در قد از جمله استیام
 بمالید پس پیش آورد و خجاک
 چه قدرت از ان سنگ آمدید
 بود که از ایشان کلان بر خدا
 کدام به سر برده هوش شما
 زمین و زمان و مکان آفرید
 زبان و بیان چشم و گوش آفرید
 و اگر آنچه باید بر آس معاش
 پے رفیع هر چه خدین سلب
 جیوت و لبوت و سحوم و شمار
 و لی باز نگذاشتش بے دوا
 بود که غلبه غلبش کوه سنگ
 که با بر راه حق شان دلیل
 رسید بر اهل سر سزمین

رساندند از حق چه بیایا
ز من آنچه اسر کشان عجب
شنیدند چون ابله شریک
دلیل دوم آنکه اهل کتاب
کز اخبار بر گوششان فرو
شنیدند چون یکیک انتخاب
بگفتند پس ای رسول خدا
که از بعد حیدری بحکم خدا
شود از قدم تو خاک پاک
بگویم وصف با قوم خویش
بسیار کم لطف و شفقت نمود
پس انصار از خدا انتخاب
گشتند و آنکه تقدیر حق
به شریب و قوام اندران بفرگار
شنیدند چون وصف خیر البشر
نمودند مضمحلان در خیال
باد آن دولت اسید ار
چو سال در گشت هنگام حج
ز شیرین استند آن قوم خست
یکه بود سعد عباد و آن
رسید چون آن نرنگان ز راه
گرفتند چون قوم آنجا مقام
نمودند چون در مقام حال

کشیدند از امت خود وفا
کنید از نشان نبوت طلب
از آن سخنان معجز نظام
خبر داده بودند از انتخاب
بدل کوشش آن حرف بپوش
جواب سوالات اباصول
که از ما قضا میشود کار فرض
وزرا بجهله بد جا بر نامور
که ای اهل قل و آخر انبیا
شود شهر دار هجرت ترا
رسید فلک تا گل از خاک
مگر کار دین بیا بریم پیش
برفتن به خانه خست نمود
برفتند سو و وطن کامیاب
ز با نهان بد و تار سول
سفر از بودند با اعتبار
تا اهل خود آن مردم نامور
که در موسم حج بآید خیال
در آمدن جمعی از انصار
و همه نمودند کمال علیهم السلام
سنگی که اندر آمد رحمت
دوم سعد بن زیدان
نمودند منزل بهانجا گاه
خبر شد خب دام خیر الانام
نمودند تصدیق بقیل و قال

کنون کرد معیشت او را
را عجز از مخصوص بپوش
بگردند تعلیم و آرزو داد
پس از علیه سید کاتب
وزرا پس نمایند باطل
نگردند چون بیکل سر کس
رسول خدا عرض اسلام کرد
همه در نسب قوم خزیج بد
شنیدیم بنیان خبر بود
چنین است اسید جهان بین
کنون که بر حکمت ای سرفراز
برایشان شهنشاه کردافرن
تا کید گفت شرف سلین
رسید چون یار اخیان
بیاران بگفتند از اوصاف او
بجز خراج یک شهر ز فرب
از ایشان بر اکثری گشتیم
نماندند رو سویت الحرام
چنین گفت گویند این خبر
رفیقان به گانه بودند تیر
که بر خورده بودند با شاهین
باید هماندم رسول خدا
خبر بود آنچه در کلامین

تعبت پس ای ام حیدرین چرا
نمایم بگویم خبر از آسمان
وزرا عجب شمع نمودند یاد
نمودند معلوم تیران صفات
سوالات کردند از و بعد
بگفتند با صد نیاز و خوشی
دل نسیم شان بیدین رام کرد
صدق دل و جان سمان شدند
هم از قول تبع بدل نقش بود
کمان قول هم با شاه چو این
سو متر اخیان کردیم باز
بیاموشان نیز احکام دین
که خوانند اصحاب خود را بدین
نمودند اهل ایمان و محیش
ز اخلاق و اشتیاق و الطاف
دوم انبی و س بودی لقب
بسو گادین شد سر قوم کرم
در آید در دین خیر الانام
نمودند کمال در انتظار
پدید آمدن سرفراز فرج
که بودند ایشان و در و نفر
چو ایشان همه سرفراز و غیر
غیر از این شین در آن سرزمین
بآن قوم نمود راه هدای
با ایشان به میوه خیر الانام

الانصاف

زخیل

نار احکام

انوار و انوار

نشان

طلب کرد پس در خاص و عام
بگفتش رفیق عزیزان بشو
رسوخ و شرب بعد توان
که مصعب بن قیس شامی شود
که امیرش را دید چون میمان
بگفتند انصاری شهریار
پس از درین مخلص شد
به شرب رسید با اتفاق
بهم متحد گشته آن هر دو یار
شدند بسوی مملکت شهر
نگیرند در پیش شه سادین
چنان شد که یکران هر دو یار
سر خاندان بود سعد معاذ
چو با مصعب سعد را قوم شد
یکه گفت با سعد کا محترم
بگفتار او سعد چون کوش داد
و لیر جوان نامش اسید
بنودی اگر در میان خون
باغوائی او سر بر آورده
بباید بنای داد استوار
نهاده تیغ مندی بدوش
که آید همی جانب بازده
بد اسعد بنو ناندین گفتگو
چو شنید اسعد از و این پیام
شود گفته اما مرا اگر پسند

و ثانی

بسم

جولان را صاحب مصعب نام
بهمراه ایشان تشریف برد
بدین اهل آن شهر باطلان
زیار و دیارش جدا می شود
حمایت نمایند از دشمنان
در مصعب احوال را جمع کرد
بهر سو بخت شرب زدند
بفرستند هر یک بسوی فاق
بنودی و گرشان خیلین را
پس دعوت خلق در سر مهر
و کرد دعوت در مصعب و یاران
نمودند بر اهل اسهل لند
بسی است قوم کمش نفاذ
بر ایشان عیان کرد این خود
شنیدم که جمعی قوم تو هم
بر افرختند آتش ز یاد
که پیش از شعله خور صید
ترا از کفن جامه بود کنون
بسبب جالان یار زده برده
بشود و نه آماده کارزار
چنینش بر از چوین این خبر
یکه نامدار است با غر و جاه
که از در راه غضبناک او
چنین باو پاسخ که اشکی نام
دال از کین بر دوازدهمین

که دانستی احکام من را نگو
بیا موزشان با کلاه چوبین
پس نگاه بر قدر مصعب و د
باو آن قدر گرم می کنیدی
از و یاد گیرید احکام من
که ارسیم او را اگر می چسبان
بر قند شاوان کجا و خوش
بمصعب محراب سعد بنک را
که با اتفاق اول صبح م
از شاهان این هیچ روز نبود
بنی اسهل اعیان شرب بیند
و گرانکه بد سعد و لا تبار
پس آن قوم این دعوت نمود
گفتند از دین آن با خویش
طلب کرد آنکه خوشیانش پیش
بگفتش بر و نرد اسهلان
بگو کیست آن مرد همگامه ساز
کنون گشوی نادانم کلاهش
اسید و لا و ریلن سعد
زد و زش چو دید اسعد را
شود او بشه ساه بر بشیر
نکرد ابتدا از سلام ورود
یکایک در کینه و امان
و گرانکه ما از تو طرز شویم

کلمات خدا بود در حفظ او
کلام الهی و احکام من
بان جمع ما و با سپارش خود
که فکر و طریق یادش برید
بخوانید پیش کناسین
نباشیم غافل از و یکران
شده کامیاب از تنهای خویش
یک شانه خوشین و ادب
هنادندی از غایب و قدم
که چند می تو رفیق و رفیق
نیاید در حرکه سلیمین
بجز نرج یک در شب شد
بسی خاله با سعد نامدار
پذیرفتن کلاهش نرم بود
گرفتند آئین نورانی پیش
یکه مرد بوش و فرنگ پیش
بگوش که می نکل این دمان
که همراستش آورده از حجاز
مرا بکنش را بر افروزش
بر اسعد آمد خبر و شان چو برسد
بمصعب چنین گفت کین شیر
بره با گذارند جمعی کثیر
بگفت با سعد غضب بود
بترتیب از دوش نشو سخن
بر او رضا تو با سر و بیم

پسندیدند سیدان سخن را از ده
تخت و توحید آغار کرد
ز نهاد و آلائی بے انتها
زاد و صفا و اعجاز سالارین
وزان پس بخاندان کلام خدای
ز اسعد به پرسید پس آن زمان
به تن جامه پاک با یقینند
بجا بایاد و در پس نیاز
دل اسعد و مصعب تا مجو
بدل گفت اکنون چه چاره کنم
یکی فکر با خویش کرد آن زمان
آسید تر چنین گفت گاهی نیکنام
به پیش از پیش کسی که حادثه
ترا از و باید بگیری خبر
بر آشفته گفتش میار سخن
روان شمع و آتش برافروخته
کدام در خوشخوار خنجر بدست
چنین گفت مصعب دارم اسید
یا اسعد بے گفت و بلند
وزان پس کنیم آنچه گوئی بیا
بگفت آن سخنان که پیش آسید
برخ نودش از دل و دیدن کرد
عجب تحمل بر حاصل بارود
روان گشت آنگاه سعد و حوا
که خواهم آن در زمین مان

نشد گفتش چو گوئی بیا
ز یکسانی حق سخن ساز کرد
پذیرفتن پوزش از زبدها
ز عدل و انصاف در پیش
برو آنچه چند آن نیکو است
که در دین میباید مردم چنان
دل از مهر و منام ناپاک کند
پس شکر ایمان و در کف نماز
بے شاد گردید از اسلام
که اینجا بیاید چون سعد هم
بیاید بر سعد و دلش در آن
پایست سعد رساندم تمام
که گویند قوم بنی حارثه
که اعدایانند بر و طفر
بنامی سپری تیغ خود ابرین
ز کین چوین پیشانی اندخته
بزرگ گروه بنی اشهل است
که او هم در آید چون چنین آسید
آشفته گفت مصعب هوشتند
مکن اینقدر تند خوئی بیا
بگفت دلش را بدین در صید
ز هر مویش ایمان حکم گرفت
که با همه شاخ و برگش تفر
سو قوم آن در کین قرار
چو بند چار و چو دکان

پس اسعد و مصعب شارت نمود
پس از قدرت کبر و احوال
فرستادن باغبان و عیار
ز عیش و فراغت مسکینان
چو شنید از و اسیدین کلام
بگفت اسعد با یقینست
بصدق و یقین که باید قبول
ز اسعد این سخن چون شنید
پس از تر وایشان ایمان ابر حیند
ز مصعب کلام خم را بشنود
از و سعد سپید کانی نامجو
دلش را پر اندیشه دیدم و
بدینتی عهد شکسته اند
همین بود فکر که در کوفه
که کار را است تا این نیاز عمر نشین
چو پلید شد از و طعن کینه ساز
که اسلام بگزید آن بهمال
درین حرف نهند با هم که سعد
بگفت اسعد چندین محوش
ازین حرف شد سعد تنگین
پس آیات حق ز بهانش گذشت
دل و جان و تن جلا ز کثرت
دل اسعد و مصعب از نشاط
چو در قوم خوابد آن از حیند
بزنید بر دین کاغذ و سرا

بارشاد مصعب بان بر شود
ز غفو تاج و زخشم و کمال
نمون با ایشان سبیل شاد
برش یکبیک کرد مصعب بان
شاد ز نور ایمان بخشش بعل قام
تن خویش هم شاد و پاک است
که الله اله است احمد مول
مکید آنچه او گفت دین بر گیرد
روان جانب سعد اندیشه مند
دلش نرم گردد بدین بگوید
با شما که رفتی چه کردی بگو
که روداده او را عجب شکله
سخن بریز اسعد کمر بسته اند
از و سعد چون این حکایت شنود
بگفت این را بگرفت تیغ از آسید
مصعب گفت اسعد سرفراز
نماند دگر هیچکس در ضلال
در دل آواز و خرد و شان چه در
بکن حرف اند که تیغش
بگفتار مصعب در آمد دلیر
دل سعد و دلش چو خورشید
بگذارد تازان نخل برست
ارم و ارگه تیر و خورم سباط
باستاد و کمر این صدر را بلند
که روداده کار ضروری مرا



هماندم بحکم وی آن کسین
 مراد حق خویش چون دین
 بجز لطف احسان و خلق نکو
 ز دشمن نگهداشتن در پناه
 چو شنید از قوم عدل کلام
 کنون از شمار که خواهد مرا
 دگر گزینم حرف با او حرام
 که ای ناموراه مارا هست
 از آن وز دین قوی است
 بهر روز از آن ملکوت نوح
 پس اندر دین مصعب محترم
 بنیان خبر کرد با طبع شاد
 بسال دگر وقت حج و نیاز
 درین سال بهقاد و ترک
 صبق دل اندین بهر مینه
 کی شد از ایشان بر شاه دین
 لشوق تمامی تو از شهر پیش
 بهر که گوئی خدمت رسند
 بفرمود از آن پس خیا
 بشععی که بدشب عقبه بنام
 چو آمد شب عد نه گام نوم
 بیامد هماندم شش انبیا
 دلی او چون بهر که در او پیش
 چو آمد از آن شعب لادین
 بعد از آن قوم همانست

دویدند بیرون بر دین
 نگو خواه دانید یا بد پسند
 ولی کرم خول لب نرم گو
 شدن ز تو پر در بر سیاه
 چنین گفت کای قوم با احترام
 در آمد و درین بر صدق و صفا
 بهین بود اندر من السلام
 بجان میکنم آنچه در خواست
 دگر مصعب نامور سراس
 بدانسانکه بر خیزد از بحر موج
 روان شد شرب بسو حرم
 دگر آمدن بعضی از انصار دین و سال سوم
 از شیرین در ادراک تقبیل قدوم حضرت
 سید مرسلین صلی الله علیه و آله که در شعب عقبه
 قدم کرده از سر کعبه شدند
 گفتش که یاسکد سر سیر
 گرفتند راه حرم به پیش
 بنو که خوابی تو بیت کنند
 که بعد از طواف حرم همان
 همانند یا بوس خیر الامام
 که آنگه کردند کفار قوم
 بیاد و بانویش عباس
 نه چون بگلین نیرد کینه
 خدمت سنیا انصار دین
 بی انمود تقبیل است

عین گفت پس کای دین
 بگفتند قوش هم بکیران
 بدو ماندگی با نمودن مرد
 دگر از تو چیز نداریم یاد
 ز من شو بدین سخن حجاب
 کشد آنکه کرد از فرمان رسد
 شنید قوم مشرعی آن استان
 نمودند اسلام جمله قبول
 بطاهر عوت نمودن گرفت
 بدین از سر صدق آمدند
 بیامد بر سر در خام و عام
 آنجا که هم چون بخانند
 اگر دین از عیان شریع یار
 کنون در فلان جا کشوند با
 بر ایشان پیر نمودن
 دم شب شبها شریع حج
 شرو طاز شخصه دین نشنوند
 بر فتنه لیک با مان کوه
 که عباس بدعم آن شهر یار
 پیر یار و دهمه خویش
 بدیدند چون ماه خسار او
 پیر تبر حین خشت شان

بسریم با تمام چنان
 کای نامور مهره بان
 بدخواست نکه اشتی دست
 خدا شاد از تو که ما نیم شاد
 که از دین احمد شدم کاسیاب
 بر بنیاد از خوشیت جان من
 بگفتند کبار خود و کلان
 دلی دست شد شاد و شمل بلبل
 تا بد حق دین خود گفت
 بدنگونه اکثر مسلمان شدند
 بیان کرد احوال آنجا تمام
 بے شکرا با حصول مراد
 شدند اهل شرب سو کعبه باز
 ز اعیان آن هر دو قوم برگ
 بترک خود گرفتند جائے
 که کردند دین ترا اختیار
 نشسته بحکم تو در انتظار
 آن صد و آن غم انصاین
 بیامد بجه حصول فرج
 بر آن شریک دست بهت رسید
 در آن شب جمع مندان کوه
 مکرده هنوز از چپین اختیار
 که در گفتگو با کارد به پیش
 شدند از دل جان خریدار او
 نیز دیکه و جانگه خشت شان

فصل در بیان...

بزرگ...

فردا من باین کلمه اعلان کنم
غریب است پیش ما انقدر
نمودند بسیار سعی و تلاش
ولی سینه ما سپر سختیم
کنون شد شمارا خرد راه بر
بموردان و سواران سینه
نماند دست لطاف و راز
که در آیدش آنهم دشمن نگاه
که از خویش میوند خود بسد
سپاه دشمن هم این نصیب
مخامد اسیر غم غریبش
شنید انصار چون خطاب
که امی و شایسته تو افتاب
بسو دشمن شاهین کرد رو
که ما را نمودی تو ای راهبر
خصوص آن زبان گویای هر
گذشتیم از دین با خویش
به بندیم بر کنیه او کمر
نمودیم صدق آن هم قبول
سوم آنکه بودیم مادر جهان
ز ما بود پیوسته سالارا
نکردند اقوام یاری ترا
نمودیم بر خویش حاکم ترا
بود یار رسول الله آن کار هم
مداول چو کردیم اینجا قبول

چنین گفت عباس سبزه
که در پیش از جان خود دست
بجای بستند پنهان و فاش
بیاری می سپرد افراتیم
که بستید بر یاری او کمر
که مصطفی از دل جان بدید
شما آن بان دست ارید باز
چنان کارین بان میدیدش بیا
که بیداد اعدا نبرد کشد
که در دست بخواد قدح عرب
بما و گذارید سببش
سخن با سازند بهر جواب
اگر حکم باشد بگویم جواب
و ذکر منظره اسعد بن قیس
تخت امر برترکین بدر
نباشد زبردستی میان
ز فتنه چون قوم بر با خویش
پدکر برادر بود در سپر
نکردیم یک منور حکمت دل
بگردن کشی شهر ترمه مان
بند غیرا دست در کار ما
نه اهل حرم حق کناری ترا
ز جان حلیه کشیم خادم ترا
بسخت و دشوار بر محنت ترا
در آخر نه شایان اعدل

که ای نادان شرب دیار
و زنجیرت اعدا کشتن
کیانید دست تسلط مگر
بدانیش پیش گذار شتم
زیار و دیارش جدا میکنند
مرست این غم آن انگین
یک عهد خواهم کنون استوار
بمستی از و نبرد دست
چه نیکو بگفت آن جهانگیر
که آخریت عدد میدید
که باشد انسانکه تا حال بود
بر آشفته حد ازین گفتگو
با و داد از دل شرف کائنات
و ذکر منظره اسعد بن قیس
اگر فتن بر این آبا کنار
چو معلوم شد که هستی معل
و اگر آنکه تکلیف کردی بما
بود سخت شلوار این کار نیز
کنون کرد برادر بود در سپر
کسی نبودیم فرمان ببر
کنون چون چاه سیاه و سفید
درین کار توفیق ما یا فتنه
بدست تو دادم همه اختیار
که خود را کند زنده دیگر
چنانست امید از داد اگر

نمودند بزرگست و اهل انبار
شفا و زبونی مانند زمین
رسانند ناگاه او را ضرر
را سببش نگه داشتیم
سو گشت و فرود آمد بر
کیانید چون شرا بکن
ز سو گند بانی گران با یار
و گزید کنون بازدار دست
چو آیدش از غریبی بدرد
همان که کنون قسم پس دهند
نه رخ غریبی نه جوید
بسو رسول خدا کرد رو
بقباس اسعد نکره اتقات
در آمد بدین گونه در گفتگو
بود کار دشوار ای شهریار
نمودیم در قوطع قبول
که برین حکمت هند هر پا
که جوید کسی باغریزان بهتر
چو کردن به پیچید تیریم سر
نه بیگانه بود بر ما امیر
بسالاری علمت بر گزید
فرمان داد ایشا فتنه
بهستیم پشت کمر ندیده دار
نمان کار آید ز هر خود سری
که سخت دشات قدم اینقدر



در آنکه یار شایار است
 ماریانین فکر و دل جفا
 برآمد همانم بیلا کوه
 برآمد همانم بیلا کوه
 که ای نادران در الاتبار
 شمارا بخواند بر دین نو
 چو ابلیس کرد این سخن بر اتمام
 گفتند انصاری ای مقتدا
 دهی که تو فرمان چو فریاگاه
 بیکبار و دین شکار کنیم
 بقربانکه از خوان آن گسان
 ولی صبر باید و گر پند و زور
 شب و روز باشی در انتظار
 سوختن غیش بندید بار
 بدلت سر شد پس آن مقتدا
 شدند آن همه که دش
 گفتند آن بهتر آن عرب
 بنود آن گیلان شمشیر دان
 ولی دیگران اهل شیرین
 بدانند ایشان بود آنکه کرد این ندا
 شنیدند اعدا چو ایشان قسم
 ولی بعد چند بر اعدا دین
 کشادند بر جورا صحاب دست
 حبیب چو بدیدان ستم
 نهادند یاران بفرمان قدم

بودیم ما الله خصم شاست
 و کرد بر این ازل اعدا
 بر بالایی کوه و نعلون بجانب قریش
 آمدن آن گروه شقاوت پیروه
 بداند کاهیان شریب یار
 ز آئین آباء آئین نو
 بانصاف فرمود خیلان نام
 چه پاک ارشود از ابرار ملا
 بر آید شهنشاه انجم سپاه
 بر آنچه دیگر مارا کنیم
 نمایم رود بهر روان
 که حکم غرانت است مارا هنوز
 کند تا چنان حکم پروردگار
 نگیر از پیش اینجا قرار
 بر فتنه یاران همه جا بجا
 از آن قلع کوه آمد گوش
 عجب شماعه یاران محب
 که افتید از سلاطین کمان
 که بودند یگانه آندم دین
 که تاسا از امارا جدا
 بر فتنه خوش دل اسب و حرم
 شد اسلام آن تا اهل یقین
 رسانند چنان بر ایشان
 چنین داد فرمان بلفظ مکرر
 بر فتنه پنهان بدینال هم

نیایم برین دیکر از آن دیار
 که از ما نیاید بنیر از وفا
 ناکرد پس سوخته گدازه
 ناکرد پس سوخته گدازه
 که بنده بر کنه خواهی کم
 مگر عرض اسلام با تیغ تیز
 عیان کرد این از برانجمن
 ترسیم دیگر هر کس مست
 گذاریم در راه پر خاش کام
 بر آیدیم از جان دشمن دمار
 که بایچین رفت راهین
 که آید و سوختن زمین
 بقتل مجوس با کس تراغ
 بنا کام سخت شد از رول
 سرفتنه جوان بر آید خواب
 بر فتنه پر شکوه اعدا دین
 مگر دست پنداشتند بر رول
 ندانند پاسخ بان انجمن
 که مارا خبر نیست زین بلستان
 که از راستی نیست آن فروغ
 سوخته کشور خویش بستند بار
 که سوی وطن بر فتنه بودند زور
 دیگر من بگویم بسوز زبان
 نهان بیک لاله چشم اعدا روند
 علی ماند و بوبکر خیر الاقام

دش

یاساقی ای عسوق و طیب
 سے وصلی اندر یا غم بکن
 چنان بادہ ریز در جام من
 چنین گفت داند این خبر
 ازین در و چشم آن ناکسان
 که چون بادی کسختی پیش
 بران ای هلاستان میشدند
 نشستند یکجا بهم گریان
 نویم هر چند غماض پیش
 فرستاد یاران خود را تمام
 چو احوال انصار پیدا کند
 نباشد بخیر زرم افسانه
 همان بر کزان پیش فکر کنیم
 چنین گفت انامی آن داستان
 بستند لب ازان داستان
 گفت کزین دو دل آدمی
 صواعق مسل را بجان بند بام
 شنیدم مگوینده محترم
 بگفته که من نیز شال شوم
 ز شیطان نایک طاعتان
 نشستند آنکه تدبیر کار
 بنی را در آن خانه بگشاید
 در آنجا بود تا بود در حیات
 که این یک دوست از محبوب
 بگیدندش آخر پخاش و فساد

ذکر مصلحت نمودن کفار و در این باره
 آله و کور نمودن قتل شفیع و هم
 که چو شد معنی از کام من
 که گرفتند چون اهل ایمان مفر
 جهان تیره شد چون دل ایشان
 در آن خانه جمع آمدند قریش
 پس از هر مطلب جان می شدند
 نهادند پس از انداد و میان
 محمد نشاندند از کار خویش
 هند خود هم آورد بر این کام
 تخت از رو جنگ را کند
 نه جرخانه زین دگر خانه
 که بنیاد آن فتنه را بر کنیم
 که شیطان بمان بر تیره روان
 بان گشتند پس همریان
 باین بنانه ناخوانده چو آن می
 دل از مهر صفا نگنده ام
 که در تمام آوران حرم
 بود که اندرین خبر داخل شوم
 شنیدند چون تیره دل گریان
 چنین گفت از ایشان یک خاکسار
 درش را برادر زنگ و شست
 که خبر جلد و نیست را رنج
 نی یاشم این بیارند تاب
 شود بیشتر آنکه شوب و شور

که در وصف بجزایر انبیا
 خبر گشتند اعدا دین
 در آن جا بلیت بیت محرم
 زدن بهم اهل نفاق
 چو این کار دشوارشان بود
 بگفتند کار از مار گذشت
 کنون تا با بنجار ساند کار
 چو او پاکدرد در آن منبر بوم
 نه بینیم آرام دیگر خواب
 مدام از دم تیغ نوشیم آب
 درین حرف بودند بایک گری
 چو دیدند اعدا دین نبی
 که ای فرزندان گو گیتی
 چنین گفت آن سرگشته راه
 ندار محمد دگر بگمان
 درین خانه دارند با هم تمام
 درین آخر عمر آرام بجای
 تواضع نمودند و بنواختند
 که باید یک خاتار یک تنگ
 یک روز تنگ بایک داشت
 چو این گفتگو پیچید شنید
 که باشد محمد به بند شام
 چنین گفت پس در میان
 که این سخن پیران

که هیچ عری مرشد نصیب
 غریبم علاج و ما غم بکن
 که صفحه شود در شک باغ جهان
 که ز فتنه یاران شیرین بین
 یک خانه بگد دارند به نیام
 شدی تا بیک نشان اتفاق
 در آن خانه رفتند اهل عناد
 کنون بیدار صیر را گذشت
 که بیعت شد اهل شیرین یار
 بیاریش آنند خیزج هجوم
 شبی روزی باشیم در انقلاب
 بود و خون دل نرم مار شراب
 که ناگاه پیری در آمد در
 سخلوت که خود یک اجنبی
 که خواهی اینجا بی جستی
 که از اهل خجدم یک نیک خواه
 ازین بر دشمن ترمی در جهان
 تدبیر کار محمد قیام
 ثواب بپوشه آن بر
 نشاندند و هر از خود خستند
 پیران مولاتند کام خفگ
 کزین تا انباش شد چاشت
 بلشیاں بپایخ نفس بر کشید
 اسیر شام شدند شام
 که این بچون امی وستان



که او مبارک است از این دیار
چند گفتن است هم نباشد تکرار
ز کار که ترسیداید پیش
درین کار باشد چنین را گمن
بیکجا شده جمع گردن کشان
چون نگین شود تیغ با تمام
نباشد پدیدار خون ریز او
بر او شیخ بخندد نمود آفرین
که چون شب بخندد پانز میان
درین فکر و دوان کم کرده آه
نی را از ان راز آگه نمود
بگفتش که ای مقتدا جهان
که هست نه کام خواب از حرم
علی را بخوانی بگوئی باو
کند با تو از صدق سودا خویش
رود تکیه مشب بجات کند
و نهان پس تو ای تاج جهان
که از حکم نردان نیکی رسان
بگفت این رفت از برین جبریل
بیکجا شد نکلن ستم پیشگان
نمودند با هم قرار اهل شر
در آیند تا که بدولت سل
که نتوان برساند بکویان
ز فرمان نه دانش آگه نمود
دل جان بشار تعلل نکرد

بفرست نیاید از دست کار
کترین کار حاصل شود کام او
نباید دن تیشه بر پا خویش
که سازیم بقتل او آئین
شوندات گشتن او روان
نماند کس قاتلش را بنام
که خواهند خون محمد ازو
که تدبیر آن کار باشد عین
شود تیره چون آتشان جهان
آگاه ساختن جبریل امین
از اراده مشرکین و امر کردن خوابیدن
عیسوی الدین امیر المومنین علی
اسلام بر فرشت مبارک و هجرت
نمودن خود به شیرب زمین لغیران
رَبِّ الْعَالَمِينَ
سر جان خود را فدایت کند
ز خانه برین ای میسین جوان
نه بنید ترا حکم آن لسان
بنی شدی حکم رب جلیل
ببستد شمشیر با برهان
که از ند پاس نبی تا سحر
کنند از پیمبر نعتی خانه را
کست که باشد خدایاسان
بگفت آنچه روح الایین گفته بود
تعلل چه باشد تا مل نکرد

تردیر بخندد تصدیق دم
رود سوختن زمین بگیان
چنین گفت آگاه بود بصلوات
ز هر خاندانی کی نامور
بگیرند بام و درش را فرو
شود پهنش میان قریش
شود رویت و کین و عدا
برین ای شد جمله اتفاق
به بندد شمشیر با بر کم
آگاه ساختن جبریل امین
از اراده مشرکین و امر کردن خوابیدن
عیسوی الدین امیر المومنین علی
اسلام بر فرشت مبارک و هجرت
نمودن خود به شیرب زمین لغیران
رَبِّ الْعَالَمِينَ
که غیر از علی کس را نیست
بگفت شمشیر کی در دستان
رو کمال از پیش اعدا دین
چو برید شاد کو اکلساس
نهاده در سود دولت سرا
کشد چون علم از افق صبح دم
نمودند با هم چنین اتفاق
بنی شد چو در کار قریش
علی چون شنیدین سخن از جبریل
بگفت آنچه شمشیر با بر کم

پسندش بقادر این عالم
و نهان بگردان پیران
که آتش بتوز من بخت من
به بندد بخون سگد کمر
زند هر کی ز غم تیشه باو
چو خوشانش آن دید کین پیش
بهیم آنچه خواهند با شیم شاد
بهیم عهد کردند اهل شقاق
روند از بے قتل خدا بشیر
که جبریل آمد ز نرد آله
بهجرت سوئی شیرش رنوخ
چنین است حکم خدا جهان
بر آئنی سو شیرب قام
که گردن نهذیر تیغ عدا
ریت آکشد بر سرا پا خویش
بحکم من مهر تو جان خویش
رسیم با عبد الشان پیش
سلا رسی تا به شیرب زمین
کمر بست بهند و شب بهر پاس
رسید دی اگر رفتند جائے
نمائند شمشیر با علم
و کی خبر زین دل بر اتفاق
علی اطلب که نزدیک خویش
بدودید بگذاشت دست قبول
خوشا ربه و شادان من

فساد
نفاق
زنا

براس

بروز کنند

که ایزد فلک تو کبر مرا
برو فرارش رسول خدا
چو ایزد بدید آن خلوص از علی
قدم دو به برین دست شرف
ندیش که از حکم نردان پاک
از آن قوم بفرق هر سر سید
وزان پس دار اگر حساب
مناز شہوت ز خواہش تقور
حیات بر دل ز شمار حساب
ولی هست عمر کی بیشتر
نمودن آن عیان اعتراف
با نشان جنین گفت ای عباد
کہ بالذات شہوت حساب
پسیند چون بانی از وفا
کنون ہر دو از جا خود برید
ز شرعد و پاسانی کنید
رسید اینجا کہ شیر خدا
زدنم چنان با این داشتند
نماید سبابت از بندگیت
چو بگذشت از ایشان سوال
چنین گفت اوی کہ ابلیس بود
بگفتند داریم پاس نبی
خند شیطانی گفت ای گروه
نہادند چون بہت سرورش
ز جاسرک نشان چو شہر

بہ سخت تر از در پند مرا
نخواہد بر کسر شیدان روا
از ان شب بود اد جانی
در آورده از خاک مشک بکف
بقیاد چشم بدخواہ خاک
بشد گشتہ در جنگ بر آن بلید
بجبریل و میکال آ خطاب
زلفات نفسانی آزاد و دور
کہ خبر من بداند کس آن با نصیب
وفا آید از دیگر آن قدس
کہ این کار نایب گداز
کہ امی قدسیان صداقت ہمار
درین عمر این ابتدا شباب
رساند حق آتوت بجا
برائے نگہبائی اورید
بر آن جان فشن جالفتانی کفید
در آورده بر سر زبرد را
تو صفیش این گفتگو داشتند
فزون با دایرین فرود و خند
و اگر متوجہ شدن ابرار اعدا
دگر بارہ خود را بدندان نمود
بر آید چو صبح از لباس شبی
چنان بان دست شمانہ بر کوہ
پرازد خاک دینہ بر کھنیش
با یوان نگہ از ہوا دور در

بگفت این بر رخ سادگی کنار
نخواہد ہادی بجائے تدیر
وزان بسجیح حکم خدا
کفار گندست و لیسن بخوار
چنین گفت گویند این خبر
بدینگونه از پیش اعدا دین
کہ امی قدسیان متہ صفات
نمودم شمار ابرار بہم
ہم از عمر یک گذشتہ بسی
کہ بند چو بر بار خود کار تنگ
سبیلے گرچہ ہستم اخوان ہم
پسیند این بندہ خاص را
بفرمان من چون از جان بکنند
چسان جان خود کرد بر و نثار
بہ نزدیکی او گریہ جلے
بفرمان از بندہ نہ فلک
بہالا سر کرد میکال جائے
سرت سناری بندہ فرار
در نجات بگذار این داستان
از ایشان پرستید منہم
بر تماختاریم با تیغ کین
محمد ازینجا خواہد رفت
تعجب نمودند زین داستان
بدید آنکہ خفته بر جا خویش

رو از نبی سید و شہر وان
تخواہد بخیر شیر بر جاکشیر
برآمد دولت ز دولت سرا
پس آنجا کہ بنہاک سارا نشاند
کہ خاکے کہ افتاند خیر البشر
سلامت گندشت شریک سلین
بری از غم متو و ذوق حیات
بسے عمر کردم بہ ہر یک کرم
کہ آن نیز خیر من نداند کسے
سر جان فدایش کند بیدنگ
تخواہم از خود فروں جان ہم
علی صاحب صدق و اخلاص را
سر چون در راہ من چون بکنند
ز سہ بندہ خاص کل عیار
کیے جابا سر کیے سمت پائے
نمودند پر از آن مرغ و ملک
باستاد جبریل با یمن پاک
کہ جان آفرین او رہے نیاز
کنوش گوش گر قصہ شمنان
پس از ساعتی مری آنگاہ
کہ بہر چہ دلید اینجا ہجوم
ہر زیریم خویش بر و زمین
شمارا بشارک پاشید رفت
بدیدند بر رو ہم ناکسان
اشد و ابرار پافروش

نقشہ ازین داستان
کہ درین کتاب مذکور است
و درین کتاب مذکور است
و درین کتاب مذکور است



باید بیاران خود مرده داد
 از مریخ به شان گرچه تن آرمید
 بختند چون از جگوش
 رسید بر بستر مصطفی
 چو دیدند جویندگان بنی
 بگفتند با محمد چه شد
 شما که سپید او را بمن
 چو اعدا شنیدند از و این جواب
 چنین گفت پس نا بجاری دیگر
 ولی بولهب گفت اندر نیما چه سود
 همان که زو باز داریم دست
 برین ای گدی دستان اتفاق
 منادی بنار با چار زو
 بدین مرده کفار لطمه تمام
 بدینسان گرفتند بنال او
 چنین گفت او می که سالان
 ز نزدیکان قوم پر گرفت
 بنی بر در خانه اش چون رسید
 گرفتند پس راه تیری پیش
 چو رفتند چو در دمان نشست
 که در کس خیا نعت آید پدید
 سبند جای که باشد پناه
 گرفتند در جوف آن غار جای
 بدینگونه تا شد تمام القبا
 نیاید خرا و این شگرت از

که از غم دل ازاد باشند
 ولی صوفی طایفان این تعلید
 نهادند پا از پای غمیش
 بر آمد ز زیر دام ترغی
 که برخاست از رو کستر علی
 بگو است ای اگر جان خود
 که باز آمدید از خواستن
 در کین کشوند بر آنجانب
 که ز جرش ز قتلش بود خور
 نیاید چو مقصود مادر وجود
 شتابیم بنال صید که جست
 از آنجا رفتند با لفاق
 که هر کس سراغ محمد دهد
 بکوه و بصحر نهادند گام
 ذکر در آمدن سید اخیان صلی الله علیه و آله و سلم لغا و رسیدن
 کفار و نگاه داشتن ملک حجاز حبیب خورشید از کلبه اش بار

محمد پیام خوانید است
 چو نزدیک شد صبح اقبال
 ز کین تیغیار را بر آید بختند
 بگفت تیغ تیز و گره بر بر
 زهرش آن بدسگال نخست
 چنین باد و پاسخ خداوند از
 چه دانم کجاست آن بیقرار
 که گفت اول بسو عدم
 برو تنگ گیریم کار آنچنان
 تیر پیش اعضا اگر موبو
 ز رفت است پدور احمد نه
 همه دست داشتند از علی
 صداشته با و مرد گاه هم
 گرفتند همراه خود بران
 ذکر در آمدن سید اخیان صلی الله علیه و آله و سلم لغا و رسیدن
 کفار و نگاه داشتن ملک حجاز حبیب خورشید از کلبه اش بار

ردای بر تن خویش سپید است
 بر تن اندل کینه خوانان قرار
 بدلت سلسله بنی ریختند
 بدینسان بکفار شد روبرو
 بسوند دست انداخته است
 که نپره از کس نخواهند باز
 زهر جا که داند جویند باز
 فرستیم این را کز نیست کم
 که مارادید از محمد نشان
 سراغ محمد نیابیم ازو
 پے او بگیریم تا هست مژد
 نهادند سردرقائے بنی
 تمنائے او بکنار ش نیم
 که بر تنگ گیرند نشان
 کفن شته بشنوز احوال او
 چو سالم بخت جهان آفرین
 که سابق رسولش خبر داد بود
 ز خانه بروی رفت همراه شد
 پے خود ز دشمن نهفت گرفت
 ولی بن جدیت جاسگفت
 چو گردید پیدایشان سحر
 که خواند عربا ثور لقب
 قبا را بدید آن بر احمید
 گفت پے خود را نمود اقرار
 چنان بد سوایح بار تمام

در این کتاب
 در بیان
 در بیان
 در بیان



در آن شب یک چرخ بر سر
 درآمد رسول خدا هم لغبار
 با و کرد فرزان رسول خدا
 وزان پس حکم خدا مجید
 چنان شد با و حکم زب لعیاد
 در آن دم گفت پای آن یار غار
 پیغمبر با و گفت استه باش
 همان دم رسید پیش کسان
 باستاد پیر و چو آنجا رسید
 مگر اندرین غار باشد نهان
 زیر می نهان دست و مشت بجا
 بدین شاخ این بوته خارا
 سوم آشیان کیو تر بیا
 نهادی اگر کس درین غار پاید
 دلش گشت بریم در بر طیان
 که یک گز فزون تر نهانده است
 دیگر بار فرمودش آن ارجمند
 که مارانه بنیله در کمران
 پرگنده گشتند پس آن گره
 بر روز دیگر باز پویان شدند
 شد پور بو بکر تنگام شام
 که هشتاد و پنج آن گره
 که او نه اسلام آورده بود
 خراشان بکر از صدیق مدح
 دو جهان با بد کنول با هموار

یک کاما فزون بر و پافشود
 شستند کجا بهم هر یار
 که آید کند بر در غار جائی
 در غار را غمگین و تنید
 که هم آشیان است بهم مضیه داد
 که بر رو سواخ بود استوار
 رسید اعدا ملن باز فاش
 نزدیکی غار پائی بران
 زوانانی خویش هر سو دوید
 و گریست نیت بر آسمان
 که کوئی ستحمله پادروا
 که چونک کرده در غار را
 که نا حال آشیان شت بجا
 نماندی نشان بر نشا نهانجا
 و گریاره بکشود بخود زبان
 ز نزدیک تا بر کینه خواه
 که هر می صدارا گردان بلند
 نیایم کجا از آشیان زبان
 کی حبت خویش با ما مان کوه
 بکوه در دشت جویان شدند
 بر دمی در آن غار آب طعام
 شب روز در شهر و محرو کوه
 تا بریق توفیق خورده بود
 نیکو پیش واقف از ازاد
 که مارا رساند به شیر بیا

نیاید چنین کار از غار
 درختی نزدیک غار بود
 باید حکم کنی آن درخت
 یک جفت کفر اندر زبان
 چو شد کار پخته آشیان
 رسیدن زندان مارگزید
 مخور غم گردان صدارا بلند
 چو نزدیک شتند از آواز پاک
 چنین گفت پس با فغان خویش
 چو اعدا شنید از این خطا
 مکن بر در غار باشد نظر
 دوم بره غمگین و تنید
 همان دم که آواز مارا شنید
 ابو بکر حیل سخنها شنید
 که اعدا رسید ای شهریار
 کنون چون بیایم راه گریز
 مخور غم که با ما جان آفرین
 چنان شد که فرمود آن شهریار
 چو بستند بسیار کمر یافتند
 بقاراند و تل تا به شب
 نمودی هم از حال اصحاب
 و گریه بود عام نیام
 شدی شب تیر و بشیر و نیر
 بنی گفت پس پیر بو بکر
 بر رفت از برش پور بو بکر و د

بدینسان چو درخت از رخت و در
 که بر جا برگش همه خار بود
 ز هر سو در غار است سخت
 باید با مر خدا جبهان
 رسیدند کفار با پیران
 وزان سو افغان او شد بلند
 که از زخم افمی نیایی گزند
 بریدند آن جفت کفر و جاک
 که ز نجا محمد ز نیت پیش
 بلغش گفتند بنیان خواب
 بدو پس حال مستمند خبر
 که بر نسیم نکرده گذر
 بجا مضیه را ماند خود بر پرید
 طلب کار را بر در غار و دید
 شود بگمان از ما آشکار
 ز پس کوه و از پیش شمشیر
 زبان در کش و قدرت حقین
 گذشتند ناوید آشیان غار
 شبانگه سوخته نهان شدند
 بسبر و آن شه لفرمان رب
 عبیب خدا جهان را خبر
 که کردی شبانه بیت اسلم
 بر دی پیش نه بجا ز شیر
 که احمق بدو صدق و وفا
 بدینال کار رسد که فرمود

منی کور کور کور کور
 کور کور کور کور
 کور کور کور کور
 کور کور کور کور

بدین

ان جانان مضیه و خود بر پرید

اعا
رسانی

وصفا

هم از اهل دین بدی که جمله دار
از جمله دایم سخن چون شنود
کنون گویش کن قصه آن گزیده
که تا حال او در جوار حرم
ز صاحبش هائے دور حرم
بدانید گریه محبت گریخت
نماند نشان از بیت بیت
و گرنه نه بینید آرام کام
کنون بشنو احوال خیر الانام
کشید چون پاک حبت و جو
صبح چهارم بر آمد ز غار
بر آمد بر آن دیکر جمله دار
بر اندن آن روز و شب رنگ
باسایس آمد بنی راسیاز
چو شد گرم چشم رسول خدا
بنی دیده از خوابین باز کرد
بزرگ چشم داشت راقه نام
چو سیل بهاری و داشت سوار
چو بشنید راقه از حاجت
چو ز آلوده نزدیک آن سوار
گفت ای شهنشاه دین الخدر
اگر می شناسی خلی را سنال
هماندم بفرمان نردان باگ
چو راقه دید سپا با بگل
کنون که دینی بر بلایم نجات

برو کرد رازی بنی آشکار
دو جازه در دم محیا نمود
که بودند جویند در شش کوه
نمانده فراتر کفاده دم
بهر جا که بدیده محشم
ز هم تار بودیش گسخت
از و ناتوان بر مدار بست
و کز اسد اسلام بن علی بن ابی طالب
و یار و عاقب معون کفار و معزانی که در آن راه ظهور رسیده
بسوی قبایل نهادند و رسته
دو جازه آورده بد جمله دار
بهمراه او گشت عامر سوار
بروز گردید ز تلخ رنگ
سوی سایه سنگی آمد فرار
ابو بکر به حصول غدا
بنو شکیل بشیر شدند و نور
دلیر جوان بود و با احتشام
گذاشتند بر ساحل و دوبار
ستیزه رشت زین بر بست
کز و تانی ماند یک نیزه و بار
که آمد ز پی خچم شیرین
به بدین دست قاف و اجمال
فرود رفت از انوا پسین خاک
پشیمان شد از آنچه بوشیدل
کنم عهد بادا و کائنات

بگفتش فلان روز وقت سحر
نشست از صدق و انشطا
سه روز و سه شب پانزدهمین
ز اطراف کشیدند پا
نمودند آن بد سگالان بهایم
که گرفت این بار و زنجیر
شمارا و بارانیا نشست
و کز اسد اسلام بن علی بن ابی طالب
و یار و عاقب معون کفار و معزانی که در آن راه ظهور رسیده
بسی شادان و قلم و دست
نشست از یک شتر شادین
گرفتند پس سحر و شتاب
برفتند تا گرم کردید روند
در آن راه خورشید و غروب
بهر سوختند تا بجهد کثیر
چو خیل البشر باره ره برید
یکه رفت گفتش که امی محشم
گمانم که باشد محشم همین
همی تلخت است و باد و دمان
ابو بکر باز آمد اندر فغان
نمیدانست تر فیک اگر شد عدو
که چون میکند دفع شرش را
پس کرد همی و از حاجت
چند گفت از صدق با شهریار
که دیگر نیایم شمار از پی

دو جازه بهر سبب بر
که پوشیدند عذره سو غار
یقین گشت بر بد سگالان دین
بسوی قبایل شدند اشقیا
که ای پاسبانان بیتا محرم
کنند کار بد با یک باره تنگ
آرام تا او نیاید بدست
بدار ما خبر کردنی و السلام
که عدا از اطراف بیتا محرم
رسول خدا عازم راه گشت
ابو بکر را کرد با خود قرین
به بیله بر ساحل و آب
چو گفتند شد آفتاب تموز
بدولت دست راحت نمود
گرفت از شتاب کی جام شیر
نیز دیکه از قبایل رسید
همین دم ز نزدیکی این شرم
که آورده و سوختن زمین
بدست سنان و بدست عنان
برخ گشت شگاف و چشم خروان
که دارند نزدیک هست از و
چو گفت آن سخن بهر در انبیا
بجند حیا انکه نردان پس است
که بر من نهی گیت شد آشکار
وز این بار و دم راست یکسر

چون که

در باره و در آن شهر باره و در آن شهر باره

دگر هر کرايم اى شهر يار
بگردانم اور از دنيال تو
که يار تو از نيتش آگهی
شايه بگفت سکو چشم
بگفتيش سداقه نامور
بد نيکونه اعدا دين راتمام
گذشت از بر خيمه اسجناب
بگدا با نوشهر در خاص و عام
اگر تو داری کران و شیر
شد اسال قحط چنان در يار
و گرنه کسی چون کند نان در ينج
بگفتش ز لطف کرم چون بر دوش
نماند ستغن بدين چار يا
بگفتا بدوش اى فدا تو من
چو بگذاشت به موضع شیر و
دگر هم را ن بشير و ندير
دگر داشت نظر نیکه تخانه دار
همان دم بشد خصت از خانه خواه
در آنجا بنی بار فغان خویش
از ان ناداران سچا ديار
در اثنا ساه آمد آن نامور
ز نامش بر سيد خير الانام
به بر سيدانکه ز خيل و چشم
دگر از ترا دوش نئی کرد يار
بريد چو بشيد لطف کلام

که باشد دين به ترا خواستگار
نهان دارم ز دشمنان حال تو
اگر راست گويد بخاتش دهي
روان گشت سداقه محشتم
ازين به محشده نکرده گذر
بگرداندي از راه آن نيکيام
نشسته ز ديد پيش باب
کي کشين زل ام معبد بنام
بار و بها آنچه خواهی بگير
که بر گزويد در گشت نزار
باشد چو از سيهان جان در ينج
که اين ميش اگر شير از دوش
بدین لاغری شير باشد کجا
که آيد ز خلعت و تن زين
روان گشت سکه که نتوانست
بخورند خيانه که گشتند سير
چه کاسه چو کوزه طشت و طغلا
بجازه بنشست بگرفت
باقبال دولت ان پيش
که بودند جريان آن شهر يار
به همراه هفتاد مرد دگر
بگفتا بریده پدر کرده نام
با سنج بگفتا ز بنی سلم
بگفتا از بنی سلم دارم تراد
دلش گشت مفتول خير الانام

بگويم ز نيت ستا ز بخار سول
شنيد اين سخن چون سول خدا
چو در صدق نيت بودش فقور
وزان پس اعدا آن شهر يار
تو بهيوه ربه بکش الطالين
وز اسخا و ان شد بنی بشير
بسال عقل و بعقت کلان
چو بگذاشت بر و رسول خدا
چنين گفت آن بن زين خواب
ز به بر گيم آنچنان بنوا
پس انگه حبیب خدا مجيد
بگفتا م معبد ابي مال
بفرمود پس سيد بطحي
فرو داد از ناکه آن مقتدا
بآن پير باد اول بنی
وزان پس رسول خدا عفور
چو از شير آن ميش پر شد تمام
در ام معبد بحيرت بماند
چنين گفتا و می که آن محترم
کي زان جماعت بده بنام
بنی ساه و ديد و شناختش
بنی نیک بگرفت با انفال
بشد شاد ازين بهم شه انبيا
بستم کنان سرور پاک کثير
به بر سيد بن ادب بنده دار

تو بر کرد خود را گردان مول
بفرمود در حق و اين دعا
بر آمد ز جاد است پا سستور
از ان به هر کس که کردی گذار
بجویش ز جانيکه يابی نشان
بخی دگر او قبادش گذر
مهرين ياده و خادم صيان
بگفتش که ابي صاحب پير
که ابي مقتدست بهتر از آفتاب
که کس نان نيابد ز بهر دوا
کي ميش ده خانه اش بديد
ز بس بود قفسد اين قحط سال
که من بهوش گرا جارت هي
بشد ميش و بگرفت نام خدا
از ان شهر چندانکه شد متملي
بنوشيد خود هم بقدر ضرر
از اسخا بر خواست خير الانام
بر و هر مان نام نردان بخواند
چو بگذاشت بر و قديم چشم
رسانيد خود را بخير الانام
به پيش زني ليک بخوش
بفرمود نيکوست از مال
بگفتا سلامت بماند يم ما
بگفتش با قديم سخن خویش
بگو چيست نام تو ابي شهر يار

بقیاسم سید المرسلین
 ز سر کرده پا در زمین شتافت
 به شرب سیدیم بپشوا
 مصالح چو انجانست داد
 بد ساقی آن روح پیرایه
 و باغم فکری سخن بیوخت
 مرا خواند در نرم خود روزگار
 که حشمتی نو آمد بگیتی پدید
 به بر شاهدین ستر پیاپی
 کفن جادوی کفر اموگشان
 بز و نوبت اسلام دشمنان
 درین مرقم ساقی مرا خوانده اند
 کنم این حکایت بکس بیان
 که از بس نموده اند کاستم
 شنیدند انصار چون باین نغمه
 رفتند از شهر بیرون همه
 گشتش چو پیدان از این نشان
 شدند چو و سگرم اطلب
 که ناگه یکس این بگریه
 قدم کرده از فرق بپایان
 بدیدند انصار چون بگویش
 ز خاک شمشیر و چشم خویش
 دیدند آنکه بپا پوش شاه
 ز شامی لب لعل چنان شد روشن
 ز کجا خندان و روها شاد

محمد رسول جهان آفرین
 ز لعلت نبی شمع ای یافت
 ضرورت است کنون پشت لعل
 بیک تیره دست خود راست
 ذکر سید عالم و اشرف اولاد
 استقبالی نمود ایحسان
 مجلس بود کس چنان بر خیار
 پیمیز لب بلب به شرب رسید
 پوشید ز یوز فضل خدا
 به بردند بزم بزم جهان
 جهان شد پر آوازه موعلت
 به ازین لب شربت رسانده
 که نخل باغ نم شود گلستان
 بر آمد شهنشاه دین از حرم
 ز شادی نمخند حشمتی چو عید
 بد انسان که جوید بانه
 بامید و زد و گریه و گشتان
 چنین به سر ساندند روز شب
 که آن بچ که خواهد نیک سید
 چو ذرات خورشید بپایان
 جبینها نمودند فرشته شمش
 کشیدند اقوام خلاص کثیر
 لدیجه لب بر شکر آه
 که دل خواست ازین آفتاب
 ز فر دوس آن غمزه میداد یاد

بریده چو شنید و این مقال
 رسانید آنکه بعضی از چنین
 با و دلفرازان شهنشاهین
 رو به شمشیرش رسول خدا
 ذکر سید عالم و اشرف اولاد
 استقبالی نمود ایحسان
 به نرم طریح ش و باغم فر
 جهان گشت از دار کاسته
 در لعل آن غرور شرف بخت
 بر افراخت این دلو کو آمد
 ز سر سبزی دین بر این زمین
 فرست آنچنانم بفرخندگی
 شنیدیم نیسان اهل سیر
 شربت چو از چشم مردم نهاد
 ز بس شوق نشان که در پیش قباب
 نشستند از شادی بی شمار
 رفتند آن روز و شو و تان
 بدنگونه بودند یکدیگر ز جمع
 شد شعله این جملات بلند
 و ز انسو بیاد شهنشاه
 فغاند بر دست پاناقه را
 کشادند تعینت پس زبان
 ز بس بوی سیر خیت بر دهم
 ز بس تنگی جازد لعل طرب
 و در دشت آن روز بر نو بود

بیاورد اسلام بقیه قیل و قال
 که امی خاک است چو برین
 که سازد کو اسعادش زمین
 بر آورد و بر دوش خود آن لعل
 من خشک لب لعل بکرم باغ
 لبم افکند بهم دخت مست
 بهارم کن آنکه باغم فرست
 به رسم بیداد خواسته
 در آمد خدایان بسند شست
 شتابم سار کمر و تلبیس رو
 شد نفوذی شک ظلمت برین
 که امین باغم ز شرمندگی
 که آید شرب زمین چوین خبر
 بسود یار شمشاد روان
 زوی صبح که چون بکلم قباب
 بره تلبیس گاه در انتظار
 بر زد و گریه باز با التفاس
 چو پروا نگان جمله بکشم
 بختند از جا خود چون سپین
 بریده به پیشش روان باوا
 به بستند از دل بر پایش در آ
 پر از مهر جانشین و زبان
 نه یافت جادو کابش قدم
 و دیدی سراسیمه روی لب
 ز رو زمین تا فلک سو بود

در از جامه سخن

نیش

از کیسوی شیر و یان گفت
که سر سبز این کشور و شهر را
پس بودند سید انبیا
کنون در جهان است بالاز است
و گراز شمشیر گرد و عظیم
نمودند رسم سخت ادا
بهر کسی بگذاشتی آن چنین
که قدر از قبول آمدی خوشتر
که بد مادر جد آن شهر یار
فرود آمد آنجا و متزل نمود
از آن حیوان شد پیش آنجانب
یکی نامور بود کثوم نام
در آنخانه چندی حکم خدا
ت باید زیدان شه متقی
پس چنان داشت آنجا مقام
ز هر کس که تر و شه حاصل عام
چون پخت آن کار با تمام
هنوز آن شهنشاه بد در قبا
رسول خدا چون علی ابید
بر سر ایوان و خواستش
ز شفقت ماکرد در حق او
پس از چند روز شه انبیا
چند گفت او می آید بود
بنگاه پیشین و وقت نماز

ز شادی گرفتند و همه صف
که آمد چنین و دلتی بھر ما
درین کلبه از لطف بخش کرد جا
با غراز و اکرام ماکس کجاست
که بودند بر کرد شرب مقیم
ز بانها لبالب شکر خدا
نمودی پیشین تر و التماس
فشانندی بر آن لطف جان شیر
از آن محترم قوم پرا اعتبار
دل عالی زین عنایت بود
کند روزی نقل مکان آفتاب
بشروع عقل و بغیر تمام
توقت بفرمود آن مقتدا
بشد بر زمین آسمانی بلند
چنان کرد و ساسن تقوی
که آمد علی هم بیت احرام
امانت طلبید و یا قمر و دام
به شیر و به انشد ز بیت احرام
که آمد ز پی سرور الیا
ز شادی کرد و ارکان بر مید
به پهلوی خود جا که ساختن
هماندم شد آن خشکیها نگو
و کرد داخل شدن سید انبیا صلی الله علیه و آله
بشهر کرامت سپهر مدینه طیبه و احداث
نمودن مسجد و دولت سلاور آن

هم آواز گشته بهم از طرب
خوشا ما که بار جهان فرین
هماسایه بر تارک ما فکند
که هستند با ما خدا و بنی
رسید از طرف فوج فوج
جنیبت را ندیش آنجانب
بلطفه جدید خدای بخفود
بزیگونی از هر شرم میگشت
شرف بخش آن فوج از کرم
چو به در یکشت آنجا لب
بسی بنی عمر بن قنت
بنی گشت رخا نه اشرفان
که بود از محلا شهر انتقام
بود اولین مسجد آن سجده گاه
که حال اند است انسان بجا
چند گفت سادی که لغبتی
ادا کرد آنرا شه اولیا
ز بیداد اعدا چو مکی یافت
پیاده پریده ز سر هر حله
لشکر الهی بان بر کشاد
چو بر پیش آن خشکیها بید
از آن روز دیگر و طی خدا
و کرد داخل شدن سید انبیا صلی الله علیه و آله
بشهر کرامت سپهر مدینه طیبه و احداث
نمودن مسجد و دولت سلاور آن

بجز خوان بهایم و به هم عرب
شرف ادب ساکتان زمین
سرگذشت از سپهر لب
نهی سر بلند می رسا برتری
بدانسانکه بر خیزد از بحر موج
روان جمله خور و کلان بر کاب
از و خواستی عذر کرد می فر
که تا وارد آل نجار گشت
بگرداند از پشت ناله قدم
بر آمد چو شیرشید روز دگر
سود و ستان رفت بنیوفت
سرش بگذرانید از آسمان
قبادار دلکش قباد داشت نام
که کردش بنا بر دین پناه
بمد در عرب نام آن هم قبا
سه روز دگر در حرم بر علی
که فرموده بودش رسول خدا
پیاده بدینا جان شتافت
قدوم مبارک شده آبله
گرفتش بر بر حسین بوسه داد
شد که ز سر سخی که در کشید
ندانست از عمر خود روپا
سوشهر فرود میل از قبا
کز آنجا سوشهر نهفت نمود
کسبونی سالم آمد فران

فرود آمد آنجا رسول خدا سر خطبه سر کرد حمد خدائے بهر کار خواهم یاری از تو که از لطف خود ساختش محرم گذشتند مردم آئین کیش زدل هم جان آفرین و شد چنان بسبب پر شد ز آمو و لعب ز تار یکی کفر و دگر جهان بمال و نخوتی ستهای چهر شد که آئین حق آشکارا شود بند سر سجده و سول و اگر آنکه چپ در از حکم او شمارا کنون بشویم رهنما شناس یکسان همه حکم او ریا از طاعت دارد دور بجان تو مال و فرزند خویش خیر امداد و کس نه بنید بھی سو شهر و کرد آن شهر یار خداوند اتحانه بجز نزل که این ناله از خالق بی نظیر بدینگونه مجازه ره برید زمین بعبادت اعمار نهشت نمودند انصار عرض انجین کنده خانه خادمی انتخاب همانجا فرمان پروردگار	سر زمین بر شک فرماست حجت الما و سے کزو است گیمان و کین با بدینا وین بتنگاری از تو فرستاد سوگوشا از کرم رفتند بیابان را خویش زیر نفی شرع مستور شد ز مردم بر افتاده بر مواب چنان تیره گردید کالان ز تکرار آن چشمها خیره شد جهان باز روشن چو بیا شد کنند داد گر طاعت و قبول نیارد با و هیچ امید رو به نیکوترین کار از کارها سپاسید و طاعت و دود که او باشد آله زبانی الصد بگو بخشید خداوند خویش که لا حول الا بهی روان بر کابش صغار و کبار شدی التماسی نزد رسول بتعیین جاگشته فرمان بدید پس از ساعتی در فضا رسید در انجامی مجازه را نو گذشت که تا جاشو راست این زمین بتابد بر آن کلبه چو آفتاب نمایم مترک کشایم باز	تا و ستایش من و اوست محمد خدا را بنده است چو از عهد پیروزان سلف باغوا می شیطانی شد به دست چنان تیره از کفر شد سنیها فضای چنان شد شعرا بشیر حق خویش از غیر نشا خفتند بر افتاد چوین دین چنان جهان بیا می شمر مسلمان بر دامن جید و بیشتر نه بنید بجز عدل و قهر کمال که باشد پرستیدن کردگار پرستید و را بصدق خیان شمارید با و دشمنش دشمنی بهر کار خواهم یاری از تو پس از خطبه مشغول شد در نماز رسیدی چو حجاز مصطفی جوابش لطف و کرم انجین فرود آیم آنجا که زانو زند که بود از دو طفل بیک مقام بنی گفت اینجا بود جانا به تشریف مقدم سول خدا چنین داد پاسخ شهاب بنی را چو رفتن سخن زبان	یک خطبه کرد از فصاحت خرا و کبر باشد چو ستار است بیکتا سطره و پرستند است یکه فتن شد و این نشان آفت زیر دامن پرستی کشیدند دست که از کثرت زنگ آینهها که برخواست فتح گناه از نظر تباراج هم هست انداختند فرستاد از دیر مرا بر آن که هر کس نصیق و غلو من یقین بروز قیامت شود در سنگار بدوزخ کشد کار و مال سپاسید غافل از آن زنجار بیک قسم در آشکار و نهان که باشد خدا کشتنی که او هر چه خواهد همان میشود وزان پس مجازه نهشت زاعیان یکے را پیش سرا بگفتی حبیبان آفرین مراجا بے دین بها نجا بود یکے را سهیل و یکے را هیل نام اقامت که ما و ما و اے ما نواز د یکے را از بریند ما که هر چار و دوازده چار نجا بست مجازه و شد روان
--	--	---	--

برکت انکساره و شست بار
چنین داشت معروض خیر البشر
پس بر نمود التماس شش قبول
بنا کرد مسجد در آن به زمین
نمودی با صاحب خود هم مدد
داد شش عازن کو شست
نگردی یافت بآن کلشان
چنان بافتن آن در بجهوه کرد
مرا این بجهاد که دارم بدست
بگفت این با سر و چشم من
چنین گفت او می که سالادین
شنیدم که جنگ صفین بشام
باید بخشیده داد اگر
کنون بکنم مرطوب تا خویش
چون مسجد خانه آراسته
بدولت را بخانه بیا که بود
سر رشته را روی این خبر
که در روز رسول خدا و دود
از اخبار آن قوم پیش بود
که گیرید پیشه بهم سلام
خدا را پرستید شبها نهان
پیش بنید این سلام بر کلام
و این است که می باید از خویش
بگفت ای خداوند قهار
لک نشنوم از تو تفسیر آن

فرود آمد از آسمان سر فراز
که این بنده را کلبه مختصر
بفرمود در خانه او نزول
در خانه چون بهشت برین
چنین عبد التواضع و راستد
بدوش ارادت به پیشه و شست
ستاد بکسو و تماشا گران
که عمار در کار او طعنه کرد
بدین حرف ندانست بایست
که ساعد که او تواند زد
ستودی آن و خاک گفتم چنین
بر آمد چو تیغ غمناک از نیام
اگر عمار می دهنها آقدر
درین داستانیکه دارم پیش
بدانسانکه پوشش نمی خواسته
همان مفسر شد چو حلت نمود
ذکر ایمان و دل در غم
بارشاد و صاحب مسئول بود
بمقام خرد از همه پیش بود
رسانید درندگان با طعام
که بافتن جواب دل جهان
نگه کرد بر رو خیر الایام
چنین گفت و داشت با جان
پدر پیر و مکرر تا خلیل
بیا هم که پیغمبری بگیا

از احوال انصار خیر الایام
از نیجا است که یکی از یاران
وزان پس حبیب خدا مجید
بفرماش اصحابی در قلل
شنیدم که هر یک از سران
یکه نیم اعیان صاحب بد
چنین بود یک فردیر و شست
بر آشفت گفتن تنیدی ترا
رسول خدا این سخن جوی شنید
ببست یک پس آن نور پاک
بدعا آن بکنش طافیان
شدل شده عمار نیکو نهاد
که این نامه امن بنای تمام
چنین گفت او می که تا هفت ماه
بفرمود نقل مکان شاهین
کنون بخانه یا آن که شست
سلام بگوید
پیش از آن که بگذر آگاه
در آن وقت معکرو لاین
ز خوشیان خود برتابید و
چو اینها که گفتم سجا آوردید
بدل گفت طلعت این زبان
بزرگ را دل براسید
سینه خیز استکان با کسب و عمل
در آیم همین بخانه در سن تو

سستی با یوسف مردی نام
بدولت در آتخانه کشتای بار
ز سهیل آن زمین را خرید
کشتید بجهت نباشت گل
یکه شست بودی بقدر توان
که نباشتی کل کشتی عازم
که عمار بر و خبر خوان گشت
چه قدرت که بر من بخوانی نوع
بچشم گرم سوخته عمار دید
سترازه سر و عمار خاک
که کردی تو مقتول بد شش آن
ندانم که بدینی یا اجتماع
شود گفته آن ایستان در مقام
نی بود در خانه خانه خواه
در آمد به برج شرف و دین
که در سال افران رحمت گشت
رساند بنیوی با بل سیر
پیش نام عبدلقدار بن سلام
پیشیان نصیحت انصار دین
بدارید پاس رحم را نگو
سلامت بفرودس اعلی
نباشد بکس غیر پیغمبران
نخلوت نیز و پیغمبر رسید
نداند بود که بفرمان عقول
کنم پیروی من و آیین او

فانما نراه من اوله
وارشود بکس که بکشد
بشدن شش آن که بکشد
فانما نراه من اوله
وارشود بکس که بکشد
بشدن شش آن که بکشد
فانما نراه من اوله
وارشود بکس که بکشد
بشدن شش آن که بکشد

بفرمود در پایش انتخاب
پایان گفت استمر سلین
دوم اهل جنت بر ذریع
غدا می خستین فردستان
پایان بفرمود خیر الانام
نماند شیل بیچ کوفریب
بفرمان او شد سو کعبه با
رسانید محفوظ حفظ الکه
درین سال شد در خور بانوی
و اگر در اوی ویت چنان
سه قوم آن نان داشتند مقام
لکه چیت آن امر مصطفی
بود و دعوت آشکار و هتان
منم آن سول جلیل امین
بر آید ز بطحی زمین آن سول
ز دنیا باد فی لباس و غذا
بود و شفقان و دل مهران
رسدین او تا بآن جا نگاه
چو کرد این سخن بر اتمام انتخاب
قرار اول از جانب ما شود
تو همچون فی مانی اختلاف
بخونید اصحاب انار ما
چو این از پنچان شود آشکار
نوشته پس نامه بر عهد خویش
بر ایشان بامر سول خدا

پس آنچه خواهی بشنود بواب
که اقل حکیم جهان آفرین
نوشته اول کلامین بعام
بود پاره از جگر نبدان
که از لطفه مردوزن بکلام
بیاد اسلام شک یب
که اهل حرم ابردار حجاز
ز اسبیت و وید کینه خواه
بیامد دولت سر کئی نبی
و اگر محمد نمودل یومح ان شریک
فرضیه لطیفه قینقاع نام
که دعوت نیا آن خلق را
بعبودی کرد کار جهان
که وصفش توری باشد چنین
نمایدانان پس نیز سول
نماید بقدر ضرورت اکتفا
بر اصحاب دین نکه بر گهران
کلاسپ شتر را نیقاده راه
گفتند موسائیان در جواب
که هرگز نکردیم بر کرد بد
ز تکلیف اسلام داری معاف
نکس را بود کار با کار ما
کنیم آنچه آید در آن دم بکار
موکد شتر کیک گشت پیش
بود قتل کفار حربی و

بگفت نشانهاست از قیام
ز شرق شود و آتش بلند
بنی گفت آن باسی قرین
سوم آنکه ماند چادر ایشتر
بود پیش فرزند ماند بان
و اگر در همین سال زید سعید
بیامد حکیم شهنشاه دین
و اگر عالیه خفت خیر البشر
و اگر سعدان مرد نکوشت
و اگر محمد نمودل یومح ان شریک
ز هر قدر در سحر بد کمال
پایان فرودان اوج دین
بصدق دل این نمودن قبول
که پر شور شد شش چرخ جهان
بود سرخی از دوشمش جهان
هند تیغ بر دوش و هر شهر کس
نماید بفرمان ایند جهاد
بو خاتم و افضل ان بنیا
که داریم از تو کنونیم آن
نه بلوتمان تو یاری کنیم
در آیم در شهر ب و ا همه
برین عهد بشیم تا آن بان
چو شنید این گفتند سول
در آن نامین نیز مکتوب بود
سوال نشان باشد از اول و

نشان خستیش باشد کلام
که خلق از خستیش مغربند
کبر شپت او ایستاده زمین
بمادر کی دیگر باید
چو شنید این سلام این بیان
که بدخواه خلق سازد عنید
حرم را ز بطحی به شیر زمین
که بودی بنابر صغر باید
درین سال شد در کلامی شست
که بر کرد شرب ز موسائیان
تبریزی رفت کرد این سوال
بان تیره روزان گفت چنین
که باشد خدا را محمد سول
بجکم نگارنده آسمان
ز مهر نبوت کتف نشان
بگردد ترسد خصم و عدو
کشند تیغ بر رو اهل عناد
شمالان پیمیر حکم خدا
که عهد گذاری با در میان
نه باد و ستان کین گذاری کنیم
نمایم داد و ستد با همه
که انجام کار تو گردد و حیان
نمود التماس بود ان قبول
که گر نقص بیان شود از یهود
کنیز و غلام ز نبات زمین

پندت



چو عهدا چنین بسته شد بامراد
 دل که پسند دل آوری
 ازین روی هرگز نکرده ایم
 وگر بود از واقعات شگرت
 بدینگونه راوی وایت نمود
 از آن گله گیکه سفند بے بود
 چو آن بره از گرگ استبدان
 شبان چشم ملیک گفت این عجب
 که مری بگردم درین نوع هم
 اگر آن سخن چنین گفت گوشت
 برو کرد عرض شهادت معل
 بفرمود آگاه خیر البشر
 وگر کرد او به سعادت چنین
 رساند می شیوع از فساد و هوا
 دل از درد گردید تو شوق تاب
 چو آمدان رنج دلها بطیش
 که گردن از کعبه ملاحظه
 و زمان جال شد پس نبی را خبر
 بر آورد دست دعا مصطفی
 بدو تیر خت مدینه چنان
 همه رنج و بیماری این دیار
 خداوند عالم عای معل
 برستند اصحابه بر این عالم
 کس و جامه آمد از انداز آن
 شنیدم بدینسان بابل خبر

بخوان بر خندندان شاد
 که از آل اسحق پیگیری
 تا میخ با او عداوت ملام
 ذکر سخن این گریه و غم
 که کردی شبانه یکه از یهود
 و دیدان گو سفندش یهود
 در آمد هماندم سبع منبان
 که حیوان کشاید رنگوز لب
 تر آئیده و رفته گوید خبر
 ز مهر بنی آمدن دل آتش
 نمود از دل جان باغین بل
 اگر اداین سخن قیامت خبر
 تو که شیوع بیماری پسین
 بهر سال تها که گرم و با
 فتادند بستر اضطراب
 بنفیرین کشادند بفریش
 فگندند ز فسیان شهر و با
 که اصحاب هجرت رنج و سفر
 بدرگاه حق در سوال شفا
 کلین بگلیان افروختن از آن
 سو حقه نفیرت اگر دگار
 هماندم نمود از غایت فعل
 بصحت بدل شد غم و کلام
 ذکر حقیقت حال سلمان
 که در فارسی بودی سیکه نامور

بیایان مع دلیک گفتند است
 نماید بال ذبح انتقال
 بیاریم ایمان باو هیچ گاه
 ذکر سخن این گریه و غم
 چنان شد که وز زمان است
 همی رفت نگذاشت بابل او
 که نرفته کما نیر وین باده بود
 بگفتش با رخ سبع زمان
 ندارد ارشاد او را قبول
 هماندم تیر رسول خدا
 گذشت از یهود در آمدین
 رسیده است یک ذریع قیام
 تو که شیوع بیماری پسین
 در آن سال بهر وقت بهر خویش
 تیر آلام بر دوازتن دردمند
 که یار تقی انجم بدخت
 ز قمار سازی بهر چنان
 شب و روز یاد حرم میکنند
 که یار بی انسانکه حب حرم
 بدو با بولیش خیال اعتلال
 شنیدم که بد قریه حقه نام
 سو حقه رفت آیت و آن
 بد انسانکه خواست خیر البشر
 فارسی سلمان
 بهر قانی او را گذشتی مدار

که بیشک محمد رسول خداست
 بود این سخن ترو با بس محال
 کند روز روشن با گر سیاه
 که آن سال گرگی آمد بجز
 یکے گرگ بر گله او گذشت
 بگردش حاتان بنگال او
 گرفته زدستم حیرا یهود
 عجب تر بگفتار من باشد آن
 ندانندش از خود پسند معل
 بیاید بیان کرد آن ماجرا
 بیک کلام شد بر فلک زمین
 که سر و چو آنسان چو آن کلام
 که در عهد ما نمی شیر بین
 با صبا آن رنج آمد پیش
 بدانسانکه آتش فتد در سینه
 ستم پیشه و دنان بل سخت
 که هرگز سالی نیابند از آن
 بنفرت ازین شهرم میزند
 بدو لحاسے ماداده از کرم
 گران طبع مارا نباشد لال
 که بودند از آنجا یهودان تمام
 مدینه ارم شد ز لطف هوا
 مدینه شد از نکه مر خوب تر
 که اسلام سلمان نماید بیان
 پرستیدین لشش بود کار

ان چنان ز انسان کلام

نیمه

ن

اصغیان

میتهم جانش تمام
 حکم پیران پس صبح و شام
 یک روز گارش آمد به پیش
 پسر پادشاه از خانه بیرون نهاد
 چو خوشن گوشت آن صبح بخیزد
 گفت این کتابیکه خوانید پیت
 خدا که هفت آسمان آفرید
 هم از خلق خود کرد پروردگار
 کتابی با و داد تا بخیل نام
 چو شنید سلمان از ایشان سخن
 ز ایمانش جان فوج پروردگشت
 بیاموخت آنکه ز نظر نیان
 بیایم گفتند عسائیان
 مرا هم نماید همراه آن
 در آنجا برود آن روز را
 گفتش با پیش جان پیر
 گفت از آن گشتا که نیم
 پیر آنچه می پرسی گشت من
 ز آشفته گفتش که نمی گشت
 پس گفت ای مرد بسیار هوش
 بخیر شنیدیم کنون گشت باز
 بدین حد و آن کبریا گشت
 ولی بود در یاد حق از چنان
 ز عیسیا ال پیش آن پیام
 بیایم چنین گفت آن ستمند

ولی که پسر پادشاه نام
 یاتش فرستاد منی قیام
 نیارست فتن گشت خورشید
 گذارش سو مرغین قیام
 بجان دلش یافتند ازین
 که آنکه نسیان به پستیست
 زمین مان و مکان آفرید
 بی نبه عیسی نام اختیار
 و در درج احکام ملت تمام
 فرود رفت یک خطه از زمین
 ز سودا آتش سرگشت
 پرستیدن کردگار چنان
 که معویه شام باشد چنان
 که دیگر آتش دهنیم نشان
 چو شام آمد بسوخته سرا
 فکر در آمدن میان حوض سجده و فلزمی
 گشتن و سجا شام یافتن فردا قدم حضرت خیرالام
 در آن گشت هفتای من بین
 کجا بود می ام از یامونج
 زمین بر تو خور با و ز پوش
 آتش به ستمی شد مبه نیاید
 بسایه و سر می سلمان محبت
 بنوش گران از زندگاران
 که در کنون کاه و ان غم شام
 که ایم اگر با بر آید زیند

از جان محمدش دوست داشتی
 پسر پسر مرغ خود چو باد
 سجا خود آن روز گشت نثار
 گذشت ز در معبد ایلیان
 و آمد در آن خانه به اختار
 گفتند معبود ما به گمان
 چو نس و حرم و چو مش و طهر
 فرستاد او را به پیغمبری
 بودین ملت آن خباب
 بر آمد در آن فکر و هوشیار شد
 در آمد بدین مسجد بی
 بر رسید جاسه بخور زمین
 چنین گفت سلمان که گریه زمین
 شد آن حقیق ال صبا دین
 چو بدین گشت گفتش که ای
 چو شنید از و این حکایت پدید
 که نام هرین مر ترا راه زد
 تا بندگی شعله چندان بود
 هم آواز از در پرستان شدم
 بس کرد تو بخ و سود ندید
 بدینگونه گشت چوین فرزند
 بوقت سحر بار خاوند بست
 ولی بود فکر تا چون کند

برون فتن از خانه گداشتی
 برون فتنی از خانه هر پادشاه
 پسر او استاد آن هر کاره
 در آنم که بود تا بخیل غمان
 بدید ال آن بقعه را در نماز
 بگوشت پاک خداست بهمان
 همه خلقت دست کار غیر
 که سازد جهان را از دواوی
 کتابی که خوانیم هست کتاب
 تو گفتی که آنجا بیدار شد
 شد از گشتن با خود دهنی
 که باشد اهلش با مال دین
 رود کار و آبان سر زمین
 نمودند صدق او آفرین
 که صد شکر خیزد من شیوان
 گو تا چه داری ز مرغ خیر
 نه آنجا سیاست هرگز نیم
 پراگنده دل شد سر سیمه
 که آموختت این سخن خاسته بد
 که خورشید دید و پنهان بود
 چنان دان که پادشاهان شدم
 ز خیرش آن آینه بی شک شد
 رسیدش زان ره کار بند
 به پاره گرد آید ز دست
 که ز خیر از پاسبان کند

نه آن

در اندیشه آل وزیر اگر شب
نبالید و بالید بر بند دست
نه استاد آنجا دگر یکرمان
چو دیدند عیسایان کورسید
شبش از آن مهر بمان و دواع
بیا موخت آداب طاعت اندو
توسل بدانائی دیگر محبت
چو بگذاشت و نیز خشت سر
ز موصل بدان سبب بهفتی
کنون حکم در باره نبذ چست
بجا که بینی بدان کوه
نمائی سکونت را بر زمین
میان و کتفش بود گیان
بگفت این ولایت است از گفتگو
بشد تر مردمی از آن کاروان
سپارم همه مایه خود ترا
بهمراه رفتند آن راه را
طمع چشم او را از انصاف و خست
بل گفت باشد بگر این بار
دوران بر زمین بود عمر مقیم
فضا باید در آن ملخمن
بها کرد ز را شمر و سپهر
که از هیچ جاده نبوش اندان
بر آن خشتی نام نردان بخواند
را سلامش کنون نامیرمان

نمی یافت بهر مانی سبب
همه بند و بنجر در هم شکست
بیامد و دانیم و عیسایان
ز شادی و حج کل و شان بر مید
سو شام آورد و کج تر اع
بمحراب تو فوج آورد و رو
که بی پیرون نباشد در
بر دیگری شد شهر دگر
که سلمان و یارین خرمی
مرا بر نهانیده بغند تو کست
مقام بحدوان گرد و با گوده
که آنجا رسد خاتم المرسلین
نشانی نه مهنوت عیان
چو پراخت سلمان ز تخمیز او
چنین گفت با او کلامی مهربان
رسانی بکعبه عرب گرام
چو گشتند و باره بودا القار
بر و بدست بودش فرخت
هم آنجا که هستم نشخو و گام
چنان شد بتقدیر حق قدیم
مشوق ملاقات و از وطن
خریدار برادر به تیر ببرد
همان دامن کوه خراستان
بامید زور لبش میرساند
در یقین اسلام و صلح سلمان فارسی رحمة الله علیه

چو شب رفتی پیر شد خواب
ز جاست از زندان او شد
قصار ابو فتادش گذار
نمودندش از لطف شادان
چو در شهر از پرستان رسید
بدین گونه بود داینها
که رست در خدمت خلیل
چنین یافت از بهت کس بهر
چو آمد و در از زبان وال
چنین گفت آن سبب خوشناس
بود سنگ لایحه دهان کوه سار
شناسی بر گونش کان رسول
چو یابی با مرش نمائی قیام
خبر یافت از مردم آن دایر
ز مال جهان او این تمند
ز سلمان بد پریت آن حلیه در
بهیچ آن سبب بداشت جا
طلسم زین یافت سلمان نشان
نیامدیش بهیچ آن گوی
که بدیکه او در آن محراب
چو افکند بر و سلمان نظر
چو سلمان بیامد به تیر بیا
و لشکریست خرم و آن اسیر
بدین گونه بگذشت هم خیاگاه
در یقین اسلام و صلح سلمان فارسی رحمة الله علیه

به پیش حق او باد و چشم لرب
قدش است چون نخل شاد
که بدکاران دست کرده بیا
سپندش آنکه آن کاروان
بجان خدمت را بهیچ گزید
چو برست خست از دافنا
از و هم با موخت چند کمال
و ازین بکس بعد آن بهر
بد و گفت سلمان فرخند قال
بر و سو ملک عرب بهر اس
بهر سو خراسان به شمار
تصدق کند و دود به قبول
رسانی زمین هم بود و سلام
که سو عرب کاروان بهیار
هم از پیش خدیج و هم کا چند
با و مایه را داد و شد به سفر
که بدکار و آن با و آشنا
ز جاکه بودان خراسان
که پنداشتش عین فرخندنگ
ولیکن به تیر بهیچ است
فتادش به واسطه خریدن
بدینان نشانها همه آشکار
ز بهر سنگ وادی شنید آن غید
که بود پیش همیشه به
چنین گفت آنایران

بسم الله الرحمن الرحيم

قبله قبله

چو آزاد گردید از بندگی
بده ساقی آن جام گلشن نگار
که تامل کلکم نماید رقم
و اگر حکم برداوان فطرت
و اگر آنکه دانا می این استان
نی سو بآن عوسه کردی نثار
اگر دین باطل مطلق است
بیل میکند شمشیر را بر خیل
چنان شد که روز بعجز و نیاز
در آندم که بد در خضوع و خشوع
که کردیم از آسمان مانگاه
بگردان رخ قبله از سمت شام
گشتند اصحاب هم بالتمام
به بین قدر پیغمبر خود به بین
لکن شکر نردان برین با چرا
لکن شکوه از قسمت آتش کیست
و خوشیش را آتران بشمیری
چو کردی چنین بیستی آتش
چه گویم دیگر با تو زین بشیر
بیا ساقی ای مجلس آرمی دیر
بیا کز بره چو باغ جنان
لکن اتمام چو باغ غان سور
و کالت مغوض روح الامین
ناگشته تا کاخ جبرخ برین
چنین گفت آدمی که خیر النساء

آغاز داستان و قریح سال دوم هجرت مقدس و
انتقال یافتن قبله از بیت المقدس به بیت الحرام
ز روداد هجرت بسال دوم
شد از کردگار غنیم غزیر
روایت چنین که از استان
وزان بد زبان بود آن وزیر
چرا قبله مادرست حقیت
که باید که قبله ش انتقال
بهنگام پیشین بدان در نماز
پس از رکعت ثانی اندک کوع
که روگشتن زین قبله گاه
بکن بر و خود سو بیت الحرام
ز بیت المقدس به بیت الحرام
که بوده است از انبیا چنین
که گرداندا امت او ترا
که آن نعمت از قسمت نصیب
را امت که از حکم او نگندی
نداری در گشتم از حشمتش
و اگر خطبه نمون سید اوصیا و شاه اولیا علی
مر و حضرت خیر النساء فاطمه زهرا صلوات الله علیها
بهمانی اول سال را بخوان
برافروز شمع بر سوز نور
معین بمشاطکی جور عین
ندید است ایام سو چنین
چو آمد بعد تمیز از صبا
طلب سیاه از انجمن ستری
که در خانه شاه دین مصطفی
ملایک همه در سر انجام کار
تو مجلسی بایدین غر و شان
یکی وزیر بو بگر تر دینی

بن بچو جان خند علام بنی
دماغ مرا بشکفان چمن بجا
سین درین سال ماه صیام
بصحر درین سال بهر صلوة
در آغاز بیت المقدس شام
نما شد نبرد مستد روا
از ان گشت طبع مبارک مل
به بنشد باو تیرت جلیل
نموده با و اهل دین قتل
بیاورد پیغام بت جلیل
نمودیم از لطف جید عطا
از ان سمعت گردید سو حرم
بودا قیامت بحکم آله
چه قدر زبر گشت و حی فداک
و اگر سو تمام نعم شناس
همین است نعمت بدینا و دین
در امر قبول و ز حکم قبول
چنین آتش بیج در کار نیست
همین پس اگر هوش داری
بیا و رایان ز ما معین
بخوان خود و علما برامش گری
خدا میکند نسبت مر لطف
فلک کواکب بدامن نثار
که من میرم بر سر استان
بشد خواستگار پیش از مبتدی

پاسخ بگفت اشرف انبیا
چو بگویم پاسخ بدینسان شنید
ابو بکر گفت آنچه بگذشته بود
عمر گفت گفت سخن بانی
بلو چون رفتی چون آمدی
چو بگذشت چو بدین عالمی
درین کار خیر و ولایت تراست
پاسخ چنین گفت یوسف و دین
بگفتند یاران نشان ای شهریار
ز دست همتی نیز خود پیچ
عرق نیشانیست از حیا
گفت از حیا هیچ راز درون
بروز دوم نیز خامش چو د
بروز سوم پیش از آن که خجابه
بیاید بفرمان بت جلیل
رسانید اول فرود و سلام
بفرمانش از در کز و بیان
زنوداد و عنوان صفای بهشت
گرفتند برفت بر آینه تبار
گرفتند و رفتند فردوسی
بر آمد بمنبر حکم که نه
بلد من تو سبب آنکه ای مقتدا
بر آینه ترک ملائک تمام
در اندم من حکم پروردگار
که بستیم با بر سپهرین

که هست اختیارش بر دست
رفت از بر مصطفی نامید
بگفتش عمر کو ترار و نمود
شنید آنچه شنید بد آن بی
تو هم نیز گویا چون روشنی
یک روز رفتند نزد علی
سکوتتین خطبه چنین چو
که دارم دو مانع اقدام این
تو در خاطر خویش از اینجا میار
خواهد رسول کریم از تو هیچ
نگه دوخته راست پیش پای

پیر کس که فرمان کند و کار
عمر گشت اقلانان باج
چنین گفت ابو بکر آنکه باو
برون رفت و هم چنین با آمد
عمر گفت آن باج را باو
زیرا آن مخصوص او چند تن
رواز خدمت است انبیا
نخست ملکه شرم دید از منی
ترا بانی نسبت گیر است
تبر غیب یاران عالمی
بیاید پیش من نشست

دوم من دست نشان اختیار
فرصت بر سپاه حال را
که اکنون فریاد آن جود با او بود
بگفتش ابو بکر آنکه که دید
و گریست استند از آن گفتگو
بگفتند ای شمع آن که بمن
بکن خواستگاری خیر النساء
دوم خامش کرده دست بی
از آنچه خواهش کنی در غدا
بروز دیگر رفت نزد بنی
ولی شرم گفتی با نشان بست
رفت چنان باز خامش بر من
رفت و بیاید به نزد علی
بیاید نگویید سخن از حجاب
زبان خنده کو و نفس مشکیز
همان از کرم ستان به مال
ز سندان بفرمودن کردن فرشت
راست بقدر از حریر خیابان
از آن پیش کار کسی حساب
یکه منبر آراشته شد نور
یک خطبه فرمود اول بیان
همان به با بدیهه جان
کمان شکستن بام فلک
ز بعد سلامش بدیده این خبر
بیاید از ایشان شمار فواد

آمدن خبر از این فرمان
صلی الله علیه و آله و به تفریح سید النساء
یعنی ابوالحسن علی ابن ابیطالب علیه السلام

نبرد رسول خدا جبرئیل
چنین گفت آنکه بخیر الانام
نمودند تریش فی آسمان
شاد ارسته قصر با بهشت
طبقه های پر گوشت و هوار
سوختیم معور شادی کنان
ز قدسی ادا با قدر جا
بشیر خدا عقد خیر النساء
نمودند بر آن تبار و دام
رسید آنکه قدری قسم زین تبار
بهم عقد آن بدو در زمین

در پیشگاه و لب خنده
که خیر النساء را بخیر الرجال
به بستند آیین با یوان عمر
به بستند یلیر با حویان
و گرا از زویم و از مشک
در آنجا بفرمان بت غفور
نزدگی که هست افصح قحمان
نمودند حوران تبار آترمان
شد اندم زانبوه جو و ملک
بر احبیم محمد ببر
مبارک بود بر تو این انقاد

زبان خنده کو و نفس مشکیز
همان از کرم ستان به مال
ز سندان بفرمودن کردن فرشت
راست بقدر از حریر خیابان
از آن پیش کار کسی حساب
یکه منبر آراشته شد نور
یک خطبه فرمود اول بیان
همان به با بدیهه جان
کمان شکستن بام فلک
ز بعد سلامش بدیده این خبر
بیاید از ایشان شمار فواد



تو هم بر زمین عقد ایشان ببند
 بنی پس کنان مشرود شد شادان
 بر چرخ حجاب طلب کام خواه
 رسول خدا ویدا و را بچهر
 بگفت او نعم ای حبیب خدا
 از و چون بیدار تقایت علی
 چنان پیش از خور می فرست
 خبر دادش آن گاه سالار وین
 حسب خدا گفت آنکه باو
 تودانی که دارم دست تیغ
 برو یک بفروش آن دروغ را
 بگمش روان شد بسمرقند
 بر خویش خیر النساء را بخواند
 ترا من بفرمان پروردگار
 دگر دارد از خلق خود دوست
 خدا را ولی و بنی وصی
 فرو بسته لب بر فکند پیش
 پس از مادر پاک او یاد کرد
 گفتید مادر شادمانی برخت
 بیداری عقیات حق را باو
 که سامان خیر النساء را کنند
 زده راز خانه بماند برود
 وزان پس که شد راجع شر
 که بر شکل اعرابی جبریل
 بگفتش که هست از علی این چه

بده این گهر را با من بچند
 شدش اثر پی شکره و زبان
 زبان پر سوال و حیا سده
 لبه تربت نم گاه به بهر
 ولی پیش از آن که کند ابتدا
 بگفت از طریق توحید شایسته
 که از رشک که اعدا نیست
 ازین مشرود کاو در روح الامین
 بر اصدافش چه داری بگو
 دگر نیست جان تن تو دفع

بگفت این و بگذاشت تن بهر
 چو جبریل آن گفت رفت بر
 بیامد انسان که دیو پری
 بگفتش تبسم کنان از کرم
 دگر باره گفتش سوال از کرم
 بی چون علی خیا شاد و دید
 که این چه قدر خوشتر است
 علی شمان مشرود خرم چنان
 بگفت آن نظر کرده کردگار
 پیر بگفت از پی کارزار

ذکر آگاهی آن نبی و انبیا علیه افضل التحیه و الشاخصه خیر النساء
 بتبر و سجده و صلوات و تسبیح و تهنیت و درج و مصلحت و مصلحت

بدو گفت آنکه که جان بدید
 که هست و با سلام پیش از همه
 نباشد چو او کس بر نمی بین
 چو خاتون حنن شنید این خطاب
 بنی چو خیال دید از جانت
 که امر در بستی آن مهمل
 بر خفا از نگشتن شدی
 دلش سوخته از این چه دم
 سخن بشنوا کنون ز شیر خدا
 بدست علی چون زنده را دید
 ولی را ولی این بهی بنی
 بدو داد پانصد درم در بها
 پس ساعتی آمد زور علی

توارش بفرمود پیش نهاد
 بدست که میدهم اختیار
 مرا و افضلیاتش شمر و قمر
 پس عمر و نور و چشم علی
 و پس شمر گفتی تهنیتش
 بر آورد از دل کی آه سرد
 و فرزند خود دیدی این بخت
 شنیدی جبریل آن گفتگو
 ز شادی دین نه جلالت
 و سان اهل عثمان با و باز خود
 تکلف با و کرد آن مرغ را
 خرید آن نیکو اندیشه خلیل
 چو کینه تروت با و باز

تار که آورده بود از سپهر
 در آمد همان دم علی از درش
 سر فکند نه شست پیش بنی
 که اری گهر حاجت یابن عم
 که خواهم کنی خطبه بنت عم
 تبسم کنان همچو گل بر دمید
 بدادش این همه خور می است
 که و صفش تنجید بنظر و مان
 که ای پیش تو راز من آشکار
 ترا پیشتر تیغ آید بکار
 به پیش من آرا سنجه داری بجا
 بنی رفت آنکه بدولت سرا
 سر و دل و جان فروغ بس
 در خلا جان است پیش از همه
 بود سید اهل دنیا و دین
 ندادش بغیر از خموشی جواب
 بفرمود خاموشیش از رخت
 که میگردد این کار منت بجان
 و چشمش بداد و روشن شدی
 بفرمود آنکه با اهل حرم
 که پوشد و آن را ز بر مصطفی
 بخیری ز پانصد درم کم خرید
 روایت نماید ز آل علی
 زده بر دوز در سوال خدا
 در آسم بیاور پیش بنی

پرسید از شرف انبیا
پرسید از شرف رسول خدا
گفت آترمان شکر سلیمان
گفت این که در آن راه طلب
ز سر را گرفت از رسول خدا
و گرفت باقی آن فلوس
ز خرد و هوش از خوردنی

بدست که بفرودختی دروغ
که بشناختی آن خریلاد
که بود آن خیر یار و معالین
علی به تحاش از ذوق طوب
پیشش پیاده و جبهه بها
برای طعام جهانموس
برندیده پیشش بنی

بلفش و الی الله مجید
پاسخ چنین گفت آنکه علی
خریدار تو از آنجا که خدا
بیتا و مالید رخ بزمین
پیشش پیشش آن نمود
شنیدم که بعضی از پیران
بشدت عقد مجلس انعقاد

که اعرابی از من با خبری
که دانند بهتر خدا و نبی
من و او تا بار خشم ترا
بشدت عنایات جان آفرین
دویشش به قیمت شک و
در آن بیم شادی نقد توان
علی را بی تر خود جاک داد

پیمبر چنین داد آنکه مثال

در عقد حضرت خیر النساء با او صیلا و صلوة الله علیهما

که بیایم مسجد را بدلا

سه نوبت کند اهل دین را ندا
بفرمان او که دعوت بلال
همه وقت موعود جمع آمدند
بوقت کشیدن شیخ انس و جان
وزان پس حکم شد انبیا
او اگر دو گوشت فلک
باو عقد خیر النساء است
سپید خیر النساء باو
گرفته پیر به بخرید است
وزان پس بنام حمید
دوم باره افشاند از آن مصطفی
به هم هر دو را پس پارس نمود
نقد و شرف تر و پروردگار
لکن شکر بخشند ذوالجلال
بر آنکه عکس نباشد میوه
بلفش که حقیقت تو خیر النساء
بود تر و من از همه دوست تر

که در مجلس شامی بعضی
چنان شد که گفت ذوالجلال
در آن خانه نور همان شدند
سایند دست مبارک بان
یک خطبه سر کرد شیر خدا
چنان خطبه شنیدند از فلک
برقص آن بان بهر آدست
چه لطیف است نگر خدایا باو
میان کج و حقیقت پاکش نشست
دعای تلاوت نمود و مدید
بفرق سرور و خیر النساء
بر یکدیگر قدرشان را فرمود
پس از من چنین گفت اخو شمار
که دادت هالی چنین بحال
به کار اول رضایش تجو
حگر گوشه خاتم انبیا است
که آرام جانست نور بصیر

چه انصاف چه اهل محبت تمام
چه تر و یک چه دو هر کس بود
چنین گفت او می توان طعام
شد از زمین دست بشیر و تنیر
شکر و سپاس جهان آفرین
چو از خطبه گردید فارغ علی
همان قیمت دروغ اهل سخت
وزان پس نهنگام شب مصطفی
در آن آب قل بنی رشید
پس اقل از آن آب پر کرد دست
پس از بهر ایشان پروردگار
بفرمود اول خیر النساء
اگر او منی آمدی در وجود
پس از حکم حق حکم او شناس
چو پیراخت از پند و اندرز او
بود قدر او نزد قادیان
تیر خدا و تبر در رسول

بیانید حاضر بوقت طعام
را معارف بین آن را شنود
نقد یک ده مرد گیرند کام
نقد یک ده صاحب خوردن
بر اعطای آن نعمت بقرین
ز بس خوش و دل خود بدست بنی
باحسان حید علی را نواخت
شد در حرب خانه مر تضا
ز آب بان مبارک فکند
علی را بفشانند بفرق و پشت
طلب کرد و بخشایشه بشمار
که کس در جهان نیست چون من
چنان دان که کفوت بگفتی نبود
که باشد بر این دین را اساس
کسوی چشم خود کرد و رو
که دادش شرف بنده با جهان
غیر و گرامی است بچون بقل



از افش تو کرد و اندر عطا
بدنیاں جو فرمود خیر البشر
رخا کم نور داشتی از کرم
در آنجا شد این عقد بسته نخست
چه گویم و گریشت از خود سخن
چنانست که میدم نذران پاک
بنی کرد در حق ایشان دعا
چو افتاد پیش بخیر البشر
بسیال جلال و نبوتش
مگر آنکه شبها زین بر ملا
بفرزند و لبند خیر البشر
که از لطف بی حد جان آفرین
برین لطف کن شکر آن بی نیاز
پس ایشان هم نموندند
بیا ساقی ای حور و غلمان
ز تاب رخ آفتاب رسل
گل درین دولت میدگفت
پیر از نور خورشید عالم
نگشتند فولاد دل شکران
شد حکم داور به تیغ اخن
بر آن نص قاطع بحکم آله
شد پس چنین ابتدا در جهاد
بر داشت چون از نماز عشا
که بودش سپهر عیان عالم
که من بنیفرستم بجای ترا

که باشد کجا هم دروتا
علی دست بگذاشت بر چشم
رساندی عبرت تلخا سر سرم
مهر این همه غرت از رو گشت
که پدیدست از تو پنهان من
که دارد دامن مرا چو خاک
وز آنجا شد سود دولت مرا
و دید از طریقش راه پدر
به بچلو می خود جای که ساختش
زند حوت با این عم شما
تبسم کنان گفت جان من
نمود است آن حکم آفرین
که دادت ای چنین به فرار
بدانسانکه فرمود خیر البشر
ذکر امر نمود حضرت العالمین
سر سر باغ جهان ست گل
خس کفر هر سو پدید گرفت
که در جنگ است لا مقال
موش و بعد و عید زمان
ز تن سرشان را انداختن
که بست لارین با سپاه
و ذکر فرستادن سید انبیا علیه السلام
بهر تجله و موطنه محبت انور
بفرمان طبع بدین ستوار
بفرمان از دیر برائے غرا

تو هم قدر او را گرامی مدار
بگفت انداخت بر رو دست
نمودی بلند آفتاب یام
کنم جان من سر رهت گرفتار
مرا سینه هست شکا و نهان
با و بگذرانم خیال روزگار
پس از یکدیگر شد انبیا
و شفقت گرفتش بر شاه دین
چنین گفت خیر النساء باید
از آنحال غم من میرسد
میا و زان راه در دل هر کس
که روز را سحر بر او بگذرد
از آنخوف خیر النساء گشت
چو از مجلس نرم در ختم
بصحن و فضا زین در میان
بیارا کزیم منظر التزام
چنین گفت او که چون عهد مبد
و که آنکه از بهر سالار دین
بشمشیر دعوت نمودن دلیر
مهیانشستند در انتظار
و ذکر فرستادن سید انبیا علیه السلام
بهر تجله و موطنه محبت انور
بگفتش که فردا بیا صبحگاه
بجکم و سکن و پاک اعتقاد

ز دل جویش دست خود بردار
که ای شمس قدر تو افلاک است
که افتاد بر آسمان سایه ام
نگرد و حق نیم لطف ادا
تو دانی و داند خدا جهان
که نشنیدت هیچ بر دل غبار
شد باز همان خیر النساء
بر خواند نام جهان آفرین
که از لطف حق نیست هیچ و کمر
وز آنخوف دل در برم میپسید
که از فضل جفت نمود آن اقیان
بشب جمله تر و عسلی شمر
لشکر الهی بان بر کشاد
صف آراست زرم اسختم
که روزی پیش بر چو باغ بهشت
شمال و بهین علی شد روان
که آمد برین تیغ ویران نیام
دعوت نبی کرد ویران ز حد
پدیدار گشتند انصار دین
غنیمت ستاندن گرفتار اسیر
که تا کند دشمن آستین و گداز
که کیش بجو برهنای عباد
طلب کرد عباد محمد بشرا
که رسته و کرده سامان راه
که رسته آمد پیش با داد

مجموعه کتب خطی
کتابخانه مجلس شورای اسلامی

رفیقش نمود داشت بر سلیس
برین قوم کردم ترا من امیر
سرنامه بکشائی بعد از دوزخ
ستد نامه عید امتد از دست او
سرنامه نام اله رحیم
ترا بشک آید آنجا پیش
و با هم بران را تو در این سفر
چو خواند این شش آنچه در نامه بود
کنون از شما هر که اید وستان
بیا سخ بگفتند باران تمام
گرفتند پس راه تحله پیش
سگر روان بود مرد غنی
بر اصحاب دین شیم آن کاروان
را ایشان جمع شد اضطراب آشکار
که سازند منزل بجای دیگر
که تراش مو از سر خوشستن
سر خوشش را او ترا شنید
که انیقوم جبار و رهنر بتند
که از صبح تا این بان رانده ایم
که باز کردند غافل از ان
شد اول لشکر خدا تر زبان
بروشنبه عمر و خسران باب
ز بس تیج بر سینه شایان
چنان کرد سو فارد در سینه جا
نعلبید بر خاک آن تیره جان

ده دو کس دیگر از اولین
ز دست من این نامه هم گیر
نگاه از ما بگوشش بر فز
زمین بود و بره کرد و
وزان پس نوشته بنی کیم
تنه چند از کاروان قیش
با گراه و کلیف با خود مبر
سبک و رفیقان خود و نمود
بند و شحات و همخان
که هستیم با حکم و اعلام
سرازه گیرند تا بر قیش
که بنده نام و عمر بن خضرمی
چو او فتاد گردیدند گمان
بدانست عید امتد نامدار
نباشند یکجا بان نامور
برویش بگذر برین محسن
بشد پیش خود را با ایشان نمود
پس عمر سوئے حرم میزند
چنانچه جان حیلیم به مانده ایم
که گردول چه یاز می کنده گمان
بران کاروان باخت پس گمان
نشان گردوز و ما و کی چون شمس
لشون بوسه بر جایایش بباد
که شد خنده زخم دندان نما
روانش بشد سود و زخ رو

یک نامه سرشته داشت بدست
تباید نیروان نیکی سان
درو چه منی عمل کن بران
دور و از آختان فتح آن سر خار
که با لطن نخله بروید رنگ
که دارند جنس تجارت بسی
رضامند را بر بهره خویش
بگفت این چنین است حکم مول
بیاید درین راه همراه من
تباید از دزد قدم نه دلیر
ازین جور سندان آن پلان
بهمراهی و سه مرد دیگر
ازان قوم بگانه ترسان شدند
که کفار از و بد گمان شده شد
پس آن مرد و دانشور کاروان
که داند با خضم الشیان نه ایم
چو ندیکفار او را خیال
چو دل جمع کردند ازین بگفار
گشتند پس بادل جمع یار
چو دید این چنین آنکه چون بگفار
نخست از رفیقان آن بودند
خندگش سحبت از کمان خط
لب خم از ان حلقه شصت
همان بود خوشی که از اولین
پس اصحاب سلام ترا خند

چنین گفتش آنکه که ای
برو سو بخدمت با هم روان
نخوان نامه انیر بر هم روان
بروز سوم نامه اگر د باز
تباید از دزد که بسته تنگ
توزان قوم شاید بچیر و
رود تا رضامند براه خویش
نشد نمودن بچکش عدول
و گرنه رود باز سو وطن
که ناجان تنای هم هم ای امیر
نیاید رسو و اگر کاروان
گران باز از مال چندین شتر
برفن ز منزل شتابان شدند
برفتن شتابان از ان گشته شد
چنین گفت با شخصان هم
پس عمر سوئے حرم میزند
بگفتند با یکدیگر در خسان
همان به که اینجا کشاییم بار
گرفتند از اشتراک هم مهار
تقدیر آمیخت تدبیر او
خندنگ افکنی شصت داد و کند
بدانسان که از خرج تیر قضا
ز بس خنده بر خاک گفت شایان
شد اول نصیب تن شکر
دو کس را بر سینه داند اختیاری

لا بومهم

شد آن مرد در باب همان نماز ولیکن بسفیان رسید بخت چو گشت بدکار و آن باز چنان گشت انحرافت سان و لشر ز سوزیان چشم خود را بدخت فرستاد سوسه هر دم زان لیکو با بزرگان آل کوسه هنگام رفتن بے مشافت نیایم گر ماند و از رشتا شب و روز را برید گشت دلی کور پیش از آن حرم که بد عه سرور انبیا از آن خواب پیغم و سوسه شد نمایم پیش توانا بیان چو گشت ششم سربالین خواب صد آهیت گلی پریش پس آمد سواره در و حج م پس او رفت بر کوی استاد چو آن سنگ بدبر و زمین من از هول جستم ز خواب گران چو عباس آن خواب بیل شنید چو عباس را بود با او دوا مرا در پد نامور عقبه بود بسوسه حرم ران تیر فل	بر رسید احوال و شنید از که با اهل سلام خیر البشر کنون تا کند چنگ باز گشت که بر شتر باده شد مشکش بتجیل شد در خرید و فروخت بگفتش پرواز نظر با نهان که افتاد مارا محمد به بے چو مارفته بودیم مارا نیافت نیاید وین زنده بکین زما در کیفیت حقایق عالمه سرور انبیا صلوات علیه و رسیدن ضمضم قاصد ابوسفیان و را انجام نمودن بزرگان قریش بضم معاذت کما و ان	نصرت و غار و اکر ام پیش بر آمد بکین تنگ بسته میان درین بر پیشاری اید و شدش اندل اراطم و دی خواب یکه خرچالاک ضمضم بنام توقف کن هیچ جا صبح شام ز ملک جهان خواهد اخراج ما کنون باز گشتن مجا بولس چو ضمضم سفیان شنید این کلام بافت ای اور سحرگاه و ش بر احقا که کرد عباس عهد که در ابط آمد یک شتر سوار گشتن گیش خوش حاضر شوید سواره چنان رفت بالاسیام وزان پس بعل طانه سنگی کلان بجز نامداران با ششم تراد گمان میرود ای برادر مرا بر و آمد از خانه بس بر طلال با گفت اتخا ایل سر بسر همان زن آن باز گشت آشکار چو دیدش چنین گفت باز چند بافت ای اور سحرگاه و ش بر احقا که کرد عباس عهد که در ابط آمد یک شتر سوار گشتن گیش خوش حاضر شوید سواره چنان رفت بالاسیام وزان پس بعل طانه سنگی کلان بجز نامداران با ششم تراد گمان میرود ای برادر مرا بر و آمد از خانه بس بر طلال با گفت اتخا ایل سر بسر همان زن آن باز گشت آشکار چو دیدش چنین گفت باز چند	بغیر تله شت پیش خویش که گیر و سراه بر کاروان که ره را ببرد و سپهر شاد چو سیاه قنادر و اضطراب که گشت شتی پیش از یاد گام رسان بود خود را به نیت احرام که بسته بر قتل و تاراج ماند که او نیست با قلن باغوس بیاورد و سوسه بیت احرام بست تو گشتی برید گشت شبه عالمه بانوسه محرم یکه خواب دید و در آنجا یکه خواب دیدم که رستم زهوش چنین گفت بانوسه و شت عهد باستاد و گرفت در کف محار بر انجام خود جمله ناظر شوید سه باز و گرفت بازان کلام که گفتی برو دشمن هر زیر آن بهر خانه پاره زان قتاد که گردد برین شهر نازل بلا ولیدش به دید و سپهر حال ولیدان خبر بر دزد و پد رنه چو شنید بو حمل شد بمقرار زنان شام هم میر شدند
--	---	---	---

بدو گفت عباس از هزاره گوئی
مکن نزد ما هم باین بیست
ولیکن نه انکار دادش جواب
هماندم بسوئے قایل تمام
بر آشتی عمارت گفتگوئی
گفت این بیست و شش معل
دگر آن سخن در حرم گشت
بیان اسرار بر آکنده خاک
باشن کلنجور گشته بر دسوار
که لغوث ای سرافراز
اگر خوشتر بارسانید بود
ضمضم چو این فرم شد بلند
شد آبلذ طعین جگر مایه بر
بنی هاشم آن روز بودند شاد
بزان جنگ کین با این سخن
خیان شد مقرر که از هر مرد
ولی بولع بان سفر پاکشید
وگر عقبه و شید با چند تن
ابو جمل را پس خبر شد از آن
شدند و یک بخوابش گری
رجان شش شسته نام تنگ
زنده بادش شیر نوستان
از رتبه هزاره و سبند بار
شدند از حرم سکوثر ریان
بر نقد سنجیده کارزار

بر هیئت صف و دایره گفتگوئی
که خوانی که همیشه بیست
دگر بار کردان معانی خطاب
توسیم کتابت نمایم پیام
بدو گفت آن نگار شست خوی
دل آزرده از این جمل
دور و زاینچین در لنگشت
گریبان نه از پس و پیش چاک
ولی کرده جواره را بهلود
که بر کاروان تنگ دید عشر
توانید گوئی لطف و در بود
تو گفتی فتاد آتش اند سپند
چو با خواب که موافق خبر
که رستند از طعن اهل عناد
که سبب قتل ابو جمل و دین
که دارند سامان سازند
کزان خیال به دل و برش مطبوع
بنو دند راضی از آن سخن
که دارند دل فلان از فلان
به یک سخن گفت آن دایره
نهادند ناکام دلها بچنگ
بادند در دم قتل گران
روانه شدن قمر لیش از حرم محرم با عانت کاروان
متوجه شدن با یوسفیان باز شام بیت بیست احرام
دلایان به پیاه کم از هزار
چو از خانه بیرون نهادند

ابو جمل گفتش تجا بل کن
چو شنید عباس از و این نغمه
که من سیکشتم تاسه و زانتظار
که خبر تهمت اقرار دروغ
بدین عیسانزد اهل شهر
ابو جمل هم شد سو خانه باز
بروز سیوم با مادران بگاه
ز جازه بیزند بنی گوئی
باین بیت آمد دران با دود
محمد کمر بسته پیران
وگر نه نیاند از آن سخن
ز شورش بر خاست از آن بار
ز سر باشد هوش و از چهره
وگر بود ماتم بصر خانه
وگر ز معده پس سبیل شقی
نماید کی یاری کاروان
نمودند یارانش سعی تمام
که از خانه بیرون گذارند پا
که باز در خانه تنه پیش
طعن و کینایت به سرد گرم
همه در ساز و بامان شدند
وگر آنچه در کله بود از بساط
روانه شدن قمر لیش از حرم محرم با عانت کاروان
متوجه شدن با یوسفیان باز شام بیت بیست احرام
دلایان به پیاه کم از هزار
چو از خانه بیرون نهادند

کردان بان و میار سخن
بدانست کلان ساز شد بر ملا
شد صدق آن خواب اگر آشکار
نگیر و ز اولاد هاشم فروغ
تو صد بار از بار فرار تر
زیانی به بیهوده گوئی طائر
نیاگاه صمضم بیامد راه
در آبسته از نه پالان پیش
در ابطح با ستاد داد و داد
تقل و تیار از آن کاروان
چه یکجه و چه یک زنده تن
دآن قوم شد رستخیز آشکار
نه جانشان نه جاک و رنگ
خبر این صفت بگیر نه افسانه
فزان پیران از شقیان مافی
نماند کی بر سر خانمان
ولی در نیارده او سر تمام
ولی بزنگود با یثیاقضا
به پدید ازین رخ عناق خویش
گفت دل حمله را کرد نرم
سو مقل خود شایان شدند
چه از بهر نرم و چه بهر نشاط
ولی داشت دلها چنان خار خار
برائے مد کردن کاروان
در عشرت و عیش کز دندوا

بهر منزل کاندند فروز
نیکونه با تقاش تمام
که لرزنده خالی با جنگ و
برون آمد از شام و برست بار
چار باب آگاه گردید از آن
با و گرم بر خود و باشتیاق
چو بنیشت سفیان زبان باز کرد
خبر گفت با من یک است گو
نه هرگز شنیدم هم از دیگر
چو سفیان از داین حکایت شنید
چو او رفت آن هر دو مرا این
برفتند سوئی شیر به روان
و پیشتر تا نکه ایشان رسد
بالهام گردید آگاه از آن
همه گشته ماده کارزار
چو شد کار با گسفر ساخته
روان شد چو راه پیشاه دین
فر و کوفت آخر نیام سپهر
بالا لای سر جبریل امین
به پهلوی او خمره نامدار
ساز عرفا فلک قدسیان
وسیده بران قمع پاک اعتقاد
بود منزله باصفای نام
بفتح و طهر راه راست برید
کسانه که باشد کمتر بسال

دو چنگل سے بزرگ شربت
مستی و مستی گری صبح شام
خمارش کنون بیکشاند لوت
روان شد پیر از بیم سود یار
منو اول آن هر دو کس از نهان
بیاد و رش آنکه بسو و ثاق
زهر جانشین گفتن باز کرد
که دنبال است جاسوسان
که از تابان محمد کس
دل تیره اش اندامید
بر باب کردند صدا فرین
نهفت فرمودن با شرف بنیاعلیه فضل التعمیه
والشما از دین طیب بقضه دیب کاروان قمریش
که از شام آمد بر کاردان
بر آید در راه پروردگار
ز کین بر دلال سل سرفراخته
فلک گشت بیان شکسیر
بے فتح او گوش نشین سپهر
امان خدا از یار زمین
چو شیر گرسنه که جوید شکار
بر آورده استاد خیر کنان
که انا قمع اکی آن تکاد
که افتاده هم بر سر راه شام
چو در منزل بیت سفیان رسید
نداند خود کارزار و جدال

بهر روز کس از باب جاده
بریدند از ره بفرخندگی
بر احوال سفیان کنون دیار گوش
چو تاخت شد منزل و خیمه گاه
وزان بر شکفته دل و خنده رو
باغزار و اکرام و جافختش
میان سخن گفت با منیران
با و گفت از باب بی نامور
باین سمتها کرده باشد گذار
سوخته خوشیست باز گشت
که باید چنین سازداری نمود
بفرمود تا اهل دین زمین
بفرمان او صاحبان یقین
بدولت برآمد دولت سمر
زمین بر بیوق او علی کشید
همی رفت شاه ملایک سپاه
پیشش روان شهر با خفت
بگردش و گرد دلال سپاه
که انسان جهان بکنند ننگی
روایت کند راوی بخاچین
روان شد باین سمت خیر البشر
بفرمود پسند عرض سپاه
از آنجا سوئے شهر کردید باز

نمودی مہیا طعم سام سپاہ
همان بودت مشیت ننگی
که فارغ چو شد از خرید و فروش
سو خانه از باب آمد راه
بیاید روان بر سر راه او
منرا دارا و جابگه جافختش
که داری خبر از محمد چسان
ز حرفی که گفتی ندارم خبر
تو خاطر ازین بر بگذر جمع وار
فلش با غم و شادی انبار گشت
وزان پس مرخص گشتند و
بر آخبر دادن از کاروان
حبیب خداوند داشت بلند
که تنگ بندند بر سر کین
که تنگ بستند در کار دین
بدان بر ذریعاعت کی گفت خدا
ظفر قامت خویش با لکشید
گذشته ز تیر چرخ فر کلاه
حایل یک تیغ و رایت کف
زده حلقه چو لاله برگرد ماه
چسان است میثود از ننگی
که بلین بطوئی شیر زمین
که بدکاروان را برانجا گذر
وزان نامور لشکر کفینه خواه
که از رنج بجهوده به احتراز



بدینسان بنید عرض سپید
از انجمله هم هست مرد و گر
و گر نامداران بر خاش جوئے
شتر جمله به قناد و شمشیر
بر آورد دست دعا انتخاب
باین غلغلیان خشت پیر بخش
دران سه نبوت سوارسی گفتند
بخود چند روز بدر ساختن
تو بر جاک خود باش و انسان مقیم
پیاده شدی نوعی غلغلی شدن
چون نزدیک بداند آمد سپاه
بفرمان او در زمان پیران
قضار اجماع رسیدند
و اگر آنکه فردا درنگ دارند
و اگر گل در آنجا بگردند بوی
رسیدند نزدیک خیر البشر
وز آنسوی سفیان بیلان
به بدر آماز کاروان پیشتر
یک پیشه بود و حج تمام
بر سپید سفیانان پیشه
گفت اوز نهاندارم خبر
وزان پس سرعت رفتند باز
به شکل شتر انجانیافت
گفتند که باین دلیل و نشان
ایماندم سوکار و ان باز

شدند ان بلای سپید و سپیده
که عثمان کی بود از ان تنفر
باور و دشمنی نهادند و سئ
سیر او شش سر و مجسمه
بدرگاه بخشند به حساب
بپایه یگان از کرم مایه بخش
هم مهربانی و یاری کنند
که کردند بر شتر او سوار
که مادر رکابت لبستر و هم
چنین بود و انبیا را شنید
و گریه از ره حبیب الله
سویدند شتر با هم و ان
بپای آب بدون زجر و کتیر
بروز دیگر خود یقین میرسدند
خبر یافتن ابوسفیان از توجیهات ظفرایات سید
المسلمین صلی الله علیه و آله بقصد قتال و منصرف
گشتن از راه بدر و رفتن از سمت ساحل بجانب
بیت الحرام پیغام نمون کردن کشتان قریش و باز
گشتن مشرکان از روی قهر و طیش
که داری هیچ از محمد خبر
و ای یکد ساعت از پیشتر
ندانم که بودند چون بود باز
از جانشکلی برگرفت شکافت
ز شیر و داین شتر بگمان
برفتار بیا و دمساخت

همه در خور کارزار نبرد
بنابر موافق که و او شان
و سله مرکب آلت کارزار
عصیب خدا زمین و مان
که یارب تراز حمت یکران
بفرموده اند که شهنشاه زمین
خود او را میدان امر کرد ابتدا
رسیدی حج نبوت بان محقق
و ای التماس عزیران قبول
بدینگونه آن پناه پیوه شد
و و کس را فرستاد تا پیشتر
بسعادت نمودند طریقه راه
یکی گفت با دیگری کافلان
شنیدند را نه با چو این با چرا
درین روز با هیچ جاسوس
رسیدند از ده و او شتر و
چون شنید سفیان از و این
در و خورده و مخم خرمایدید
که خرمایا نباشد خوراک شتر
چو گردیدند نزدیک کاروان

بجز خور و سالان که پدر و دگر
سو شش و فتنه با کور کان
بسی بود کم نزد مردان کار
سر انجام لشکر خود می آید
نگاه کن بر احوال این پندگان
که بر شتر و اسب مردان کین
چه انصاف و عدل است و حی فدا
بگفتندی ای سرور انجن
نگردی بحکم عدالت رسول
با مداد هم لشکر آسوده شد
روند و بیارند از اعدا خبر
رسیدند تا بر سر چاه بدر
گمانم که فردا شد کاروان
فرستاد کار رسول خدا
سو لشکر خود نهادند و
رسانند از کار و انش خبر
ز بس داشت در سینه و هم
که گیرد ز شاهنشاهی خبر
که در منزل بودش مقام
بدینال با آما سب با بوی
فلا سجا گرفتند یکدم قرار
بیامد جاک که داشت نشان
تبر رسید در سینه اش و طبع
بجز ملک شرب بجای و دگر
در آمد لبان جری و رفغان

که رفتن با این به کنون است
پس آن کاروان را بفرمان داد
برفتند از راه راجع و شام
که خود را رساند بان بهر کشتان
کنون شد بتایدلات هم میل
که باشد در فتنه نکشود به
راسانید و پیغام سا کرداد
بر جمعیت نمودن بسو و وطن
دو پاره بیک منو که در از غلو
سه روز و سه شب بایران پیش
بشمن بنایم غوغای غمیش
نشانیم نفس بر خصم خویش
سر دیگران نیز با خواه خواه
هم سخن مختصر حمله ناکام و کام
با و باز گفت آنچه رود او بود
در آید اگر یا محمد جنگ
که ناکاروان را رساند بجای
وز انسوا و جیل با سر کشتان
ولی اخس آن مرد با هوش و آگاه
معتواید بخرد دل و خسران با
دگر آنکه بود این جیل بگمان
همان به که کردیم ازین راه باز
ولی سبب باز گشتن جنگ
در آید جو شب من بهنگام خواب
بگویم که مارے چنانم گزید

که شد تنگ دست خواه جا
همانم بگردید از راه رو
نگرند جائے بیکدم تمام
که بودند کینه بسته میان
گذشتم زجا خطو سبیل
دل از فکر و اندیشا سو به
بر رفتن بسو کعبه شان به صلا
بند نیز دیگر کسے اسخن
که تامل لبازم بر غم عدد
نشتم آنجا بکام و بعیش
که نهید دگر پا جرات پیش
وزان پس خانه کریم پیش
بگرداند آن مرد که ز راه
براه هلاکت نهادند گام
زعم دست به دست صفیان بسو
همه نامها باز گرد و جنگ
رو و خود نیز دیک آن تیره را
دگر باز گشتن اخس غنی
که بد مری هر را پیشوا
بود اشکامای پنهان
برائے مذکور در کاروان
که هشیار نخد سر خود بکار
بود در میان طایف جنگ
و هم ترقی میابد اضطراب
که زهرش مراد گزید و دید

همان به که بیم ازین عثمان
شدند از رهت ساحل روان
گذشتند چون آن محل خطر
بگوید که برخاش و کین شما
شمانیز باید که گردید باز
فرستاده و در اسانید رود
ازان مژده شد خوش دل
بغیر از ابو جیل آن شخص شتر
سلبرده استاد بهر جا به بدر
بجنگ و دقت ناکامشگران
بگیرد سر راه بر کاروان
برین آچندی هم از جا بلان
بسیلابه گردند سو و نداشت
فرستاده چون جیل بودید
چنین گفت کین مرد و جیل طشت
ازین غصه با خاطر پر ز غم
بهر حال باشد بالیشان رفتن
چنین گفت با قوم در میان
بجنگ محمد شمل با کینیت
کنون کاروان جمع بکشت
بگفتند قومش چنین جواب
چنین گفت جنس ندارید غم
ز غم خویش باز بین ناگمان
شمار سر سر کنیدا بخمن

بگردیم از راه ساحل روان
شتابان تراز باد فصل خنل
فرستاد صفیان کسے پیشتر
بنوده مگر بهر راه داد ما
نشانند این جیل سبناز اقدار
بداد اقل آن مژده آنکه درود
که آمد سلامت بر دل کاروان
که از رشت خوئے به پیچید
عنانرا نخی بهیم از راه بدر
بنوشیم خوش رخها گران
که دارند ایشان جمیع میان
بجو جیل گشتند همدستان
که بهستان سروران کائنات
تیر و یک صفیان بشد نا امید
بر آورد و آخر دمار از قریش
بسرعت و ان شد بسو حرم
که گشتند از دولت و غریق
روان شد بکین تنگ بسته میان
که این بد کنش مرد تیره روان
تو گوئی درین مرا پانیت
نباید عیبت کرد برخاش کشت
که بود آنچه گفتی سراسر صواب
که تدبیر این کار را کرده ام
بغلطم سخاک و برارم فغان
بگویند با هم را این سخن

که دانید این مرد سالار است
نه نیم تاجست و نه مال
باین بند کردیم از ایشان جدا
بر این رای گشتند هلاستان
دندان جوهر و دل خدا با سپاه
چو آمد بر آنجا شهبانیا
شدش چو که حاصل فرایع از ناله
گفت ای خدا که جهان تا فرین
بحکم تو بستم کمر حجاب
تخت او ابو جیل را نام برد
بمخول است فیروزی قم خوشتر
مرا شکر کار که او یاد کرد
شنید آنکه نام او در آن قمیش
شد آن کار در آن راه داده بم
که رسته جنگ احباب دین
پس ایامی خبر رسید المرسلین
بدانید که تعب اهل حفا
شانرا کند چیت تدبیر کار
بگفتند با سید المرسلین
فذلک من جانت مقدار و تیر
برو با خداوند خود تو جنگ
بفرمای هر سو که خواهی سفر
که رسته بر قتل اعدا دین
از ایشان خوشدل و خدا
دگر باره فرمود که ای دستان

بهر نیک بیدار و عجز است
بیاد شقایا کند از تحال
چو ایشان گذشتند ماد شما
نمودند روز دگر بجهان
خبر یافتن شرف مرسلین
ایضاً لای بارده جنگ قتال
طلب کرد حاکم و سنیان
نگارنده آسمان زمین
توفیر فریم ده بر این اعتقاد
دگر یک از شکر کار نامزد
پس است پرستان و دلش
همه کشته گشتند روز نبرد
که ز کین و دل و پیش
ز ساحل روانه بسمت حم
ز کین که ده جنگ شریفین
یکه بفرست ساخت با اهل دین
که رسته جنگ پر خاشاک
که دشمن بکند بی کارزار
قدم پیش بگذار و ما را بدین
گفت ای حبیب ای عزیز
که داریم ما و همی جانگ
که آیم ما و کاتب لبر
و دایم پیش تو درشت کین
بفرمود و در حال ایشان دعا
چه گویند اندک دشمنان

کنونش که آمد بسرا این بلا
وزان پس که میشو کار و
بگیریم در پیش راه حرم
برفتند دل خوش بسوی یار
خبر یافتن شرف مرسلین
ایضاً لای بارده جنگ قتال
بدرگاه خلاق بلا و لیت
بر احوال بر بنده و امانت
کین یک از بیت پرستان جهان
بمالید پس پیش در آن پاک
چو بر داشت هر از زمین جناب
فذلک من جانت مقدار و تیر
بر آمد کردن کار روان
و لی آن گروه شقا و نهاد
نداند چو بسیل در ره قرار
بفرمود آنکه احباب خویش
رسیدند نزدیک آمد خبر
بیان ابو بکر از جا خواست
که با دشمن دین بیا میکنم
چو موسی که رست از بهرین
ولی با تو گویم با غریب
اگر و نمائی سوگزن گبار
بود تا به تن جان و کفالت
چند خواست پیشترین بشیر
از جانشینان با سعد معاود

نکردیم از وی کسر و جدا
بیایم ما هم شمار از پی
سنانیم خود را ازین بنج و غم
سرخوش بر دندانهای دگر
تباید حق می بریدند راه
نماز عشا کرد احباب ادا
بنفسر کفار پراشت دست
بهر کار مشکل توانا توئی
مده مرغلان باطلان امان
شرف بخش عرش برین و خجاک
دعا شد بدرگاه حق مستجاب
بفرمود و داد صفران روح دل
شدند از حرم و با بن و روان
گشتند باز از غرور و عناد
دور و دگر میشوند آشکار
کدای تو پرستان پاکیزه کیش
بیان خود هم دور و دگر
وزان پس عمرتیر قد کرد دست
چسان بر رست جان فدای کین
بگفتند قومش با و این چنین
که پاک مبارک بکین در کین
بگیریم کمبوی از تو کین
بیار شیم شیر بر دشمنان
که از راه انصار باید خبر
خبر گفت از روی صدق و نیاز

که ای شرف خلق پروردگار	بود پادشاه پادشاهان	که بادل و جان با هم می بست	بیت نور و ز سکه دادیم
سر مال مغرور و خویش و تبار	همان روز که یوم روزه	قدم بدولت کنون می شست	که پادشاه کاظم با جان و سر
رو سگرید با بر سر ویم	بهمان بیت جود یا شومیم	پیمبر را نشان نمود کفرین	بران صدق و ایمان اهلین
چنین گفت آنگاه با انجمن	که بادی بشارت ملازمین	نموده برین عذر بقدیر	بفتح کی زین بود هم غفیر
که باشد کی کاروان قریش	دویم مجمع هلال قریش	کنون کاروان خود را گذشت	سخن مختصر برین قوم گشت
درین قوم نام نشان یقین	که گوئی بحشم ابد مستکین	قادر به بلک دست را چون گشت	زین گشت از خون شایان رنگ
نه نیروی نیکین نه بندید بار	که فیوض از راسته کازار	آنگشت طین و اود و پادشاه	روان شد سکه بدین آفتاب
بدولت بلان سر زمین چین	تبریک خدای مکان برگزید	بفرمود تبار را واکتند	سر پرده و خیمه برپا کنند
فرود آمد آنجا و منزل نمود	رفت سید و صیاح علی مرتضی	افراش شرف انبیا علیه	سپه چون برآسود و لمح غنود
میران وی لطف کرم تر خویش	افضل التحیه و التواضع	نمود و کس از مشرکان برسیاه	علی را طلب کرد و خواندش پیش
ترا صاحب خدی سقیش نمود	کز آن یک سیر و یک سعد بود	یکه جادوش نشان تبارین	که بدچاه آبدان سرزمین
بگفتش که با هم بران زمان	فلا تخافوا و تاتوا جردمان	کسی را که از اهل سلطه دیار	در آنجا به بنی بکیر و بیار
غضنفر همان بخت با هم بران	بفرمان آمد شیدان و مردان	چو شیر خدا بر سر چه رسید	تخته چند سقا در آنجا بید
که بهر نیرنگان سلطه سپاه	همی آب بر دند از آن تیره چاه	بهمان بیان گفت انگامیر	که سازند ازین متع کان اسیر
بحکم و سوا صوابان شدند	از آن حال احدا را سران شدند	سخن داند پادشاه و طوق گریز	بدنبال رفتند اصحاب نیز
و کس را گرفتند از آن ناگهان	گریزان بر فتنان و یکران	پس آن هر دو تن را شل و لیا	بیاد و تزد و مول خدا
بپرسید اول شهنشاه دین	که دارند جادو کجا شیرین	نمودند اسیران امان دشت	یکه بستند دو چو بشت
بگفتند با سرور و انبیا	که در پشت کن بشته دارند چاه	و گریاره پرسید سالار دین	که گویند خندان مردان کین
بگفتا که اگر نه ایم از شمار	که هستند بسیار مردان کار	پرسید دیگر حبیب خدا	که هستند از اشراف همراها
بگفتند ابو جهل شوم پلید	و گر عقبه و شیشه هست لید	و گریزه معدن صبر و الهجرت	حکیم و طعیم که این بدست
سخیل و امیر و مرد و لیر	بنیه منیه و دودنده شیر	و گریه حارث و عمر بن عبدود	که کس را نداند هم آورد خود
پیمبر خود اینها شنید این سخن	بگفت کنان گفت با انجمن	که مکه جگر گوشه اهل همه	فرستاد تزد و شام چون همه
و گریاره فرمود از آنجا سوار	که از هم بران سپاه متلال	که هم کسب و حرم با گشت	شد از قوم بیاد و تا ساز گشت
بگفتند اسیران تزد و نیاز	که اخضر بنی نهر را بر باز	بنی گفت و گریه گمراه بود	ره را لیکن بقومش نمود
پس آن مقدار را با صاحب کرد	مشورت نمودن سالار دین	علیه السلام	بفرمود و گریه هر زرم و نبرد



همین جا که هستیم باشد نگو
 بین حوض غایت با حجاب
 بحکم خدا کرده گزین و ل
 بفرمود سالار دین جواب
 بر آید بستان جاده آتش زلال
 نمایم اندر آب زلال
 بیاد همان نقطه روح الامین
 من طبعی که در بر آحاب
 وزان پس روح خداست و دود
 بر فتنه آن روز مردان در
 زمین بفته چون آتش از آفتاب
 صاحب جمعی از شت بیک
 زیاده انداز تشنگی چاک چاک
 در آن وقت ابلیس هم دریافت
 بفراوان از دایه حکم رسول
 همه گشته کردیم خسته شویم
 وادی داشت آن یقینش کمال
 یکبار بر خاست یا بدوش
 از آن آنچه رفته تشنگان
 زمین سست شده چنان بزرگ
 قوی کرده از جمله از اعتقاد
 بر فتنه اشفت و کینه خواه
 یکجا بگریزد نزدیک چاه
 پس آگاه خود با سالار سپاه
 بفرمود که دست مزان دین

با صاحب دین در باب یقین میدان نبرد
 با ستاد خدمت انتخاب
 نباشد که اجمال عدل
 که بد مطلب مشورت با حجاب
 ز غیث گویند بزم قبال
 که تنگی نه بنیم و فتنه ابدال
 بیاورد حکم جهان آفرین
 در روح الامین گفتن این صواب
 بفتح و ظفر و زبان مومنون
 رسید در متر و ریدار
 نه پدیدار شد یک قطره آب
 بتطهیر محتاج گشتند لیک
 جگر از فساد گشتند لیک
 بد که است اعتقاد و شایسته
 بگندیم خود را درین شت و حل
 و گریزنده مانیم بته شویم
 از نیاید هیچ اند خیال
 اگر حمله باز شد چشم و گوش
 و ترش شستند و زنگان
 که گشتی شد آن یکجهان بیک
 که تنگ بستند بهر جهاد
 با نجا که بود آنک ز زمگاه
 بفرمود که نجا سراسر سپاه
 بیاید بجای که بد زدم گاه
 خور و چون بگان نخل عریان

بعضی مقدس رساند این چنین
 دیگر هست از شورش را این سوال
 چنین گفت آن که مکر و غدر
 در آن بهرین خیمه بر پا کنیم
 بنی کرد آن بر آسا اختیار
 بگفتش عمل کن بر آحاب
 ز گفتار را و می نمودم بیان
 در آورد پادشاه کاب ظفر
 چنان بیک می آمد رفیق و دو
 نمودند منزل و در آن یکیم
 بیستر کجا بود غسل و وضو
 از آن حال افتاد در فکر خام
 بگفتند با خود و فکر کنان
 اگر دشمن آید و دنیوت تاخت
 روانها ازین فکر غم پیشه شد
 که ناله بحکم جهان آفرین
 بیاید باران رحمت چنان
 و دلا که آنها بدشته شد
 و لیکن لشکر جهان آفرین
 از آن منزل آنگاه بستند باز
 رسیدند پس چون بان سپهرین
 سپرده و خیمه بر پا کنند
 نشان داد آنجا با صبا خوشتر
 برفتند مانند برگ خزان

نیاید بسوی دیگر کرد و رو
 که ای سرور دین دین بر زمین
 از اینچنان ناسب بود ارتحال
 که چاه نیست در آخر حد بدر
 بر آسای سپه حوض آبی کنیم
 و بوی وحی اسبک شایسته تظار
 که باشد همان بر آسای صواب
 و کرد اندا و کذب صدق آید
 سپه در رکابش روحان شد بسب
 تسابده تا ساق و زانو فرو
 که یکداختی سنگ در و چو دوم
 که آن وز کس را نشد شکر گلو
 بنود آنکه در دل یقینش تمام
 که باید کتونی دست شستن جان
 چنان دست بالا توانیم ساخت
 ز بس هم دلهای پر اندیشه شد
 هم از بهر تسکین اصحاب دین
 که گردید و روز بهر سو روان
 از آن آب تحمل یقین شده شد
 نشاندند لیس با صدق و یقین
 همه گشت ماده کارزار
 فرو آمد از باره سالار دین
 بید انسان که گفتند حوضی کنند
 فادان که سر کشان فریش
 در نیافلان دور انجافلان



بدین مرده گشتند اصحاب شاه چنین گفت اوی که بعد از طفر پس آمد سوی خیمه آن مقتدا بر احوال اعدا کنون گوش دار چنین گفت اوی که شیر خلا بران چاه دان هر دین با نیست چون نزدیک لشکر روان آمدند همین دم از اصحاب او چند کس دران قوم شد این جدا چون بلند شب تیر و مول خیل عدو فاده ز بهشت گره بزبان حکیم اندران دم تقیه رسید برائے مد کردن کاروان بر نشان و مجید عاصی رویم چه کوئی درین بخت بر حسیست سخن آنچه گفتی همه بود است کنون باید شب خبر دار بود همان دم ابو جیل دون هم رسید بگفت این چه نامی بد نیست چرا از هر سائے شما آب شد کجا زهره آنکه تازا را بشوند ز طعن ابو جیل رفتند باز قضا را همان شب مول خدا که چندند چونند اعدا دین برفتند آن هر دین و آن سرت	کرنگ بسته شد بر حصار بدیدند اصحاب بار و گر آگاه گشتن اشقیاء آمدن سقایان بحال تباها یافتن بے بیگانه برو کرد خیمه و سوار شدن لشکر قریش از روی قهر و طیش و گریه اله بستند از دست بسان چهرین در فغان آمدند رسیدند غافل بسان سس تو گفتی فدا آتش اندر سپند و گر رنگ اند کس را برو بسیه درون دل چو سحر طبعان چنین گفت عتبه حواری بید برون آمدیم از حرم بکمان کجا میر ویم و چرا میر ویم که با کیا هم و دشمن قویست مراتیر دل در حق فکر است کرنگ بسته بشیاد و بیدار بود حکیم آنچه با عتبه گفت و شنید بدل اینهمه دشت از بیم است ز رخ رنگ رفتند تن با کشید بیانید برایشه خون نشتند سوی خیمه گردان گردن فرزند بگفت این مسعود عمار را چه گویند ما هم ز پر خاشاکین دران تیر شب دشت بود	نمودند آن جایبار نشان بهر کس که هر جان نشان بدو بود آگاه گشتن اشقیاء آمدن سقایان بحال تباها یافتن بے بیگانه برو کرد خیمه و سوار شدن لشکر قریش از روی قهر و طیش سوار شدن لشکر خویش گشتند باز که ای ناله دران بطحی دیار گرفتند و بزندان راودون بجستند از جای همه سرکشان دو دیدند بیرون سپرده سر آ نمودند از یکدیگر این سوال که تا بسته ام من هر دی که کنون کاروان با سلامت گشتند کنون را و دیگر شبنجیون جوابش حکیم انجین در ادباز درین بخت بوجیل مار افکند که بر ما اگر تاخت ارد عدو بر شمشیران گفتگو چون بلنگ ز ستاد و تن شد اگر تا پدید ندارند نیز در این میان مجال برآید از دل شما این بر اس ولی تن کجا داشت اینم خواب که تا خیمه گاه مخالف روید ز جیل اند مغرور باد بر اس بگشتند بر کرد آن خیمه گاه	که بازین بیسید بالشتگان همان کس همان جای افتاده بود برفتند اصحاب هم جایجا که چون بروشان اجل پایدار چو آمد بفرموده سخته گرفتند از بیم دل در گذار محمد رسید از پی کارزار چه آرند تا بر سر انجمن پریده ز رخ رنگ طرزت توان سلا سیمه کرده گم دست پای که باشد چسبان کار ملا مال باین رخ و سختی ندیدم سفر چرا ما بدنیسان ازین کوه دشت نماند بکین ز ما آبرو که ای نامور بهتر سحر از که باد استرا قلنده و ستمند توانیم بستن سر راه او زبان کرد و مانند پشت نهنگ بمازین چه ضعف زبونش رسید که ارند آرد و ما در خیال بخوابید خود ابدار مد پاس که فلان بود بر بستر اضطراب بهر سو نگرید اگر شودید چسبان خویش را نیز دار پلس شدند که از کم و کیف سیاه
--	---	---	--

بفرقت پس تو سالار دین
گزان نامور انجمن بهیکس
شده آبان موم دلها چو موم
وزان سحر روز دیگر حق قریش
مینه که دو ببری دست داشت
کنون گشت من ازین یقین
تبارید و جنگ کنون درنگ
کسانیکه هستند در شهر ما
که بسته برین سر تا قدم
سراجم پاوش باید چنین
همه گشته مغرور از ان گفتگوی
پس آگاهی آمد بخیر البشر
برآمد ز پرده سرا مصطفی
تخت آمدش ز معاند نظر
محایل یک تیغ و تیره بکفت
فغان پس سر مهتران سپاه
ترس تا پادشاه کنین جو
فغان پس اوج چهل شنگامه ساز
پس آمد بکر و ارکوه احد
دشمن او را آتش نشان
رسید از پیش عقبه کینه خواه
بیامد کمر بسته کارزار
غزو داد انگاه خیل عدو
بر آورد انکه رسول خدا
یکه ناتوان بنده ام من تھا

بگفتند با سید المرسلین
نیارد کشیدن بتندی نفس
زبان پر زلفین بوجیل شوم
پس اجنبی دید ننگه خویش
نگه بران نقش با چون گاشت
که هستند زینسان بهما اهل دین
که فیروز باشیم مار و جنگ
که هجرت نمودند با مصطفی
بریم از معان بهما اهل حرم
بگیرند عبرت ازین اهل دین
رسیدن سپاه ضلال و برآمدن
و الشانما ساو خواست نمودن
و مرتبه دل غم پس بر ای محافل
شده غرق این زیبا با سر
خرامان چو چیل درم پیش
بزرگ عرب عقبه زرم خواه
بقول و چون نقش خاتم فرو
گزاران چو در خشم رفته گران
ستون سپه عمر بن عبدو
شده دشت و شش بر ایشان
رو و دوش گشته رویش سپاه
علامات کید از رخسار
بلشکر که شاه دین بر و برو
بدرگاه حق دست بهر دعا
که از فضل خود برگزیدی مرا

تباید حق در دل دشمنان
ستور کند شبیه اگر بلند
شنیدند چون اهل دین این
دیدند از بیم لزان شدند
بگفتا که این بی زاعتبار است
محمد با سید این بهمان
ولی تیغ در اهل شرب نهند
مباشید بخون ایشان دیر
نمائیم گوئیم بر بوالفضل
ببستند انکه کمر یا جنگ
برافکنده بر کیسوان بچند
رو نبال او پورا و همچنان
بیامد بکر و ارشید زریان
نشتیه پشت شتر باشکوه
بیامد خروشان یکین یکین
چو منقل رخسار در گرفته زخشم
ز ره بر تریج خود بر فرو مهر
که او بار رسول خدا جهان
چنین از بی او گریه نشان
سزاوار خود هر کس جا گرفت
بگفت ای اله سمیع و بصیر
بسوئے پرستندگان منم

رفت استخوان خود در عمل چنان
زندش بر قدامت شش گفت
رشادی چو گل روی شان بر و
بر آن نقش یا جمله جمع آمدند
خزارا برین مسعود و غما نیست
بجنگ شامنگ بسته میان
همی سزا انصار او بد و بد
بگوشید و سازید زنده آید
که از دین با نماید عدول
استند برین چو شیر و پلنگ
سو اهل اسلام کردند رو
که انیک سید اصحاب شتر
بنظاره فوج اهل جفا
بقربوس کرد و باز و گشت
کمر بسته با گرز و تیغ و نشان
کشیده چو کوه اشتری بران
فرزنان چو آتش بالا کوه
قباد کلا هوش بهما همین
بسان و داختر فرزندان چشم
همه جا بجا کرد و تیغ و سپه
عدو ترید از جمله مشرکان
رسیدند با تیغ گرز و نشان
سز پرده و نیمه بالا گرفت
حکیم علی کل شتی قید
فرستادیم بالکتاب از کرم



نمودم تو یارب قیام بر آنچه کردند از بغض و کین بسجده تو ای داد و راست گو بجنگ تو یارب کمر بسته اند کنی جانب من بر صحت نظر چو کردی عاصی المصلین اگر چه پناه تو ماندگان بود ما سر یک تن از ما سجا از آن روی در خاطر آورده ایم تنه چند کردت فراموش شوند بیایم پیش تو شادی کنان تو با پاسبانان خود در زمان نماند جان من سر از تو دریغ هماندم بگوری چشم قریش پس آنکه عمر را بتی پیش خواند بگفتش بر دو تابد قریش شمار بود تیر بهتر همین عمر شد هماندم بگش روان پیام نبی ابایشان رسند بیاورد و سوا صحابیش بچشم تامل کی نگرید بود این روان و اهل خرد همان به که گیریم ز بخایه پیش بگفت این سخنهای بی غیر هست ای دل و چون قدرت انتقام	نه بستم زار شاد لب صبح بزم تو دانی تلخای جهان که فرین به بستم کمر بر بند و عس دل از بیم و چشم از حیا شسته بر اعدای خویشم بخشی طفر بگفتند آئین سپهر زمین فدا کرده ایم ز فامال و جان نسازیم ست از رکانت جدا که بهر عیشی مرتب کنیم ز دشمن ترا پاسبانی کنند گرفته بگفتند دشمنان بدولت شوخی شیرینان نه از دشمنان تو کوبال و تیغ فرستادند حبیب خدا عمر بن خطاب را نزد رو ساسی قریش و معاودت و بی نیل مطلب تبری سخن گویند از رو طیش که در راه بند بر روی کین چو شتند آگاه از این شهر کان ز خود هم بس بیدانند خوان چنین گفت کامی تر از قریش و در و بر بنی عم یک یگرید ز دل تمیسته انسته بر پا خود بارام هر یک شهر خویش ز ما با سخاو و بخت نیست بگفت تو پس گذاریم کام	نگرند از میل صحت قبول کنون بر جواد امر فرمودیم الهی سیدت اینک قریش ز لطافت دارم کنون این جفا که در تو خلعت میعاد نیست بدو گفت آگاه سعد معاذ و م تیغ نام و دران قریش ولیکن ز بهر و پیشتر چو کردیم مار و بر باقریش اگر گشت تا مید حق بار ما دگر آنکه تقدیر باشد چنین که از ما کسانیکه پس مانده اند سپندید رایش رسول خدا فرستادند حبیب خدا عمر بن خطاب را نزد رو ساسی قریش و معاودت و بی نیل مطلب بفهمان باین اهل خور و جفا سوگند ترا خویش گردید باز بیکجا همه ساختند انجمن چو کرد او سخن خور در تمام محمد در نیاب انصاف داد بدین قهر یکدگر تا ختن محمد هم کنون نمود این پیام بر آشفته ابو جهل زان گفتگوی که اینجاست انتقام آمدیم گذشت آنکه ما هم بنی عم بدیم	نمودند تکریم می و محول و کرد عده دادی بغیر ازیم سحر ز تحوت ملی پر طیش که برو عده خود نمائی وفا ز کس جز تو اقم چشم امانت که ای سدرت سما را نیاز ندانیم از یک دم آب پیش تو دانی که در جنگ باشد و سر بگیری بدولت قجاد عیش ز فیوضی ان فروخت خسار ما که ما سر یاریم برشت کین ترا از دل و جان همه بنده اند ز روی گرم کرد او را دعا معبای نمودند برش عیش در دگر و هر از درج مر جان فشانند که بر ما اگر انت زرم شما نسازید این و استاز او را ز عمر آمد و آمد اندر سخن از ایشان حکیم آمدند کلام نیاید کنون گشت کرد عناد سخن ریزیم تیغ کین آختن نباید دگر جنگ را بر و نام زبان ساخت تلخ و ترش کرده نه بهر سلام و پیام آمدیم کنون دشمن خالی هم شدیم
---	--	--	--

رست فرس بر ندریم زین	ناعدای خود تا نگیریم کین	نایم کنون باین بر دِلان	کرختن سیراه بر کاروان
نرا شیم از سیندها شان تمام	بنوک نان کن بوسه جام	برایم اولن بار از عدد	بشهر خود آریم آنگاه رود
تنه چند دیگر هم جا بلان	بوجو گل شتند هلاستان	بهم خود مجلس از ان گفتگو	زبان تا پراز طعن از شتغ
عمر هم سربنی باز گشت	بلغت نخه از نیک اربد گشت	نهادند از هر دوسول جنگ	که بر شیش صلح افتاد سنگ
پس آن بخیر و مردم کینه گوش	فرستادن اعدا و همی	جهت اطلاع لشکر اسلام	حمیر و هیتام مرد بهوش
مقرر نمودند بجهر خبر	که آرد سپاه بی در نظر	به بنید که چند مردان کار	بکین سست عهدند با اتل
عمر آمد و کرد هر سو نگاه	بگردید گرد پیش سپاه	گذشتن بیل احتیاط آنحضیر	که جمعی مباد از اصحاب دین
کمین کرده باشند جا دیگر	که تارند برفوج ثانی خبر	چو این جدشه اورا بخاطر سید	بهر جا که جائے کین گاه دید
نیامد نظر کرد از روی خرم	چنان چوین بود پیشه مردم	از ایشان بجا نشان یافت	لشکر که خویش از انجا شافت
نخستش حکیم دلاور دید	معاودت عمر و بگفتن احوال	با حکیم خرام مناظره حلیم	پرسید از و چون تیر دش رسید
که دیدی چنان اهل دین با کوی	باعقبه و قبول نمودن عتبه	خونجهای عمر و نادران مال	بخیر راستی راه دیگر میوه
پاسخ چنین گفت با و عمر	که کردم بر اوطاف این سیر	بگشتم مگر بگرد سپاه	بگردم کمین گار آنگاه
بسنجیدم این بر دِلان با	کم و بیش باشند سید صد کس	ولی روز جنگ که کارزار	برابر توانی است با سنی هزار
که من آنچه دیدم از این دِلان	بلغتار باراندار و زبان	تو کوئی شتر با ایشان بیار	ندارد بخیر مرگ یا زیر بار
نخواهند خود هم بیم قریش	پناه از غیر شمشیر خویش	بگشته شدن شاد و پیر جوان	بود مرگ سوری عجب دشان
بفتند ازین قوم بکشتن بجاک	ز مانا گده تن بسیار دلاک	از و چون حکیم این حکایت شنید	ز بهوش از چهر زنگش برید
بر عقبه مدجو دیوان گان	دل برادر بر جوبل طیان	بدو گفت کای بهتر نامدار	و کم گشت سیراخ از خار خار
شما چون نه خود غافلند اینقدر	ندانم که کرد دل چه دارد بسیر	ازین سیه کافکنده دیده گان	چه لعبت برون آورد ناگهان
ندید است چشم شما کارزار	که گیرند این فتنه را سهل و خوار	بنیدیش از آن دم که دزد مرگاه	دور و یه تنگی در آید سپاه
فغان خیر دار کوش شور از نفر	شود گرم نهنگامه دارو گیر	قضا پرده از رو خود افکند	هوا از دم از دها دم زند
بر آید این تیغ از نیام	ایران بمیدان گذارند کام	بلند از دو جانب شو و دستها	کشاید شیر پان شصتا
ببار و همین تیغ از آسمان	بهر چار و دغوثی سوان	دزد از دو سو تنه یاد نبرد	بمیدان فند مرد بر روی مرد
نماند در آن عرصه رستخیز	نه روی ستیز و نه پا گیر	کنون آنچه خواهی قوی انی نمود	در آن دم که کردی لشکران چه سود
مده اختیار نکفت این زبان	که آن دم نماند بدت عثمان	دگر نیز نگر که با کسیت جنگ	نزاع از چه راه چیست جنگ
محمد از خاندان شام شست	زبان از زبان شام است	بجنگش بدینسان بصر بخون	کجارت شرم وجه شد مخون

ذکر از کجا بر شما شد یقین
 ترا بر پیر این بلستان
 برو گزینتر سید از کین و طیش
 که غیر از شما نیست غمخوارشان
 نخواهد بجز خوار می بمانان
 بان بخیزد همزبان گشته اند
 و اگر دعوی مال این کاروان
 ندارند این قوم خیر این سخن
 سو کشور خویش نیدید بار
 سخن اینچه گفتی در گوش بود
 تو دانی که من هم ز درخت
 لکر ز آکراه این بزم گاه
 ابو جهل آن دشمن خاندان
 تو و زرد آن سخت مل تیر جان
 اگر هست این طیش جنگ و جلال
 سیه اکنون باز گردان جنگ
 چو ادرفت خود عقبه نامدار
 که کسی سرفرازان طبع زمین
 گدازید بازش بموسائیان
 دیگرانکه با او شود بخت یار
 سوم آنکه کرد و عویش نیست
 و اگر دعا کشای فریش
 که آن وجه را میکنم من ادا
 در آن ابو جهل در خیمه بود
 چو بشنید فرعون ابو جهل نام

که فیروز گردید برشت کین
 که دیداستلین بدلان چنان
 تر سید جبار خود ای فریش
 نخواهد خود بکین و خوارشان
 نماید میک کارهای گلن
 بخود غره و پهلوان گشته اند
 که کردند تاراج اسلامیان
 تو ای نامور مهتر انجمن
 بشرم و بخت ماتنگ عار
 فرستادن عتبه حکیم را نزد ابو جهل برای مصالح یا
 اهل کت و آمدن خود در قلب لشکر و ندانم و ن
 اهل ضلال بتقیل خود بنجای عمر و تاوان مال
 رهم زد که با هم نشاند آسمان
 نبر می دل این با پیش سان
 غرض کینه عمر و تاوان مال
 برادر و کینه از جاست شک
 که سبب بر سر شد سوار
 که کشید در جنگ و کین پیش از
 که دشمن تر انداز شما بیکان
 کند در جهانش یک شهر یار
 بداند آنکه گوید بول خود است
 ازین جنگ و خون بریزی کین طیش
 چه تاوان اموال و چه خون بها
 ندان کردن عتبه را می شنود
 از و دان کلام ازین این پیام

نکرد و طاعت از شما هیچ کس
 نبر و مسدند اند کم
 ندانند سهل این طایفه عظیم
 ندارد جروت و جمل گوش
 و اگر جاهل چند مغرور تیر
 همان کینه عمر بن خضری
 بهمانه نموده کمر بستند
 بکین باویش چه تاوان قبول
 چو بشنید از و عقبه بلستان
 من اکنون کین این بنا و فریش
 که برفته در بسته بهتر بود
 نمودم قبول آنکه سازم ادا
 بجکش هماندم حکیم خرام
 بیاید باستان و قلب گاه
 محمد درین دعوی ارکاست
 بکین خود از و می کشند انتقام
 شما بهره یا بیدیش از کسان
 مسازید خود را رگین و غداد
 همان خون عمر و تاراج مال
 ازین جروت مانند قوم خوشتر
 در آمد هماندم حکیم از درش
 بیاسخ خوشی بیداز فریش

همین گشته گردند ایشان بخت
 نباشید زنگونه و فکر و غم
 مسازید اولاد خود را تیم
 که بغض عداوت اند و بر هوش
 که اند بازی نبرد و بستینه
 که شد گشته در لجن تجلمی
 مرا این جمل را غم دانسته اند
 که کردند بے غم و قوم جمل
 بگفتای خردمند بسیار دان
 روانرا توان هوش را نوش بود
 بنودم درین کار چون قوم
 شدم عازم و باز گشتن ندها
 که باز شان آیم از کین و طیش
 دل خرم از بسته بهتر بود
 هم آن قیمت جنس و ان جو نجا
 بشد نزد ابو جهل و بران پیام
 نداد او سو سران سپاه
 که گفت خجش با واجب است
 شما بے غم و رنج یا بید کام
 که هستند با و ز یک خاندان
 تیر و خدا بدترین عباد
 هیارید ازین براه و دل طلال
 خوشی رضا گفته اند اهل هوش
 بیاورد پیغام عتبه برش
 در آمد بچ سستینش طیش

چون رقم



بدل گفت گرانگدایان با سخن
مسلم شود این ریاست برو
بر آشفته گفتش بگو عجبیت
که عقیقه بود مهر قوم خویش
ابو جمل شد زین کتابت کباب
مگر چون توئی داند او را بزرگ
بر آشفته او نیز زان گفتگو
ز دست زبانت دل خوش گرا
نکوی بخیر صرف کین و عناد
نشینی بمرگ خدای کینه ور
چو مجمل ابو جمل از ان کلام
طعیدش از کین بر چون حس
برادر بد او عمر مقتول را
مهیای جلیگم بر و جوان
تو اکنون برای بگر و سپاه
بر آمد بر عتبه لب بر جنگ
غم جان باین صورت ساخته
بهرت جیت بدل شسته است
که اری حقوق نمک در میان
تو هرگز ازین ناتوانان نبار
نماری مرا اندم علاج دگر
نگه را چو لوک ستان تیر کرد
ترا رسد ای تو تنگ جهان
نشینی اگر یا ملک بکن زبان
از خار دید بجز واره با

نمانید از و قبول این سخن
نماند مرا غرت و ابرو
مرا در این کارها دخل چیست
بفضل و بزرگیش قابل قهرش
زبان کرد چون شعله بر سج تاب
بزرگ است در پیش گفتار گد
بگفتش که ای بد دل تلخ کو
که آید بگوید بر صورت است
سخواهی جز آشوب جنگ و فساد
که بستی قتل و لشکر کمر
بر آشفته ابو جمل از پیغام عتبه و تحریک مدح عام برادر عمر بر
مطالع بنوعین برادر از قهرش و فقر خویش و عتبه و منال و مومنون بالو
که خواست از خوش این قبیله
ولی عتبه با خصم دارد زبان
بگردد قصاص برادر سخواه
زبانی جو سوان و مهدی چون
گفتش و سنگ در باخته
گل بدلی از گلتی سته است
بری نام خویشی گوی زبان
نرسی از نیگو نه ای نامدار
مگر آنکه معجز گذاری بسیر
زبان با چو شمشیر خون نیر کرد
که بر عیب مردم کشا زبان
لطع اهرن سار پس بیگمان
که با و آب چشم توان خاسا

دید عتبه با دامن هم خون بها
از ان شک و از بغض اصحاب
چو بشنید از و حکیم بن خطا
بخود نیست مغرور چون بگلان
سخن ریختن شعله پس چون شعله
دگر کس برای رسالت بنود
مرا آمدن تمد بود عار بود
تو ای نه شست و شمن جانان
چه افتاده در پی عالمی
تو میخوای آنچه از برا کسان
بر آشفته ابو جمل از پیغام عتبه و تحریک مدح عام برادر عمر بر
مطالع بنوعین برادر از قهرش و فقر خویش و عتبه و منال و مومنون بالو
بگفتش بر ترود عامر پیام
نمی خواهد این خون گرفته شود
فرستاده ترود عامر روان
چنین گفت و با چو از دور دید
ز سر رفته هوش و زتن حسبه تاب
تو از بسکه گم کرده دست و پا
بگو است بجهله و اتم
بمردی اگر بر خوری ناگهان
از و عینه چو دلان چکایت
بر آشفته گفت ای جمل اطلوم
که هستی مغرور از فطر جمل و غرور
دختر که باشد گلش بر گد بار
غمیر تر با قصرت از عمت او

پدید آیدش عظیم در وید
به پیچید بر خود چو از قهر زمین
سجده زد و داشت بدینسان خوار
که داند خود از جمل خود اکلان
بد و گفت ای ناگس بد گهر
که آن نیران ترا خوش نمود
ولیکن چه سازم که ناچار بود
چو عتبه بیاورد و پیش زبانی
که هرگز نه بینی دل خوش دمی
پیشش قرار و خدا جهان
به پیچید و دود جگر بر شام
تبر دیک عامر فرستاد کس
بگویدش که ما از پی انتقام
علاج جگر با سه تفته جگر
ابو جمل خود بسته بر کین بیان
که تا چند ترسی تو یا ابو ابولید
جگر گشته خون نه بر گردید آب
و هی گاه تا دامن گهی خو نخوا
که ترسید زین قوم چشم و لم
به بینی دم خنجر خون چکان
زهر موی او و شعله سر کشید
زبان بشوم و دشوم خود پیش شوم
چو شیطان به صورت سر شور
بگیری و گریه پایش قرار
مدار دل تیره ات بر فساد

ن تو که

سختت ز جهل است بقصود خیشی تو چندان که خواهی جان که آن آتش آخر بجانب قند که هستیم ای دشمن و دوام شود و شیر کسین و عوا خون بهر جا که دیگر هم بر خورند بگو تا بگویم و عوا جان بر آید چو شیر کسین از نیام تو میدان مردان کجا دیده چو پیغام ابو جحل آمد برش گریبان سر تا پای کرد چاک بر آمد باین صورتان کینه خواه که ای پر دلال نجیب بستمی است بر افتاده رحمیت چنان با میدان معده با سینه دراز به پیش آمد اکنون که روز مصداق اگر بود در دل شانرا چنین بدینسان سخنی آتش فروز بجستند از جامه مهرمند به بستند شمشیر با بر میان بر آن عیرت قوم تحسین نمود بدید آتش فتنه افروخته بر آورد فریاد گفت ای قریش مسازید آتش بلب و اندر کنیدان قهر ای جفا پیشگان	نباید ز تو هیچ خبر کار بد بد خویش بهر بد دیگران شود برق بر جان بخت فتنه چه با و ایشان یک خاندان رو درشته صلح اکتفا ز هم طالب کینه هم شوند شد همه مال و دیر با همان بگوشند مردان بختک و نام که بر خوشتن این همه حیده در آمدن با مرتبه زاری خواستن سخن شد لشکر قریش از عاظم و طیش در آمد بفرمود و احسرتاه در آل لوی یک تن نیست کز آن مرد عرب هم نمایند قشای که تا کینه من نگردد باز کجا رفت آن طیش و لاف کز آن چه در کار بود آن هم طیش و کین همی گفت با سینه بر خورد بدانسان که آتش فتنه و شند سپرد بدوش و بکفها سان سایش کنان چهل ایشان فرود دماغ یلان از غضب سوخته مسازید بر خوشتن تلخ طیش که توان خموشش نمودن دیگر ز کین ترزدان بخون کسان	چه را نم ز جهل تو دیگر کلام نداری بچشم یک شک و کار من از بخل آرام جان فیش بر آید چو شیر از دو طرف ز یک چون بانجا رسید سپار بجا رسید خرابین کین و طیش نه آتش این ناگس اثر خا ده گیر خیزد ز پشت نبرد بنور این سخن عقبه را نریان در آمدن با مرتبه زاری خواستن سخن شد لشکر قریش از عاظم و طیش در آمد بفرمود و احسرتاه در آل لوی یک تن نیست کز آن مرد عرب هم نمایند قشای که تا کینه من نگردد باز کجا رفت آن طیش و لاف کز آن چه در کار بود آن هم طیش و کین همی گفت با سینه بر خورد بدانسان که آتش فتنه و شند سپرد بدوش و بکفها سان سایش کنان چهل ایشان فرود دماغ یلان از غضب سوخته مسازید بر خوشتن تلخ طیش که توان خموشش نمودن دیگر ز کین ترزدان بخون کسان	که استت بس جحل و جحل نام بخراش افروزی نیست کار بگفتم بود مسلح بهتر طیش ز بر شو گردند چندین بخت زوه خول قیامت شود اشکار که یک تن نماید بجا از قریش که کردی نه بانرا تو رنگونه و پدید آید انگه ز نامرد مرد که ناگه بر آمد ز عامر فغان بنفکند عمامه را از سرش خراشید روی تو بر سخت خاک همی گفت با دیده اشکبار هند مرهمی بر دل چاک من چرا پر دلی تیغ شد در نیام نمودید خوشدل مرا ای قریش بدل با ویت گشت عوا خون که مردانچه گوید نبارد بجای یکایک بچو شیر چش قریش به پشت ستوران نهادندین ابو جحل بد بخت شد با دزن سرسیمه از خیمه بیرون دید دیلان کمر بسته بهر ستیز که باشد شر کم بقار اضطرار ولی است توان نعم دراز که آخر گزیدن بود پشت بخت
---	--	--	--

شکون نیست تجمل در کارها
از بهای گفست و سود و شدت
چو دید آنکه از دشت اختیار
گم بسته ناچار خود هم بخت
ولیکن اینان پیشتر کان سناه
شود گرم نهگانه گیر و دار
ولیری ز کفار اسود و بنام
که تنها بشکر که اهل دین
بینم کزین قوم نیران است
ازان سو نگه کرد و شکر فرم
بخت تیغ خون بر درش گره
چو مغرور و بیایک پیش چنان
چو دید اسودش پیش گنایکام
غم مصطفی حمله اش کرد و رو
ز پایش در آورد و چون بخت
چو دیدش چنان گفت شیر درم
بسر و ده که تاسفیه اش کرد چا
شد ناهل اسلام از و خنده
بیا ساقی اکنون بده جام
و غم شد از فکر آتش فشان
نیزین که رفته بدیم کند
موم مست مایع و تیز زبان
پشت تهوران گرفتند جای
روان شد پس آن شکر گنایک
بفرمود ناهل اسلام نیز

که من متحان کرده ام بارها
فغانش بر کس و چه دناشت
گم بسته گشتند مردان سحر
ازان جنگ که چه لشکر بخت
رفتن آسود بقصد خرابی عرض که اهل اسلام کنده
بودند و فرستادن غم مصطفی علیه السلام و ایدار البوار
که تیغش بکنجید اندر نیام
روم من بر او شمشیر کین
که بر من بقاند سر راه است
غم مصطفی حمزه محترم
بشور و کین و برابر و گره
روان شد بپوشش نه بر زبان
بر او خشت شمشیر گرفت نام
بگفتش که بایچین تیغ و
بسنه روان شد سو خوش اس
نیایم امان گرامان و هم
بر گرفتارین آرزو انجام
صف کشید لشکر اسلام برابر فرستاد
سیاه بیا بر سر و زخم نمودن ظفر از خالون الیر

باید که ای ملان از ستیز
در افتاد اقش چو دستان
بدانست که مد قضا ناسمان
که باشد بر اهل عترت تمام
رفتن آسود بقصد خرابی عرض که اهل اسلام کنده
بودند و فرستادن غم مصطفی علیه السلام و ایدار البوار
بسیاری چهل و فراط طیش
ازان جوعضای که کد حباب
بگفتن این و در دم بگزار باد
که از فوج اعدا سو خوش
بیا زوی خود غره و شمشیر
سرا بگرفت بر خصم تنگ
بنیادخت شمشیر کینه خواه
بنیادخت شمشیر بر پاو
که اب تم اسپین از خورد
چو ترویک اب ملان با هر
سو لشکر خوش و دستگام
دل سوخت معنی سخن بر زبان
ازان که مست بقینم کند
کشم آره بر تارک شکران
بر آمد خروشید کینای
خوشان و خوشان نیاور گاه
گم تنگ بنده بهر ستیز
بفرمان او در سان بر دستان

و باید که ای ملان از ستیز
از و نه که نشیند بای مان
نه بر گرد از قصه و داستان
به از عمر باتنگ مرگه بنام
رو و صفت بند و بد و درگاه
بر آید ز میدان بکیوان غبار
قسم خورد و نرد و سران قیش
خورم اب انرا نایم خراب
سو خوش با تیغ خود با خط
کی بخت برشته و بار شتاب
نه سچش ناصحاب بن هم و
بگزار نخیر دیده پلنگ
بران نامور شیر لشکر پناه
بنفکند یکبار بالائے او
بود کان قسم را بجا آورد
رسیدش نه بے شیر لشکر شکن
بیامد بخت تیغ یا قوت دام
گرفتد بر خود شکون قتل او
بکونا مغنی مدد و م بر نه
خلاصیم از دست خمیان بخت
که جنگ است با دشمنان خدا
بان طیش شنید بکین کمر
که شد آبلان بهر شره و دیو
چو دیدان کمر نیایم شکر کین
ببستند بر جنگ اعدا میان



تباکید نزدان فی روی زمین	بفرموده سید المرسلین	بمیدان پخش کردند و	چو شمشیر تشنه بخون عدو
رسول خدا در خاص و عام	تبریت صفت نمود و تمام	بهر جا که هر کس نهاد بود	بر آن شست کین الیاده نمود
کشیده شدن صفت در این جهان	که بنیان موصوفه و صف آثار	نرا بش صفت چو پیر اخت نادر	بان نامداران گردن فرار
بفرمود که صفت خود بکسلید	نه بی حکم من تیغ بیرون کشید	که اندر دیک اهل غور	به تیر از بر خویش سازند و دور
چو استاد صفت و برو قش	بدولت خود آمد بسوی عیش	بفرمود آنکه بسعد معاذ	که با چندی از مردم زمزم ساز
باستند و گرد و پیش عیش	بدارند پاکش ز شرفش	پس آورد و سوز دایان پاک	بنالید و مالید و در آنجا ک
گفت ای نماینده عدل و داد	فرستنده انبیا بر خداد	نگو نسا سازنده قوم بنود	بر زنده پنج عا دو نمود
نباشد بر تپه هیچ امر خطیر	بهر کار دشوار ذات قدیر	تو دانی که من بنمای قش	بجگم تو بودم نه بر را خویش
بدعوت نکردم کم و کاستی	نیامد دل قوم بر راستی	بمرا آنچه کردند این خاکسان	از آن هم تو گاهی غیب دان
کشیدم بر ایشان بجگم تو تیغ	مکن نصرت خویش از من دریغ	الهی گر این چند تن از عباد	که کردند مرا ترا الفتیاد
بجگم تو بشنید بر کین بیان	ندیدند پیش و کم دشمنان	بمانند از فتح کوتاه دست	بیانید از دست اعدا شکست
بروی زمین تا قیامت دگر	نگرد و پرستنده دادگر	بکن یاری دین خود از کرم	ظفر بخش ما را بر امل ستم
باین یاری و عجز و سجد بود	که جوابش بفرمان حق درود	در آندم صفت خصم نزدیکش	ر بس کرد خورشید تاریکش
بجو کشید میدان بر مردان کین	هوالتشین شد زینل همین	ز بس کرد کردش پش خاص خل	زین و گر بر پوا گشت است
ابو بکر تر دینی داشت بجای	گفت ای یحیی خلق را رها	در آمد تنگی سپاه ضلال	چه فرما اکنون بجا قال
از آن حزن بیدار شد آنجا	فرحان از لطف حق کامیاب	که آتند حکم بر مالشان	منودش بخواب آنچه خودش هوا
برو حال اعدا دین عرض کرد	نشان دادش انجام و بند	سران سپاه کشته دید	سپاه رخ از زمزم بر گشته دید
برآمد پراسید پس از عیش	رسیدن ملایک از ملا علی به نصرت	روان شد بغرم پیر و قش	
هماندم بجگم جهان آفرین	سید انبیا صلی الله علیه و سلم	برای مدد کردن شاه دین	
سئل سببه افواج کرویسان	رسید از کشور آسمان	که هرگز بدان تندیش کس ندید	
تو گفتی که روزش کند بگیان	رسوی زمین خمید آسمان	که آمد بفرمان رب جلیل	
یا مداد ما از پے کارزار	بهمراه او از ملائک هزار	تباکید حق فتح بیشک است	
و گویا و بد انسان و زید	بنی گفت می کمال هم در رسید	بهمراه او هم ملائک هزار	
ببار سوم هم وزید آنچنان	بفرمود این بار جان جهان	باستاد و صفت سبته از پیش رو	
با و نیز همراه هزار دگر	بگوشید گواست اکنون ظفر	و نا انبیا بر سپاه قش	
		جگر تفت از آتش کین و طیش	

بدست نبردان سپه چون سپه
ابو جهل در پیش صف استاد
توئی را که از اشکار و تهمان
بدینی که بنود رضایت مران
چو کرد این دو عاقد و مشرکان
فلک گفت منت بجان میکنم
تحت آنکه انگ میدان نمود
چو دید آنکه استاد صبا دین
کے شیه بود و دلیدان دگر
بیامد برش باولی دردمند
که بست اینچنین چشم و گوش ترا
نظر بر تو دارند کیس سپاه
شود و میسر این لشکر نامدار
اگر دیگران کشته گردند نیست
کنونت چه شدای دل نامور
ولی آنکه من دل نهادم جنگ
بمیدان نمودم رخ از جنگ
حکیمش نفهماند بار دگر
پس آنکه برآمد از آن انجمن
ابو جهل را امید در پیش صف
بر آشفست گفتش ترا شرم نیست
دور و یه بزرگان آل لوس
گفت این بزم دیر است
ندانیشه جان نه پروا
شاه انبیا داد فرمان چنان

چو دیوار اسب صفت بر کشید
از آن فتنه کانیخت خسته شداد
هویدا برت از اهل جهان
کند دعوت خلق خواند بران
گفتند آیین زمین و زمان
بدانسان که گفتی بهمان میکنم
روانه شدن بیدلین
پیاده ستاده بیدلین کین
که این یک یار بدش آن سپه
روان پر ز مهر زبان بر زبند
کدام مهرین هر دوش ترا
نشانی ترا رفت رزم گاه
نماند و گریه ای کس استوار
چو باشی تو در قلعه پاک نیست
که پستی که از همه شسته
نباشد پند و انکوش در
بود با کشتن کنون با ننگ
مگر در آن سخن هم درو بیچار
آمدن عتبه با شیه و بیدلین
سید شجاع خمره مسدود صبا علی
چشمه نین هیچ از رزم
لشکر تو فرو تر مغفور
زبالا اسب او بر آمد برو
برادر دوان کوشش با سپه
گزار انصار دین سپه تیران

ستادند طران کین جا بجا
بنفیرین خود پس زبان کردیا
ز ما هر که ز ناحیه باطل است
تو او را درین بزم گم خوار کن
به بستند در دم قضا و قدر
نهادند سران جان و نظر
فرو دادند اسب پختک جو
حکیم دلاور چنان جان دید
چنین گفت کای سپه را خبر
ترا جنگ بستن و شنگ نیست
که گراز ستمکاری اسبان
تو بر جا خود ای سپه بید است
دگر آنکه ازاد صلح و صفا
پاسخ چنین گفت آن بزم
میان بلیران طبع ازین
تو عارم رسا اسب بار دلاور
که از طعن ابو جهل سخت بود
آمدن عتبه با شیه و بیدلین
سید شجاع خمره مسدود صبا علی
چو کردی سوره پیش سپاه
پیاده ستاده برین شست کین
پس آشفته با تیغ ریخون بست
بیامد با ستاد و دست کین
که باشند که ز کار نبرد

نمودند هر جا لو اسب
چنین گفت ای داور سبب نیاز
بقطع رحم اغرب با بل است
بحال تنباهش گرفتار کن
بر احوال مرادش کمر
که بر کینه اول که بندد کمر
بزرگ عرب نامور عتبه بود
دو مرد دگر تیر هم راه او
که دارد سرزند که بو ابولید
چه اری بل نه بن پادشاه
سپه دار خود از جنگ نیست
رسد چشم زخمی تو ناگهان
بمیدان کین دیگر بر او نیست
تو خود بودی این قوم را نهما
که بود آنچه گفتی هر اسرنگو
بدین خرم کردیم از پشتین
ندانی که مرگ است بهتر ز غار
بخون دست نجان و شسته
بمیدان رخ او در بان دین
سواره همی گشت تیره بکف
نمی بینی ای ناگس دل سپاه
ترا اسب باید و پشتین
نمودند بخت شسته چون میل
مبار طلب کرد از شاه دین
روند از سپه رزم آن بزم

بفرانش انصار پال عتقاد بگفتند انصار وینیم ما بیا سمع چنین گفت آن کینه خواه خروشید پس از صف کارزار رسول خدا چون شنید آن ندا چو رفتند آن هر سه تن بر زم ساند چنین داد پاسخ عم مصطفی گفت و کنون نیست از جنگ بیم بهم رو نمودند با تیغ تیز شده محور خاشاک آن بر دلان بنی یاس پیش خدا بجهان پس آمد سوی عم خیرالبش هر بر زبان اثر شیر بار در آمد علم کرده شیر کین گفت تیغها بر خون بازگشت و م تیغ بستن ز پشت سپر بچشم حقین مرگ خود دید فاش چو رو بدید شد بیه ضررها ز دل مانگ آمد اکبر کشید بنیگند خوارش بدشت و قفا نشید عینه با شور و غوغا خوشتر که آنکه بند و بچنگ خدا پس آمد بنیاد و شیر خدا ز باد جوانی سر پر ز شور چو شیر خدا باز و مصطفی	بمیدان برفتند تا تلخ چادر ز مردان شیر بزمینیم ما شما باز گردید سو سپاه که از جنگ خنجر است غار اجابت نمود از کرم خصم را بصفت و انصار گشتند باز منم حمزه شیر رسول خدا که هستیم هم زرم کفو کریم بر ایگنختند از جهان رستخیز سراشتها جمله ادر دمان دوست و عا جاب آسمان مجا رب علیه با عم مصطفی گشتن سید الشهدا بران قدوه اشفتا	از آن هر سه تن عتبه نامور که دانیم چون شداد جلال مرا با شما جنگ بیکار نیست فرستای محمد به بیکار ما فرستاد پس فغان فریش بر آیم خود عتبه نام و نسب عبیده ای بر دین دگر گشت پس آن ناموران بختاش خضر بتظاره مردان هر دو سپاه بجهتین آن جانان دین همی خواست فیروز ای دل دهر بر آورد دست اجل استین هوا آتش چون در مهاب گشت بدانسانکه خیزد از خاک شرر بد فتنش و آب عرق از تلاثر تا باید یزدان عم مصطفی ز کف شعله تیغ او کشید سراشتن جبهاتن بهم از حبل سرخویش را دید در پاک خوشتر میا ز رت ولید با امیر المومنین علی ابن ابیطالب علیه الصلوٰه السلام غلب علی ابن سدر الله الغالب باید باز و خود و در غرور در ازنده عمر و در حرب ز پا	ز نام و نسب جست با دل خیر بخود خون و عدا خسلان بل بکس خیر نبی عم خود کار نیست کسی را که باشد سزاوار ما برش یک عم و دو پس هم خویش بپر سیدان بر دلان عرب بکین جستن کنون تهاست کشیدند شمشیر با از کمر نظر باز کرده بران زرم گاه زبان بلایک پ از آفرین بران بپستان جهان آفرین زیر گرب عرب عتبه نامور عم مصطفی حمزه نامدار ببخت حسام بدقتی سپر شده خیز چشم تماشا تیان کی بکفر و کی بپروین نمودند بسیار و ضرب هم علم کرده چون شعله بر دقت تیغ بر آورد از جان او دستخیز کشید تکبیر با در زمان سوانش هماندم بدوزخ کسیر در ارد فلک بختیش ز پا ولید و لا و چو تداژده پرا ز نفع جان و پرا از کینه سر ز جا بچو قهر خدا بر مید
--	---	--	---

ن سنبه

بیامد برش تیغ آهینه	پس آنش داب آهینه	برو حمله آورد و اول لید	بفرش بنیادخت تیغ آن لید
هنر دردم ضرب و کرد و درو	پس آنکه خود ضرب و کرد و درو	دما تنگش چو مقام دین	بر آورد و چون برق صمصام دین
بگفت قبضه تیغ کرد استوار	چو بر داشت باز و بے زینهار	قضا گفت بردار از این ترس	قد گفت ای من علامت ترس
قدم پیش نهاد پس بر دوست	ولیدندم از بیم کرد دست	مسلم بر گشت فراموش	بر آورد و از الهی ابر لمین
تقدرت نزد انجمنان سرش	که تا پا دو پر کاله شد پیکرش	بجیب نمی افتاد و نمی است	غریوان دم از مهر و لشکر نجاست
ز بس تیغ تیرش تند می گفت	تن او مجال طبعین یافت	دگر باره با سید المصلین	کشیدند تکبیر با اهل دین
از آن نامداران سوخته بود	مقابله تنبیه با عبیده	فانیز گردید آن را حجت	که سو عبیده ز کین بر و نمود
عبیده در آمد بنگش و لیر	بر او حجت بیاک با هم نبود	چو گردید و بدید بر چند	بذوق شهادت جهان گشته بود
برافراخت تیغ و برانگشت کرد	بسر تیغ نمود و برپا زدش	ببرید تا استخوان تیغ تیز	ز کرد و غافل آن سو شمند
که از حیل و طافت جان شدش	براه خدا کرده جان از اشار	جوابن عم سید المصلین	شدش استخوان چون قلم زیر قری
در آمد پا خوش دل آن نامدار	هناد بر آنو خود سرش	ولی چون نگه کرد شیر خدا	بمیدان غلطید در راه دین
طالیک گرفتند گرداندرش	رسد چون قضا که از آسمان	همان تیغ را نیز بر و کشید	که شیه در آورد و او را ز پا
رسانید خود را با و ناگهان	رسانید از لطف حق با خون	بسان خیارش بدو نیم کرد	که خون بلیا زد و مش سحکید
بزد پر کمر گاه و کردش گویون	گرفتند از خاک آن بر سر	ببستند جود خود البشت	دل شترکان را پرازم کرد
پس آن سرور و حمزه نامور	منطقه دست غا آمدند	سر شترکان طلوع چهل	که بدست جانفش زخم دست
بتر در سول خدا آمدند	پس شکر بر کشتن زبان	ولیکن بسو عبید چو بدید	نگذند در پیش پای سول
شد از قتل اعدای شادمان	بگفت ای فدای من صید نهادر	نگهدار و ایند تراد را مان	برخ آب چشمش ز رفت چکید
عبید چو بدیدش چنان اشکبار	که محفل از بر کفایت تویم	کنون با از لطف نهادر پاک	نه بنیدنت یکسر موزیان
چه کم میشود ما اگر کم شویم	ولاه اگر سن نباشم شهید	بیان بگفتش بنی مان عم	ترا عمر چند آنکه راست خاک
خی ترسم از اینکه مرگم سید	شهید می سکی نباشد نشان	عبید از آن فرده شاکست	ازین ره مبادا بدل پیغم
براه خدا داده نقد جلن	ذکر فحاصنت خویشان عینه	با ابو جهل و زره	ز فکر و غم مرگ او گشت
پس آنکه بحکم رسول اله	اورا گرفت بر اسبه مقابل	فوتل	سو خیمه بردندش از زندگاه
وزان سو خویشان عبید زود	چند س که ازین زره را پوشیدند	باین آمدن هیچ کس مانع است	بچشم آب گرم و بلبیاد سر
گرفتند ابو جهل از میان	با نیچار سید ز غنا و توکار		بضرب کمان و نیزه ز میان
که ای شمشیر ناکس و نابکار			که برخاست بید عاجز دست

برعت رضا مند پیر جوان چو شیطان تبلیس و ترور و غدر سوز دل غم خویش و از مهر خون که از این سخن کمال و درست یکه درع ابو جهل باید بر پس آن چو شش نامبارک تخت که از سرفرازان مغرور بود بسویش روان گشت با گیر دار بگفت ای عدوئے اله قدیر ببقا و بر خاک بتیغش چو او را بکنند خود باز گشت دلیری پوشید ابو قیس نام فکندش بیک زخم برود دست پوشید از بهر حزنش بر تن چو شد گشته او هم در شمع بیاساقی اکنون و جامی بیار بیاسا دارم در این استان نیامد ابو جهل و پیش صف که امی نامداران طبع زمین که گشتند ایشان سپاه صوب و اگر آنکه جنگ است این نیست ز ما که شدند از سه شایسته و افتاد آن سه تن بر زمین بپوشید با تیغ الماس قام همی گفت و گردید پیش سپاه	بقیر از تو می نمود و مان بیادوری آن سحر را بیدر تخت پنهان با ابو جهل دن نباید بخیر یا دچیز نشست که تیغ گشتی بر د کار گر پوشید مردی بکین گشته هست بمردی در آن قوم مشهور بود چو شیر گرسنه که بنید شکار ز این ابو طالب این را بگیر بدانست صیغم پس کشتنش بفیر و می و فتح و سار گشت بمیدان برخاش گنبد گشت کام چو دید که او نیست و در گشت یکه حمله نام از آن باخبر دریم آب گردید و لها چو موم	که آتش برافروختی روز و شب که در میان بخاری کشتن می در شتی نمودند اقدون و حد نهاده دل بر بند و دستین گرفتند از و ال بره را بوم عبید الله این مندر بنام غضنفر چو دیدش بدشت نمود چو آمد تبر و یکان بر رخش نزد تیغ برگردنش ناگهان که او گرچه ابو جهل ظالم نبود از آن گشته پس درع را در مان چو بر پشت کین چرخه او را بدید پس آن درع میثوم باردگر شدا و هم به بیدار ابو جهل دن و اگر آن کفن را پوشید کس	نه لبتی ز گفتار میوه لب بنیاد چشم تو روی بهی بدیدند آخر چشم خرد بغم مکافات گشتند تیر که گیرند از اهل دین انتقام بیامد میدان ب انتقام گمان ابو جهل بدخت کرد بر آورد تیغ و بر فراختش سرخ گشت چون بوی از صوبان ولی در ضلالت از و کم نبود کشید برون تن مشرکان گمان ابو جهل گردد و دید کشیدند آن گشته را هم زبر بیک ضربت حیدری سرگون بر آمد ز دل سرکشان باهوس بکن سرخو شمنان می خوشگوار چو گشتند کشته بدشت نبرد چنین گفت با سرکشان فریش مدارید ازین به بدل بیلیک بگشتند از دست امان حرم که افتد بمیدان یک از و دم که سالار را بود او ابن عم مبارید و جنگ جستن و رنگ که از ماست فتح و ظفر بگیان از آن جان نثاران سالار دین
ذکر مجتهد فتن ابو جهل معوض تیغ معود و معاد			
ابو جهل را می کشم رسیان سوار سر گشته تیغ بکف اگر عقیه و شیب بر دشت کین نمودند و جنگ جستن شتاب در اینجا بنجر تیغ و ساکت سلامت نمادند آن قوم تیر نما که نشیب و افتاد کین هم از بهر رنگ هم از بهر نام که راندیلان اسور ز مگاه	چنین گفت او می کسان هر سر چو آتش رخس در گرفته طیش نهاده اند از چهل خود سرخاک نبودند که ز ندر رزم همین است آخر مال نبرد عبید که کم شدند اند کم که را برین کین به نید رنگ مباشید ازین بکد و کس بگلان از آن سود ویران انصار دین	چنین گفت او می کسان هر سر چو آتش رخس در گرفته طیش نهاده اند از چهل خود سرخاک نبودند که ز ندر رزم همین است آخر مال نبرد عبید که کم شدند اند کم که را برین کین به نید رنگ مباشید ازین بکد و کس بگلان از آن سود ویران انصار دین	چنین گفت او می کسان هر سر چو آتش رخس در گرفته طیش نهاده اند از چهل خود سرخاک نبودند که ز ندر رزم همین است آخر مال نبرد عبید که کم شدند اند کم که را برین کین به نید رنگ مباشید ازین بکد و کس بگلان از آن سود ویران انصار دین

برادر بهم هر دو گردن مران
که میکرد از غایت بعض و کین
چو دیدند او را در آن سر نگاه
بجستند از صف و تیر از کمان
خودشان بگردار سعد نهاده
معاذ دلاور نداش ایان
جدا شد یک ضرب آن نامور
جدا شد ز پشت شتر و ز ناک
در آمد ز پهلوی بگردار باد
بغلطید ز خون است بخاک
ولی عکرمه نداد و آن پلید
غضب از نهادش برانخت و عود
ببستش یک تیغ ز دردم
بز و تیغ و سکو صف و شتاب
پراخون گفت دست لب خنده بار
بگفتند یا سلیک سلین
رسول خدا از طریق ترمان
بنی کرد پس تیغ هر دو طلب
ولیکن سبب را بگیر و معاف
چو گردید بوجهل ملعون بخاک
که عاصم بدش نام و نامی بجای
بگفت ای دلیران سلطه زمین
بکوشید مانند مردان مرد
مباد امر الکیسر مونسجات
ولی گشت و جابه نامدار

پدر نام کرده معود و معاذ
در ایام دعوت بسالار دین
چنان تیغ گرفت پیش سپاه
نموده تن آکنشیه دل نشان
بگفت تیغها بر تن شعله بار
در آمد چون نیر فضا ناگهان
ز تن پا آن شوم بیدار گرد
سر بر غرورش در آمد بخاک
محال نفس است که در بنیاد
جهان گشت از آن کلیل پاک
ضربت دل عکرمه پسر ابو جهل
چو تداستی و بمیدان نمود
که باز وی آن نامور شد قلم
معاذ پیش رفت او را
تو گفتی مگر بسته بر کف نگار
تبا نید زوان و نیروی دین
بر آورد و تکبیر با مومنان
بدید و فقر و دل بر طرب
که دستش بر و پیشتر شد دراز
حمله نمودن سپاه اسلام پرستندگان
بر یکدگر و مقابله نمودن با هم به تیغ و تیر
بود تا یک دست در زمین
بر آید آتش ز دشت نبرد
دست شما پادشاه و نجات
روان معی عاصم بی کارزار

شنیده را صحیح بجهت ملام
ز جان گشته خصمش با اعتبار
نماند آن دو خورشید و خورشید
برفتند نازان میان دو صف
بر آورد و تیغ و کشاده بغل
بز و تیغ بر آن بوجهل شوم
چو پا بریده قناد از تنش
چو برخاک آن گونه افتاد
ببستش یک تیغ ز دردم
تیران بنشیند کوه است از کین
معاذ دلاور نه آله از و
شد از استخوان منقر با رخته
ولی از چنان ضربت هولناک
برفتند پس بر و تا پیش صف
نگذردیم بوجهل و در آن بخاک
پرسید احوال و گفتند باز
که دارد ز خونش نشان بر دو تیغ
برفتند پس هر دو با تیغ تیر
حمله نمودن سپاه اسلام پرستندگان
بر یکدگر و مقابله نمودن با هم به تیغ و تیر
بر آید شمشیر از نیام
کنون دست از آن کس ملام
بکوشید لشکر گرفتار او
با گشت چرخ بر و در مصاف

ستمهای آن را هر من تمام
قسم خورده بر قتل آن خاکسار
بگردار ستمیه که بنید شکار
یک تیغ هر یک گرفته بگفت
رساندند خود را باد چو ایل
تو گفتی مگر بود پایش ز موم
نگون شد بسوز زمین گردنش
معاذ دلاور برادر اخلاص
که لشکرافت از شانه تا پهلوش
پیشتر ز و آخر سیم است
چو او را بخوار غی خجانشته دید
که ناکه دلاور چپ آن عود
ولی بویست مانند کک و بخت
بنود آن جهان مرد را هیچ پاک
تبر در رسول خدا بر شغف
بریده ز تن پا و تن کیده خاک
که چو بنزنگون گشت آن سیر فلان
نگرید و در قتلش از خود دریغ
و گریه غران بدشت ستین
بیاید پیش صف خشمناک
پناه سپه بود روز و غا
در آید در معرض انتقام
که کرده بقطع رحم دست باز
بهم رو نمودند از هر دو سو
بز و بر سرش تیغ خارا شکان

چو شمشیر بر سر جان یافت
در آن دم که گفت آن نیایم نجات
وزان پس باید سپه ان مقام
بجای آن دلاوریل نام جو
برو تیغ بر معبد کینه در
نیاید چو تیغ او هیچ کار
نشکند گر هیچ شمشیر او
بان صید به زکف چون سپه
فرود برو تیغ آن دل رحمت
قدم بر نهادند در شست کین
بر آمد خرو و شیدل گشت و نامی
قتاده در یکدگر سید ریغ
که از دشت آن نیده ابر کون
ز خنجر هوا نیچه شیر بود
قضای جهان بر ملا گشته نیک
دم آبر شیر شد خول نشان
شد افروخته آتش کارزار
همان نخل کین بار داد گرفت
ز ره باغبان گشته از خون بکار
ز بس تر با زمین کرده جا
دران دای ز معده باو خویش
چو ضرغام برین دیدار شاخت
بهم هر سه جنگی بر آوختند
قدم پیش گذاشت ضمیمه دلیر
بر افراخت شمشیر و دگر مژ

در تالاب هرزه کوشش گشت
نجات اربابیده کائنات
کیه بت پرستنده معبد نام
به قیافه از صدمه آن برو
نشد تیغ او هم بلو کارگر
را شفت از آن نخل ان بلوار
ولی گشت معبد گزین از دود
گریبان او را گرفت و شید
سرش را برید چون گو سفند
چهار باب بکفر و چو اصحاب ویر
در آمد دل شیر مردان ز جلای
تواضع نمودند با هم بر تیغ
ببارید از کینین دیده خون
ز خون دست چو لشت تخمیر بود
بلا ساز گیری افتاده جنگ
پیاپی حسیب بقی از نشان
سنان بشعله از دود و دوش غبار
سرتن بر سو فتاد و گرفت
که لاله دمی از لب چشمه سار
تو گفتی که از هوش دشت وفا
و کز قتل جمعی که دران کرد
لبان بر غصباک ناخت
قیامت میدان برانگختند
در آمد میان دو شمشیر شیر
یکه را بگردن یک را بسر

بغل طید بر خاک آن دل سپاه
نشد مستجاب آن دعا و زمان
بد جان ز تیغی از پشت سر
ز جاست پس تیغ کین آخته
که سرتا پازیر فولاد بود
بغیرید از خشم چون تند میغ
روان شد ز پی تیر آن اندوا
فلک دشت یک حمله بر خاک پست
رسید پس از دو جانایان
سره گرفته مردان بهم
علم گشت شمشیر شعله وار
دو پر شور قلم چو بر نیم دند
فتاد از چنان بر زمین خطرا
سنان بر سر و از ان جانان
زیرین جویشت تنگ با شیر
خرو شید بر دوان عبد بود
دلیران بکوشش کمر بسته سخت
بلا گشته دست گریان بهم
ز سر کونی گزیده های گران
طیبت از بس در اندیش
بیا مدی شیر چون شیر نر
بنجی کال جنگ افران تیغ
تختستان و شمشیر و نمود
سرا برید و تن این درید

تو گفتی که بد من غمین براه
نماوش قضایم ساعت امان
نشد گر چه ضررش بر دکار گر
تقبل عدو دست افراخته
نیاست شمشیر او ره کشود
برو تیغ بارید بر روی میغ
چو شیر که گردد شکاش با
براز کینه بر سنیاد شست
کشید شمشیر با از میلان
نمودند و هم نبردان بهم
شد گرم هنگامه گیر و دار
شد اندم چنان رستم بلند
که گفتی قیامت را در خواب
که جسد زبان بار داد و مان
هو چون دم از دها تاشین
که هوش از سر شیر خرمی بود
شده رو میدان چو پا و رخت
روان داخل بسته دامن نیم
شده دشت بازار انگران
شده مو بهار ابر پیکرش
گذشت شمشیر از زینش
باو ز معده شد و برو با پس
بیارند گی گشت ابر بلا
چون نوبت باو داد و دود
فتادند بر خاک هر دو پلید

بنیگند و خود پیش بگذاشتند
تو گفتی که تیغش بکف من بود
علم کردمش سیر بے زنجار
که او پور سفیان بدو پیش صف
گذشته ز قابوی تیغ اختن
چنان مشت منعم بفرقتش نشست
ازو نیز گذشت شیر بیان
که ناگاه شمش بنوغل قنادر
رسول خدا زو هم آورده بود
بگفت ای مدد منی خدا و رسول
در آمد ز پاس فر از قمرش
بمغرم و خون اعدا کون
دلیران دیگر بدینگونه نیند
شنیدم کمان و زچون تند شیر
نمودند کاری بر لب دست کین
ولیکن معاذان بل نامدار
بل جل آن بوسن پاکین
در آورد آن دست ازیر پا
لبند و در آمد بدشت نبرد
دگر آنکه شکست در رزم گاه
شکافنده ماه بر آسمان
کیه برق دم تیغ خون نبرد
روان شد هاندم بغرم مصاف
ینی دم از یک طرف اینچنین
ز سومی دگر شکست آسمان

بر و آخرین کرد اندم خدا
که هر گاه آمدش بر سر راه درود
بر آورده اعدای ملت و مار
قدم پیش بگذاشت خنجر بکف
بشم شیرش از تن بر انداختن
که از کاسه در چشمش بچست
بزود دیگر بر او نیم از میان
رسانید خود را با و همچو باد
بوقت معانام او برده بود
بگیر این بپاک دست
به پس ستمی افتاد نمی پیش
بر میخته خاک میدان کین
نکندند آتش بدست سست
فکر دلاوری و جان فانی
که کردند تحسین سپهر زمین
همان قاطع پامی است خاکسار
بر او سخت بچند بامش کین
کشید و نمودش ز باز و جدا
نه حیفش دست نه بایش زود
بکف تیغ و جابه رزم خواه
بدستش کی چون اتران
که آتش جواب دهنش بچکید
علم کرده ان تیغ خا شکاف
فکر محاربه سالکان ملا و علی باز مره اسقیا
بر آورده کرد از زمین و جان

روان شد و گرسو با تیغ تیز
همی رفت مانند شیر زبان
در آمدم بگرداگر گله
چو شیر خدا دیدگان بد نهاد
برافراخت بازو چو شیر دژم
بنیاد از ان صمد برشت کین
بدینگونه هر سو که رو نمود
که او بود عم طلحه را در بر
چو تیر دیک و ندادش بحال
بر بر میانش چنان بید ریغ
ز سومی دگر حفره نامدار
بسانا مداران با آب و جابه
اهر سو که با تیغ و کین تاختند
معوذ دلاوری و جان فانی
معوذ دلاوری و جان فانی
همی گشت با دست او نیخته
چو دید آنکه از بهر زرم قتال
باسانی کندش آن حق پرست
بیک دست بس و دست دیگر می نمود
بیاید تیر و نی شکوه مند
چو بگرفت جابه رزم خواه
ز شادی رخش گشت خرم جبار
بان تیغ ازو چون پیل
فکر محاربه سالکان ملا و علی باز مره اسقیا
از ارج که در دیا مشیر کین

بر آورد از رزم که رستخیز
که از چپ از راست و افکنان
در آمد ز پهلوی او خطله
بتنگ اندر آمد بگردا رباد
پزد برش مشت و قبضه بهم
چو چشم خود آن کور دنیا وین
بیکدم نهی از عدد و سمنود
سر پایا ز شتر و خانی ز خیر
بر آورد تیغ و برافراخت بال
که او را بود تا کرد بگذاشت تیغ
بر آورده از جان اعداد مار
که گشتند بر دشت و هم تباہ
ز اعدا جهان را بر دختند
معاذ و معوذان و مودلیر
تی چند افکند و خود هم قنادر
بدست دگر تیغ آهخت
بتن گشته دست بریده بال
که گفتی توان آستین بدنه دست
که گفتی برو دست دیگر فرود
که این تیغ دست مرا کرده اند
ز دست می آن جو کیش بگاه
دلش بر و میدا ز بے کارزار
بسی سرفرازنده را کرد دست
در افکند اشوب دشت کین
نماند بسیار مردان کین

بحکم فرزند ماه و مهر
 بیالاجو سرور بیخ چین سخن
 دو شعله را کرد پرستیت سر
 روان ستوران تران دست کین
 کسے کرد لیران سلام خویش
 بران جهم در تاختی خشناک
 رسول خدا اثر مکانات
 در آندم پیش جهان فرین
 بعجز و نیاز شکر خنده
 ز فرمان به آسمان فرین
 پس از ریزه سنگ شستی بکفت
 چو سالار عالم برافشان دست
 بگردید و سران قریش
 که بار و بدشت سرور می سنگ
 سر سیمه گشتند مانند مست
 کند سر که با خالق خویش جنگ
 برانگنده گشتند برشت جنگ
 رگشتن کشید دست از تران
 به پیش آن بزرگان و گردنشان
 دلیران شیران را و دیگر
 از آن جمله رفته بدالربوار
 گرفتند و پیش راه حرم
 شدانها همه قسمت اهل دین
 گشتگان سابریده زتن
 نشانند آن جان فشانندگان

فرزنده سقف سبزه سپهر
 سیاهسان پیل سین
 قرون تربیت شیران
 چو صحرایان پر برین
 شدی عازم دست فرزندمیش
 بیک ضربت در افکندی خاک
 بروی آمدن سیدانیا از عربش
 افکندن بر سپاه قریش و نهیمیت نمودن
 آن گروه شقاوت ثروده و معاودت
 لشکر اسلام با فتح و ظفر
 در او دستاورد پیش صفت
 در افتاد و صفت دشمن شکست
 حمیت دل فقه و ز طبع طبعش
 چنان گشت پادشاه ترنگا ترنگ
 عنان خور رفته برین دست
 بسار پیش تیغ و بر پامی سنگ
 بد انسانکه ازین بریر جنگ
 بستن قیادند جنگ و طعن
 گریزان و قاتل فراری کنان
 نمودند به قتل و کس را اسیر
 بفرست علی بی کشتن نامدار
 تنه پر زیاد و رخ پر رخ
 غنیمت گرفتند از مشیرین
 کشیدند بندگان و برین
 پیش قدم و شش سر کشان

محبته جلد کرد بیان
 بکفت جمله را بر پامی سنگ
 سراسر کند افکن و تیره دار
 بدنیسان طلائع شده جلوه گر
 سکه زان بلغراز کرد بیان
 دیگر از قس سر نه برداشتی
 بروی آمدن سیدانیا از عربش
 افکندن بر سپاه قریش و نهیمیت نمودن
 آن گروه شقاوت ثروده و معاودت
 لشکر اسلام با فتح و ظفر
 دعای بخواند و مید بران
 بموی که زداستیش هوا
 چو افتادان شکار بر زمین
 از آن حال شخوفه و عذر زیاد
 نه جا قرار و نه پاس قرار
 فلک شته عقدا نشان سخت
 دلیران اسلام شیران دین
 بهما شد دست دلیران کنند
 نبی شیر مردان اقبال مند
 دیگر تر به قتل و گشته بود
 دیگر که بستند از قتل و مد
 زاسیاد سامان طلق قناس
 چو گشتند از راه اهل حفا
 رسید از دست خاش و کین
 پس اقل خداوندان غم نشان

نمودند خود را بان سر کشان
 عمامه بر سر و گلگون و زرد
 شده بر ستوران ابله سوار
 زمین و زبان بر ز تیغ و تیر
 و سیدی با مداد و دودمان
 افکندی و بستی و بگذاشتی
 شده انبیا سید کائنات
 برادر و دست اجابت قرین
 که باشد نثار از چنان بنده
 طلب کج و غیر ذری اهل دین
 بفشانند این جانب شرکان
 ز جا کنند آن کوه فولاد را
 برآمد صد آچنان سحر گین
 طبعش بر دل و از به برتن قتاد
 زمین سنگلاخ و هوا تیغ بار
 زمانه ز کفت و انهارا بر حبت
 چو دیدند احوال دشمن چنین
 برآمد خروش یکرو به سب
 کند افکن و دست برشتند
 که از خون شان خاک آغشته بود
 پریشان و خسته و مستمند
 تبارست کس بر دیکجا شخاش
 اگر بسته با سکه رسول خدا
 بفتح و ظفر تر و سالار دین
 که جسی نصابش و آچنان

از زبان
 توار و عذر و عذر
 در کار و عذر و عذر
 در کار و عذر و عذر

به پیش طفر بخش نردان پاک
پے شکر آن نعمت بمقیاس
وزان پس نمود افرین خدائے
بیاید اجرش قرون از شمار
تیا بخشش سربو احکم
که خواهم کسی گاور وایخبر
شنیداین مسعود ازو این کلام
بدان خواری افتاده بدش بخاک
چو دیداین مسعودگان ودفنون
وزان پس بان ناکل آورد و
هوادار اصرام بودی بجان
نمودی بکفر انقدر اهتمام
گفون درخویش پیش می خرا
نگه داشت چنان روانت بتن
سپاسخ ابو جهل گفت از زبان
ولیکن ازین رتبه و امتیاز
لبو اول از کسیت فتم و طفر
نه بینی که زدن کشتان قهریش
گفت این پیشبر بر من کشید
برآورد آن تیغ را از نیام
تمام من از تن سرت احدا
در آنوقت آن کافر دل سیاه
سرافراز می نمود و محترم
چو بشنید تل ازو آن سخن
خیال نزدیکی نه از سرت

بمالید روی مبارک خجالت
اوا کرد آداب حمد و سپاس
بر آن برق و شان فوج دیار
ز درگاه دانداده اجر کار
خبر حسین سید عالم از احوال ابو جهل و شافقت این مسعود
بمیلید و یافتن او در میدان خاک و دریدن سربو انگرگون
هماندم سوخت بلنداشت گام
فلک گشته پا و تش چاک چاک
بدان خواری افتاده بخاک خور
بگفتن که اسی کش شست شو
بدل دشمن کرد کار جهان
که فرعون لقب گشت ابو جهل نام
رسیدی بجای که بوت سزا
که با این فضیلت نمود تبین
که از قتل خودیت من گزین
تو امی بنزدکر زاده بزود متناز
مرا از تن آن گاه بردار سر
همه چون تو غلطند و خول خوش
که برادر از تن سربو بلید
که دانستش اولی پے انتقام
تا باید پاری ده مصطفی
سز شمشیر وصالی تیا
نه پائین کردن جدا کن سیم
بخندید و گفتش که اسی اهرن
که خرفاکن نمود کنون با فست

بدان عجز و زاری افکنندگی
سپاسی که نشنید هرگز فلک
که امر و زکاری کنه در راه بین
پس انگه بسر با آن اشتیاق
بیاید ستابان چو باد شمال
ولی اینیان زخم خارا شکن
مدگاه حق بر دامن سجود
بیاد آید تهمیج از غضب و کین
فراموش کردی بحکم غرور
بدانسانکه در کفر بشتافتی
سپاس بخش نردان پاک
بگفت این و بگذاشت پیرش
من گشتم که ز پچه نام خویش
که بگذاشتی پاسبان بلند
بدو این مسعود گفت ای شقی
تو لیکن نه فرعون کافر تری
در آن دم تیغ قنادش نظر
بگفتن به تیغی که اسی کنیه در
بگفت این و بگذاشت سحلو او
خیز گفت با قاتل خوشتین
بدان تا نماید بر دشمنان
نباشد ازین پیش کون چری
و گر من کجا دارم این باردا

که نبود از آن پیشتر ندگی
ز نوع بشر باز بخش ملک
نمودند با جان بدخواه دین
نظر کرد لب پے ز شکر خدائے
چنین گفت آن پیشوای امم
که ابو جهل درون ساجه آمد سر
ابو جهل جو یان بشت قتال
هنوز زین چو سگ نیم جان بتن
سپاس طفر شکر نعمت نمود
چه کردی تو با سید اکبرین
ز قهر آله قوی عیور
زلات و مهمل احران یافتی
که بنیان خواری فلکندت بخاک
که ساز و زن دور پر کین سرش
شدم گشته برشت اقوام خویش
پے چشم زخمت بسوزان بسید
شدا احمد الله فسم از بنی
که تا حال هم کفر می پروری
که بود آن اجل گشته رادر کمر
به پستی پے قتل با بر کمر
دم تیغ را آن بل نامجو
تو دانی که در قوم پیوسته من
کلان سر سرم از سربو کلان
باین سربوئی زیاده سری
که این بار زو هم برآید ترا

رجو

بمشتی و شمشیر را دادش
پیر چو دید آن سر بر ز کین
وزان پیر سید خیر البشر
بتایدت قومی قدیم
بفرمود شکر اله و دود

وزان موید بفتح اله
بفرمود کا صاحب اقبالند
اسار و اموال عداوین
کنند تا رسول خدا نجات
شدیم کزان بستگان بلوغ
شدیدی را فغان و انتخاب
که دارند مشب چنین انتخاب
یکه رفت آن بند بستم کرد
بفرمود آنچه بر جان او
زبان از آن جایی در کایم یافت
کز اینسان بود بند هر کس که حست
بروز دگر یاداد آن پگاه
بفرمود صاحب اختیار را
ازان بستگان هر که نازند بود
باو گفت عباس انکه چنین
ازین آملن تیر بودم بفر
ولی آنچه دیدیم ما از شما
بده فدیه دیگر مبار را سخن
چهارم صنیف تو ای عم بود
بگفت آن استلاعت کجاست

برید از رخ کوشش سرش
شده خاک میدان خویش عین
که دارد هم ز نوقل خبر
بشمشیر کردم مرا و دینم
که از من قبول این عار نمود

آمدن پیر از زنگاه مطهر و منصور دست نمودن
غنیمت یحیی و مقرر ساختن قدیمه سار اسباب ضلال
که هست آن پیر اندک بر کین
بفرمان حق حکم در ایشان
یکه بود عباس عم رسول
ز بتیانی دل نرفتی بخواب
دل و چشم اقدس را خواب
بیا سو عباس از رنج و دود
که نامد بگوش من افغان را
که از بند سخنش تیر ایم یافت
نماند چون نید عباس مست
برآمد چو سلطان انجم سپاه
که ازند اسیران گرفتار را
بنی فدیه بروی مقرر نمود
مرا شمر از جمله مشرکین
گرفتند همراه قوم بزور
کشیدند شمشیر بروی
نه تنهار خود ملک از چارتن
که ان عینه این مجدم بود
مرا آقدر با عتبات کجاست

پس این سرخاک ملت کتان
بدرگاه حق سجده شکر کرد
پاسخ چنین گفت شیر خدا
فرستاده و اورا نیاز
انداد آن سپاه اندل بالان

آمدن پیر از زنگاه مطهر و منصور دست نمودن
غنیمت یحیی و مقرر ساختن قدیمه سار اسباب ضلال
که هست آن پیر اندک بر کین
بفرمان حق حکم در ایشان
یکه بود عباس عم رسول
ز بتیانی دل نرفتی بخواب
دل و چشم اقدس را خواب
بیا سو عباس از رنج و دود
که نامد بگوش من افغان را
که از بند سخنش تیر ایم یافت
نماند چون نید عباس مست
برآمد چو سلطان انجم سپاه
که ازند اسیران گرفتار را
بنی فدیه بروی مقرر نمود
مرا شمر از جمله مشرکین
گرفتند همراه قوم بزور
کشیدند شمشیر بروی
نه تنهار خود ملک از چارتن
که ان عینه این مجدم بود
مرا آقدر با عتبات کجاست

بیاد دزد و بنی در زمان
کزان بر سر بر آورد کرد
که ای اشراف و افضل انبیا
ز شادی تکلیف کرده باز
گرفتار کردش بدل فر هوان

سویار که رفت از زم گاه
تن گشتگان بر ایچاه افکند
خود آن هر دو را پاسبانی کند
رسانند جان نثاران بجا
فغان خیزی شدی نه و بلند
سبب چیست یاسید المرسلین
ز سر بره خواب قرار زن
نیامد چو پیش نبی ابگوش
که کردیم بندش سگ انگه
بفرمود از روی لطف عمیم
برین عمل و انصاف جانها فدا
ستون سپهر افتابین
قضا حکم او را بگردن گرفت
تن خویش از بند سازد و تا
تیر از انصام خود کرده ام
که دانا است علام جان آفرین
نگردد باین گفتگو فدیه دفع
که هستند هر دو برادر پسر
بزار می مرا مدد دران انجمن
بعد سال آن بر نیاید زن

بنی گفت ای عم بده این دم
 تو خود انقدر حصه زمین زیر
 بگفت از تعجب بنحیر المیش
 که وقت عباس انصاف داد
 بیاورد ایملن بصیق و یقین
 وزان پس دست سول جلیل
 خود حق دارنده ان حکم راند
 که استاد اطفال شیر شود
 عل با اسیرن باشان و فر
 که ابله از کفرشان بدشت تنگ
 در ایام عورت بسلطه زمین
 که از شدت کفران هر دو کس
 پس آنکه بفتح و ظفر شد سوار
 که افکنده بودند اصحاب دین
 باید با ستاد بالائے چاه
 بان گشتگان کرد آنکه خطاب
 بیاورد نام همه بر زبان
 شامیز ایاچیان یافتند
 نیاید هرگز از ان فرصتی
 بیدیدایات در من تمام
 فتادند از جمل در راه بد
 بیان هم نکردید پس گفتا
 بستند از ان پس جنگیم کم
 در آنوقت با سید المرسلین
 بنی گفت ایشان بحکم خدا

از ان سر که وقت خروج از حرم
 بهر یک اولاد و القدر
 که از و از پنهان داد خبر
 چند گفت از پاکی اعتقاد
 شد از او از بند دنیا و دین
 بیاورد از صدق ایمان عقل
 اسیرن با در پیش خوانند
 پوشتن و بیداد و آنکه در
 یک نصر بدخت عقده دگر
 ز مهر گشت دلهای چنگ
 پس کرد از ان اصحاب دین
 همین بر انداد بودند و پس
 آمدن خواجه عالم صلی الله علیه و آله و سلم بر سر چاه
 که اجساد پدید مشرکان افکنده بودند و خطاب
 نمودن بار و اح مقتولان و فرستادن نیر را
 بدین طبعیه بر سر شوه فتح و خف
 بگفت ای فلان فلان و فلان
 بوعده که اکنون که شافتند
 که بودند ای قوم یمنی
 ز اعجاز و دم از ترول کلام
 بر فتند و بنال بغض و حسد
 نمودید از کعبه بیرون هر
 برویم کشیدند تیغ و تبر
 عمر گفت با چند دیگر چنین
 باین حدت با معترند از شما

پیروی بیانوی و در پنهان
 و عباس شنید این ماجرا
 بنی گفت الله علیم نسب
 سخن راست گفتی تو ای سنان
 بنی شد از ایمان او شادان
 دو بالا شد شادی مصطفی
 از ایشان کسی کو نویسنده بود
 از ان کار هم آنکه بهر دست
 ز گردن کیشان کلان پیش
 به بیرحمی و بغض سنگین و
 نظر و پریشان فکند انجناب
 وزان پس بحکم اله و دود
 بدانسانکه من بعد از رجوع ایشان
 بیدید هر و نکال خدا
 یک بود با من شمار عباد
 نکردید ازین بلف شکر خدا
 بتکذیب گشتند بهماستان
 همان مردم اجنبی از قریش
 نمودند انصار یاری مرا
 که امی اشرف خلق ربی
 وزان پس بنی حید از انجا آمدند

بگفتی مرا اگر سر آید زمان
 نه انست انکار کردن روا
 که نویسنده پیشید مانی الضمیر
 که انجانه بد بچسب خبر خدا
 نمودند شادی همه مومنان
 بر افروختن گل رخ و لطف
 چنین فریاد برود و مقرر نمود
 بفرمود از او منت گذاشت
 بکفر و ضلالت هم از جمله پیش
 مثل گشته چون کافر با بلی
 بفرمود اشارت بقری قیاب
 غنیمت اصحاب قسمت نمود
 بر آن چاه در ره قتاد شکر گناه
 بگشتن فلان چه تن مشرکین
 نمود ابتدا از سپاس اله
 خطاب بر از شکوه و اعتبار
 بحق یافتیم خالی از کم و بیش
 که باشید دایم بان مبتلا
 نمودید پس از یهودان عناد
 که پیغمبر خویش کرد از شما
 نمودند تصدیق بیگانگان
 مرا جا دادند در شهر خویش
 زیبگانه شد حق گذاری مرا
 با جسامیجان سخن مسکنی
 بدلت شد سوی شرب و ان

از اصحاب شد زید را خواستگار
که فرزند شد سید المصلین
کنون گشت کس جلال آن شکر
نه اسپ نه اسباب نه بارگاه
شکسته بیاجله را خاکی را
پس آگاهی بد به بیت الحرام
زیر نگلی آسمان دور رنگ
شدند آن دلیران که دوار گیر
بجهت تمام و بحال تباه
بدل کوه اندوه و درشت باد
شدند چون پتخیر مشرکین
ولی چون سپاه سیدان خیر
چون نامه برخواست از بند
بودی در آن هیچ سنگی نماند
سکوفت این ان گریان دید
چو فرو رفتن جیل رخ بر فرو
بت نارد و بار و بار نذرند
چنین گفت تا این داستان
نیاسود یکدم بره چون صبا
بر انداخت عمامه را بر هوا
ابو جهل مردود آن شخص سر
که گشتند کشته بدشت نبرد
فلان و فلان سرکش از جند
کمانم که فردا بدولت رسد
بشد پسر ز شکر خدا آجھان

خودش بجاره خود سوار
سیر و گشتند صدایین
خبر یافتن این امر نه بریت
سرو پا برهنه بحال تباه
بدل با رانده خبردار با
که بر عکس شد صورت تمام
ببقیاد بر شیشه خشت سنگ
گروهی قتل گردید و سیر
برادر و حالی از آن نرم گاه
بجای که بدخواه کس هم مباد
فلکند از اعراض چین چین
بقیادشان آتش اندر جگر
زدیوار گشت شیون بلند
که از سینه باز دل بر نماند
فلکشان بجای که میخواست دید
غراز دل در دوزخ غصه خست
بر سر و خویش رسوا شدند
رسیدن بد بدینه طینه
رسانید تا خویش را در قبا
که شد فتح از سرور انبیا
و گم عتبه و شینه نامور
تمام نیک بیک را شمرد
بگشتند اسیر سکنج کند
بر لوح فلک فرق ملت رسد
زمین و زمان چون دانا زبان

بفرمود تا آورد پیشتر
بکشت هماندم بره رو نهاد
خبر یافتن این امر نه بریت
گزیان دل و پیش خنجر
گزیان افتان و خیزان نیم
نیرنگان و گردن کشان قیروش
بیک لحظه رفت از قضا و قدما
تنه چند دیگر گراما دخت
گزیان افتان و بے پاوس
بریدند این ره بخون جگر
نمکند باد نخست از غرور
چنان گشت کجا بر خم نواح
بسر بار آگنده شد بسکاک
شمار گریه سیله بهر دوران
حرم امن نشاند از کرد کفر
ببازیدانه موبو خون جواهر
کنون گشتن بر مرده فتح دیار
رسانید مژده فتح باطل
چون نزدیک گردید آن را جند
تا سید بر دان و غریب
همان معبه باراده خوشیتن
بگفتا فلان و فلان و فلان
بفتح و طفر استر آن و جان
ز شادی آن مژده اصحابین
ز شادی چنان چهر بر فروخت

با اهل مدینه رساند خبر
بر انگشت جباره مانند باد
که رفتند دل خسته از دین
نگاه به پیش و نگاہ به پس
فرستند دل گشته از غم و نیم
گرفتند آن نخی طریس
تباراج اموال و بر باد سر
از آن مظهر برین کشید خست
فاده کلاه و کسسته کمر
بیانید شاید دور و در گمر
که آن نزدشان بود بسیار
که پیچیدشان بود و دل و دماغ
زمین حرم گشت از خاک پاک
بر آن گریه زد خنده آسمان
دل اصرام اخوان شد از درد کفر
چه در هندی بهمن چه در فارس کبر
که زید آمد از ره چو باد بچار
که چون دیدند سوخته ریحان
صد کرد ارشاد مانی بلند
نشستند در خاک و فلن شکر کبر
و گز نامداران آن انجمن
نخافند سر زیر تیغ یلان
فلکده اسیران پیش عثمان
رسانند سر بر سپهر برین
که از پر توان هوا بر فروخت

شدار مخرمی خاطر و دستان
 زو کها ان مومنان تامل
 به پیش جلوزید را کودکان
 بدینگونه در کوی مریز تمام
 اگر چه بود ان ناپاک کیش
 لطف الهی است انکار از ان
 چو در دگر خسر و خاوری
 چو فیروز نخبان به فروخت چهر
 جهان گشت شش چو دکھا شاد
 رفتند با صد هزاران نیاز
 کی کرد درخواست حق فرا
 عیان شد زرق و ظفر کامیاب
 روان در جلوسه فرزان دین
 بیفتاد چو چشم اصحاب بین
 پس اقل لشکر حجاب افین
 دویدند پس جانب انجناب
 ز شرم نبودن بهمان نرم گاه
 پذیرفتند در و نوازش نمود
 دل دشمنان گشت ایصال غول
 پیرانیش از فکر انجام خویش
 کنون غروره بدید تمام یافت
 بود تا بهمان فتح اسلام باد
 بیاسافی کنون نه بهر خدا
 که بیع زبان از کسم ابدار
 چنین گفت اوی که از جنگ بد

شکفته تر از باغ و از بوستان
 همه خنده بود و نشاء و طرب
 ز شادی و نهان است بهر زبان
 در ان یوز بد شادی خام و عک
 به تسکین و بهار یکغیش
 دلی بود از اندیشه دل خوش چکار
 ذکر رسیدن صلی الله علیه و آله بفتح و فیروزی
 به مدینه مشرفه و استقبال نمودن ان بلده طیبه
 سپه کی شبح غم برستاد
 شرف بخش افلاک پیش ناز
 که بدید ز بهت از قوتیا
 فلک سخنان و ملک رکاب
 طفر مند گشته از دشت کین
 بران موکب فتح و نصرتین
 قافله سجد کنان بر زمین
 نمودند تقبیل پای در رکاب
 زبان بلب مومنونند خواه
 ز لب لعل قد الشان قود
 شده رو بهار و در ننگون
 که مارا کنون تا چه آمد پیش
 بنگ قنقاع باید شافت
 ذکر شعله کشیدل جسد از کانون سنیه یهودان نبی
 قنقاع و شکستن عهد ان مشرکان تیره
 انجام با خدام حضرت خیر الانام علیه الصلوٰه و السلام
 چو گشت رشیدان قدس
 رخ دین اسلام ماران طفر

الجان طراوت بگلزار بود
 ز خنده لب و مسیم و رنگ
 بدادند می امثال خود را نوید
 زبان مومنان بهر تهنیت
 نکردند از وانشن را قبول
 بدینگونه بگذشتان بهر تهنیت
 ذکر رسیدن صلی الله علیه و آله بفتح و فیروزی
 به مدینه مشرفه و استقبال نمودن ان بلده طیبه
 ز مرم چو شیدان و کوسه
 بر دوخته چشم اخلاص مند
 شد از یاد چو دامن کرم و چاک
 بزرگان و گردن کشان قمریش
 ز غول بهاندیش از فتح جنگ
 بدینگونه دلها ز جابر رسید
 بفیروزی سید انبیا
 لب پای اقدس گلوچین
 صید خدای شرف انبیا
 همی رفت پس در خلوص علم
 سوی خانه رفتند دل بریر
 شه انبیا شد بدولت سرا
 پیش امانی استان چون مرا
 ذکر شعله کشیدل جسد از کانون سنیه یهودان نبی
 قنقاع و شکستن عهد ان مشرکان تیره
 انجام با خدام حضرت خیر الانام علیه الصلوٰه و السلام
 چو گشت رشیدان قدس
 رخ دین اسلام ماران طفر

که ذوق طفر رنگ خسار بود
 دل از ذوق در سینه گرم رنگ
 که شد گشته بوجیل شوم بید
 دل شرکان لیک به تفریت
 که دلشان منخواست فتح زول
 عدد را بغم دوست در طرب
 برآمد برین تخت نیلو فری
 منور شد از تاب و لیس شهر
 به برین نمودند از شهر زد
 که شد ناگهان کرد موکب بلند
 بگردار خورشیدان نور پاک
 به پیش است بسته فکنده پیش
 رخ دوست شمشیر قوت رنگ
 که گفتی ز تن روح خواهد برید
 رسانند شکر الهی بجا
 زبان تهنیت گوی فتح بین
 شفیع امم شاه روز جزا
 بفتح و بفیروزی و دستکام
 نفس شعله انگیز چشم اشک زیر
 مودت باید و نصرت خدا
 کم ختم این داستان بر خدا
 می مشرکان در خم خام باد
 بجا مکن دستگیری مرا
 ز جان یهودان برارم دمار
 ز تائید حق ابداب و گر

پادشاه فتح شد مرز بوم
 سران پیش آنچه ناسه بدند
 به شیرین بخت خورشیدین
 مسلمانان کنون چنان علم شد
 عجیبی زان مقال شگفت
 انان صد شه سبب یاد کفر
 گذشت اکثر از نصرانیان
 شستند از دین و غم تا کمر
 به بیهوده گوی زبان کرد باز
 که با کار نادیدگان بد بند
 کجا دیده بودند میدان نرم
 نه هر تیغ بندی بود در جنگ
 رسول خدا ان خبر چو شنود
 بفرمود پس کای سران بود
 و گر چون یقین گردان بر شما
 کنون من یقین دایم می شریکین
 اتفاق در دل نهان بود تان
 ز گزیده بیاید شمار به پیش
 پاسخ گفتند از رو طیش
 نیاید از ایشان بکتن باخشن
 چو آید بمیدان دست قمش
 با کرد رایی بمیدان جنگ
 حمیت دارد و غضب استور
 و گزیند لیران غره بدین
 سو مترال خویش گردند و

رسیدان خبر تبا قصابی دم
 نیمه گشته گشتند و بسته شدند
 شد ظلمت کفر آن زمین
 که مشرک آن ملک شمام شد
 بجان بدل منکران جا گرفت
 تخم افروزد بالا آزاد کفر
 پس از فتح بدین سخن زبان
 بهودان شیر بخون جگر
 نمودند از دل پرده باز
 نباشد عجب گری فتن کرد
 بخر خانه سورد ایوان نرم
 که هر نجه در سیت شیر و پلنگ
 که دارند آن گفتگو با یهود
 شمارا بجا عهد رنگونه بود
 که هستم من آن خاتم انبیا
 که شد بر شما این ثبوت یقین
 فکندید از دل از زبان
 بلا که آمد به پیش قریش
 که مارانداند کسی چون قریش
 حسام آختن تیره افراختن
 نبودند سوا گری چند پیش
 به بینی که چونند در آن جنگ
 بود دست بالاز باز و زور
 کند گر که از زود دشت کین
 جبین بر زمین لب از گفتگو

له سالار دین میثوا ستم
 بسیر نجه دین شد از حسد
 بدان جیم کرد ترسانان
 از آن صیت پکشت چرخ شمشیر
 بهر جا که شد کافر خود پسند
 چو خاشاک شد کفر و اسلام
 که تحقیق او خاتم انبیا است
 ز عهدی که بد بانی در میان
 قیظاع الیک پیش از همه
 چه داند تیغ آختن با قریش
 کس از بسبت او نگردد دلیر
 محمد بامی نمود از بند
 طلب کرد روزی به دولت
 که هرگز نکر دید بر کرد بد
 که موسی خبر داد این شتر
 شکسته و ضاآن عهد خویش
 شکستید چون عهد آشکار
 بهوان شیرم تاریک دل
 چه دانند اهل حرم کاردار
 که هرگز زانده او دستشان
 کجا تا خبر از دشت تیراب
 در اندم که بر خیزد از دشت گرد
 نمایم خود را بد شمن خیابان
 بدینگونه گلنیزه و بوج چند
 شنیدم که هر سر کشته از یهود

اظهر یافت بر سر کشتان هم
 ز دلهارک ریشه کفر کند
 به تاجانه افشاست با نماند
 پرده از سر کشتان بود شمشیر
 شاد از بیم آن فتح اندیشه من
 بایمان دل منکران کرده میل
 بر آن دعوی این فتح او را گواست
 فتنه میوش کردند تیره دلالن
 بلند از حسدشت آن مرمر
 که نگرفته باشند خبر جام عیش
 نباشد اگر دست شمشیر گیر
 دم تیغ میدید و باز و مرد
 بزرگان آن قوم بد عهدا
 نمایند در وقت سختی بدو
 بدینم در آیند به شور و شر
 گرفتند راه تفرود پیش
 نمایند ایمان کنون خستیار
 گشتند از کرده خود خجل
 کجا چشمشان دیده گرد سوار
 بجز کار و بر حلق قرانیان
 که از بیم فرودش شود زهر آب
 کشد مرد شمشیر بر و مرد
 که حسنت گویند زین زبان
 بگفتند و از جا برخاستند
 کی قلع از بهر خود کرده بود

کتابت شد در این روز
 در این روز
 در این روز
 در این روز

که بودی در آن قلعه با قوم خویش
رسول خدا و جی داداده خوش
که آمد نزد جهان آفرین
بگفتش بفتح و ظفر شو سوار
همه گشته آماده کارزار
عطا کرد است بشیر خدا
کسی که خواندند خود در جنگ
چه خوش گفت آن مرد با هوش خرم
که یاشد زبان گرچه قایم بزم
بیکبار دست از زبان بیدار
یهو آن بدیش نیره روان
بجست آن لیری مردی سر
دل و دست پاهای رفته کار
همی طعنه و این بیان بر
نمایان شد از دور چون افتاب
چو آمد پائے حصار یهود
به بندره بر یهودان چنان
ببستند زان گونه ره حصار
که یکبارگی رفت با آن غلو
بفرما که اینم ازین دژ بدر
که اندانگه بیرون از حصار
فرستاده شد باز تر و یهود
ز بس نخوت و عجب پشاش و طش
نخاندند کردن بحکم قضا
برفتند بیرون رفته خواجه را

نه آن قلعه را بود یکراه پیش
سوار شدن بدو مختار با مر ملک خیار با مقتضال
سیه و قینقاع اخراج نمودن آن شیرکان از شیر یار
ازین بست میدان بر اردو مار
گرفتند در خانه زین قرار
روان شد به یکا آن شقیان
ز سر هوش آن رفت رواج چرخ
بسیار دیدنگامه زرم و بزم
ولی سر و دستش بود در خطر
در اقل بندیش انجام کار
شدند چون انجمن ناگهان
در آمد دل اندر طپیدن بر
ببستند از بیم در بر حصار
که کردی قوامی فتنه جو اینچنین
ظفر و عنان و لقس در کاب
بفرزدی آمد زمر کب فرود
که بر لبه ماند لبان آفتاب
که بر باد هم بسته شد بگذار
ز کف شان عیان و زح ابود
بگردیم او را دست دگر
که در حکم باشد مرا اختیار
بگفت آنچیز از سر درین شنود
زدندان همه طعنه بر قریش
در قلعه خویش کردند و ا
خوشین بودند خود پادار

سوی قلعه خویش نازش کنان
سوی آسمانش فل و چشم گوش
هماندم برش جبریل امین
چه اصحاب هجرت چه اصحاب دین
در آورد پای ظفر در رکاب
که آمد بگردان شیر بیان
نگنند سر از دماست پیش
نکه بر دار از سر خوشستن
نگهدار در کف عنان زبان
بخشید انسانکه بهر یهود
بگردانستی که آید بخود
بحال سگ گریه شیر و لپک
نمودند بر روی هم لعن هم
که بر نیم صفت میدان بدر
بدانسانکه خورشید تابد ببت
فرزاید آن لشکر نادار
بفرمان او در میان چین بکین
چنان تنگ شد بر یهودان
که کردیم اخراج خود را قبول
بپاسخ بفرمود خیر الا نام
کنم آنچه خواهم بحکم خدا
کشوند بر خود در کین برود
علا ندیدند غیر از قبول
که بودند هفصد کس از کسان
بر روی اصحاب منذر بنام

که از دست تندی دست
که از سر گویا انصار بود
بیامد بر مندر آن خود پسند
که حکم بنی لسته دست یهود
زبان از بپوشش گری بر کشود
بیمیر بفرمود اعراض ازو
پس آن کو رد از حیادیده است
نفاشش بن چشم دل را بست
ز مهر یهودان دلش کور شد
چنین گفت با خاتم انبیا
نه بر دارم از دینت خویش
بحکم حبیب اله صمد
بر آمد سر از منظر آسمان
ز اسوال کنز یک رشته تاب
بدن بال شان باش مانند کرد
سجده بر آوردن شان دیار
که آن بود در حدیث بن
پس از طلال آن مشرکان بعین
بپراخت چرخ خاتم ان فی یق
چنین گفت ای کسی که چو اهل غدر
نگیر نه روغن ببالد بتن
گرفت از دلیران سلجوق دیار
پس از قطع وادی بنی گام شب
بوقت سحر گشت از آنجا سوار
چنین گفت ای کز انصار دین

به بند دوستی و ان شست
ولی داشت عهد و دم با یهود
که دست یهودان کشاید ز بند
خبر او دیگری که تواند گشود
که هستند همه با من بود
دگر باره کرد او همان کار زو
بحیب مبارک بیازید دست
بحیب بنی باز گرفت دست
ز مهر خدا و بنی دور شد
که تاجابیت من بسازی ما
همی گفت تا برام ساگر و میش
عباده بر آن کار شد نامزد
توزین بر من آن سگزاران
نه یک لقمه نان و نه یک حببه آرد
بدگر گریخ خود باز کرد
بر نه سر و پا در سواد و خوار
گذشتند نال کوهین شیرین
بنی که قسمت از عبادین
ذکر غنوه سوویق

عمل کرد مندر بفرمان و
دلش باز باقی بنیر اتفاق
باو گفت مندر که این گشت
پس آن تیره دل مرور از حیا
دل و دستان مرا شاد کن
بی باز اعراض فرمود از آن
بر آشت گفتش بشیر نذر
ترسید بر جان خود از غضب
نه بیم از خدا نه از اسلام شرم
پوشی برین قوم برو گرم
رسول خدا و عیسی آن لجاج
بگفتش که مهلت به تاسه روز
ولیکن همین جان خود را برند
ازین مملکت شان بخواری بکند
عباده بفرمان کمر بست
بخواری همی ماندن شان حج گنج
عباده تیر و بنی باز گشت
وز آنجا تباید و فضل خدا
از آنجمله سفیان قسم یاد کرد
چو بگذشت چندی بر آن ماجرا
به تیرب و آن شد مردم هراس
بسر دشتی دلی همچو قیر
که آن قهریه بود نزدیک شهر
سومرغ خویشتن بفته بود

در آنوقت عبد الله این است
نهان باز مول خدایش نفاق
مرا تا بالاس تن سر بود
بیامد نیز حبیب خدا
بفرما احسان و آزاد کن
بفصید بشیرم تیره روان
که و لیک من دست خود باز گیر
در بارام اقر و آن آداب
بدل سوزی کافران گشت گرم
نسازنی مرا تر دشان محترم
بگردا مرا خارج شان لا علاج
بصبح چهارم جو گیتی فروز
اگر چه همه در خور گشتند
بیر تا بسر حدیث رب دیار
بس از مهلت آن سه روز دست
رسانید شان تا بکوه دیاب
بعضش رسانید آن بگشت
نیاید منظر بدولت سران
نماید کنون شرح زرم سوویق
که تا نازل دین انتقام نبرد
بر آن شد که آرد قسم ایجا
چنان چوین و همیشه زنهان
بتر دیهودان آن تطهیر
با آنجا شد بادل پرز قهر
بشب تیر گشت خود خفته بود

ز گرومان



وقایع سال سوم

۲
تاریخ جهانگیریه
در روزهای سی و یکم
مهرماه سال سوم
در روزهای سی و یکم
مهرماه سال سوم

قضا را در آن تنگنای سحر
چو روداش از غیب فتح چنان
هماندم بسو و وطن باز گشت
کمر بسته با خشم و غیظ آمدند
هماندم رسول جهان آفرین
لکه آنکسایان چندان سوزین
گرفتندش از مجادین از طریق
بی پیچید سرباکی راز راه
بیاساتی ای گلرخ سیمین
بمطرب بگودست برین نند
که گردد ما غم از آن جام تم
که از گردش آسمان کبود
پس از چند روز بخیر البشر
نه پیر از مقر نبوت بدور
شنید آن خبر را چو خیر البشر
زانده چون باد صحر صبور
گر خیزد شتر یک سمت در
بلان تا خستند از زمین بسیار
پیمیز با حوال ابل مسلال
ولیکن از آن سمت آگه نه ایم
ذرا آنجا که منزل شهر خویش
چنین گفت او کی سالار دین
پس از چند روزی سید این خبر
بکیا شده جمع در آن مکان
همه تا خستن را کمر بسته اند

بر آن سمت بنمود صفیان گذر
لگمان کرد سرفتر مشرکان
سپرد از بابا و دمساز گشت
ز مردم نهان تبار عرض آمدند
تعب بفرمود سالار دین
بر آگنده افتاده بد طریق
شد آن خمره انام از این طریق
فکر وقایع سال سوم محبت
مقدس و بیان غنوه قرقره الکرور
معنی گفت خویش بر گفتند
سر آید لیم داستان دگر
ز بهجت بسال سوم رخ نمود
رسانند کارگاهان آن خبر
تبر و یک سوز زمین کدور
در آورد پادشاه کاب لفر
رسید تا سوز زمین کدور
بیدیدند با ساربانان کشت
گرفته بگفت اشتر از امها
بفرمود از آن ساربانان سوال
که ایشان نشان برستی همیم
بدولت از آن کفر پیش میرا
فکر غنوه انما که آن را دمی را مریز کوسند
بسم همایون خیر البشر
که دمی امر خواند عرب نامن
تبارج تیرب نظر بسته اند
که از غلبه شکر به بیمار
سپید است عثو نام
شنید این خبر چون شد انیا

ز کین گید آن مردی با شهید
که آورد سوگند خود را بجا
وزان پس خبر شد بالادین
بوقت سحر پیشتر از نماز
بدنبال یکچند شتاقتند
که بهر سبکباری نوشین
ازان این حبیب اله مجید
فکر وقایع سال سوم محبت
مقدس و بیان غنوه قرقره الکرور
نوپر کن یا غمی چو بدین
با داد آن نشان بر نامه ام
چنین گفت اوی که اسجادی
که جمعی عطفان آل سلیم
چو در وان یک انجمن کرده اند
دلیران بن بچو شیر و لنگ
گشتند جو یا بهر سوسه
بفرمود سید با سجا خویش
در آورده دست شتران بنید
اسیران بگفتند با آن جناب
پس آن اشتر از رسولان
بیاید بقتل خدا همخان
فکر غنوه انما که آن را دمی را مریز کوسند
که از غلبه شکر به بیمار
سپید است عثو نام
شنید این خبر چون شد انیا

دگر نخل چندی ز خرما برید
کشید انتقام از رسول خدا
که جمعی ز کفار طایفه زمین
بکردند این کار و رفتند باز
نشان فی نازان مشرکان فتنه
فلکند و فرستند از آن جن
چو در ره نشانی زد دشمن ندید
بیاید بدولت بارام گاه
چو گلشن بیارای انجمن
سروستی از لطف مارا بگیر
کند آن وقایع رقم خایم
چو گشتند باز از پی مشرکین
بگردار دیوان و دین رحیم
ندانیم قول چه آورده اند
نشتند در دم برین خند
ندیدند از آن تیره بجان
که آرد آن اشتر از ام پیش
تبر و رسول خدا آمدند
که دانیم فرستند از بهر آب
بفرمود قسمت بر اصحاب دین
شده پیر فرش زمین زمان
چو گشت از آن غنوه با مومنین
تبر و یک بجد در کوه بار
که کمر تیغ او دیده رو نیلیم
سلار و بشیران دشت وقا

بفرمودن از پیش کان مشرکان
 کمر بست لشکر بفرمان او
 روان فوج در عهد انتخاب
 برقتد و سو آن دشمنان
 برین پیش رسول خدا
 چنین دین است کشته جواب
 که گزین اسلام آید جنگ
 چو دیدند که سپه مشرکان
 وز آن سوار رسول خدا با گروه
 که برخاست تا که بحکم خدا
 چنان شد اصحاب را جام عا
 که از فوج اصحاب دین در بود
 بشاخی بنفکند آن خامه
 چو دیدند آن حال را مشرکان
 محمد چنان دور شدند اهل خویش
 ازین بی نیایی و گرفتاری
 از آنجا روان شد بیک درخت
 چنین تا نزدیک سید سید
 که از من که بخشد کنوت سجا
 برافراخت و عثر پس تیغ کین
 ز دستش چاکشت شمشیر کین
 بیامد چنین گفت و هیچکس
 نخواهم سجنکت و اگر قوم را
 که را که باشد سعادت قرین
 پس آن تیغ را هم باز داد

که اندید بجانب امان
 طفر سر آید و از ایوان ملو
 چو ذرات بر تو آفتاب
 رسیدند تا آنکه نزدیکشان
 بر سپیدان و سوراخا
 که ایشان بزم است از نداب
 بیارند از قله کوه سنگ
 و دیدند بر کوه چون دیهان
 بیاید با ستاد و پائے کوه
 یکبار چون دست اهل سجا
 که از ابر دارند گفتی قبا
 بتزد یکی سمت و عثر بود
 که خشکش کند آفتاب هوا
 بد عثر گفتند شاد کنان
 که یک شمشیر نیست کرد و شیر
 بنین گزینانی کنون ضربتی
 زبانی بر از لشکر اسلام سخت
 چو نزدیک شد تیغ بچرخ کشید
 تبسم نمود اشرف کائنات
 همان سخطه ناگاه و لا مین
 بی تیغ را برگرفت از زمین
 در ندیم مرانیت فریاد در
 ندانم ترا جز رسول خدا
 بکنش بر دنا در آمدین
 سو قوم خود و عثر و شاد

همان که پادشاه کابل و دیم
 نشانی برین بر چرخ مهر
 شنیدیم که آن لشکر نامدار
 قصار آید از آن مشرکین
 که اعدا چه از نذر دل بگو
 نیامد از آن بی میدان بزم
 پس آن پیشوای جهان با گروه
 بر آن قله کوه تلحائے سنگ
 و در اندیشه مردان دین بجان
 بیاید باران جمت چنان
 برین آمدند هم پیر صفت
 بنی رفت تنها بیک درخت
 خود آن شاه مستغنی از تیغ و
 مبارک و دیر تو ای نامور
 چنان خفته بیک درخت
 چو عثر کرد استماع آن خبر
 باستگی پیش بگذشت پای
 بیاید با ستاد بالا سر
 بیامد بگفت آن خدای طیل
 نزد دست سنیان از چنان
 باشد و گفتش گوی فلان
 بر گشت چرخ و روشن بقیه
 بگردانیش بر شهادت بیان
 شد از زمره دوستان انعدو
 چو دیدند او را چنان آن گروه

رفت بر ایشان شتاب و دیم
 بر انگشت می کشید گردان سپهر
 به پنجاه کم بد ز پا نقد سوار
 گرفتار دست مردان دین
 کجا زرم را کرده اندازند
 ولیکن بدینگونه دارند غم
 بدولت همان گشت بسمت کوه
 مصیبت نمودند از بهر جنگ
 رسانند خود را بان مشرکان
 که شد تسلیم هر سواران
 در خفته بچشم آمدش بکطرف
 پس از آن برآورد و افسر خیت
 نمود استراحت بیک درخت
 که آمد بیک خود اکنون طفر
 که کرده باز و ز تنده خیت
 ز جاحست تیغ خود چون مشر
 که تا بر تیغ زبانش صدائے
 چنین گفت آنکه بخیر البشر
 که بخشید از آتش نجات طیل
 که افتاد بر شیتان پهلوان
 که از من کنوت که بخشد امان
 که هستی و فل جهان آمین
 بیاد و ایمان بصدق چنان
 بنی کرد لطف و عنایت بر او
 و دیدند سواران آن گروه

ولی فرصت از دست دادی چرا بر این حرف جان و دل میگویم نکردند از حکم مهر عدول که آید به بیت شرف آفتاب	رساندی به وقت و پیش را که بشیک محمد رسول خداست نمودند اسلام قومش قبول بیایدان بیان یقین آفتاب	چه کردی تو ای نامور پهلوان که دیگر گوید از نیکان سخن و را آید اکنون شاهم بدین بدولت شو شهر خود شد روان	بفشد باوس ملامت کسان چنین گفت عثور با انجمن من آوردم ایمان نه وی یقین وزان پس عمل خدای جهان
---	--	---	--



که آید ز رنگ شیر بوی خون بآن حال فرستد چون باطل غدر نشدند کیر و ز با هم تمام پدر بود صفوان بد بخت را که بودند در قوم با جاه و قدر نفس بر لب اندر حرف خست برین شد همه ایها را قرار چنان بهر هر است تاین زمان نمائیم آن سادین کار صفت بپاسخ چنین گفت آن کینه ساز و گر آن دایران همه چون گله نکردند یکدل درین انتقام کزین به میاد و نور دل کمان	افزار داستان غرور و اُحد و کیفیت اجتماع اهل ضلالت با راده قتال چنین گفت آدمی که از جنگ بد وزان پس ساند نشیبه انتقام امیه که شد گشته ز فرد غا و گر در اثنای قسیتان بدر زیر کاش کینه از دل خور و پس از فکر بسیار انجام کار چو بودند در زنگه مالکان ز بعش بسود که نیدیم طروت کشادند پیش سر درج راز که فرزند دلسبند من خطله ولی تا بزرگان سبطه تمام بپاسخ گفتند آن کشتان	که خواهم بکوه اُحد زد قدم گر قرار بودند با اشک آه و کین بد جان و دل و جان بجویش از چشم چون چشم خون سخن گفت از سوز دل هر برون جست از شعلگان زبان که شد بپایان نیه قتل عام که از کینه ملال جان بخش وزان پس همه نزد سفیان شدند بر غیبت گذار و درین ه منم و لم سخت خجسته ان کین و خشم که در بیان نعت از تار است	به ساقی آن ساغر لاله گون وزان پس در گریه بیدم بآن ماتم عام تاحند گاه یک بود صفوان ازین کشتان دوم مکر میور بوجیل و من نمودند تدبیر با هم بے شرسان بخت آتش فشان که آورده جنسی سفیان شام یار پیش اکنون بپا فروش برین باغی هم عهد پیمان شدند که اقل کس کز سر خود تمام هر آینه گشتند در پیش چشم که رستن بانه تنها و است
--	---	--	--

بیش
پیش
من

درین فکر خواب شد مصطفی
سر عرش بالین جابر گرفت
چون به سپهر لبه شان فر
بفرمود کا صاحب جمع آمدند
زبان طوطی شکر شکر کرد
بهری میادست شاه سل
وزان پس با خود اینچنین
کنون بسته باید که هر جنگ
خوشا حال آن نیده کردی
که در می نمودم بر استوار
چو فرمود آن خواب مصطفی
رسول خدا در بر کشاد
دگر شد دم تیغ دندان دار
همان پیش کش کبیشه بود
که بشیم بر جا خود مستقیم
هم از قلعه بنهم جنگ آوریم
و کجایان تار آن شاه سل
گفتند ای سوره خاص عام
چنین روزی عید نوروز است
بجز دنیا از جهان آفرین
نماند شستن نباشد و
گفت ای نهایت در جان قوم
و آئین مردی نباشد و
حبیب خدا سیاه و سفید
چو آن گفتنیجا همه گفته شد

جواب دیدن حضرت خیر البشر صلی الله علیه و آله
و نقل نمودن آن تنه و اصحاب نامور و مشورت نمودن
با ولیان دین در باب جنگ و قتال مشرکین
چو پروانه برگرد شمع آمدند
دمان مخزن گوهر شکر کرد
چو گلزار حبت لصدنگ گل
بفرمود کا معشر مسلمین
نخون کرده باید که تیغ جنگ
خدا جهان آفرین بر آید
دگر شد دم تیغ من بر خنده دار
گفتند اصحاب کاسی مقتدا
چنین کرد و پیش اصحاب یاد
بمن میرسد که از کارزار
چنانست میدم که کشته شود
چو آید بی جنگ جستن غنیم
برو چون پیش شعله آوری
بگفت سر نهادن چو جنگ گل
غبار ریش و کرسی تمام
اجل اختر طالع افروز است
شب و روز خواهم مرچین
که خیره شود دشمن به حیا
بلب بازم روز من مهر من
که بی او کشیم مار و زهر را
خلو دلیران چو ناگه دیده
پذیرفتی هم پذیرفته شد

کے خواب بود و در آمد زجا
بمسجد شد و جابر بن گرفت
برو شد چو غور شد خیل البش
سخطه سر کرد نام خدا
ز تعداد نعمای دنیا و دین
که مرفعات و اسرار دار بود
رسیدند نزدیک با سپاه
رسول خدا را صیانت کنند
کے خواب دیدم که چون وحی بود
وزان پس نشسته بر پند سر
که امامستان گان پیش
که حصه است چنان بر سر از بهر
که جمعی از اصحاب بازند سر
بیاران که مارا چنین است
بسان در رحمت کردگار
برین ای گشتند هداستان
نمودند رسم تحیت ادا
همه پرشته شدن نهاده ایم
که جهان میدیم و جهان میخریم
که دشمن بکین بر آست صفت
هم مصطفی حمزه پاک دین
که او نیز عمر سیت دارد صیام
بکام و لب من حرام است
نمود و تامل آن کرامت قبول
که دست در خدمت کردگار

نجات
ارکیت
شکست

شکتابان بیاد سجده نماز
 بنوعی بجزان پرستی تباد
 بد انسان تلخ و دخت سجد کلاه
 شکرش شد از چشم بر رخ مان
 چو بپشم تر بر دعالب کشاد
 بدان روز آن شب پیش خدا
 کشید آنچنان تیغ در کو مبار
 بر دخت از بندگی شاه دین
 نخست آن شخص شاه نصر پناه
 زره پیکش تنگ در کشید
 پیر چو پیش از این قبا
 زره بر تن پوشش شهریار
 سپهر سالت نصیح ظفر
 کمر بست محض از پی کار دین
 یاد نیت از پهلوی تیغ
 سپهر پیش از انسان گشت
 سپهر صدقات پاشش گهر
 ستانی از تیغ نگه تیر تر
 یار است نوسه ز سر تا پایا
 دلی پیش از ان کان سپهر کرم
 چنین گفت کاین آگاهی که بود
 چو این قدر بوده باید فصول
 چو او نه از آن طایفین بشنود
 چو این حرف بر دختان را چو بند
 دین جوت با هم صفار و کبار

راز
 شپاه
 در آینه

دویدش چو خون در کف دنیا
 که از بنده نیردان نبار دیاد
 که مسجد شد از نور او قمر ماه
 که ندیم قمران کرد با اختران
 اجابت بیا دعا سر نهاد
 شرف بخش صدر سالت بیا
 که حیدر کشد در احاف و الفقار
 سلاح پوشیدن اشرف انبیا علیه افضل
 التیمه و الشا بفرم رزم و نبرد اشقیاء و برآمدن
 بفتح و فیروزی از دولت سر
 ستان در ملک و در درک طلا
 چو جوهر آینه بود آشکار
 کمر بست چو آسمان از سحر
 خدارا کمر بسته باید چنین
 که اکثر بود برق دست و تیغ
 که نور شد آسمان و قیامت
 کشید آفتابی سحی بر
 دمی از دم غمره خون تیر تر
 که جان عدو گفت دمی فدا
 ز خلوت بجمع گذارد قدم
 زبان که ز نسیان بر از نمی نمود
 چه دانیم ما آنچه داند مول
 سخن از سخن آفرین بشنود
 دل دوستان گشت اندیشه مند
 که بر پشت پرده ندر پرده دا

ز مغر عبادت بدو دوست
 خیال نبرد از حبیب افکنندگی
 چو او دجه اگر در خاکش
 بر آن اشک کورایخ حکید
 هنوزش نسیم دعا در سفر
 چو بگذشت شب صبح ز طهارت
 خیال بود در بندگی انتخاب
 سلاح پوشیدن اشرف انبیا علیه افضل
 التیمه و الشا بفرم رزم و نبرد اشقیاء و برآمدن
 بفتح و فیروزی از دولت سر
 بر افراخت او در عرش سر
 بیاد است چوین تیغ و تیغ
 کمر میان شد انسان محیط
 دوزان چو تیغ الماس فام
 نمودی حسام از میانش چنان
 ز نورش شد منور سپهر
 یک تیر گرفت از ان پس
 زره باتن تیر با دست یار
 پس آنکه نایوان عرش اشتبا
 بشد نزل اصحاب سعد معا
 که باید بیدار شدن جنگجو
 چو او بلبل باغ دخی خدا
 کند آنچه فرمایدش کردگار
 نسیم ملامت بدو حافظ
 بر آمد دولت سر انتخاب

سرایای او شد دل بند دوست
 که گفتی محبت شده بندگی
 زین مسند افکند بالاعرش
 بروی گل مهرش بنم که دید
 که گل جوشش ز دانه بشت اثر
 در آن صبح خورشید لبتی فروز
 که تا گشت از سمت آفتاب
 بیاد که نبدد که بهر کسین
 بر کرد در عی چو حفظ آله
 بد انسان که مایه یونس سیر
 که از صنعت خویشتن یافت بر
 کمر بست راه من شاه دین
 که بر کرد و گردون گردان محیط
 حایل ننگند خیر الا نام
 که خورشیدانه شین در میان
 بد انسان که از پر تو نور سر
 که از نوک آن سینه تیغ خست
 چو سر و سهری بلب چشمه ساز
 سوستان نه در قدم دین پناه
 چه سعد امر شاه سل را نفاذ
 حصار نشستن نباشد نگو
 پیشش چو گل گوش بودن سقا
 شمارا بدین مصلحتا چه کار
 ز هر دل گل صد دست مید
 بد انسان که از حبیب صبح آفتاب

رویدند اصحاب ز چار سو
پشیمان به زانچه گفتندی
بجهت که پشت کشویم لب
چند دایه با رخ شهنشیا
که من در معرکه مردم تن استوار
شمار دل مدارید ازین کارنگ
و کعبه باید کنون پیشه کرد
سعد عباد بباد آن لوار
کو اگر پس بر افراشتند
بفرمود پس تا باید حباب
چو گرفت از آن بکف مصطفی
همه گشته از حسرت آن لوار
سهر شجاعت حجاب و فدا
لبش گفت طبعیک منی فداک
بنی داد از ایشان همان نشان
طلب کرد پس این بکتوم را
بفرمان دی جای خوش نشاند
نشست اشرف خلق برین
لبش گفت شش روان در کاب
روان از جوی استفتح و ظفر
بگوش قدم کرده از سر طایر
بفرمود پس سید المرسلین
بامرزش لیلان همان زمین
سوئی بار که ماند خیر الانام
بفرمود از خانه زین سفر

چو درات کشند خورشید بوس
کشادند لبها بپوشش لبی
بخش که کردیم ترک ادب
که دیو چون گفتم این اجرا
بهادم دل خوش بر کانداز
که نیوز خواهید گشتن بچنگ
دما غار از آنجا ماندن کرد
و کرم ترس بر ایات طهارت
علیه افضل الصلوة تبارک خالق
لوار بدست سپر اصحاب
دل آمد بر دوازده محاب
سراپا چو آئینه یک چشم و
محیط قوت سحاب سنا
دلش گفت لا فی ضمیر عیالک
و بدخور هم فدا از احقران
بدستش سپرد آن هر دو دم
سرسرا بر سرش تعاقب رساند
بفرمود که نامش بگنیم
گرفت بر شش از همه آفتاب
همادار جبریل بالای سر
چو پرگار بر گرد نقطه روان
که در ظاهر شهر اصحاب دین
نمودند دشتی مسلم لعین
چو آمد بر روی آن مقام
روان شد سوختنش فر

همه متغیلات از تنهای خویش
که ای تازی گشتن گلزار و
لبس آنچه رایت لغضا کند
نباسیت کردن سفران گذار
نشاید بی ساجد پوشد زره
بفرمان حق لغت بند قضا
وزان پس رایت مرتب کرد
و کرم ترس بر ایات طهارت
علیه افضل الصلوة تبارک خالق
لوار سوم رایت حاضر بود
که تا آن جای لغز اشیان
که ناگه حبیب خدا بجهان
چنان رفت از جا بفرمان و
بیاد برش کرده از سر دم
بشیر خدا رایت خود سپرد
نماند زو پند آنچه در کار بود
طلب کرد پس در میان باد پا
چو خورشید بر آسمان شد سوار
رسان در رکابش خاص و عام
خرامان پیشش دلی آله
برآمد بدولت بی نشان و فر
نماند بهر نزدش مقدر
کشیدند در شت پوده سر
بدولت فرود آمد از باد پاک
بهر سو گو قدم میگذاشت

ببینی عروق زرد سر پیش
لبس تو گم بازار و ست
ز رایت که احد که حاشا کند
کنون تحمل خواش نیاید باز
که بی غل طلب کشاید گره
زند سکه فستح بر نام ما
یکه آن کوکبی او من بود
که او بود کوی بر دوزخنا
که خرنج مرز ایشان داشتند
که بر تو گمان فتح رفاص بود
که بر سر زار کشد سالیان
علی اطلبگاه شد زان بیان
که پنداشتی رفت بیان ما و
بدانسان که آید بسا و دم
بله شیر از شیر مرث برد
بدو گفت در شهر والی نمود
سآمد بر چو فلک بر هوا
بر آنجست مرکب جو باد ببار
غلامی بدو اقبال اقبال نام
بدانسان که پیش دیده نگاد
سپهرش همی گشت بر کرد سر
که با شدند از شهر هم با خبر
بر آن خاک شد آسمانی پاس
بدانسان که روح الامین ملک
بشتی روان بر پیش منکاشت

خروج از این شهر
نزدیک است

در این شهر
نزدیک است

یامد پیش تا بسند رسید
مبارک شود بر تو نقل مکان
بر فتح بابی ز نخل امید
کسی کو بکین تو بند میلان
تن و شمنت رازره دام باد
که بنید عرض سپه اکنون
سواران جنگ از موده هزار
بعضی سپه رودش گذشت
ره راستی چرخ وارزون گدا
شتر دین ره بندگی برگرفت
ز نامون جو خواست جانک
شفق است افروخت بهرستان
گرفت و ج شهاب ز بیضا خطاب
بگرداند آینه گردون پر
شمار جنگی مصلحتی را فراغ
دلیان لغزان غیر شبر
بکفت تیره و خود بر فرق سر
بد ریائی آتش سفر کرده اند
تو شنتد بر جان برایش صل
چو مرکب بهخت غیر العیشر
از انجمله عبادتدین بابی
ز راه صوابش خطا دور کرد
بهمراهی داد که خاکش بسد
نخاکش بخشست کرد لال
بدو گفت ای کش نه دل

بدولت جلوس همایون گردید
بکام تو گردش کند آسمان
گل کام چینی ز باغ نوید
بکفیش کمر بسته باد آسمان
چو صیدا و ترا در خم خام باد
زیاران کیا تدخیند چون
سرایا چو تیغ آلت کارزار
شب تیره افکند سایه بدست
بروی جهان پشت آینه دشت
خدا را برستیدل از سر گرفت
سوار شدن حضرت خیر المشر صلوات الله
الملک الاکبر باصحابین نفع و ظفر بفرم
انهدام میان کفر و شقاق و تخلف نمودن
عبادتدین از رکاب ظفر استاب حکم شقا و وفات
بر اند خلوت که آمد فراغ
بسیقت از رشته جلوس کمر
در بهای بتن تغیا بر کمر
که از شعله بر بار آورده اند
بنیت کشیدن پیش سوال
خداست بر کین اعدا کمر
مشهره تو فین گم کرده پی
سرش سامی چهل مغرور کرد
برفتد سیصد سوار و گر
قوی بود امید زود لال
نمودی ازین کار مارا نجل

نشودند اصحاب لب بر دعا
گل نصرت سپه ستار باد
همه کارها بر مراد شهاد
بجنگ کمر کشاید نعل
چو اصحاب افکند شد تمام
بامش دلیران بدون خیمت
همه کرده سامان راه عدم
سرمه خشنده بحیب شام
سیه شد چو دریا نعل آسمان
چنین بود شب تاسوگره بیا
سوار شدن حضرت خیر المشر صلوات الله
الملک الاکبر باصحابین نفع و ظفر بفرم
انهدام میان کفر و شقاق و تخلف نمودن
عبادتدین از رکاب ظفر استاب حکم شقا و وفات
کمر بست بلبل اعدای بن
ز ره پوش شنتد مردان کار
بدان تیغبار زر سپاه چلان
جوانان بدینسان بهار استند
چو کبریا در قدم آفتاب
همی رفت شاه رسل شصت
تفاق نهالش رگ جان گرفت
عنان یافت از خدمت شهاب
خبر یافت چون سلیم سلین
ولی شد زان باین عمرش
چرا از خلدوی بر تافتی

که ای اشرف خلق ما غرض سما
نشاط طفر رنگ خسار باد
سرو شمنت راتن از نیر باد
رهائی مبادش ز جنگ اجل
باشیان لغیر مو خیر لانا م
بعضی سپه بر پرده خیمت
گذشت اسم شان بر زمان قلم
فرود رفت چون تیغ بر نیام
کو اکب در چشم مرغایان
خشم اشک میرخت نعل و عا
ز بالین شب صبح برداشت سر
برون آمدان تیغ کین از عطا
کشیدند مرغایان سر باب
همی شیر زد موج از رود قمر
با صبحا فرمود آنگه که بدین
چو آتش که گیرد بجز قمر
که نپدا شتی لشکر بامیان
شهادت جهان فرخ چاکستند
حبیب خد اگر دیا در رکاب
دلیران پس شست سر با بکفت
برون آمد از دل گریان گرفت
شهر گرفت آن خاکسار
که این که کرد کاره چنین
بدا و نیر به نام این باب
ندا نم چیه بن سر کش بافتی

بعضی سپه بر پرده خیمت
گذشت اسم شان بر زمان قلم
فرود رفت چون تیغ بر نیام
کو اکب در چشم مرغایان
خشم اشک میرخت نعل و عا
ز بالین شب صبح برداشت سر
برون آمدان تیغ کین از عطا
کشیدند مرغایان سر باب
همی شیر زد موج از رود قمر
با صبحا فرمود آنگه که بدین
چو آتش که گیرد بجز قمر
که نپدا شتی لشکر بامیان
شهادت جهان فرخ چاکستند
حبیب خد اگر دیا در رکاب
دلیران پس شست سر با بکفت
برون آمد از دل گریان گرفت
شهر گرفت آن خاکسار
که این که کرد کاره چنین
بدا و نیر به نام این باب
ندا نم چیه بن سر کش بافتی

ترا برده پس از راه دین
به بین تاج کوی قای ای هرن
بماندین در حساب
مسافران در حشمت کفایت
مکن اینهمه بدلی بهر جان
مده مفت لقا شهادت کفایت
ندیدی که نام پلان از نگین
به میان سخا بهیم امید
مهر غیر قتل در گرامی نیست
کسی کو بیدان شدش راه پر
برافروختن کاشقیر تندبار
ترا که رسد کاینچین به باب
نباشد بیدان اگر چه نومرد
دلیران در صفت کارزار
و گرنه بدین حرف چاک زبان
چند کبریا نمر تار یک بخت
شنیدم که انصار دین عمر و نام
ندیده بود آنقدر در اندام
پسرا خود را چو دیدن بزرگ
ز شوق شهادت افش بر مید
بگفتند قومش که اسی نامدار
و اگر که توانی بیدان رو
که در خدمت سید المرسلین
بیا سخا چنین گفت آن هوشمند
بیدان همین معنی می بود

محشتم خرد پیش پای بن
پشیمان شوم از کرده خوشن
چو پرسند فر داجه گوئی جواب
بدوزخ مستوان در حشمت
بعالم نماند کس جاوان
بدر کی در پشت هرگز نیست
چو شد کشته گردید کرسی نشین
بدو گفت بسیار و کتر شنید
تو گوئی که گشتیم پانمیست
بگو تا یاری به بندد کمر
زبانی چو شعله بلعش کشید
همین تالشوی به فدا آب
تو آمدند حشمت دلیران نبرد
چه تو مرد خوانند هر یک هزار
ترا در دهن بود اکنون نشان
تو که احوال عمر عراج آمدن میدان
چو یک پا معذور بود
باو چار فرزند داده خدا
که رسته جنگ عدا دین
ز جاست آن بیرون فوج
که دست تکلیف به تو خدای
و اگر سلطان است ایالتی
جلو گوشتار افرستاده
که با شناده و لادین حشمت
خادم تو در دهن امل پیش

چو کوران سیدان خود را بجا
مده پشت سر از انبیا
میرگردت سیدان جنگ
مکشین رخ دین لطیفان نقاب
ندانی که جان بهر خاموشی
سجاک آنکه رنانه یزدان فتن
مکن چنین ای بهادر مکن
بیا سخا چنین گفت این کجاست
ممد ز مایاری از حشمت
چو شنیدند و این عمر شهن
کسای بکشتن ناکس خاکسار
برنی نام خدا ام خیر البشر
چه چنین بخود چیده دستگاه
مفرمود و فرمود خیر البشر
بگفت غنائل محمد از د
و این چون یک پا معذور بود
باو چار فرزند داده خدا
که رسته جنگ عدا دین
ز جاست آن بیرون فوج
که دست تکلیف به تو خدای
و اگر سلطان است ایالتی
جلو گوشتار افرستاده
که با شناده و لادین حشمت
خادم تو در دهن امل پیش

مکن رخ خشنده بر خود سیاه
مگردان رخ و نرم ار از خدا
به پیشانی خود کشت نینگ
مبالا بگل چهره آفتاب
بجانان با نشان جان خوش
قدم بر سر عرش و گری بند
بر رخ و شک بر سر مکن
که این شعله چیده خشکست
چرا پا از شهر برین گداشت
تغیرت بخوشد خوش بین
سیر و برشته از کارزار
چه دانسته خوشن اما مگر
نیز ز محشتم یک ترگاه
که سازم یک سمیت از بار سر
سوی لشکر خوش نهاد رو
کنون بشنوا احوال این نیکست
با عرض در آقوم مشهور بود
پلنگان پیشان حشمت و غا
به پشت ستوران بهافندین
طلب کرد شمشیر در دستان
منه پیش از اندازه خویش پا
برای حکم نیست این اجر نیز
رضا بر قضای خدا داده
مرا فاده در کعبه خا خوش
پسر نابال در دهن پیش

چو بامداران با سحر رسید
ز شوق شهادت غدا یلان
وز اسوسفیان بر آراست
سوسیسر پور بوجهل دون
به پیش صف آمد چو میل سحر
بدینسان بیاست صف کنیزان
ز هر سو برخاست شور و غوغا
تخت و بناور که زد قدم
میان دوشکر چو کوه ایستاد
کو تا باید با تنگ جنگ
ندادش کس پاسخ از انجن
بیامد بر سید المصلین
اجازت دهد گر رسول خدا
چو شکفت از انفقار سول
نیارود که رفت شیر خدا
بیامد خرامان میدان جنگ
بدو گفت بر گویی نام نسب
که همزم تو شاهمزان علی
ولش چون دل میشد در طبعید
بر انگشت ناچار از جا ستود
تازید شیر خدا چون بلنگ
تخت و لافراخت شمشیرین
ز وضعت و گذشت آن بلید
بر انگشت کوه شر خیرا
خبر بر یان بر کابل استاد

در آن دره یوار آمدن شد
بر افروختن لاله و بوستان
زنان پیش صف داشت صف
برافراشتن آن است غولون
زرگ گروه بنی عبدالوار
هنگشت زدود و لاسیاه
دگر محاربه طلحه بن ابی طلحه
الغالب فی رستان حمیرا
سوسه صف سلام آواز داد
به بند دل شیر و خشم بلنگ
که باست بر شیرین کفن
گفت ای شیر بخش عین بر
بر آرم بر منم لافتن جاک
کل خم شش از تقیوم
گرفته گفت ای سطلطف
سرا به گفت بر طلحه تنگ
بدانسان که رسم است تردد
ترا بر سر خوشین با دیگر است
بلزید باز و شجون شاخ پید
ز رخ رفته رنگ باز و شرف
کی تیغ الماس بکیر جنگ
بنیخت بر فرق شیر عرین
چو نوبت شاه لایت رسید
بر آخت ایراجل بر نیرا
گم کرد شیر و بغل بر شاد

بدینگونه صفها بیا راستند
از ان لاله شادت بجا
سوسه صف رفت خال چو باد
اقتب بود سفیان خیان
دلیع طلحه دریا جنگ
زنان بکشت گشته نغمه سا
دگر محاربه طلحه بن ابی طلحه
الغالب فی رستان حمیرا
کرین بداران شکر شکن
بگردیم با هم رین پین
چو شیر خدا دید کریم او
بمیدان عدو خیرگی میکند
بدود او آواز شهنشاهین
بزد است و سوسه میدان نخل
چو پایت میدان و شمشیرین
هم آورد خود را جو طلحه پید
چنین داد پاسخ شاه اولیا
چو است کان شیر و خوک جنگ
طیان تیغ کیر کف بدینا
بگرد شهنشاه گشتن گرفت
بهم حمله کردند شیر و گراز
بزر سپر شه در آورد سر
سیر انگند بر شیت دوش
بر آمد تنگ عدو تنگ تنگ
برافراشت باز و لکهایان دین

لطف از لطف آفرین خواستند
همه دامن کوه لاله زار
برای دهم چو یاد استاد
که لقا در کفر از دل عیان
کو اسبیه مخالف جنگ
بر آمد دل جنگو یان زجان
سجیند کیش کبیشه چو دیو
نبات فلک سود نوک علم
کس کو بود مرد میدان من
چو انیم از تیغ هم سر نوشت
بمیدان نشد محلیس جنگو
بچشم جهان تیرگی میکند
امانت سپر شبحان آفرین
لطف که گردون بدو کوچه داد
کسر پرچم از بال و لاله
بر انگشت مرکب لبویش و دید
مرا و ج شوکت سپهر و غا
خونریز او تیر کرده است جنگ
چو بر که بر شاخ لرزوز باد
ره زندگی بر نوشتن گرفت
ز ره بر تن از جوش دل در گذار
نشد تیغ دشمن بر و کارگر
بر آورد چون بحر عیان خوش
سیر بر سر آورد و بید رنگ
در افکند چوین از غضب بر چین

در این شعر از لطف آفرین خواستند
همه دامن کوه لاله زار
برای دهم چو یاد استاد
که لقا در کفر از دل عیان
کو اسبیه مخالف جنگ
بر آمد دل جنگو یان زجان
سجیند کیش کبیشه چو دیو
نبات فلک سود نوک علم
کس کو بود مرد میدان من
چو انیم از تیغ هم سر نوشت
بمیدان نشد محلیس جنگو
بچشم جهان تیرگی میکند
امانت سپر شبحان آفرین
لطف که گردون بدو کوچه داد
کسر پرچم از بال و لاله
بر انگشت مرکب لبویش و دید
مرا و ج شوکت سپهر و غا
خونریز او تیر کرده است جنگ
چو بر که بر شاخ لرزوز باد
ره زندگی بر نوشتن گرفت
ز ره بر تن از جوش دل در گذار
نشد تیغ دشمن بر و کارگر
بر آورد چون بحر عیان خوش
سیر بر سر آورد و بید رنگ
در افکند چوین از غضب بر چین

خردش را اندک کشید
بدید و دو نیم آن به نهاد
روان خن را عضا استحا کسار
بشد کشته کیش کبشیه نخست
دل کا فراخ چون شد از جوش غم
چو پرداخت بیشتر از صیش
روان شد بر خاتم المهر سلین
ز خوشیای طلحه و پیل درم
کیه گرفت آن لولای نگون
بمیدان دگر با سه گردانند و
وزان به وعد و بچو پیل دبان
بشمشیر کرد او جوابش ادا
بسو علمدار پس و نهاد
بیامد با ستاد بر جا خویش
فکر به چکش خشمیت نراند
زنان باز در پیش صفک مند
کشیدند بر گوش عثمان نوا
چو عثمان از ایشان بپاها شنید
بر آنخت جوش سمیت زجا
مبازد طلب کرد و دیو ترند
سر ره گرفتند بر یکدگر
هنر دلاورندادش محال
که از دوش چپ تا پهلوی است
سر سینه و دست او بالوا
با ستاد چندی نیاوردگاه

که گفتی فلک ساز هم برودید
ز دوسو مکر نبی بر افتاد
چو سکیا از کوه فضل بهار
شد آن خجالتی بنشیند بر دست
جگر با کباب روانها درم
ز کرمقاله خوشیای طلحه با ضرغام برین رفتن آن مدبر
لعین نصیر شمشیر شمشیر و غایب از اسفل السفلین
بر آورده لعل بلبلان جوش غم
کیه گشت از شمشیر طبع کار خون
بدانسانکه گشت خود بهر او
بیامد بناورد شیر زیان
که خیمکال باشد زبان شیرا
برافراخت تیغ و بخل بر کشاد
بدانسانکه گفتی نیت پیش
ذکر مبارزت عثمان به باد طلحه با سید الشهدا خمر
و غلطیدن آن مشرک بروشت و غما
همانبار در باد طلحه را
براد بخوار چنان گشته دید
بمیلان شد تشنه شالی و با
بر آنخت شاه شهیدان بهمند
رسیدند یکجا بهم خیر و شر
چو شیر گشته برادر بال
محایل بر یکدگر و کاست
محور بنیگند در پیش پا
نیامد دگر کس بر شرم غله

بزد بر سر خشم شمشیر کین
نعل طید و بر خاک کوه گران
نگو سار شد ایت مشرکان
حبیب خلیه ایا سران عرب
برخ شان باریک دید خون
ز کرمقاله خوشیای طلحه با ضرغام برین رفتن آن مدبر
لعین نصیر شمشیر شمشیر و غایب از اسفل السفلین
بر آنخت داس و خنجر یکت
چو شهاب زدین دیکان و عرب
بر آنخت دست خلد برق بار
چو تر دیک شدوشم به نهاد
بزد تیغ برگردنش شهریار
چنان ز دلفرقتش که از زمین گشت
انان ز بهای قیامت نشان
بافسده از غلش و اسن زدند
زبان کشید آتش کینه اش
بیامد علم برگرفت از زمین
جهان بملوان حنجره صف شکن
بر آورد عثمان حیا ملز نیام
علم کرده آن شعله آنگون
مکر برود نام علی بر زبان
برآمد غریب از سپاه عدد
چو در جنگ حبتن مدد کرد و در

سرگردن و سینه با نافتین
بلرزید از آن خمریت آملان
برآمد بگردون سر مو منان
کشیدند تکبیر تا از طرب
بشد چهره باز و دوسر نگون
همی خن است آیدوی صف خویش
که ناگاه از صف اعدا کین
رسیدند تا زان میان و صف
سوی مرگ از نذر آستان شیا
فلک خن است اندم از وز نیچار
به بیهوده کوئی زبان بر کشاد
تو گفتی تنش سر نیاورد بار
گشت و بنیگند و خود باز گشت
فرورخت کها سفیانان
دران ز بکه است افتاده ماند
رخ بر ما سرودند و دهن بازند
نه داس که آتش بخیر من زدند
بجوش آمد از خون دل و سینه اش
با ستاد چون کوه برشت کین
بیامد بناورد آن اهرمن
که گیرد زعم علی انتقام
چنان کوفت بر شمشیر عثمان
که حد کسی نیست من چنان
که آیا دگر گسیست این جنگجو
ره بشته خویش برگرفت شیر

زمینان سوی صفح بارش
 دگر باره دنگا اعدا دین
 ز پیش سپه پور طمحه نظر
 بر آورد از سوز دل آه سرد
 علم سار روی سپهری بر بود
 چنین دلیلی از بنی عبدالدار
 ولیکن چنین گفت مرد تمام
 بر افتاد چون تخمه عبدالدار
 بیکباره اسپان برانختند
 بخوشید میدان جیش عرب
 سوی نیره و تیغ بر زد دست
 و در یاکاش زبانه کشید
 کشید بر روی تیغ نیر
 بر اندم کردن لشکر نیا
 خروش دلیران رستم شکوه
 شدی هر نفس زان برون
 ز لبش آید شد استخوان از عمو
 دنان آهنی دشت شمشیریز
 و دیدی چشم زره میل تیر
 بدورفته دست قضایرمان
 ز بس تیره خوانی رگ جان فشانند
 ز نیش خود بر خود گرز گران
 ز خون دلیران بطمحه زمین
 ز جوش و خروش ننگان کین
 چنین هم نفس با هم اوختند

و ذکر فصل جمعی از مشرکان که در آن روز را است
 ضلال بر افراختند و از دنبال هم شتافتند
 بنفیند بر حال عم و پدر
 بچشم آب گردیدش از دود و دیر
 ولی قدری برین است نگر و دیر
 بر وز احد در صف کارزار
 که فرموده دوق علیه السلام
 نشسته بچرخ راهی کارزار
 ذکر تفسیر این باب در کفر بیکدیگر و نه بر شمشیر
 دلایل و محاوره از غضب
 فدا دند بر دشمنان چون یک است
 فضا بر اجل بازیانه کشید
 گرفتند بر مرگ آه گریز
 زره بود خون بار بار سیاه
 فگندی طیش بعد آساکوه
 نمودی کشتی زین گویان
 زره بر تن مرد غریب بود
 شده بهر جان کوچا گریز
 ریش بر بشتی قندیل تیر
 زویرا تنه بیدن کرد جان
 اجل استا بناخ و داند
 سر گرزها صیقله شد خیابان
 شده رشک لستان کین
 فضا هوا گشته در پاپین
 بکین نوی خون هم ریختند

بغیر ذریه فتح و مسکوت
 چو قلزم بچوشت آمد از بایلین
 که گفتی چرا حبت پیش رسید
 رسانید خود را بیا محاسن
 چو بارانش افکند بر خاک سپت
 نهادند و در سرای عدم
 چشیدند از دوزخ بر فنا
 دل از این سلام کو تینگ
 عیار از حریر فلک جیسند
 که چشم ز گشت مرگان نما
 بل کرد جبار عدم با وجود
 بخو نیزی هم بر آورد جنگ
 که چون لشمه پید بر گشتها
 شدی گاه پنجان گشته شکار
 زره مویها بود در دوران
 بدان خم من عمر هم خوتند
 چو صحرای محشر شده آهنین
 نهادی دنان بر دم تیغ پارس
 از و دل چو یکدسته جابو بود
 که کشتی ستان دست دکتین
 شسته بدل تیغ چو آب زوی
 گرفتست لایق دسته دار
 بسی و غلظیده رلا لاه زار
 شدی کم قوروی لکینه نشان
 روان ساخت باجل اسجور

که در این کتاب
 از کتب معتبره
 است و در این
 کتاب از کتب
 معتبره است
 و در این کتاب
 از کتب معتبره
 است و در این
 کتاب از کتب
 معتبره است

پیروده خوش جمع اشیر
و بدین گهواره خوشه جا
وز آنجا بعد کونه اغراز و قدر
بیک گوش تند چون آسیا
کز آن دره یاران این خیر
در آن دودی خلد و عکرمه
در آن دامن کوه ماتد باد
بدان فرصت در آویختند
به پشت سر خویش کرد او نگاه
وز آن پس چنین گفت با هم یاران
که فرمود از لطف بجهت خدا
پس آن نامداران پاک عقلمند
ولی آنکه از هیچ شش کینه خواه
نماند جارا با عدا خویش
چو گشتند آن نامداران شهید
بنی ابدید اقل آن بهرین
از انجمله اکثر تاراج مال
یاران چنین گفت شادی کنان
بگفت این چون باد آن کینه خواه
و نان سوی سفیان بد سخت نیر
هم خورد آن رز که آنچنان
بهر جای هر کس که بوزار ملان
در افتاده رز که رستخیز
زمین بسملی بود در خون طمان
که هر یکا یکان دسان تیر میخ

کند آنچه بادانه ابر ملیر
بجانبان از ایدست صبا
نشاند دایمان بدین بعدر
کند ناگهان بکیش قوتیا
ز کت چون بهشت دامن
رسیده ز گرگان دین چون مهر
بر آن دره ناگه گذر شان قنار
بیکباره اسپان برانگیختند
بدیدانکه تنگ اندر آمد سپاه
که باید کنون کند دل از جهان
بما بهترین غنایم عطا
دویدند روی ابل عناد
چپاید نیار و دبا یک سپاه
همه گشته گشتند بر جا خویش
بگردار سیلاب این دلید
که در قلبه بود با چند تن
و گرد پی دشمن بد سگال
که اندر آنکه میخواستند یلان
بر انگشت مرکب جابا سپاه
بگرداند روز از راه گریز
که گفتی ز نیرنگی آسمان
ز بس داشت پیکار با دشمنان
شده تیر انداز درین ستیز
پر و بال او تیغ و تیر دستان
ببازندگی قطره آب تیغ

که سازد برود شیر جهان تار
ز گهواره اش چنین بر دل آمد
بسجده بیزان غرور و قار
ز نیرنگی هر چه میداد گر
برفتند و نبال حرص و هوس
بهمراه جمعی ز یامان خود
سری آن کینه گزیند پیش
چو این خیر آن سختین شیب
بنفشه در چگون کوه پای
آندارید مردانه پارا پیش
که نقد شهادت محاسن
به تیر و برح و بشمشیر تیر
بسیلاب سنگ رنجید ز جا
ز زمین بد فتادند تا بر زمین
بر دل آمد از دره با فوج خوش
و گرداگردان مردان دین
هستی بد چون خال کینه خواه
بآسانی انیک ساندش میل
گرفتند پس در میان بشیر کن
بیامد به نگاه خود با سپاه
بگردید ازین دبان و زمین
نمی یافت فرصت خصم نقد
سوار و پیاده کشته و جنگ
شده زنگه بشه شیر و بر
ز باران تیر و زار بر کمان

ز خاکش بر آرد رساند بیار
بسوی بستان خرمین برود
پس از این همه حرمت اعتبار
روایت نمایند اهل خبر
نماند با او مگر صفت کس
آندشتند از پامی کوه آمد
بنجر چار و پنجه ندیدند پیش
صدای سم باد پایان شنید
یز خویش با بر شهادت ملامی
در آید خصمانه با خصم خویش
ستائیم و گیریم را و جهان
در آن دشت کوه داد ستیز
ولیکن نه بند دره سیل را
هنادند پا در بهشت برین
چو قلزم بر آشوب موج خویش
پراگند بودند در دشت کین
همین بیساری از سپاه
آنون بر کشانید دست و نعل
رسول خدا را بسان نگین
شد آندم چو شب فروزش سپاه
وزان گشت زیر زبر دشت کین
که گیرد زیاران و گیر خبر
برنج و بر تیغ و بر تیر و جنگ
هوا گشته از تیر چون تیرابر
شده چو غوغای بر سر روان

بزدی

دلبران جنگی بدشت نبرد
ز بس سنگ شد بر بلبلوه گر
فغان خورشید آفتاب دید
چنین گفت اوی میسان ابتدا
بیکباره ایوان برانگشتند
فلکند بر اهل دین تیر و سنگ
بهر جا که بر خورد باد شمنان
نه بچید و نه پایش کشید
از انجمله بعضی زبان آید ملن
هماندم برفتند از زرنگاه
که از بن برانگنده خاطر شدند
بگشتند از آراه دور از صوب
که بنیند انجام تا چون شود
یکه زان برید و حارث و گر
که بر دوش خود داشت مشکلی آب
بفکند مشک بر آورد تیغ
شندیم پیله سان باوری
در آندم در آمد بچشم نبی
ز بس شد سر اسیمه از بیم جان
بگفتش رسول خدا جهان
سپهر را بگند آفرود رفت
دگر عمر و اعرج بفتش و با
چیز و یک شد فوج اهل حفا
کنون کشت آن دست شسته جان
برانگشت پس با ره نیره بدست

نخون سر از روی خود مشت
تو گفتی بر آورده آنکوه پر
که نشانت بگانه کس آشنا
فکر رنج خال و لید مشرکان
و متفرق گردیدن اصحاب از گرد و پیش حضرت خیر الانام
لستادند بر نیره و تیغ جنگ
بر آوخت چندان تیغ سنان
بکوشید با خصم تا شد شهید
که دلشان موافق نه بید زبان
نگردند دیگر پی سرنگاه
بنودند آگه کجاسید و ند
بیانید تا که بر آفتاب
گفتند آنچه آندم مناسب بود
و هب عم و حارث برادر سپهر
خواندی با صبا بر ثواب
به پیش نبی خویش را بید تیغ
تن خود سپرده بدید نبی
ز اعیان اصحاب هجرت یکی
نیارست خود را نمودن نهان
یده امی فلان را برین سپهر با کار
نسبیه دید و ز جابر گرفت
که اندر ز بد غدر لنگش بجای
دگر محاربه و جبارت با مشرکین
که گیر بر سر بین مشرکان
بصفت مدو تا چون اهل است

زیر و فی تیغ و طعن بیان
ز بسیاری سنگ گرد و غبار
غرض و شتی شد بدشت نبرد
فکر رنج خال و لید مشرکان
و متفرق گردیدن اصحاب از گرد و پیش حضرت خیر الانام
پراکند بودند چون اهل دین
که میکشت تا دست تیغش علم
ولی اکثر از بیم فوج قریش
بان لافشان دعوی اعتقاد
بهرای آن سیمه با طمان
چو گشتند واقف گردان خوشتر
گرفتند از آن عرصه بعضی کنار
نماندند بر کرد سالار دین
دگر هم از آن قوم با احترام
چو دید آنکه هنگامه شد آفتاب
رسانید با شوهر و دو سپهر
و لیکن سپرد گرفت او بنود
که لاف فدا داشت پیش از همه
گذر کرد از پیش خیر البشر
که آید ز دستش درین شکار
با ستاد سالار دین بر پیش
بر آورد ز ترش بهره یک لیس
دگر محاربه و جبارت با مشرکین
که گیر بر سر بین مشرکان
بصفت مدو تا چون اهل است

ز ره را شدند دید با خون جان
هو چون دل مشرکان گشته تار
که تواند آنرا قلم شرح کرد
که از دره برین شدند اشتبا
با صحاب ملت و دست شدند
از ایشان بر این کس که صبا
نیارود میانه دشمنان پای کم
ر میزند ترسید بر جان خویش
ز جان نبی شان نیامد بیاد
برفتند چندی هم از مومنان
نمودند بسیار از راه خویش
ستادند دور از زمین بسیار
بخرچید مروی ز انصار دین
یکه شیر زن بدست بنام
رشد از دشمنان دوستان
ستادند بر گرد و خیر البشر
که زخم عدو رو تواند نمود
عنانرا به پیچید پیش از همه
بدستش تیغ و بدستی سپهر
رخ خود نکرد انداز کارزار
فدا کرده بر جان او جان خویش
ستادند بر دست گرفته سر
بفرمود سالار دین مصلی
منم گفت آن دست شسته جان
سنان را بخون بلان کرده رنگ

بر او نیزاد و نمان خدا
رسول خدا آن حکایت شنید
ز لطف تو دارد دل این برجا
رساند بعرض تعاضد خاک
بگفت ای بجان ندگی بخش تن
تو فردا کن از لطف شان سرفراز
بگفت ازین پس گیتی بود
نمایم کنون شرح آن داستان
چنین گفت اوی که سفیان چه دید
بگرداند و نیز در راه راه
بر او سخت بانامد بران زمین
که از جامی مرکب برنگشتند
ولیکن نه انبوهی از موها
بسوی دیگر غم خیر الانام
بخون یکی زان سدا لا گهر
شد اول بقصد امیر نجف
بهر کس که سکر درو با حسام
بدانست زنگی که کاش روا
بدیدش با برادره کعت
یکه خون چکان تیغ تیزین است
چو آن ترو دل زنگی بد گهر
پیشتر شکر شست آن شمشیر
ز اعدایا فکنده به پیش
در آن ساعت آن زنگی به نهام
راند قضا خشت غارتگان

بلک جان خود جیش فدا
بر آن شیرین آفرین گسترید
که خواهی نه خلق ارض سما
رفیق تو سازد بفرودن پاک
ببشایدین جان نهان من
بفرودس اعلی ارفیق بسیار
هر سهل هر غم که روا آورد
که بر گشت سفارح با مشرکان
بدانسانکه مکر شد پیش این
با عدای ملت بر او نختند
در آن بگرشتند از هم جدا
برافروخت آتش ز برق حسام
گرفته از دود عده سیم و زهر
گرفته یک خشت شمشیر کعب
بیک ضرب بسیار کار تمام
نگردوز شاهنشاه اولیا
چو آتش در افاده قلب
بهر سویم ز فتنه پیل مست
ز خوشیش بدید آنچنان بنخبر
چو رو به کمین کرد بزره شیر
چو شیر که آید پی صید خویش
بدید آنکه فرصت بهشت فدا
غم مصطفی را بتردیکان

با ستاد کرد آن جوانمرد باز
چنین گفت او بانی آفرین
که این خاکساران کم مایه
حبیب خدا غدر خواهد اتم
که امر در بامین بین تنگنای
شنید این دا چون نه سالادین
پس آن خالص ایمان نبی را پیش
چه آمد در آن دم بر محرابین
ذکر بر شل و سفیان از طریق گزید بشت سستین
و شهادت حمزه سید الشهدا
سره گرفت آنکه بر استقیا
فدا دند و بگرین بدریغ
بیکسوئی کز ار با تیغ تیز
در آنوقت آن زنگی نابکار
در آمد چو گرگی بدشت و غا
مراد را چو شیر خضباک دید
خبردار بود از زمین و بسیار
روان شد به انسوئی آن نابکار
شده از غضب چهره اش لاله گوار
بهر کس که رو کرد آن جنگجو
بیامد سر راه آن پیل مست
بیامد هماندم غم مصطفی
رسید نزد بر سرش خشمناک
چو افغی نجا بست بکشتاد
درید از براف او تا کمر

بر اعدای این دست خود را دانا
که ای خاک است بلند آسمان
هنی کیه کان فرومایه را
بر آورد دست دعا از کرم
رساندند شرط رفاقت بجای
دلش از طرب گشت خلدین
با ستاد و دل کند از جان خویش
چه آشوب فدا در شست کین
که بر شاه دین باخت این و لید
بیامد به نگاه خود با سپه
غم مصطفی بود و شیر خلد
بغل باز کردند بر موج تیغ
بر انگشت از زر که رستخیز
که از هند بودش مل امیدوار
که آرد بجا و عده خویش را
که صفهای اعدا ز هم میدید
نمی یافت بر کرد او کس گنار
که غم نبی بود در کارزار
دو پیش کرد از و طاس خون
رهای نمی یافت از جنگ او
همان آهین خشت شهادت
علم کرده شمشیر خونریز را
دراوردش از پا فکنده شمشیر
بنیاحت آن خشت از پست سنگ
ز پهلوی پاکش بر آورد سر



چو بر سر پشته داشت نه
 نظر برین و یارش فلکند
 چو بر آن سیه و چشمش قنار
 تپش برانگیزت مرکب جا
 ز دستش جلاشت تیغ و چنان
 ز پشت فرخ چون درآمد برو
 پس آن بی باکو بر جان پاک
 تن نامور اندر پشت کین
 گزاینجا رود و انجمن سرخ رو
 بر دهن مرگ آب حیوان بود
 چو غلطید بر خاک آن شهسوار
 باید بالین او در میان
 آن پهلوی پاک او بر درید
 گفتن این بر تخیل عمر کس است
 ز بس حالش از بعض و کین بر مید
 نمودند لغت بود کائنات
 نمایم کنون شرح آن انقلاب
 چنین که در اوی وایت بمن
 از آن چار بدخت تا کامیاب
 و اگر عقبه این قاص بود
 نمائند با سید المرسلین
 نگهبان سید ز شریعت و
 که آید ز دوستن جنگو
 نمودند سنگین دلان از دحام
 در آن روز خود هم بشیر و تیر

بیامد بخود تاز خود بگذرد
 که بنیدر رسید ز کلاه گزند
 اگر زان شد از بیم ماتد باد
 ولی آنکه فرصت نداشت قضا
 بگردید از پشت زنگیان
 شد از زانو خود بالین او
 که افتاد در راه یزان پاک
 بهین است پایان دنیا همین
 که خواهد خدا عذر دهد از د
 گوارا تر از شیر جهان بود
 بدانتستان زنگی نابکار
 برابر بدیش بعد سالکان
 جگر بندش از سینه پرول کشید
 که بروشت و گشت تابست
 سید دل گرفت آن جگر پاک
 ذکر تنها ماندن سید المرسلین صلوات الله علیه که بدست
 کین و احاطه نمودن بشیر کس و شهادت دندان مبارک
 که آن روز از اعدا دین چار
 کی بود عید استین شهاب
 که چون او نیامد در وجود
 بجز خنجر و ز انصاف دین
 نسیم به و حقیقت فرزند او
 گرفتیم که باشند از سنگ و
 چو اضمحلام کرد بیت الحرام
 فلند می بر اعدا دین و تیر

سیه ستین آمدند تر
 ستانان این کنش انتقام
 بدانت عم حبیب الله
 با و لیکه فردوس شتاق بود
 غلطید در راه ایزد سجاک
 ملائک گرفتندش اندر کند
 باغ از چوین پیش قوسیان
 ولیکن خوشحال آن مجید
 چو سبل طید نیدم بهر جان
 همی خواهم از کردگار محیب
 که بشکست خشتین گهر
 ز شادی دل تیراش در گهر
 و زانجا با سید شرافت
 ز صاحبستان بهر یزدخیا
 ز زور بدش انچه در بر تمام
 بهم صاحب عهد و پیمان شدند
 مکتب این قمیبه دوم
 چو شد گرم تنگانه گیر دار
 بدانسان که گفتم ازین پیشتر
 ولی با چنان شکر بشمار
 در آن فرصت اعدا بدختیم
 فلندند از چار سوتیر و سنگ
 ولی دشمنان خدا و بنی

که جام شهادت افروود نوش
 چشاند با دست طعم حسام
 که بود آن دغا کار آن دل سیاه
 جدا پیش از آن بشیر شاق بود
 فدا کرد جان بر خداوند پاک
 فرستاد دست برود کردگار
 بیرون تر و خدا سکه جهان
 برومند قبال و بخش بلند
 و زان پس شوق زنده جاودان
 که آن مرگ گردد ملهم نصیب
 بر آن نامور جریه شد کلاگر
 ز جاحریه خویش با گرفت
 تیر و یک هند جگر خوار رفت
 که گفتی گرفت ملک جهان
 ز شادی عطا کرد بر انقلاب
 نوشت این روشن به چشم برات
 که بگشت آن روز بر انجمناب
 که سالادین با قتل آوردند
 ای خلعت خاکسار سوم
 گرفتند اکثر یاران کنار
 چو گشتند آن بر دلا ب سپر
 بهنگام خونریزی کارزار
 ز هر سوی کردند بر هجوم
 نمودند بر شاه دین کار رنگ
 ز بس بر عنادی کم فرستی

نمودند چندان غلو در ستم
 چنین منین خست از خند جا
 در آن دم لمیزید عرش برین
 هم قهر از دور آمد بجو شش
 بود آن علی ولی و صی
 نور بخش از لب و جبهه خون
 ستردی رخ خون گشتی چنین
 و گرد کردار اهل حبس
 بخونی که شد در دست ریخته
 برین امت و در از شرم پاک
 سواران میلان برانگشتند
 چو دید آن بارش رخ و تیغ
 چو خوردند از مشرکان زخمها
 چو پروانه بال و پر خست
 ز کین کرد دست بریده دراز
 بخت جهان دور دادگر
 ولی بود از بسکضیش شدید
 از آن رخ بے سنگینی دروغ
 غشی گشت کار بسالارین
 در آن دم ز درگاه جان آفرین
 ندا آمد از عالم کبریا
 درین به چو از صدق شتافتند
 شمار در و بام چرخ اثر
 ز رتبه و نسبت بندگی
 چه فضل و چه قدر متانیم

که سوز و زهرش زبان قلم
 قصارا یکے هم از آن سنگها
 طعیدند و غول سپهر زمین
 منتگی بر آمازان بخت گوش
 که کردار اورا کنون بشنوی
 محاسن خون گشت با قوت کون
 گزین قطره که حکید بر زمین
 ز روی کرم خواستی از خدا
 بکردمی کزان دشت انگخته
 چه احسان و لطف روحی پاک
 بکیار از چار سو ریختند
 نگردند و رجالتشانی درین
 فتاوند تا چار از دست و پا
 که بر شمع باشد نظر دوخته

از آن چارتن عتبه خاکسار
 چنان بر لب حق بانش رسید
 بزاری فتاوند که و بیان
 که در کوه آهن آرد شکست
 چو آن چشم زخم از گره علید
 شنیدم آن حال و آن الطاب
 بلا قمر سده آسمان جهان
 بفتی الهی با حسان خویش
 که بر اتم رحم کن نه عتاب
 قیامت شد آن دم که اعدا دین
 نسیمه که با و فرزند خویش
 نهادند پا جلادت پیش
 رخسار نه دست ز رفیع تپا
 در آن ساعت بن قیامه چو یو

از دحام نمودن کفار بر سر
 صلی الله علیه و آله بعد از ضرب
 وادن شیطان لعین بدای
 و رسانیدن حید کر آردسان
 که از زمین آمد بروی زمین
 ملائیک مداد سالار دین
 که ای جان فشانان درگاه ما
 ز درگاه ما آخر خود یافتند
 باستید بنی سگین نه شیر
 ز بهر سر قرآز و فرزندگی
 سرم خاک راه امیر نجف
 جهان خبری حمله قمر بان داد

ز بس سنگ نکلند بر شهر یار
 که از ضرب آن شد دوزدان بشید
 برآمدند ذرات عالم فغان
 بر آرد و بار از بت و بت پست
 رسول خدا همچنان رسید
 بهی و سیدم بار و آستیناب
 که گردند خاکستر این خاکیان
 بحق رضا جو خاصان خویش
 بخشای بنمای راه صواب
 چو زنده سگهای بر خشم و کین
 چو پروانه بودند بر کرد پیش
 گشتند قاصر ز مقدم خویش
 ولی چشم بر جانب آستیناب
 در آمد تبر و نی باغبان
 بنیادخت ستیغ بر آن نرفاز
 شد تیغ آن سنگدل کارگر
 تن پاک از رحمتی زبان رسید
 ز بسیار خمی کز و رفته بود
 نقش ساخت از چشم اعدا نهان
 همه تن پے رزم آراستند
 نهادید پای ارادت به پیش
 بود پس مهن شیر ما تو تراب
 جهان پاک از ایشان میکنند
 شناساند از رحمت بیکران
 بقران آن رتبه و شان داد

عجب شوری آن سخته تپان فکند
در آندم خیال و حشی شعیان
که بوزن بر کرد دشت ستیز
رسول خدا ماند و شمشیر ندا
یک ز لب و بعضی یک ز لب و لب
سای داشت پیکار یا استقیا
که یک کس نماد است از پیران
چو مطلوب خود امیدان بدید
بل گفت هرگز رسول خدا
و گر میرد نیز این احتمال
به حال بی او مر از ندگی
و گریه گفتا که تا قلب گاه
بگفت این فرخست تیغ ستیز
بیامد سوی قلمبه در زمان
به سوخته کرد آنکه بے
چو افتاد چشمش بر آن شهر بار
بدانست کور خدا جهان
بگفتش که دیدی تو آهریان
فراموش کردند پیمان خویش
و گریه باره گفتش رسول خدا
و گریه تو یاسید المرسلین
و گریه جهان گیرم از تو کنار
باین شرکان جنگ خدا کنم
و گریه بر مرادم بگشت آسمان
که بااست نیرودان فریادش

که ناگاه کرد این صدار بلند
که گفتی بگر و فتاد آسمان
گرفتند یکباره راه گریز
و گریه کن نمود از دلیران سجا
نه به از خداوند شرم از رسول
که ناگاه بگوشش سپیدان
همه دشت پر تیغ و خود ریلان
بیان مولاناکی صلی شنید
نه چو عمنان از دشت و غا
که چو این میدان قادی و اجلال
و بالست از خویش شتر سنگ
یکه بر کشا شمشیر راه
چو شیر غضبناک و خنگال تیز
نظر کرد و اقل بر آن کشمگان
بدانسانا که گم کرده جوید
دویدش بر رخ اشک اختیار
نهانج اشته از دید شمنل
که با ما چه کردند این بهرمان
گریه ندر جان تو جان خویش
که گشتی تو چو این فقیان جدا
هر کسیت مونس بنیادین
مر آتو این جان نیاید کار
که تا گرد کار جهان از کرم
کنم سرفدا می تو منت بجان
که انوسیت محتاج مدد کس

کمانی لایان لخته زمین
به هم خورد آورد که سر سیر
نگر و ندا ستاد کی القدر
چه بگوید چه محمد و چه زید و لید
نه کس از مهابه نیز زلفار ماند
چو شیر خدا آن بنا را شنید
نگه کرد آنکه سوی قلب گاه
در آندم خیال و دین از آرم
همانا بود است پس آن خبر
چنین موفانی نامندگان
همان به که چندان بگویم بخت
به نیم که چون گشت احوال او
آن برق جان سوز آهنگار
چو سالار را و شعیان ندید
گوئی ناگهان آمدش در منظر
لبش گفت فی الفور و غیال
قدم کرده از سر سویش و دید
علی گفت بلوید اشکبار
ترا با باندیش بگذاشتند
چنین داد پاسخ شه اولیا
که دست از تو دارم ما و بگویم
بخنم از اینجا سر یک کمان
کند و عده خوشتن سلوفا
بپاسخ گفتش نبی جان عم
بدانسانا که گفتی تو ای سیت

محمد بشد کشته بر دشت کین
ز انصار و اعوان خیر البشر
که گرد و یقین صدق کذب خبر
ستند از نظر و زمان ناپدید
علی ماند و یا تیغ خون بار ماند
نگه کرد و دشت نادر و درید
بیاید شمشیر صیب اله
که گفتی کبیرش آن کوه و دشت
که در راه ایند و قد اگرد سر
چو عیبه بر دشت سوی آسمان
که گرد و ز خونم زمین لاله رنگ
وزان پس نیم سر بر بال او
چو آتش ره خویش اگر دواز
دلش از طیش آن کی آرمید
در و دید شسته خیر البشر
دلش خواست از سینه افتد بجا
بنی کرد دقت چو ادا بدید
چه گویم که کردند یاران جبار
بدینگونه پاس و فا داشتند
که کفر است کی بعد ایمان
گندارم ترا در پی او و دم
ننید شیم از کثرت دشمنان
ترا فتح بخشد بر اهل حب
شوزا نچه کردند یا مدان دشمن
قدمش بگذار و بکشای دست

این شعر را در کتابهای مختلف دیده ام و در بعضی نسخه ها کلماتی تغییر یافته است. به نظر می رسد که این شعر در مورد واقعه کربلا و شهادت علی اکبر (ع) است. در نسخه های مختلف، کلماتی مانند "محمد بشد کشته" و "ترا فتح بخشد" دیده می شود. این شعر با سبک مثنوی و با وزن بحر هزج سرزده سروده شده است. در بعضی نسخه ها، کلماتی مانند "چو عیبه" و "چو آتش" به جای "چو عیبه" و "چو آتش" آمده است. این تغییرات ممکن است به دلیل اشتباه در کتبت یا تغییرات در نسخه ها باشد. در بعضی نسخه ها، کلماتی مانند "چو عیبه" و "چو آتش" به جای "چو عیبه" و "چو آتش" آمده است. این تغییرات ممکن است به دلیل اشتباه در کتبت یا تغییرات در نسخه ها باشد.

که در وعده اینده تمامی کند
 بیدار کند محرب سالار دین
 شمر کرد استاده و انجناب
 وزان پس خود آن شیر دشمن بکار
 از مینو علی در صف کارزار
 بیاساتی کنون یا غنی بیار
 زیاد شهیدان خونی کفن
 بیاور دشمنان کنون بیدریغ
 کنون وقت خستندی خوش است
 چو در غرور بدر شتابتند
 ز حبسی که میگذره در دل نمود
 که کردیم با خصم در راه دین
 خود از گفته خود سرفراز و شاد
 شاید قریبش بگفتار داد
 که گردد عیار و لیران عیان
 چنین گفت راوی که شیر خدا
 که ناگاه فوجی باعد آیدین
 و سال تشین بحر بے انتقا
 هشام لاوران پیش صف
 شده پس چون بن دشمن
 خضفرو ان گشت با تیغ تیز
 نخست آن ستانده دل ز شیر
 چو آتش برانگیخت مرگ بجا
 از کین تیر چون شعله افروخته
 بنیاد خست مع دل بیدریغ

بام تو این فتح نامی کند
 یک سمت استاده دشت کین
 خم آورد خود شانه زیر کاب
 بشدیر بر باره خود هوار
 آغاز داستان محاربه اسد الغالب امام استاق
 و المغارب علی ابن ابی طالب علیه الصلو
 والسلام بر پشت کین باعدای دین
 بیاور چو در بیان زمین
 که میدان بدست علی است
 بر اعدا لقمه فی قب نیستند
 زبان بختور دکانها کشود
 در آن روز که با چنان و چنین
 ولی غافل از سستی اعتماد
 نه بر راز دل مهر توان نهاد
 شود کوه از لاف بجا زبان
 ذکر محاربه امیر المومنین و عیوب الدین با شام
 ملعون و مجنون و اصل کشتن انتم شکر زنگون
 ستانها علم شسته چون شعل با
 یک نيزه آتش افشان کعب
 رسید تیر یک از زمین
 چه تیغ کلید در رستخیز
 شد و درو با شام دلیر
 باید نیار و شیر خدا
 نشان سینه شاه اسانده
 فلم کرد شیه تیره اش ابر تیغ

بفکنند انکه مختصر نظر
 برشت و بیاور شیر خدا
 بدوش چو یونش نهاده پا
 با ستاو چو کوه دل بد نکرد
 که رنگینی دست دامن کنیم
 بود تیر دهن بصیر عیان
 بشد و فاق و لفاق اقیان
 همه لاف صدق و وفای میرند
 اگر دیم از مصطفی جان دریغ
 که یکسان بود آشکار و نهان
 خدای که در علم و شکیب
 چو گردید راز نهان آشکار
 ز نام بن بیان خنجر جنگ
 چو دیو یک آید و در زج برین
 به شیه خدا گفت انکه بنی
 سراه آن تیر سیل دمان
 که در قوم او صبار تبه بود
 بدست عفان و بدست سنان
 در آمد غضف فریم از پیش و
 وزان پس برافراختن شیل

بمیدان بکار بار و کر
 تیر و رسول الله آن فاقه ما
 نشست از برین رسول خدا
 شکستن در اندیشه غیر از نبرد
 و زان سوئی اعدا دین سه هزار
 دل و جان مار از ماتم برآر
 محرم بود تا کی انجمن
 درین داستان عید قهرمان کنیم
 که بود این گشت از استخوان
 وزان شد زبانه یاران دراز
 بے حرف پا در هوا میرودند
 نثار دشمنان تیغ و پیکان دریغ
 تیر خدا کس زین و زبان
 ز کوه احد ستان شکست
 بند خبر علی با کس آن عیار
 بدستاده در خدمت مصطفی
 بجوشندگی قلزم آتشین
 بهر موج آن بحر یک نهنگ
 سیار بجان جنگ اندون
 زمین این گنا را بران یا علی
 باید کردار کوه گران
 عمو زاده شیه و عتبه بود
 به نیروی باز و خود در کمان
 بهم حمله کردند از هر دو سو
 ز دوش تیغ دیگر بنید و مال

در کشتن انکه مختصر نظر
 برشت و بیاور شیر خدا
 بدوش چو یونش نهاده پا
 با ستاو چو کوه دل بد نکرد
 که رنگینی دست دامن کنیم
 بود تیر دهن بصیر عیان
 بشد و فاق و لفاق اقیان
 همه لاف صدق و وفای میرند
 اگر دیم از مصطفی جان دریغ
 که یکسان بود آشکار و نهان
 خدای که در علم و شکیب
 چو گردید راز نهان آشکار
 ز نام بن بیان خنجر جنگ
 چو دیو یک آید و در زج برین
 به شیه خدا گفت انکه بنی
 سراه آن تیر سیل دمان
 که در قوم او صبار تبه بود
 بدست عفان و بدست سنان
 در آمد غضف فریم از پیش و
 وزان پس برافراختن شیل

که با اینین در ع گردن و نیم
بر آویخت تها با بل ضلال
سنگ از دور بنی ساخت مور
بگفت خوشچکان تیغ زهر آید
هماندم گرویی دیگر سبب صفت
که شد تنگ از ان قیوم درشت جا
که گفتی تو آمدی کی تیغ سیغ
صدای سم باد پایان در او
چنان پردلی که همیشه پلنگ
چو گشتند نزدیک شاه دین
مقتدر را گنجت مرکب چو باد
پس اهل سوی عمر آورد و رو
سوی یکدیگر مرکب انگشتند
بنیادخت شمشیر برفرق شاه
بر افراخت شمشیر گفتش بگیر
چو افکند او را بخوار چنان
چو شیر کی چون نیجه را واکند
ز پا چون در افکند از ایشان کسی
چو شیر کی یکدشت آمو پیش
بیاید که باشد ز شتر عدو
با و او پس صفوت کردگار
برای رسول خدا سبب جلیل
چو آن تیغ آمد علی ابدست
هماندم زرد و نان گرویی دیگر
که تمام آن بلان در شهادت

فرستاد تل اسان بسو جیم
که یک شیر برین پلنگ
نی گرسان کرد سالن سعد
بر آورده از جان دشمن دمار
نوکر میانندت حیدر ارباب فلاح
که سرافق بود با همی گیریدار
سیار از دو الفقار با آن صفدر
چو آواز باران که میزد و فرو
گره کرده میداشت تاختن بخجک
بفرمود و فرزان و زمین
نه این باد آن صرصر قوم علو
که بعد آن سپه پای سبب
بهم بازو گرگین بر آویختند
سیر بر سر آورد شیر آله
بجینید بر خویش تا آن دلیر
سوی دیگران کرد و دران
ز خون دست تخمیر دریا کند
نه استاد و دیگر پیش کش
بنیاد از ضربان زخمی شیر
نگهبان جان من پاک او
حسامی که بد نام و ذوالفقار
ز فر دوس آورده اش جلیل
نوکر نیز در غم درین علیہ السلام
حولیت و فرستادن آن متحد و
از مشرکین با سفل السافلین

در آمدوزان بر لعل سیاه
بنگیند چندی از ان ناکسان
بشد باز نزدیک خیر البشر
شده شاد دل مقتدا امام
نوکر میانندت حیدر ارباب فلاح
که سرافق بود با همی گیریدار
سیار از دو الفقار با آن صفدر
دلیری پیش سپه عمر و نام
یک تیغ آتش فرزندش بدست
که ای شیر فرزند جنگ خدا
که از جابرد کوه فولاد را
روان شد به پیکار و عمر و
مخت آن سیدل بر افراخت
ز خود ضرب بدخواه اگر درو
بسر خور و تیغش که بر زمین سپید
در آمد و نشان میان سپاه
بنگیند بسیاری از دشمنان
گریزان بر فتنه آن شرکان
دوانیدشان تا به پیش سپاه
ولیکن در جنگ تیغش شکست
تخوده و مشتیگ انگری
البشر خدا داد شمشیر او
نوکر نیز در غم درین علیہ السلام
حولیت و فرستادن آن متحد و
از مشرکین با سفل السافلین

چنان کرد بر شمشیر و شمشیر
گریزان بر فتنه او دیگران
با استاد سینه نموده سپر
بر خواند نام خدا و مبدع
رسیدند چون با و از یک طرف
تنق بسته گرد آفتابان بر پو
خروش بلان بدو قش ز تیغ
بزرگ بنی محمد و مرد تمام
که چون تیغ از دو سیم شعله
نگهدار از شیر ایشان مرا
چو قش بر کند طالع و شمشیر
بلب و تلخ و یک تیغ تیز
بگردار خرطوم پیلان مست
پس آمد که با وی تلافی گفت
ببقاد بر خاک جسم پلید
چو شیری که افتد به تخمیر گاه
ز خون سیلها گرد هر سو روان
همی رفت از لپه هر زبان
وز آنجا تیر و جیب آله
تبر دنی فت قبضه بدست
خدا ساخته بهر دست علی
که شمشیر او باشد از شیر
بگفت اسم کنون بهاء شکست
رسیدند نزدیک خیر البشر
بنودند از قش ز تیغ سوار

نشان کرد بلبل بر زمین خود و سر
است چون شمشیر و کین و شمشیر
شمنی و دران و شمشیر و کین
شاه یک بغیر از کین و شمشیر
نارنگ کین و شمشیر و کین
در شمشیر است و از شمشیر و کین
نارنگ
چنان

ملی حمله از آل عبد مناف
وز آنجمله ده تن چو پرنده سیف
بر اند کلان داشت خالد علم
سر نیزه خالنده بر گوش اسپ
بر آنکسخت منتقم همانم ستور
پس اهل سوی می آورد و درو
برو شاه را تیغ بر روی خود
بکارش بمان کونده دست بسوی
بر افراخت باز و گفت اولی
یک نفره زانند آید کشید
و دینم نشن باد و پر کالندین
چو اورد چنانید ضرب چنان
چناندیش کجور علم از ذوالفقار
بفرمود اگر آم ششیر خدا
بکوشید چنان نه برید لیر
تعلیب شان رسانید و بانه
که دارند آننگ سالار دین
سراپاشده غرق آهن تمام
نه تابیدن خور ز چرخ کبود
شعاعش نه تابیدن آفتاب
گرفته یک تیغ رخشان بنگ
و گریاره فرمود او را بنی
چو از قهر مینیزد و بر بست
چو بشیرش میدان پرخاش
بر آنکسخت کسب سیل بهار

سوار می چو فوجی بر در مصفا
سپه های سفیلان را بچو لفت
که میکرواز و شیر و ترنده دم
ز مرغ مرغ افگنی که کسب
چو افتاد شمشیر بخالد ز دور
که سازد شگون تیغش از خون او
بدانست خود پیش دست نمود
که کم خورده باشد کسی از کسی
ز من تیغ انداختن یاد گیر
که از سببش کوه صحرایید
سجاک و قناد از سیار و زمین
شدان بهر میهمانی دیگران
نشانده بشهر صدر دار البوار
ضیافت از ایشان نمود و تدا
که گشتند یاران ز پیکار سیر
بیاد ز قلع و لطف سر فرار
ذکر مبارزت شیر خدایا گویا
ز زخم آمدند و باطل و الی و الی
دشیدان چو تیغ و خود
کند خیر چشم و نگه از کباب
بگردار موج ششمانگ
که دریا بلین قوم ایا علی
ز بیش بلرزد چرخ ملت
بگردان آتش ز جابر دمید
بر افراخت باز و چو شانه چپ

همه یک چمن سپاه قریش
که هر یک از آن تن نامدار
شده جمع کجا همه غنچه دار
رسیدند نزد بنی لکهان
بمقتل از من سختی سوار
بر آنکسخت از نیز از جاستور
ولی غافل از آنکه بی انتظار
چو بر آئین منقر شهر یار
بر آنکسخت اسب است تیغ
چنان کوفت تا کشتن ذوالفقار
بدان تاب و نفع رسد با شیا
بهر کس از ایشان رسیدی می
چو آن ده بر آرد بجهل و تب
وزان پس که پراختن سر کشا
گریزان رفتند از دست کین
ولیکن تیر دخی تا رسید
ذکر مبارزت شیر خدایا گویا
ز زخم آمدند و باطل و الی و الی
بیشم آمدی آن با بان خرج
به پیش سپه بشیر بد با علم
بزرگ بنی عامر و سر گروه
ولی خدا شاه دلدل سوار
ز رخ رنگ پرید بهرام را
بیامد نیار و در شاه نجف
در آمدید آنسانکه درنده بهر

بباز و دودل ستم وقت نویز
بمیدان کین بود چون صد سوار
نموده ز ستم لشت هم استوار
بنی با علی گفت و باستان
کنم میهمان بروم ذوالفقار
که بودش دل از من هستی خود نفور
کند ناگهان یازمی روزگار
نشد کارگر تیغ آن تابکار
خروشید مانند بارنده میغ
که گرفت داشت استیقرار
فرستادش از لطف پادشاه کاب
نگردی بهمان پذیرنی کمی
سرافراز بودند اندر عرب
که اسیت رخصت بنگران
ز دنبال تیغ ضرغامین
گروهی دیگر از اعصاب بدید
گرفته فرود آمدن پشت کین
بر آورد ده ششیر با زینام
چو دریای عمان که آید بوج
چنان جویین بدرباننگ
چو سیل اندام از دلمان کوه
بجیند از جابا ذوالفقار
بدل عشت افتاد ضرغام
گرفته همان تیغ رخشان کعب
در آمد بنگار لاور هر ریز

وزان پس موی اسکر آورد و در
شود و چون کلاه علی روی
بگفتار آن کافر تیره جلن
سپاهی بیاسنان گرداگرده
زمین بلرگ ریشه از سیمخت
مختار نسانها میان چهار
روان از پیش پست آن نامور
بارن شان و شوکت صفت شقیبا
که حمیده بودند از ره خنان
رسیدند در رسول خدا
دلیر چهارم بدش طلحه نام
نمودند آنقدر لطافت نفع
علی را چو دل جمع شد از جناب
روان شد سوی خصم با کیر و دار
بر انگشت مرکب کرد و این سپهر
دو بار و گره کرد از روی شمشیر
در آمد و تنفر بدشت نیرو
چو تر دیک شد با هم در خوش
چو او تیره انداخته روی طشت
ز پیش سان تیره از آن گرفت
نمود و انجمن زور با شد
چو او در خود کوشش بریان
بر انگشت مرکب بازید جنگ
گرفت و دال که ناله جان
ند آن هرگون پس بلند آفتاب

بگفتای لیون پرخا شجوی
شاه و ساید از اطراف او
ندمان که آمد از زمان
صدای سیم سیم امان که
پیشیلان کوه در سخت
بدانسان که در دود باشد
دلیران بر آورده تیغ و تبر
روان شد بنا و دوشیر خدا
ز بهای آن گزینندگان
نخل از انچه کردند بسیار
رسانند خود را بنجیر الانام
که آورد شان از خجالت پشیمان
و کرم حاربه حید که ار با کثانه تمام لشکر از فرستادن
آن ملعون اباجعی کثیر بدار البوار و نه میت
خودن آن سپاه جبار رونما دادن جبریل
امین بگفتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار
سم پیش افتاد بر چرخ کرد
با و او از پس کرم شمشیر
شد آن تیره تار و تار و خور
از دماند بخواه اندر گشت
که از هر شش ناخوش خون پاک
چنان بود آن تیر از یک تکان
در آمد بنگ نمدن بنگ
بخود تا بختید آن کلهوان
که آمد چو کوبشکی اندر نگر

شما از قعاس کثانه روی
بانوه زخم ساس زیند
بختند یکبار لشکر زجای
چنان گردیم قلع بین کمان
به سپید گرد و انجمن در هوا
کثانه همی رفت و رفت و رفت
به بسیاری از ریک محاربه
قضا الفضل جهان آفرین
سوی ز مکه کشته بار و گز
یک بود و جانه نامدار
نی چون خیانت و بدخل
پس آن جا گرد کش خنجر جوی
روان شد بسوی کثانه چو باد
کثانه بر انگشت مرکب
بکسو گردید از پشت نین
در آمد زور آنکه از او
ولی کیس موی از چنگ شیر
که با پوست بفرین کشید
بدانسان که شاهین را و چو
نهر بر زبانش نهد بر بود
چنگام بر شش از آسمان

هم حمله کمان و بکسل شود
بدنگونه شاید که کاری کنید
تو گفتی بر آورده انکوه پاس
که از سبیت آن سپاه گران
که در کوه دود دم اثر و با
یک تیره از اثر دما و تن کعب
ز کین چو گرگان لاشه بخون
در آمد سه چکر از انصار دین
بدانسان که گفتم ازین پیشتر
و اگر سهل و ماضی و خوشی سوار
ز رو گرم گرم پر سیدشان
نی راستند از چهار سوی
که هستند این چار تن در رکاب
به شش جان خون چکان و الفقار
برافروخت رخ چون منبشته مهر
بچشم معارضه ساکنند چشم
بر خوانند روح الامین آن کاه
به تیره بر آن شیر حمله نمود
وزان پس بازید فرغانه
که از چنگ او تیره سازد
نیامد برون تیره آن دلیر
بفکند پس تیره را بکطرت
رسد بر کبوتر کند پنجه و او
فکندش بسوی سپهر کبود
بروز و الفقار شش چنان نیران

بهم برزده دشت آورد گاه
بیاید بر سیدالمسلین
ز وفتش چو جبریل در آن مصاف
ولی در خورد آتش خوشیستن
و گر نماندیم به از خوف اوست
چنین گفت اوی که فرغامین
نی ترا که تا برویش نتاد
چو زور و دیش نقل باز کرد
شد از خوش شمل چشم بر آب
بدینگونه کاری که برشت کین
بشانت شده لافتی استوار
زمین و زمان تا بگردان فلک
مکانده آسمان و زمین
که میگفت روح القدس جبریل
علی ازان مرده دلکش
من به عنایت که جان آفرین
نفراتک سببه خالق مرا
و اگر گفت ای سرور اینها
بهر بار مردی مثره رعیب
تو در طاعت کردگار و بنی
بدینجور ای مقتدا جهان
بر اعداد گریاره میا ختم
بپاسخ چنین گفت آن ارجمند
نی گفت بدوش ترا دیدگان
و گر باره از چشم شیر زیان

رسانید کرد از زمین تا بمباه
موید بتباید و یان دین
نموده است بر غیر خود اقرات
هم از روی اخلاص گفتم سخن
منظف و منصوب محبت نمودن
و غل و شمول عنایات و مراحم گشتن
حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
بهر سوی شکر حق آغاز کرد
بوسید پشیمانیش از جناب
نمودی تو امر و زور راه دین
که بی شک قوی شیر پروردگار
چه ماه و چه مهر و چه روز و ملک
نمودی بتو دمبدم آفرین
نفرمان پروردگار طویل
روان از شکست و شنی از پیکار
کنند طفیل تو دانم لطفین
که تازنده ام بنده باشم ترا
ز بساری مضر بلبل خفا
نمودار گشتی بچشم رعیب
نیارده یک سر مو کمی
مراقبتی دست داد و چنان
ز دولت پرانده میا ختم
که از من خدا و رسول اعلمند
که روح الامین بودی آن جوان
انسان مرده شد از شکست و شنی

روان کرده سیلاب خون
بوصف جوانمردی
من بخیر و ناقص تا توان
از هر سخت طالع گرفت قبول
منظف و منصوب محبت نمودن
و غل و شمول عنایات و مراحم گشتن
حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
ولی خدا چون تیر و شمشیر
بگفت ای تو با جان برابر مرا
خدایت ترا داد فتح و ظفر
ندارد بیاد از کسی آسمان
بدین بنم بودند نظار کی
وزان پس فرمود یا یو حسن
نه دیدونه بنیدد گر روزگار
بفتاد و بوسید پیکار
مراست اگر قدر از روشنی
خپانست امبدم جهان آفرین
دران عین تنه گاه گیر و دار
مرا خاک و خون پاک کردی زهر
بخویش آبی بر خیز و برکش
که گفتی ندار دتم هیچ الم
بستم کمان گفت با و بنی
ولی بود چون وجه سیما او
نفرمان نیردان ترا داد دل
رسانید شکر الهی بجا

چو شاخ بقم تیغ ز کین بگفت
چه یار و قدرت زبان مرا
که بستم که وفتش نمایم سلین
نمار و سپهر یک از عقول
همینم بهر و سر آرزوست
چو گشت فیروز از دشت کین
ز خوش گشت خندان و شگشت
بگردار جان بر کنارش کشید
بهمان اسلام و شمشیر خدا
بچه تو نیاید چنین کس دیگر
نیاگشته تا کار گاه جهان
بحیرت فرورفته کیبارگی
شنیدی تو مداحی خوشیستن
چو آن تیغ چون و الفکار
بگفت ای فدائی تو جان علی
سر فرازی من نه پهلوی
که تا دار دتم نده دار چنین
فتادم من از پشتین جلیبار
گرفتی ز بازو و گفتی بهر
که دارد دعد و قصد خیر الانام
هماندم سوار فرس میشدم
که او را تو بشاختی یا علی
نشسته بل نقش ز یا علی
که کردی ز خون عدو خاک گل
باستاد خدمت مصطفی

در بیان
از کلام
استاد
میرزا
محمد
باقر
کاشانی
در بیان
شکست
و شنی
از پیکار
محمد
باقر
کاشانی

در آن دم زانصار جمعی و اگر بگریاره رایت برافراخته و خجالت برافکنده سرتیپ پیش سپید بر طغشان کرد و ا که از مردی خوش نشان شرم نام و شمشیر به همتان اس مرا حیف آید همین مبدع که خبر علی با محمد نبود که دادند میدان بدست عدو طغش سران سپاه قریش دید می کند اندک پیوست جنگ و اگر آن سفیان این عو لیت و اگر نامداران گردن کشان نمودند کوشش بکس آن قدر و اگر حلیستین گشکو کام تو ترا نیز این ریش و دستار هست علی نیز استاده در دست کین برو پیش دست علی ابرید و شرمندگی سر بفرستند پیش در آن دم ابی حلف پس آن یلید که بر شستن سید انبیا و سازند سوگند خود را بجا که تنها جنگ محمد روم چو آید بیدان هنر بیگمان برو آنچه گفتی بیاور بجای	رسیدند نزدیک خیر البشر بگرونی انجمن ساختند از آن شهر و کما نشان پیش و اگر منظره ابو سفیان با سپاه خویش درین ریش و دستار از مردم وزیرین نیز با چوب ستاس بجوشد ز بس غصه خون باز دلم علی اقر و در تیر زد و دید نبود بنودا متقدر غیث و آبرو بر آشفته گفتند از ره طغش چیکروند مردان با نام جنگ که بودند یک پرتنه صفت که بودند یک چو شیر زبان که چون کاه بر باد و دند سر که باد استی هستی از نام تو میان بلان غیرت عادت قدم پیش بگذار و خورایه بین بلقیی مکن نام خود را بلند آمدن ابی حلف ان کین و مبارز خواستن از سید المسلمین و فرستادن سالارین امیران باسفال السافلین	از آن نامداران گردن کشان وزان سپاه اعدای میران و رفتند نزدیک لار خویش با سپاه خویش و لیری که نه عمل سر کردند ز تیر و کمان چنین خلیان چنین فرستاد و امار اسل از و بدو دست داشتند که از یک تن جنگ چند باز که ای سیده که می خندین محشر نمودند چندان قهرم استوار نمودند از بس برزم اهتمام بزرگ قبال همه در نسب قتادند پیش چشمت تمام و اگر خواهی آید بمن خاندان کنند و سنان تیغ تو و کمان نیاید ز ما هیچ با و جنگ چو لشکر سالاران از انجمن بسفیان چنین گفت تا خاکسار نیاید در آن دم ز من هیچ کار بدانم گزین آیدش عازم جنگ بر و آفرین کرد سفیان و گفت برون آمد از صف ابی حلف	نمودار شد فوج اسلام باز شکسته بر و در و بحال باده و خجالت کین گروین پیش و بافی چو پیکان دل جان گرا بیار بجای دستار بچرخند نگو تر بود جریخ و دو کت نان که تا حال اهدا من این جل زهی نامداران با نامک و عار که تیر و چنین لشکر نامدار نداری بگردیده و کوشش و محشر که یک کس نماند از بنی عبددار بیکجای شسته کشته تمام بهرودی و همت مثل در عرب و زمین گشت از خون شایا لعلام که یک کس نماند ز ما در جهان همه اری نامور و محملان تو اکنون خود ای مرد با نام جنگ چنان با من سخت ندان سحر زبان بسته گشتش از آن طغش که بود از همان چار مرد و چند که از هم قسمها من آن بسیار کنون شد مرا نوبت کارزار که مرد دیگر برافراستد جنگ که باد التفات ببل با تو حفت بجنگ نیی رفت نیزه بکف
--	---	--	--

بزرگش کی کوه پیکر ستور
 بگفتای محمدورین ز نگاه
 پوشنیدان ناخلف این جواب
 بسخیر آید این بت پرست
 بگفت این بگرفت خبر الانام
 دم رمح برگردن او رسید
 دلش گشت از بسکه تیوش و تاو
 چو آمد قلب صفت خویشتن
 چو دیدند بتیابش شرکین
 بیایم چنین گفتای تیره جان
 چنین تاسه زور سه شبک و پند
 نمایم کنون شرح آن رستمین
 چنین گفت دانا این داستان
 نمودند بر سر و درین هجوم
 از آنجمله فرستند بعضی بشهر
 و گرد قدم استقامت نهادند
 چنان چو شستی در مدینه قناد
 تنی خنیا از انصار و دشمنان
 یا بل حرم آن خبر چون رسید
 بچادر پیچید سر تا پایا
 شنیدم که از انصار خیر الانام
 دو ان سوی کوه احدان خبر
 بر سپید احوال خیر البشر
 شمارنا نیست کرد اندر
 نباشد چو پایی در میان

دلش بزرگین و سرش بر خور
 هم آورد و خواهم ترا زین سپهر
 روان گشت شمشیر سوی انجمن
 اگر حکم باشد بر آرم دست
 ساز دست ز بر عوام
 لقا هر بقدر خراشی برید
 خروشی بر آورد مانند گاو
 ز بتیابی افکند بر خاک تن
 بگفتند از روی طعن و خنین
 لقا هر بینید اید و دستان
 ز فریاد و افغان نمی آید
 رسیدن خبر حشمتا و شهادت حضرت خیر البشر صلی الله
 علیه و آله بعد از طایفه اضطرار ساکنان آن بلده شرف حضرت خیر البشر
 بداد آن بهار اعزاز و شوم
 بگفتند که کینه در روز هر
 جنگ و تاراج و طمانند
 که مثلش نبود آسمان را بیاد
 که بودند در خانه با پاسیان
 تو گفتی سرافیل و دم در رسید
 روان شد سوی سرور دنیا
 ذکر روانه شدن انس الفضا که از مدینه بخا و نفوسها و فانی کردند
 همی رفت گریان بسوز حاکم
 از آلقوم شنیدن آن خبر
 که بستیم بازنده از جان او
 بجا که بدتر نباشد از ان

تبر و یک صحابین چون رسید
 بیایم بگفتش رسول خدا
 چو نزدیک آمد لیلان مین
 نی گفت با او مدارید کار
 بگفتند پس تیره را آنجناب
 ولی آتش افکند در و خپان
 عنان پس چید آن دل سپاه
 بگردا برسل طبعین گرفت
 که امی نامور با نهمة ناله چست
 که این زخم آتش افکند به تن
 چهارم سبکو جهنم شافت
 شکست اندر افتاد و مسلمین
 رسول خدا شد بمیدان شهید
 چو در شهر مشهور شد این خبر
 ز بس مهمل آرم از شهر برد
 سر سیمه چون مست فته ز خود
 قیامت در آنجا نه شد آشکار
 تنه چند دیگر ز اهل حرم
 عمر را به دید با چپ دستن
 بر آشت گفت ای دلیران
 بدانید که بعد از زندگی
 بر آمد کفار از ما دیار

خروشی چو فریاد سگ بر شد
 که من هم تبر و تو هم پیا
 بگفتند با سید المرسلین
 که خوانده مرا از پی کارزار
 بر آن دیو سیر چو تیر شهاب
 که جان شد از آرم از تن توان
 سوی لشکر خود بحال تباد
 ز هر سوی افغان کشیدن گرفت
 بگردن خراشی تم ایش نیست
 تو گوئی رسید بهر عضون
 خراشی که بودش سزاوار یافت
 که آن روز برخواست از شهر تیره
 که اندم که از چار سو دشمنان
 برانگنده گشتند اصحاب دین
 و ز آنحال گشتیم ما اما سید
 تو گفتی زمین گشت زیر زبر
 تو پنداشتی تنگ به سنگ خور
 نمودند و سوی گوی اصد
 ز خیر انصار رفت صبر و قرار
 شتابان فرستند با او بهم
 انس نام مردی در ایمان تمام
 نشسته نموده یکس آنجن
 اگر گشته شد سید المرسلین
 و بالست بارانه فرختن گ
 کشند از غضب نه با ما دیار

توضیح تا و توضیح
 بعضی سید و تافت و تافت
 از و شرا و

انسان پیش کنین شمار چنان
دندان پس تفاوت آورد
ندانند یاران نبی با کیم
توانی که هرگاه گشتی رسول
توانی که هرگاه گشتی رسول
سپهرین بر مراد کوشیت
بنی مادران در طبع گشتی
گشتن بود او سر او را تر
تو بودی فدای او مایه وفا
بدینسان گفتگو کرد آن
چو شنید آن سینه ایستاد
بدان کوه احد چون رسید
بشکر خدا گشت سلب اللسان
چو دید آنکه تنه بر زبان
در آمد یک سمت باتباع کین
وزان پس نهاد بر روی خاک
کنون بشنود احوال خیر النساء
بهره چندی در گزینان
بر اثر فتنه قتلان خویش
بپای چنبر گفت آن شیرین
بگذاشته از لطف یزدان پاک
هزار آفرین جفت پاک ترا
چو شیطان نمود آن صدارا بلند
چه گویم ز کم فرستے مشرکین
رسیدند باتباع و گزینان

بر آید ز بیاد دشمن روان
بیل داشت گویا عمار از د
که گویند بود و من جا کیم
زیاسی تقیری اندک لعل
که فرمائی تا گردنش باز نم
چه شدای عمر کا اعتقاد کشت
بیکباره ز و مهر و دلاشتی
ز احوال انصار خیر البشر
تو کردن من بکشتن من
چو اندادش ولی سچکس
نه کس کرد با او رفتن شتاب
رسول خدا را سلامت بید
بر آورد اسعد ز جان
بر او بخت یاسی گران
بگذاشتندین تر از مشرکین
خرامید و حش بفرودس پاک
روان گشت گریان ماله کن
آمر قه مهاد و فتنه پیش
که گریه بر ای فدا می قوم
بنیاد در چشم بدخواه
بشارت دل در دناک تما
سیان سپه شور و حش فکند
در آندم چه کردند درشت کیو
وز مینو ملی بود همزمن شان

همان یک خود با گذارد پیش
به بیابانی کرد با خطاب
بگفتش که ای مدد فانی تلخ
ز بس صدق و اخلاص اعتبار
کنون کایزد از غیبک انجمن
چرا پس شیدی من از ان عمر صبا
ندانسته این قدر ای عزیز
همین بهر ما بود تیغ تو تند
تو کردی فدای خود چنین
که آن هر چه با تو با نداشت
روان گشت تنها سوزند مگاه
ز شادی خوش گشت و شیرین
ولیکن رسید ددان گزیدار
بر انگشت مرکب بغرم نبرد
با ایشان نمود افتد را و گیر
تبر و خنجر با آب بود
روان گشت خیر النساء از کمال
باد و هند ز خور و در عرض راه
برو چون بغلند بهر نظر
بگریاد پشت گزیدند از
بفتح و ظفر سیاه سلیمان
که بعد از جهان آفرین بود
فرستد انصار و احوال تمام
ز بهر قصد بنی فوج فوج
باید یزدان فیروز زگر

ببازید جان بهر خون خویش
که آید مران تنها حجاب
سپاه اصدق و صفا منیر
همان بخله می هستی اندام چو بار
فرستاد از بهر گردن دین
گذشتی ز اخلاص صدق و وفا
که هر کس کشد بر بنی تیغ تیز
چو شد نوبت شمشیر گشت کند
کنون یوفائی ما را به بین
برفتن به اسنوی کس سر
رخ بر زنا شک و دل پر آه
برافروختن چون کل سر هم
که شیر خدا بود در کار زار
رسانید خود را با عدا چو کرد
که بر داشت شمشیر حمان دلیر
سرو جان فدای کرد در راه او
که چون رفت بیرون دولت
سوی شهر میرفت از زر مگاه
پرسید گریان نه حال بد
ببنیاد هرگز دولت رسوخ و آرز
سلامت ستاده است بر تو کین
نگهبان بنی راز شر عدو
علی ماند و بنی غیر الامام
بگردار سبک که آید بسوج
بهر سو که رود کرد آن شیرین

از بغیر

چو گوهری که بند و سیلاب
 بزور و باز و بدشت نبرد
 بسی نامداران با آب و جاده
 نموده است آن دستگاهش
 برو بادل جمع خرند و شاد
 و زان پس بفرمود ای خوش خضر
 یورین چار پا بار دادم تن
 اگر چه بود این مصیبت کلان
 تو شاخاکی که در آیدین
 ذرا آنجا بسوی آمد شد و آن
 و لی غلامش بود اندیشه ناک
 خبر شد بسید که خیر النسا
 ز بیابانی از بس طبعیده دلش
 شنید این خبر را چو خیر البشر
 بر فتنه یاران ز پی بید رنگ
 علی شد بهر ای در و آن
 جبین مبارک همه خسته دید
 چو دیدش با سخاوت بجا اختیار
 ز بیابانش کاختیار نمود
 چو دیدش بد آن گونه گریان و
 که قلم شنیدی و بشتافتی
 بشکر و سپاس خدا جهان
 بیاد و شیر خدا در سپهر
 چو شد ششخون از زنج اخیل
 نمودش لطیف کرم سرفراز

بگرداندش باز تا خواه خواه
 سیراه دشمن چنان بنید کرد
 بنیگند در عرصه زرم گاه
 که پا جلادت گنار پیش
 که کم از سرت سایه او مباد
 بگو تا چه داری ببارشته
 برادر در گرفت و فرزندش
 و لیکن بفضل خدا جهان
 شو گشته پیش شهنشاهین
 زبان بر ز شکر خدای جهان
 ترا سبب ندان آن نوباک
 رسید بضرر حیر النسا
 با نیلار ساینده از منگوش
 محشم آب شش جواب گهر
 که بگشت نرو و بیدل جنگ
 بجاکه بود از نظر با نجان
 لبش خاک و دندانش شلخته
 شد چشمش گریان چو بار بشار
 رسول خدا نیز رفت نمود
 سرنگش بدامن زنج پاک کرد
 مرانده از فضل او یافتی
 شدش هر سر مو بستنج خوان
 نیامد میسر چو طرف دیگر
 بر آمدنیر شفق آفتاب
 فرستادش آنکه سوی خانه

بدان گونه آن شیر ز خابو
 که کین بگرد و بول خدا
 ز بیم حسامش کفون آن گره
 تو اکنون تیر و پیر بهراس
 برو آفرین کرد خیر النسا
 چنین گفت آن شیر زنج و جوا
 که در دشت کین بر بول خدا
 سلامت چو باشد بنی پاکست
 و گریاره محزون جیت باو
 شنیده نوید حیات رسول
 روی با طلال و طرب کرد
 رسید بضرر حیر النسا
 نذار و سکون تا که چو آفتاب
 دل پاک آمد مهرش بدید
 بشعب حد چون گرفتند جبا
 بهامد تیر و پیر پس بول
 ز خون گشته روئی محمل خصل
 چو پروانه آمد بسوی پدر
 بهمه بر فشانند و داختر گهر
 بگفتش گمراهی غریبه پدر
 بحکم پدر کرد خیر النسا
 طلب کرد پس آب آن نوباک
 علی سخت آب و شستی ببول
 پیمبر بفرزند و لبند خویش
 خود آمد بهر ای مر لقمه

بگرداند روی سپاه عدد
 نیاراست گشتن ز اهل حفا
 چو گاهند حسنیند در یای کوه
 رشک الهی زبان بر سپاس
 نمود از ته دل بجاننش دعا
 که ای خاکراه شما آفتاب
 نمودند جانها خود را فدا
 که مارا سراجام خر خاک نیست
 نمود آفرین و بر ایمان او
 و زان شاد گردید جان بول
 تیر و یک کوه آمد چو بید
 شنیده است آن چو حشمت
 نه بنید جمال سپهر حجاب
 زمیدان لشعب حد میل کرد
 جدا گشت از ایشان رسول خدا
 چو افتاد چشمش بر روی رسول
 چنان چون بود در شفق آفتاب
 همی خواست تا که روش گهر
 گرفتش در آغوش و بوسید
 بکن شکر بخشنده دادگر
 شر شک و آن پاک زودید
 که روی پدرش بولید خون و خاک
 ز خون جبهه موسی و موسی
 نوازش بفرمود از انداز پدر
 بجاکه بد مجمع اصحاب را

از نمودن آفرین با ایمان او

سر زنجش

از کوه ششخون از میدان جنگ

همی

چو دیدند اصحاب دین کا سحاب
 نمودند بگرداو ای سخن
 روایت کنند ساری کفن چنین
 بهمه انصار و اعوان خود
 ازان سو سفیان تیر و ان
 بسان شغالان نیز جیسل
 ز حال شهیدان دلش گشت شاد
 که اعلیٰ الهی است هم غر و جل
 و گریه از آنگاه آن پلیس
 که باشد چنین راه و رسم قضا
 چه باز بفرزدی خوشیستن
 چو بالشکر خود بجال سگان
 کنون کاشف انبیا با گروه
 ملی چون زبیشه و دوشیز
 ز ما و شما آنچه شد بود بس
 و ای سال آینده با غم خرم
 که کردیم ما هم برین همه خرم
 بجال تاج بروی سیاه
 چنین گفت اوی کی ان با کار
 ازان اهل سلام خرم شدند
 حبیب خدا سید المرسلین
 بسوی علی گرد و آن زبان
 تو بر خیر و هر سو بکن حبیب
 بیستش و بیدان نمود
 بیدش تا محش و خاک خود

برون آمد از کوه چو اناب
 ای گفت هر کس بر گنجه سخن
 آمدن ابو سفیان پی می
 و وعده کرد دل در میدان
 چو میدان تیر و دینار پلان
 بر آورد و فریاد اعلیٰ مسل
 غم غم غم بد فرستش زیار
 کند سرگوشش حشمت بیل
 ز فرط غم و این ندایر شید
 بود از شاکاه و کاهی ز ما
 نیاید ترا شرم از این سخن
 درین دلم کوه تا این زبان
 سپاه امری آمدند میدان کوه
 شغالان شمارند آنرا ظفر
 نماد است دیگر توانی بکن
 بیایم در بدر جو یا رزم
 بود سال آینده در بدر رزم
 ذکر رفتن ابو سفیان با سیاه ضلال آمدن سید
 علیه افضل التحیه و التثانیست قتال و فتن نمودن
 شهدا و آمدن سید انبیا از دشت میحاید دولت سرا
 نظر کرد در معشر مسلمین
 بگفتش که ای مولود مهربان
 به بدن تا که چون شد انجرام
 که مرد و گریز آن دلاور نبود
 زده خیمه از ملک هستی زمین

بجستند از جای همه فزده وار
 ازان رفتن خویش از رزم
 آمدن ابو سفیان پی می
 و وعده کرد دل در میدان
 بیاید چنان شاد و تاپای کوه
 بیار ان بفرمود انکه بنی
 بیاید چنان شاد و تاپای کوه
 غم کرد از ایشان صدار بلند
 که گشتیم فیروز اگر با جنگ
 دلیری اصحاب آمدیم جوهر
 ندیدی که از کین رزم حواه
 نهان بود از بیم جنگ بنگ
 بدست تو میدان خالی قتاد
 و گریه آن کافر دل سیاه
 کنون باز نیاید آن رویم
 بحکم رسول جهان بافرین
 چو سفیان شنید این سخن زانکه
 ذکر رفتن ابو سفیان با سیاه ضلال آمدن سید
 علیه افضل التحیه و التثانیست قتال و فتن نمودن
 شهدا و آمدن سید انبیا از دشت میحاید دولت سرا
 نیاید در آن جمعش در نظر
 ندانم چه شد کاندین سخن
 بفرمان سر و فقر انبیا
 بی گشت هر سودن ان نسیم گاه
 فتاده گفتن و خودش ز سر

ولیکن ز کردار خود شرم
 بوجبه دیگر هر کس که مدد خوا
 که از دشت نادر و سالار دین
 چو آمد سوی شعب کوه احد
 که بالای آن بدنی با گروه
 بیایم بگویم باین شقی
 که بالای آن بدنی با گروه
 رسانید این سخن آن خورشید
 شایین دل و دینار جنگ
 بر آشت گفتش که ای هر که
 چنان گشت حال نامت نیا
 خزه و چو روابه در زیر سنگ
 تو امیدیش فتح ای بد نهاد
 چنین گفت کامر و در زنگ
 سوی کشو خوشیستن بهریم
 بیایم بگفتند اصحاب دین
 جلور ابد انداز پا کوه
 روان شد بسوی حرم با پای
 عاز از او پیید سوی دیار
 بگردنی حبله جمع آمدند
 عم پاک و حسنه نامور
 نیاید مراد در نظر عم من
 هماندم ز حاجت شیر خدا
 که ناگهش افتاد بر و نگاه
 رسید جگر گاه آن شیرین

عصفه حوام را با احوال دید
رسول خدا چون شنید این سخن
بیاد ستادش بیالای سمر
نه استاده ام هیچکس گزینان
پس آنکه بفرمود خیر الانام
تکلم آن شهیدان شست نبرد
یکه حمزه و ابن حشیشان در
مکر حمله بودند انصار دین
بنی کرده از بهر هر یک نماز
نمودند سلمان فریاد پیچان
وزان پس حبیب جهان آفرین
شدندی برین دو دو سلام
جهان آفرین بر این ابرار
چوباشی سلامت تمامی فدا
بیان نمودی شرف انبیا
بهر خانه کاندوز بودی عزا
نیاید صدای از اینجا بدر
که هم محراب مرا بچسب
ولی طبع اقدس چو منم بود
سوی خانه خود چو رختند
فرستد زنان باز قول شکبار
وزنان پس بایند رجاء خوش
چو کردیم آواز شوی بلند
و کار در حق ایشان رسول
چنین گفت با حق این خرم

سرکش بنی در تماشای دویدا
و لش گشت از اندوه بیگانه
چو دیدش با احوال خیر البشر
که دشوارتر باشد از این مکان
شهیدان آن بزرگه را تمام
شنیدم که بودند مفاد مرد
پس عجمه بهترین بشر
که گشتند قربان سار دین
شریک همه حمزه و سرفراز
قباد و تن ستم خون چکان
روان شد سوخته بال و پر
بگفتند با حق باطن تمام
که ذات شریف تهادت پاک
در غمهای دیگرند ابریم پاک
بعد لطف مدح ایشان بها
بگوشش رسیدنی نشوین
که او را نبه محکس نوحه گر
بنود آنکه گردید برویک نفس
ز بس خشن بود و خوار
باشان چنین گفت سعد
سوی خانه حمزه نامدار
برای غرای عزیزان خیر
فرکاشانه سمنه را رهنم
که گردید آن سوگواری قبول
و فکر نمودم شدن لغز از مر جنتش در پیش بی

بیاید تیر و بنی گریه مسند
روان شد سوی نغمه مسند
بفرمود با دیده پر زخم
وزان پس برو کرد سینه
همین جایارید بهر نماز
از آنجمله از اهل محبت چها
سوم مصعب آن شیر کردن قمار
چو آن تگانه از انان بر مگاه
و گر منع از غسل دادن نمود
چنین است ستم سگر غرور
رسیدی بهر محلی خیر البشر
که از چشمم زخم زبان دمان
نگو از فراق تو مارا درم
خیمه هم گر شود گشته از انبار
بدینگونه میرفت سالار دین
تیر دیک دولت سراج سید
از آنحال که در طبعش درم
بگفت این در آید و سرا
شنیدم که اصحاب برین سید
که هست از شاه که صبا عزا
که اقل بر آن صفدر رحمت
نمودند انصار دین بهین
و ما از خواب شرف انبیا
پس واحد شد در آنجا تلم
چنین گفت با حق این خرم

خبر دادش از حال آن یار عیند
بجای که افتاده او بجاک
که تا بر زمین من نهاد قدم
چنان با بل پر سوز و گداز
که سالارشان مستان سرفراز
از ان چار جهان کرده بودین
چهارم دلیری اهل حجاز
بیرونند تر و حبیب اله
که آب دم تیغ شان شست
در و گاه ماتم بود گاه شور
دلیران آن ناحیت سر سبز
گمبارت کردگار جهان
قدای تو گرفت ما از کرم
که کردیم جان بوز بیعت نثار
روان بر کاب و انصار
در خانه حمزه را بسته دید
بفرمود با دیده پر زخم
فرستند اصحاب هم جایجا
ز بهای سید المرسلین
برای رضای رسول خدا
بگریند از درد و شوی کینند
بدانسانکه فرمود آنم دین
پرسید و گفتند آن با جا
کنون بشیر میگناریم کام
چو شد با هی بسو حرم

نمودند چندی بهمان خطاب
شدیم خرجی نمودن از توان
بسی نامور را نمودیم شست
چه شد گرفتارند برشت کین
هنوزست بر جاد انسانکه بود
زنی گریخت و بر گشت تهر
بیم روز از راه محباز
کی آنکه ترسیده چشم عدو
نهانیم کار مستند تمام
کس کو از ان ای محید سر
که این ای است و در و ز خود
بسنجید با خوشی شریک گزاف
ملی شامت بخت کردید یار
و گر گوشت شد کردش آسمان
که در دشت یکم از عدد نماند
شما جمله با او بر آید خستید
ولیکن نبردید کار ز پیش
علی ای همان تیغ و بازو شجاعت
ازین رفتن خود بجل گشتید اند
وزان پس خیر شد بسیار و زود
بفرمود تا پیشش آمد ملال
وزان پس گفتش که دشمن و کوه
که افتاده اعدا وین را بسیر
بهر گشتن از راه بانهک زود
رسانند خود را بهای جنگ

نمودیم سلمان سپاه کران
بداویم اعدا خود را شکست
تنی چند از انصار و عوان بر
در سنج کوهیم مارا چه بود
نیاید ترا نخل خواست بر
وز آنجا به شرب بکردیم باز
ز دشت نکرده بار و بر
وزان پس دین گذاریم کام
که میدید جان و سر در خطر
ندامت سر انجام بار آورد
که گشتید چون مرد در دشت
که شد دره خالی از خزان کار
گرفتید میدان از ان بملال
کس جز علی با محمد نماند
مکر ستوران بر تختید
کشیدید آخر غارتها می کشید
مجال هم آوردی انکر است
همه سرخوش بگشته اند

نمودیم با دشمنان طرح جنگ
گرفتیم گریه بر خصم انتقام
مخبر که این قوم پیشوست
درختی که خواستی آید ز پا
نمود ترا زین نیست در آن کن
بنایم ناگاه بر اهل دین
دوم آنکه مارا سپاه چنین
برین برای گشتند را سخ همه
خرومند و فغان با پیش بود
مرجید اگر راست گویم سخن
در اول یک حمله اهل دین
کشادید از آنجا بر ایشان گوی
فشارید پا در صف کارزار
و چون علی با محمد گشت پیش
نمودید بسیار جود و غل
کنون باز گشتن ز دشت
و اگر آنکه عوان و انصار را
به نید ازین گفتگو زبان

که کردار با بود و در دشت غلب
نکردیم در جنگ صفت جنگ
ولیکن نکردیم کارش تمام
وزین جنگ کین قتل و دغا
بود ازین در دشت کین و
که بار و در دشت شستین
که دیگر نیایم و قتی چنین
و گر کم میسر شود بعد ازین
ولی پیشتر از همه عکس
بدینسان با سخن زبان بر کشید
که بگانه نیست در آن سخن
همه پشت اوید برشت کین
فلندید آشوب در اهل دین
ز گوشش بجای رسانید کار
نگاه داشت میدان پیش خیر
که شاید نبی را بگیرد از د
که دشت غارتها می کشید
که گزافه بودند از جنگ و
که سود ندارد و بغیر از زبان
که دارند اعدا خیال چنین
خبر داشت از فکر اهل ضلال
منادی کن و باد لیلان گوی
و گر باره سودا آشوب شر
کز ان پیش کان اهرمن بیان
بگفتم که نبدند بر اسب دین

خبر یافتن سید المرسلین صلی الله علیه و آله از راه
فلسه مشرکین و بتایید دین تعاقب نمودن
مسلمین و فرار نمودن کفار از کمال اضطراب
از اجتماع آن خبر مراجعت سید برار علیه السلام
نمودند با یکدیگر غم خرم
سر ره بر ایشان بگیریم جنگ
چنین است حکم خدا جهان
کنون من بجهان آفرین

نمائیز کرده پس عسل
برآید امروز هم بیدارنگ
به بستد بر کین اعدا کمر
ز لست بر بستند چون شیر ز
بیمبر ایشان نمود آفرین
بست است و خلق خود هم برین
چو از شهر گذاشت درشت کام
برآمد با جنگ جنگ شما
بچون دست شسته چو لشکر تمام
شد از این خبر حال اعدا چنان
اسمیه گشتند نامرد و مرد
کنون باندن اینجا خود دشمنی
چو بار و آرم سوی حرم
همان به که اکنون به طبعی ایوم
گرفتند راه وطن را به پیش
لبطع طفر بخش نزدان پاک
به پیش و کم خود نیرداختند
وز آنجا سوی شهر گشتند باز
بیا ساقی ای ماه کامل عیار
که شیرین کنم کام جانان
روایت کند اوی اکنون چنین
که ناگه رسانند کار گمان
یکی سلمه دیگر طلحه بنام
قبایل باند لشی کرده اند
رسول خدا چون شنید این خبر

برآید برو دشمنان خدا
خبر ایشان نیاید اگر جنگ
نمودند پس ز خیانترا خبر
به بستند پیش از جراحت کم
که به قید باید چنین مردین
چو غور رشید بر آسمان بهین
شد اندیشه خصم باطل تمام
چو آگاه شدند از جنگ شما
بجنگ اجل و اوده جان از دام
که گفتی تن به یکشد خجالت
دشمن باشد خشک و خساند
بجز بارگشتن دیگر ارمی نیست
نیاید بدینال مالک قدم
تدبیر آن معده کوشش کنیم
پشیمان نهیم و گفنا خویش
دل دشمنان شد بهر خوفناک
رفتند سر از کانشا خندند
و ذکر وقایع سال چهارم از هجرت مقدمه بیان میر
نی اسد و طفر یافتن اصحاب بن برزخ مشرکین
شوم در حکایات ارباب بیان
که روز جنبان افرین
بسمع همایون اقدس چنان
بسی خور و آب بهیچ بجایم
فراهم کی لشکر آورده اند
نفرمود ببنده مردان که

ولی بدان نامداران مرد
چو گیتی روان حکم سالارین
همان سخطه آن پاکدل مومنان
مهیاشده جمله بهر غمنا
پس آگاه شیرین را بخواند
برآمد تا بیدان ز در شهر
پس آگاهی آمد سو دشمنان
دلیران که هستند همراه او
چو سیلاب در فورند راه
دل از بیم در بر بنو طهید
چنین گفت صفوان یا ابن جهم
که نماندن با درین بر زمین
و گرازی بی حسیت اینجا جنگ
بگفتند انجوت و بستند بار
پس آگاهی آمد به تیر زمین
چو سیلاب گشتند و دراز قرار
رسول خدا بجهان با سپاه
سر ارمی برکت آنچه خرج کبود
نشته بدوشت ایوان خلیفه
کز آل اسود و لیر و شرم
باغوا می شیطانی نعمت شرم
که تازند بر شهر مانا گمان
از اصحاب بولمه این سخن خواند

که بودند همراه روز نبرد
شنیدند اغوا و انصارین
تنه پر ز غم و داناتوان
رسیدند ز در رسول خدا
بدو داد و رایت سپهر نشانند
بجنگ و باد پر ز قهر
که خیر البشر با سپاه گران
بگردا رشتیران با شفت غم
اگر دیر آیند فرودا بگاه
که آواز آن تا به طغر رسید
که معلوم شد صدق گفتار من
محمد سپهر راند بر غم کین
که بر سال آینده افتاد جنگ
نمودند اسبان همه را هوار
که آواز و موکب اهل دین
همان سخطه بستند از بیم بار
بدین فرود کردند شکر آگاه
تا بید حق خوشدل و سرفراز
بده ساغر زان می خوشگوار
بسال چهارم از هجرت نمود
شده جمیع اصحاب بگرد و پیش
بزرگان قوم و برادر بهم
هم از شدت کفر و از خویش
برآمدند تا میان میان
بسو گوهر لطف برو فتانند

دگر با نصد از کار و یدیلان
ولی از نظر با نهان و چنان
کیش هر که دوست سازد بلند
سخن چون ادا کرد سالار دین
کلی با هر کرد پیداخت
نگردند آگاهان و دشمنان
شدند آتران آگاه افلاک
بیکباره اسبان برانگیختند
زین دست پاک شد از هول جان
ولیران زمین از عقب تا خفتند
نمودند تاراج مال و متاع
گرفته اسیر غنیمت بس
غنیمت بر اصحاب پس شکر کرد
چنین گفت راوی که اهل حجاز
در اطراف کشور طایف پیش
سران قبایل نزدیک و دور
از آن تیره بختان کفران نظام
شنید آنکه در عرصه کارزار
ترا و لا و اوسم و پور جوان
ز در و جلگر گوشه ها بقرار
کسی کو بیار و سران عسکر
در اندیشه شد تا حیان تروار
باشان چنین گفت کن کج نهاد
بگویند با و بگر می سخن
دل از مهر اصفام برداشتیم

یا و داد و گفتش که با هم مان
که آله نگردند آن گریان
کند آنکه یا تیر و دستش چو بند
ابو سلمه بوسید روزین
که بروی بر سر راه و در دست
شب فتنی در روز گشتی نهان
که برخاست گردان در لایان
بر انقوم از چار سو خفتند
ثبات از قدم فتنه از کفشان
بسی را گشتند و انداختند
همان است انجام جنگ تراء
برفتند شادان تهر و نبی
بر آورد و زانده لشکر خصم کرد
و کرم حلیه سفیان خالده فرستاد
در خدمت بشیر نذیر و بدست آوردن
عاصم حلیه و تند
از آن خمره با انقاش و سرور
یکی هفله سفیان خالده بنام
چو شد گرم هنگامه گیر دار
به پیکان عاصم سپرد جان
قسم خورده با دیده اشکبار
و بد شد کانی صدا شتر با و
بیار و سر عاصم نامجوی
که آر بدر و سو شیر جوباد
هم از دین خویش و هم از دین
سر از طاعت حق باز داشتیم

برو تا بان سکن در زمین
بر آن قوم مغرور ناگه تبار
ز مال آنچه باقی غنیمت بگیر
مغص شد از خست اجتناب
روان گشت پس با یقین جان
بدین آگهی راه را می برد
رسیدند و آن جو فوج جنگ
برآمده و گیر از اهل دین
نمودند کوتاه دست از ستیز
گروه دگر را به بستند دست
وزان پس گشتند فارغ کار
از آن فتح شد شادان دین
چو این بیستان گفته شد بسیر
بشیر از پی غنیمت آمدند
کز ابلیس در حلیه می برد گوی
در آن روز بد طلحه صاحب علم
کنون با و آن دو نادیده کام
که در کاسه فرق و تاشاب
چو سفیان خالده شنید آن بخت
بدینگونه تدبیر آنکار کرد
ولی چون بشهر مدینه رسید
که گشتیم نیر از این خویش
فرستاد سالار ما کنون

که دارند جادو گایان دین
ز هم جمع شان با پادشاه ساز
بر آورد و ما را صغیر و کبیر
برون وقت آورد و در کاب
بدان سو که گفتش نبی و نهاد
که تا بر خصم ناگه رسید
همه نیزه و تیغ و خنجر جنگ
در افتاد آشوب و رشرکین
قدم تیر کردند سحر گریز
سجاک دولت فکندند پست
مویده تا بسید پرور و گار
باشان نمود از کرم افرین
روم بر سرستان دگر
ز شیر بی طبعی چو گشتند باز
فکندند آواز و فتح خویش
بصحن حرم حمله کجاست شدند
بزرگ گروه هنر ملی بداد
بتیغ علی رفت سو عدم
که او را پدر کرده سلاقه نام
نه نوشند آرام یابند خواب
ز فطر طمع در برش دل طمید
که بگزید از قوم خود هفت مرد
از ره سوئی ایوان عاصم رسید
گرفتیم دین نبی ای پیش
که تا فاش سازیم راز دین

<p>بدست رسول خدا بگردیم چو او این سخن از شما شنود گویندش ای سرور انبیا نمودیم دین ترا اختیار خردمند سفیان که سالار است طلب کرده دیگر روی حقین بگیریم تعلیم احکام دین در اندام گویند باو چنین ز لطف چنین است سخاوت چو همراه شد عاصم نامدار چو نزدیک گردید با هم سفر گفت این دیس که دید و نشان رفتند با او نیز و سینه رسول خدا پیشوای امم نمودند آن القاسم از رسول بنی داد همراه شان به سوار چو گشتند نزدیک با حق خویش نمود است همراه با مصطفی چو این خردمند سفیان خالدا شنید با ایشان چنین گفت آن حمیدور که سبب خود نیز با هم زمان رسیدند نزدیک اصحابین قضا در آن دامن دشت بود ستادند اعدای پای چل که بشیر مردان با نام و رنگ</p>	<p>بترد حق از رستگاران بنوعیم هماندم بترد محسن بد نمانده ره بسوی خدا گرفتیم از بت پرستی کنار بدین تو ما را هم آورده است تو چند داناتی احکام دین نباشیم از جاهلان بعلمین که امی غلط و افضل صلیب که او را کنی نیز همراه ما نگریه دیگر در اسباج قرار نماند ما را خبر پیشتر به شرب رفتند آن نالسان برو آشتاد بدل اجنبی</p>	<p>کنون از تو خواهیم ای نامور چو بنیداد را بشوق تمام شد از دین پاک تو بر اعیان فرستاده ما را اکنون پیش تو که نزد تو ای سفتا جهان که سازند آگاه ما را تمام محمد یاب گفت گوزنمان چو عاصم دین کار کرد ابتدا ز جهل که دارد و محمد بدین همراهی آن بل نامحوی دگر یاد انیم تا چون کنیم چو در شهر زره نهادند پای نمودند اسلام خود آشکار</p>	<p>که ما را بری نزد خیر البشر رسانید از من بد و کلام که هستی رسول خدا بگمان کین بنده خیر اندیش تو نمایم اسلام تو را عیان ز فرض دشمن و جمال و حرام نماید تنه چند هم را میان که ما را بسو تو شد رهنا نماید قبول این سخن هم حقین سوی کشور خویش آرید رو با ایشان چنان دعوی حقین در ایوان عاصم گرفتند جای رسانند پیغام آن نابکار بر ایشان بگستر و ظل کرم شد از پیشگاه سالت قبول نهادند روسو و طلب حاجت که با عاصم از اهل دین نظر که کام تو حاصل شد ای دلفروز دو صد مرد جنگ و پهلوان که جنگ است را با صحابین میتا شد مهر جنگ قتال بر استخاوت مهیا شدند کشیدند دراز میدان بکوه بگفتند از روی مهر و نیار بسجیدنگ تر از روی خویش</p>
<p>رسیدن عاصم رفیقان سخی نمودن نامحون حلیه خویش را چو شد حاصل آن نالسان را بسفیان خالدا رساند این خبر کین آنچه خواهی با ایشان کن طلب کرد از قوم خود زبان مسلم شنید پشتین چنین گفت اهل اهل غلال بگردید اندیش و ناس شدند ولیران اینوی آن گروه در اقل در صلح کردند باز منازید بر زور بازو خویش</p>	<p>از نیهای عاصم نامدار ازان بگالان گرفتند بترد کی حلیه ساندیم ما تبدیر نمود آفرین گسترید که پوشید خفان تو خوشن بر ردان شد به پیکان به دلان چو دیدند آن تو چستان چمن لیک کوه هم سنگ چرخ بکود نمودند آن پردلان را قبل سازید بر خویشین کار تنگ</p>	<p>رسیدن عاصم رفیقان سخی نمودن نامحون حلیه خویش را چو شد حاصل آن نالسان را بسفیان خالدا رساند این خبر کین آنچه خواهی با ایشان کن طلب کرد از قوم خود زبان مسلم شنید پشتین چنین گفت اهل اهل غلال بگردید اندیش و ناس شدند ولیران اینوی آن گروه در اقل در صلح کردند باز منازید بر زور بازو خویش</p>	<p>رسیدن عاصم رفیقان سخی نمودن نامحون حلیه خویش را چو شد حاصل آن نالسان را بسفیان خالدا رساند این خبر کین آنچه خواهی با ایشان کن طلب کرد از قوم خود زبان مسلم شنید پشتین چنین گفت اهل اهل غلال بگردید اندیش و ناس شدند ولیران اینوی آن گروه در اقل در صلح کردند باز منازید بر زور بازو خویش</p>

میفتد ازین کوه مهر کمان
شمارا گفتم کاهن سپید
که ده تن کجا و و صد تن کجا
کسادی نیاید تیر و کمان
نساید کف او نش را یگان
بر آفت پاش چرخ ادر باز
سخت این به کرد اختی
تو میداشتی گز مری تعجب
ز کشتن دی این بر این
مریت باکی ز کشته شدن
بدان ای ز خیر ناپاک تر
گفت این جواب برافراست
بر آورد پس در زمان بدینک
خندگی کرد آه تیر شهاب
چون ترا فکند در چله صفت
که ز راه حمید و گرداند چشم
بر آورد سر و سینه آن شقی
بدینسان نخست آن سرافراز
نی گشت چون ترکش از جنگ
بر این نخست کس چو آتش نه جا
که در کله مش افتد پلنگ
به نیروی آن تیر از پشت یزد
بر آورد پس تیغ ز آب دار
بدینسان پس سر کشا از پای
ازین خم شد بیکش نخست

که دارد شمار ازاداران
ولی آنکه آخر همین و تنید
کجای شغال و صد من کجا
کمان فلکند و نخواهد مان
نیاید و باره کس اندر جهان
که اسی بدکشتن لکس حمله ساز
که مار اجدا از بنی ساختی
بیکشت اضلالت بر فرب
کهن چون دایمی کبر بر اقیار
که جایم بود و در پشت عدل
که گرسازم حرم ز پرور
مخاربه عاصم یا اهل فضالت
شهادت سرخوش را سیرین بحافظ حقیقی
بخون شده مانند آتش آب
در آمد بخانه کمان با دوست
که دوخت بر روی دشمن
که آورد از راز پیش غی
به تیر و کمان جنگ فاز کرد
که از این جنگد جنگی ز جنگ
بهشت آه داد کوه چون از دها
همان تیر و خون قشایش جنگ
در آورد و افکند درشت کین
بر آید انسان که از پوست
در آورد آن به هم جان کز آ
چنان کردم همیشه بیان

خود از روی بیاورین کوه قاف
اگر خید باشد باد ستگاه
همان به که خوشی هم آورد
بود کوه جهان گرامی بس
چو شنید عاصم ازان تیر
بصد و آواز داب مری
کنون باز کردی در رفت
باین مری از خوش ترسانم
نو کردی از کشته شدن بس
خود را آنکه کشتی تو با غرور
اگر اندر سر سبز روزگار
مخاربه عاصم یا اهل فضالت
شهادت سرخوش را سیرین بحافظ حقیقی
سرفاق بذاشت بر خطره
کلی کشید و کله اکتاف
بنام خدا با صدای بلند
در آوردش از پشت سر جنگ
به تیر افکند مری زین
کلی تیر گرفت ازان پس
گرفتندش از عاصمی بر میان
بسی نامور ادران گیر دار
ز موی افکنی بر نیشت ست
به کس یاد دم اور سید
گرفتندش از علامت پیل
خند گفت اوی که آن نامور

چو اید ز دست تملو صاف
بچشم خرد کرده باید نگاه
سر جان خود را ز ماو افرید
نیاید عوفن در جهانش کس
بدینسان پنجمای غیرت فزا
چه گوئی بدینسان سخن باز دور
نیاید ترا شرم ای زل صفت
بلا به کری موی خود خوانیم
که جامی تو و زنج بد کمر است
تیر بهار خود کردیم سرفراز
خواهم نامدا دین ز بخار
سراسن با بال شکست
ز قمران کمان در ترکش خندنگ
را گشت از د بقبضه گرد
بچپ شانه راست آنکه بود
نه بان باغ و پشت دادند
بخارش افکند در خاک خون
شد از گشت چون حمید گشت کین
کمان تو کشت اندیشه را سینه خست
در ایشان مرا افتاد و هم چنان
تجاسد حق عاصم نامور
چنین بود تا تیر او شکست
در بر نیاید دم آن پلید
بر خیم دم تیغ و لو که سنان
ز موی کشتند سلاوه بد با خبر

مکان سواد و تیر کمان
چو اید ز دست تملو صاف
بچشم خرد کرده باید نگاه
سر جان خود را ز ماو افرید
نیاید عوفن در جهانش کس
بدینسان پنجمای غیرت فزا
چه گوئی بدینسان سخن باز دور
نیاید ترا شرم ای زل صفت
بلا به کری موی خود خوانیم
که جامی تو و زنج بد کمر است
تیر بهار خود کردیم سرفراز
خواهم نامدا دین ز بخار
سراسن با بال شکست
ز قمران کمان در ترکش خندنگ
را گشت از د بقبضه گرد
بچپ شانه راست آنکه بود
نه بان باغ و پشت دادند
بخارش افکند در خاک خون
شد از گشت چون حمید گشت کین
کمان تو کشت اندیشه را سینه خست
در ایشان مرا افتاد و هم چنان
تجاسد حق عاصم نامور
چنین بود تا تیر او شکست
در بر نیاید دم آن پلید
بر خیم دم تیغ و لو که سنان
ز موی کشتند سلاوه بد با خبر



چو حال خود را با آلوده دید
تو دانی که بگذشته از جان خویش
سرم را بگماردی از بد کنش
بشتافت او سوی بلعجان
از آنچه ششش تن شمشیر تیر
سه تن باز ماندند از آن دو سوار
نهادند از کوه چون بایست
بود دیگر را چه اسیدشان
و دیدند از چار سو دشمنان
پرو دست و شمشیر بر کشید
تمامه و در دام چون صید رام
منو و حاصل چنین کام خویش
نزدیک سلاطین بدیه بر بند
نمکری که کردند یا بند کام
و لے فاضل از آنکه آن نامور
چو کرد قصد سرش مشرکین
کشید صفت سرش ناگهان
ترجمه تمام بسجود آله
رسیدند از گرد و پیشش همه
بگفتند آخر بهم این چنین
بگیرم چندان شکیب و قرار
سید کاری خود دوران تیره
گشون گوش کفایت کرد کار
ای کیل از کوه آمد بشت
تن تمام از زنگه در ربود

بشیرید از زندگانی امید
نگهداشتم یکایک جان خویش
هرین بنده پندی این ترش
تو که مقاله بقای عاصم باشم
نگذرد در دشمنان رستخیز
ندیدند چون صرغم در کارزار
ز عجمه و امان باسی کفایت
نخبر خدعه دیگر و نقص امان
گرفتند شان تا مانند میل
تو چندانکه خود شد شهید
بے حبیب دگر زید نام
شمر و ندان ننگ نام خویش
اراده نمودن مشرکان بر بریدن سر عاصم
نگاه داشتن جاقظ حقیقی از سر مشرکان شقی
چنان جاقظی را شناخت بسیار
هماندم بفرمان جان آفرین
بدانسانکه بر کوشش از کافران
چنان تنگ شد کار بر کمینه خواه
بدانسانکه از مشرکان میانه
که نتوان گرفت از دل انگیز
که شب افکند پره بر سوکاد
کنیم از طفیل میل بقتب
که چون سید بدشان بر انتظار
که آن کوه پنداشتی آگشت
بیر دشمنان تب و دود

سر خویش سوی فلک کرد گشت
ز لطف تو دارم کنون این جا
بگفت این و جان از جان آفرین
تو که مقاله بقای عاصم باشم
بسی سر نمودند از تن حید
بر بخار ناچار راضی شدند
بله آن سیه سخت بلیس خوی
چو آن نیکوختان پاک اعتقاد
یکه نهان در ایران جنگ آزما
دوم و دگر را نماد انحال
رسیدند کفار چون بخت
سو عاصم که شدند شقی
اراده نمودن مشرکان بر بریدن سر عاصم
نگاه داشتن جاقظ حقیقی از سر مشرکان شقی
چنان جاقظی را شناخت بسیار
هماندم بفرمان جان آفرین
بدانسانکه بر کوشش از کافران
چنان تنگ شد کار بر کمینه خواه
بدانسانکه از مشرکان میانه
که نتوان گرفت از دل انگیز
که شب افکند پره بر سوکاد
کنیم از طفیل میل بقتب
که چون سید بدشان بر انتظار
که آن کوه پنداشتی آگشت
بیر دشمنان تب و دود

کدامی اکت آشکار بخت
که چون خصم از پا در آرد مرا
سپرد و نیاید از پشت زمین
بیدان نهادند با عماران
بختند خود هم ز سر کرده پا
گرفتند و فرمود امان آمدند
که گردانند از خالق خویش رو
رسیدند نزدیک اهل عباد
بدانگونه چون دید منگامه سا
که گیرند تیغ و فرزند بال
گرفتند و بستند بر پشت
که سازند از تن سرش احدا
وز و صد شتر فرود دست آوردند
میان ایران بر آمد نام
نیازند کمیوی کم کرد از آن
که نشنش چو بیکان تن منجید
کشیدندش از خون بر رخ شفق
چو چاکر آن سعادت نهاد
که از پیش آن کار را چون بند
نماند به که اکنون در ننگ بود
که گرد و چو شان عسل آسمان
که تا کوشش تیره گرد و سفید
بدانکه که نزدیک کرد و شب
که دریا از و ماندند شگفت
فشر و ندان بدندان کین

لن المان

شان خورشید را خورشید
از کوه درون عسل
بیان

وزان پس نمودند اهل صلال
کشیدند او را هم آخر بدار
چنان بر سر دار بگذاشتند
در گرم کس مائل من شود
کنون گوش کن تا رسول خدا
چنین گفت اوی که بدشاهین
در آنم حبیبی است بجهان
باصحاب فرمود آنکه حبیب
بوقت شهادت روی زمین
نمودند اصحاب رحمت برو
حکایت چنین کرد اوی ادا
و لشکرت خائف از خیر الانام
سپاه فرام از ان کینه خواه
کسیه ما سئو درم کرد و
وزان بوجیب آید و رود
علیه زبان آورد و بوشیار
بپاسخ چنین گفت ای نادار
نیم لیک آله ز سیامی او
حبیب خدا کردار شاد او
تبرسی زان کافر بدست او
که ای شرف افضل انبیا
شود تا و لش خرم و طبع شاد
رسید چو عبدالله ارشاد یافت
که میفرست باخیدی از ایران
چون ساخت خرم شد و شاد کام

بدانگونه بازیدیم قیل و قال
شد از خون و هم من لاله داد
وزان کار این بد عا داشتند
وزان کار ملت در وقت فتنه
تجرب ساندین روح الامین حضرت امیر
مسجد شرف بخش با مومنین
بر آورد این جوت ابرمان
که آن مومنین پاک یعنی حبیب
سلام رسانید آن پاکین
کزین خاکدان رفت با ابرو
فرستادین سید ابی عبد الله بن ابراهیم
که تالیف از و چیسان انجام
بیزم بمیر رود با سپاه
به ترتیب لشکر نمود ابتدا
کذا انجام آله ز آقا بود
ندیم و سخن سنج و دانا کار
که ای دجهان حجت کردگار
ز دیدار شوم و ز بالای او
نشان داد سیامی آن کفر
در آیدت هم ز شیطان بیاد
اجازت می از گرم گرم را
کند بر من معرفت من اعتماد
زمین بوسه داد و بطلب نشانی
ترسیامی امان نشانی ایمان
به پیش آمد و کرد بر و سلام

شنیدند از و نیز قوم شنید
پس آن هر دو را مشرکان بلید
که شربت کند آن خبر دجهان
نمودند معمعی بر این یاسان
تجرب ساندین روح الامین حضرت امیر
مسجد شرف بخش با مومنین
که با ابر آن مومنین می
همین دم ستم پیشگان قریش
بیاورد و روح الامین آن سلام
کنون گوش کن قیصه انتقام
فرستادین سید ابی عبد الله بن ابراهیم
که تالیف از و چیسان انجام
برین کار چون عزم ساجرم کرد
طلب کرد و در آن نزدیکی دور
طلب کرد از اصحاب مشرکی تمام
بدو گفت موی نهی ای لای
بحکمت همین دم برو یا نهیم
انشانی به تا شاسم بان
وزان پس چنین گفت بونی
چو کرد آن نشانی پیر بیان
بنهنگام بخورد آن خاکسار
رسول خدا داد اجازت باو
پس از چند روزی آن می رسید
چو بدیدش بلل می آمد پدید
بدو گفت سفیان بگو کیستی

جواب سخنان کز حبیب شنید
بان ظلم و بیاد کرده شنید
بگیرند عبرت از ان می گران
موی خانه فرستند پس مشرکان
چسان گشت آله از ان باجرا
بر فروخت و بش زانواری
سلام من رحمت ایزدی
بدارش کشیدند از قهر و شمشیر
بقه مان از و برم این پیام
که این داستان گشت اینجا تمام
که سفیان خاله چو کرد آن دغا
که بر و در آن پرده از روکار
بشد در سر انجام کار بند
صلاز و بجگ نبی از غرور
که علامه او را پدید کرده نام
بر و خون با صوم سفیان بکیر
سر او برم یا سر خود و هم
پس آگاه گذارم از و ز نشن
که با آن سیدل توحید بخوی
چنین گفت عبدالله کار دان
بگویم سخن آنچه آید بکار
گفت آنچه دانی مناسب باو
در اثنای راه آن شقی را بدید
همان سخطه شیطان بپوشید
که از آشیایان مایستی

چنین داد پاسخ که ای نادر
بود هم نبردم اگر پیل تن
بیل از جان چاکر و بنده ام
رسانیم از شوق خود ابرت
چو بشنید سفیان نام و اینقال
وزیر این سخن شتر این گفتگو
دست در نیانده اند هم سحر
چو افسون رخ خواند و هوشتن بود
که میخواست بکندم ز خوشتر حدیث
چو شد وقت ایام و هنگام خواب
تزدکی او فکندند خواب
بختند پس پاسبانان چنان
در آنوقت عیارند کاسیاب
بحکم خود هر طرفت برگزید
بنام خدا جهان آفرین
بریده سرش را ز جابر گرفت
بد نیگونه تابو شب ه برید
رسانید خود آبان غار زود
خو اکنون در غار را وا گذار
بختند از خواب بر ناویر
بریده سرش را چون گل شاخ
فکندند تمامه بار را بخاک
چو از ماتم و نوحه پراختند
کند شتند بر سر گذر چو صبا
رسید تا غار و کم گشت صلاه

منم از خیر اندیشه که مرد کار
نماید کم از پیشه در چشم من
دل از کیل سلام گنده ام
که شمر و باشم بجان جاکرت
دلش گشت خرم چو گل انار
که داری جنگ محمد علو
بر آورد و پس بچ بودن بطوت
بگردار جان بدوش جانمود
نساز ویدانسا که از تن قبا
سرش خوار بالینش جانم
که آن اقتصاد داشت حکم قضا
بریدل عید سعادت سفیان شقی را چون گوشتند
شدن سخن سید دنیا علیه فضل التوحید الشاکر سید ملک و فرخا
همه نه بر کام چاروب دید
ز جاست بر داشت شیر کین
بر آمد خانه روه گرفت
دم صبح در پا گوهر رسید
که از قوم سفیان به اندیشه بود
با حلال سفیانان گوش دار
بریدند ایوان تنی از امیر
ترا قضا و چون تحمل کنده کاخ
گریبان بر سر نمونند چاک
بدن بال قاتل بر دل بستند
رسیدند چو آب بر سر گیا
که شد بر عینکونی پناه

شب و بوی که زدم و بوی
منم برق سلطان به بیان بزم
شنیدم که اری قلعی نامور
روم رکابت برین بزم گاه
بگفتش که خوش آمدی مر جا
بگفت باز بهم شریک خویش
ز قل و حکایت نثر و نظم
چنان گشت سفیان بر شفیق
چنین بود با او جلیس و ندیم
سو گستر خوش شد میان
چو سفیان خالده به لب غنود
بدانست که چو از این دلیست
بیاید بالین آن حلیه قد
نه استاده یکم دگر هیچ جا
لیک فاردیدانند که همار
هماندم بحکم خدا که مجید
چنین گفت او کی چون صمیم
سو جامه خواب لبشافتند
چو دیدند او را چنین تمند
همه خستند از غم بشمار
بگردار مونس آن گروه
بسیج و است لبشافتند
چو حال شد بهیچ از آن چو

بجوش نشسته دایم چو شربت
درخت گل افشان و با یوان نیم
هوا که نبرد محمد لب
کنم عرس و زور و شرب سیاه
خوش آیند از نسیم صبا
برو و مبدم لطف یک پیش
ز ترتیب بزم تا فایده ندیم
ز شیرین با نیش بفر لطفه
که بگذشت از شب بقر به نیم
بفرمود تا از سینه میهان
هماندم خود خواب کش بود
که گفتی لعل نادر جان
کشوندگی چشم از خواب
بدی اسکافات آخر دلیست
چو پیش از تن او برید سر
روان شد قدم بر قدم با صبا
بزرگ دل کاقران تنگ و تار
در غار را غلبه بستی تیند
شبه انجم از باخترند عالم
بدریا خون غرقه اش یافتند
بکیباره کردند شیون بلند
پیشاک خون جگر کینند
نماند سر در میان و کوه
بختند بسیار و کم یافتند
سو خانه ناچار کردند رو

و با بکوت
نش

نمودند

بجوش نشسته دایم چو شربت
درخت گل افشان و با یوان نیم
هوا که نبرد محمد لب
کنم عرس و زور و شرب سیاه
خوش آیند از نسیم صبا
برو و مبدم لطف یک پیش
ز ترتیب بزم تا فایده ندیم
ز شیرین با نیش بفر لطفه
که بگذشت از شب بقر به نیم
بفرمود تا از سینه میهان
هماندم خود خواب کش بود
که گفتی لعل نادر جان
کشوندگی چشم از خواب
بدی اسکافات آخر دلیست
چو پیش از تن او برید سر
روان شد قدم بر قدم با صبا
بزرگ دل کاقران تنگ و تار
در غار را غلبه بستی تیند
شبه انجم از باخترند عالم
بدریا خون غرقه اش یافتند
بکیباره کردند شیون بلند
پیشاک خون جگر کینند
نماند سر در میان و کوه
بختند بسیار و کم یافتند
سو خانه ناچار کردند رو

همی دست و ناکام رفتند باز
شب از آن غار برین نهاد
بدینگونه آن راه را می برید
چو افتاد چشمش بخیر الانام
چو بر حریف خداوند پاک
فغان پس عبد الله پاکدین
بیاساتی اکنون بدید و جام
بدید آفرمی که لب ترکم
چنین گفت نامی این جهان
بارشاد مشغول خیر البشر
بزرگ بنی عامر و نامدار
جواب سلامش بنی باز داد
رسول خدا تو بیشک و یقین
ولیکن میل دارم این اوقعا
چنین است امید کنونی رسول
نوسید کی نامه هم از کرم
مبادا که از آن سنگدل انجمن
چنان جهان که بهتر بران انجمن
من از جهان ترا ندیده و چاکرم
ندارم از قوم کسی آنحال
دیر سخن سنج را پیش خواند
سر نامه نام جهان آفرین
پس آنکه طلب کرد خیر الانام
چو رسیدند زمین و زمان
چو شدند خد و شد تدبیر بود

شده کوه اندیشه که دلا
روان شد بسو مدینه چو باد
تباذ حق تابه شرب رسید
ادا کرد اقل درود و سلام
چنان دید غلطیده خون خاک
نمود آفرین جهان آفرین
فکر آمدن بوبراهامی
دین برامی ارشاد و خوش
که روزی حبیب خدا می جهان
که ناگاه مردی در آمد ز در
میان ع صاحب اعتبار
خزان پس اسلام آواز داد
مبارستین تو از نقص عجب
که اقل در آرم بدین قوم
که کرد انداز لطف و مفضل
که گردند قوم از آن محترم
رحم چشم زخمی صاحب من
برادر سپهرت فرزند من
نباشد ازین راه طبعت ذم
که آرد بد اهل دین و خیال
زار شد حکمت بسوی فرشتان
نگارنده آسمان و زمین
دلیری از صاحب منید نام
شد آنسوی بوبراهامی
بدینگونه رایش تعاضد نمود

ولی آنکه عبد الله نامدار
گرفته بکف النسخه خون چکان
بیامد بهرگاه غر و شرف
بغلند پس پیش پای نبی
تخت پی شکر آن انتقام
دگر حمله اصحاب خیر البشر
فکر آمدن بوبراهامی
دین برامی ارشاد و خوش
شسته دولت ایوان بار
نمایان رسیای و احشام
بیامد نزدیک خیر الانام
براسخ چنین گفت آن نامدار
مراسیت انکاری از دین تو
پس ناگاه خود هم مسلمان شوم
بارشاد ان قوم هر دین
پیمبر چنین داد پاسخ باد
در آمد چنین گفت آن پیمبر
نما و باشد از گفته من بدر
که اصحاب تو در ایوان منند
چو بشنید از و سر انبیا
بفرمود تا نامه چون بهشت
و زان پس ز مضمون یامیدیم
بد و نامه بسیر و پدید کرد
شب و روز چون صیامی برید
که نامه فرستد سوگمندان

بیامد برون و از آن کج غار
بشب بفتی و در ز کشتی خال
گرفته سر آن مرد و یکف
سر باطل اندیشه آن شقی
زبان گشت هر مو خیر الانام
نمودند تحسین آن نامور
که شد قصه مکر سفیان تمام
یکی استان دگر سر کنم
شد جمع اصحاب بنی غنیمت
ز ایمان بوبراهامی نام
ز روی ادب کرد و سلام
که اسی جهان محبت کردگار
حنیف و شریفیت آئین تو
بهشت درت از علما شوم
نماید از اصحاب خود چند تن
که در جهل و اند قومت غلو
که اسی خاک را هست سپهر بلند
نه از حکم او قوم بچند سر
گرامی تر از چشم جان منند
بد انسان سخن گفتن بدعا
بسوی بزرگان آنجا نوشت
شد آن نامه دخی در تیم
بهمراه او داد هفتاد و
چنین تابه بیر مود رسید
توقف کند خویش با جهان

وز آنجا که انتظار جواب
سپردن نام نهاد ز زمان
چو آمد نزدیک آن حیدر جان
گفتند سالار عام بنام
فرستاده آمد نزدیک او
پس آن نامه را برآورد گفت
دوم نامه نامور عم تست
چو در نامه تکلیف سلام دید
هماندم بفرموده آن پلید
طلب کرد پس قوم خود رخت
بنود آنچه کردی سزاوار تو
اگر بر تو اسلام دشوار بود
کنون چشم داد از نامدار
گفتند این حرف و برخاستند
طلب کرد از آن قبائل مدد
چو گشتند جمع آن پراگندگان
شدند آندم نگاه آموختان
ماند آتران جاس فکروگر
بر آورده دست دعا بر سپهر
ولی حکایت کز اسلام
توان فضل و احسان خود ای معبود
نه زانوی خصم مگر بخیتند
بشمارشین خیمه بگریز و سنان
فتادند خود نیز در راه دین
چنین گفت اومی کنان بیشتر

وز آن پس کند آنچه باشد مطلوب
بخرام نامی را سلامیان
فرستادند خرام را نزد عام
و بغير شهادت سنان از اثر شقاوت آن کافر
که روشن کند جان تاریک او
که اندیشه است باخود باوخت
که بسته کمر از نیکار چیست
بگرد آتش ز جابر مید
نمودند آن پاکدین شصید
وز ایشان را نگار آمد است
کشیدیم باجالت از کار تو
فرستاده کشتن چه در کار بود
که تحمل میدت نیاید مبار
نه برید عا پاسخ آراستند
که بودند نزدیک آن بخیر
خوی شد دل عام تیره جان
تا ختن عام بر این دفع که شهادت موئین
سجده است بدون بر تیغ و تبر
گفتند ای خالق باه و مهر
رساند سجده ام خیر الانام
رسانیش از اسلام درود
نه بهر امان آبرو بخیتند
زد و خورد گردند باد دشمنان
واقف گردیدن عمر و امیه و حارث صمه از
حال اهل دین و رفاقت نمودن حارث

یکی نامه هم بود بر او نوشت
روان گشت خرام مالک اعتقاد
چو دیدش نمود از ره احترام
که این نامه سر را نبیا است
از و عام آن نامه را ستاند
ز فرط حمیت خست گشت زرد
ز قتلش چو در اخت آن رخت
بپایخ گفتند آن بخردان
نیامد ترا از غم خود حجاب
نبالست تکلیف گردن قبول
از آنرو که غم تو سالار است
چو کرد اوزان قوم قطع رجا
اجابت نمودند گمراه چپند
بزرین برتشت علم فرخت
تایید بیان پیش او سر بر
گفتند اینخودت با تیغ تیر
بسیان مروی فشردند پاک
نگذند از اعدا جنگ آفتد
نهادهند پا بر سپهر برین
که بر اهل ملت رسد این خبر

در شتی مدتی بهم در سرشت
در آن ایام در شت ماند بار
ز سالار رسید نام نشان
فلان جادار و مقدر مقام
باین اسلام برود سلام
که فرمان او برود عالم رواست
سر نامه بکشد و مضمون بچاند
اشاره بقتل فرستاده کرد
کمر بست به جنگ را ن او
که ای کم خرد سرکش فوج جان
که کردی قتل سوار از کتاب
برای چه باست کشتن رسول
با و جنگ جستن نه شرط حیات
سوی دیگران برد پس التجا
گردی با بنوه گرد آمدند
بنگاه بر اهل اسلام تاخت
که گرفت شان دشمن اند میان
کشیدند شمشیر باز فلان
که سازیم جان را بر ایت تبار
که مار از اعدا چه آید بر
نهادهند پا پیش بر ستیز
بهشتند جان و نهشتند جای
که شد دشت ریای خون بر سر
نهادهند پا بر سپهر برین
که بر اهل ملت رسد این خبر

بهر استر با خود را بگاد
برای چرامیدان همزمان
رمز آمدنم رسید باز
ز روی تپا سپهر کبود
چو دیدند آن وحشت گرد و خاک
چو کردند بر شکر خود نظر
چو دیدند از گونه حال سپاه
رمز آمدن خبر را بخیر البشر
نباشد پیش رافت روا
و گر چون دشمن گریزان شویم
نکو تر بود بهر آن شرف
بشد همش عمر و نهار بتر
بر آویخت تهنات باطن
بنوک سنان دوم تیغ تیر
ندیدند او را چو مرقال
بفرمود آن کافر زشت خو
بگفتش بر این عید سناوت
چو بشنید بابا از این نوید
نمایم بیان هر دو سالادین
کس از دست او نبرد داشتند
چنان شد هماندم نهان از نظر
قتل آمد آن تر از اتفاق
ولیکن نه چو قوی خود بگمان
چو گفتند شبان را بگشتما
چرا ز لوطی شایعان کویاک

در سخاوت با مومنین در با نمودن عمر و امیه
دو کس آمد بودند از دلان
که بودند با هم دلان بر ممان
عباس بن سنان بستم چو تیغ و دو
بگشتند از احوال اندیشه ک
همه نیره دیدند و تیغ و تبر
جهان گشت چشم ایشان سپاه
که انصار دین را چو آمد بسر
نه این را پسنداد اهل وفا
بچه روی تر و پیر و نیم
که بدیم نقد سخاوت ز کف
بنودش ملی بیچان بر ستیز
بگفتند از شرکان چندین
نمودند جنگی تنش بند بر سر
و قتلش گشتند اهل ضلال
ممانی یافتن عمر از جنگ و روانه شدن تیر و بار و عرض
کشتن و قتل از بی حال که در میان شهرند و طبعی بی طبع و بی
بگردار گل از صبا بر رسید
و اگر نزدیک کنان انصارین
گرفتند آن عهد و بگذاشتند
که گفتی زهر مو بر آورد پر
گرفتند و در میگردد و ناق
گرفته ز شانه بند وین امان
رجاست بابا چو تیر قضا
بالید و پیش از زدن جنگ

یک بود عمر امیه بنام
بدیدند از دور آن هر و مرد
به پرواز در طلعت آن غبار
دلا نسزمین بود کوی بلند
فتاده تن بر دلان جاک چاک
بجارت چند گفت عمر از تان
چند گفت حار با و جواب
که افتاده غرقه خون همان
زرق و برق بود عا کرب
بگفت این با تیغ کین دینان
رسید چون در صف کارار
چو دیدند آن جراتش و شمان
چو افتاد بر خاک آن جنگجو
به بستند و بر زمینند اش
بدیدند کذاشت دست میل
بگویم سخن با صواب و ننگ
از خود عمر و چو بند بستند
نیاسو یک لحظه تا روز بود
بند از بی طمان هر دو تن
ولی انان عمر و آگه نمود
با سبکی تیغ بر کوشید
که شکر تو ای مادر و اگر

فرستاده بودند از بهرگاه
دوم حارث صتمه مردی تمام
بلشکر که خویش پیچید کرد
علی و لوح و کس نه از آن هزار
بتظاره بر قله آن شدند
شده از غوازی خون و خاک
که باید کنول شد به شیرین ان
که دور ستاین گفتگوز صواب
بر آریم ما خویش از میان
خدا میرساند ز ما پیشتر
به یکار اعدا و دشمن روان
بر افراخت شمشیر آن نامدار
گرفتندش از چار سو میان
سو عمر کردند کفار و د
تبر دیک سالار خود زنده اش
که تا بند را برگرفتند از او
بر و آنچه دیدی بگو بگاران
بگفت این حکایت بیان تو مل
کترین بس نیاید کس انجا جنگ
چو مرغ شکسته نفس بر پر
بشد یک از منال غنود
ز شیر جهان گشته سوئی مل
بدل گشتن هر دو منفر نمود
سهر و کس را ز گردن برید
طریقت ادبی طاعت القدر

که از تن بریدم سرش کین
ولی پیش از آن کویا ندراه
خوشد آگه از کار عامر رسول
وگر بوبر ازین انفعال
پس آنگاه چون عمر آند راه
بتر در رسول خدا بار گفت
نبایست گشت آن دو تن با خیانت
چنین گفت اوی که آن کشکان
چنان نیز بودند از دیرگاه
چو گشتند مقتول بر دست عمر
بگوید که عمر شد این خطا
وزان پس روان شد بشیر تیز
خوشد آگه از مقدم مصطفی
بگفتا خوشا بخت اقبال من
که این سبب بود که بر آن
کنون می نمایم دائمی دست
بود هر چه را تو آن میکنم
دی هم درین کلبه آرام گیر
صیانت نمایم در خود خویش
جبار بلندی در آن خانه بود
که سامان مهافتی آر و حب
که دیگر بدست شما می لان
وگر آنکه از اتفاق قضا
بر آید بی لایمی دیوار زود
را سازد آن سنگ ازین جنگ

بهفتاد خون در لیرانین
نماید بیان حالت زردگاه
برو کرد و نفرین گشت آن قبول
که شد از امانش بد انگو حال
بیان کرد احوال آن زردگاه
از و چون نبی آن حکایت شفت
که بودند آنهم در امان
آمدن سیدم بذات مقدس و پیوستن
کردار عمر و امیه و عذر نمودن آن شرکان
شد آگه از آن صاحب بنی وام
دست آنچه خواهند ساز و داد
بسوی یهودان آل نظیر
بر آمدستایش کنان از سرا
که لطف تو شد شامل حال من
قدم رنجه کردی حین ناگهان
بیرت آمدم بهر این مصلحت
بدانسانکه گوئی همان میکنم
که کردیم فی الجمله همان پذیر
که باشد یکی تر تو کم پیش
بنی جامی در سایه آن نموده
زبان پر دروغ و لشر و غنا
نیاید محمد چنین بر اینگان
گرفت دست در پای دیوار جا
بدانسانکه بر خیزد از شعله و
زند ناگهان بر سر شریک

وزان پس بر شیرین است
بفرمان حق جبرئیل این
بگیتی رو حکم نزد آن پاک
ز بس غصه رنجور شد ناگهان
هم از قتل آن دو تن عامری
از اعراض فرمودند جواب
شنید از پیروان گفتگو
آمدن سیدم بذات مقدس و پیوستن
کردار عمر و امیه و عذر نمودن آن شرکان
رسیدن بدل آنکه خود بهر آن
علی او چند می اصحاب خلیفه
کی تیره دل می اخطب بنام
بدل گرچه آمد و مشکران
سرم زین عنایت با فرختی
بنی گفت که از اقتضای قضا
چنین گشت آن تیره دل در جواب
ولی چون نمودی باین کرم
سند دار تو دشمن گریختی
رسول خدا پیشوای امم
نشستند اصحاب که ماندش
باید هماندم بر قوم خویش
یکه آنکه نه انصاف و اخوان خویش
کنون باید از بر لان شما
برد نیز همراه سنگ گران
نماید بیک سنگ کارش تمام

ز خون زری خرم خرسند شاه
رساند این خبر بالاسان
شد آن دیو سیر بطاعت ملک
بان رنج آخر رفت از جهان
که خود گشت شان شب که بر سر
که بود آنچه کردی قوی و در طوب
بشد عمر و بار یک از پیش او
که بودند از شاه بر آن امان
حلیف یهودان کم کرده راه
رو و عذر خواهند موسایان
بهمی خولشین خواند پیش
بر آن ناکسان بود امیر امام
ولی گرد لایه بسی زبان
سرافراز در همکنان ساختی
ندانسته از عمر و شایین خطا
به کار راس تو باشد صواب
که خود کردی از لطف رنجه قدم
وزان دست نامردان همتی
نمود التماسش قبول از کرم
ولی رفت آن تیره دل از پیش
با ایشان چنین گفت آن کفر گش
ندارد بهر تن چند بیش
یکی نامور مرد و زور آزا
که باشد احد کم ز پاشنگ آن
هند منتهی بر سر خاص و عام

و طغیاش

پاسخ یک گفت اهل ستم
چنین کرد با حق اخطب خطاب
نیامد ازین برای ناستوار
هر نیکو نه ازین در سخن
ولی آن گروه ظلم و جحول
گلزار سنگ بنام بلب
کز آن زنده بکشتن نهانند بجا
قضایاها سخطه روح لایین
خبردار کردش ز غم زریه بود
روان شد بد انسانکه کس از خبر
از ایشان خمید یک کس ز جا
نشستند اصحاب در انتظار
که پری فرمود خیر البشر
بهر سو احوال برسان شدند
رسانند بر و سلام و درود
بنی کرد آگاه از آن از نشان
بگفتش بر و تر و آن ناکسان
من از راه صلح و صفا آمدم
فراموش گردید میثاق و عهد
گویند دیگر سخن آرزو
ولی باز پاس آنقدر داشتیم
مگر آنقدر هم مروت کنیم
درین عرصه روزیرین وید
بتاراج و خونریز فرمان و هم
تو اکنون شغافز بود آن سخن

که این سنگ من بر سر تو رزم
که بود این کلام تو دور از طلب
بجز نقص پیمان و گریه کار
مسازید خود را جلا وطن
نکردند گفتار و را قبول
ببرند تا بر شیشه دین نرسند
شود مقدر سر سوده با خاک یا
واقع گردیدل شیر نذر از غریب
بیرون رفتن از آن محکم و نه از امر نمودن بحال می وطن
رو از باز پس آمدن
نه او هم کس گفت همه بیا
که تا باز آید آن شهریار
خبر و است کنون رفتن خبر
چنین باید دولت سر آمدند
پس انگاه گفتند باعث چه بود
خبر داد از غدر مویان
بدینسان پیام بایشان رسان
پس اهل خونجاء آمدند
نمودید در قتل من سحر و جاد
که از باطمینان شما افتاد
که از مال و خون و است داشتیم
که ده روز مهلت بقتل بستم
و اگر بیشتر زین توقف کنید
و اگر غدر و پوشش نکش شوم
که چون رفت خیر البشر از خبر

قضایا در القوم بنک فنام
نیایم ما و تو بروی طفر
چو از ناستود نقص عهد ایوه
بدینسان سخن غایت فزا
برفتند بر راس خود اشتیاق
ولی غافل از آنکه از اخیان
درین فکر با سرور دین بود
واقع گردیدل شیر نذر از غریب
بیرون رفتن از آن محکم و نه از امر نمودن بحال می وطن
چنان فهم کردند اصحاب او
چو آمد برون با شرف و دنیا
چو شد دیر کرد در نیامد بنی
پس اصحاب ملت از انجا تمام
چو دیدند و استلا قرین
که آگاه ناکرده اصحاب را
پس انگه یکر از اصحاب خویش
که گردید با شما نقص عهد
غنیمت شمر دید فرصت شما
یکه سنگ دید بر پشت بام
تفاق شما چونکه بچنان نماند
کنون غیر برین دین دیار
بر آید سوال و سبب خویش
بود مال و خون شما بجدال
چو فرمود سالار دین این بیان
کشیدند یاران و انتظار

سلامت می بود نامش سلام
که جبریل را در نماید خیر
و اگر که به شرب توانیم بود
بسی گفت آنم در باهوش را
ندیدند چون اعمیان پیش پا
زند چرخ بر فرق شان ناگهان
لفکریه یوان سپهر کبود
بیامد تبر دیک سالار دین
پیمبر از انجامی برخواست نمود
که خواهد مگر تازه سازد وضو
روان گشت از آنجا بدو دست
چنین گفت با هم نشینان علی
برفتند چو یک خیر الانام
نمودند شکر جهان آفرین
توجه نمودی بدولت سرا
به پیغام دادن طلب کرد پیش
شکستند پیمان خود را بجهت
چو آنکس که افتد بدامش هما
که سازید کار مر از آن تمام
زمانه آن عهد و پیمان نماند
نیاید و گریه و سحر بکار
بگیرید را که خواهی پیش
بدانسانکه شطرت بر احوال
فرستاده شد ترموسایان
برفتند از آن پس اختیار

که در زندان کس نماند بجا است
الحق

که مرا از ایشان گناه بنام
 بیاغ بگفتند با او چنین
 گناه بگفتا که من آهسم
 یکایک بر این رفت او
 پوشید حق را زین پیشتر
 بداند که احمد رسول خداست
 ولی آنکه این سخنش از زیست
 بجز ذلت خواری خویشستن
 بدینا بود مال و جان در امان
 که از عهد موید ابریم دست
 دیگر باره گفت آن خج و مند مرد
 ولی آنچه گویم بجان بشنود
 ز امرش هیچ پید سر زینهار
 دیگر آنکه از حکم چپید سر
 پیام پنهان شاه دین ابداد
 بیاغ بگفتند فرمان بریم
 یهودان مقید بسامان شدند
 ولی آنکه عبادت دین آید
 ز بعضی که بوشن سخن الانام
 بی اگر کند بر شما کار تنگ
 ز راه نهان پرده افکنم
 شمارا در آن روز یاری کند
 که هستند با یکدیگر هم قسم
 چون این خطب شنید این پیام
 ز بر کن امید مد و غره شد

چنین گفت با قوم خود در کلام
 چه پستی است کاستن
 شمارا همی قوم آگست
 بنود از شما نقص بیان نکو
 که گویم بگفتن نگر و حیر
 رسولی که توریست برو گوت
 در آنجا مراد و دخل نیست
 برداشتن و دوست سوا شدن
 بقبیه رضا خداست جهان
 بدست محمد در آریم دست
 که این کار را اگر نیاید کرد
 ز دل ریشه سرکشی برکنید
 چنانکه و طس را کنید اختیار
 بود بگیمان با او جان در خطر
 ز کین زرد شد روی او غنا
 درین عرض ده روز و درین
 پیغام نمودن عبادت دین
 بایا و از امر مطاع و غیره
 فرستادند یهودان پیام
 در آید بیاک با و سخنک
 شمارا بسختی مدد میکنم
 بمیدان کین با پداری کنید
 ندانند جاتر تخلف ز هم
 ز شادی رخسار گشت آینه فام
 ز بانس که چون موم بداده شد

که دانیدی سر کارشان میبود
 که از رفتن چنین ناگهان
 بداند که کور از غدر شما
 کنول آنچه گویم ز من بشنود
 نگوید خروت لعل را بوشمند
 اگر چه چنین بود تا آن روز
 بهر کس که او خواست کرد این
 همان به که از بعضی و کین گزید
 سینه این بود ان ظلمت نهاد
 ز توریست و در می کنیم اختیار
 دیگر چاره نیز هستن تو جان
 بداند کنول که او بگیمان
 که فرمان پذیرنی از زبان
 یهودان نمودند این با قبول
 ولی چنین بندیشان علاج دیگر
 فرستاده شد باز نزد رسول
 که چون بکنید با و اخویش
 که من بارم از بخشش در کار
 دیگر چون با نیجا رسد گفتگوی
 قرطبه چو بستند دل بر ستیز
 رسد چون شمارا مدد انقدر
 همه است داشت آن کو لال
 یکنجیدش آن ز تنگی بجام

محمد جلا این چنین رفت و در
 ندانیم آگه نه تو ای فلان
 خبر داد خلاق ارض و سما
 مقنن و مدد را بیکسو بنید
 در او گفت خلق با و گفتند
 که باشد ز اولاد اسحق او
 چه آید کنون از عباد شما
 با و بے نزاع و جیل ملوید
 بگفتند آن روز هرگز مباد
 اگر خود رود سر بالای دار
 که ماندان مال و جان بسامان
 کند امر برین شین زمین مکان
 بماند بجا مال و ناموس و جان
 بیامد هماندم رسول رسول
 فرمان نهادند ناچار سر
 بگفتا که کردند فرمان قبول
 که بر و عده خویش بیرون روند
 ازین پیشتر تر شد ذکر و
 مجتهد بنهار از جا خویش
 ز مردان جنگ از راه و هزار
 یهود قرطبه تا بند رو
 بناچار عطفان بیایند نیز
 چه آید دست محسد دیگر
 دلش مست از فکر و جان لال
 فرستادند بر پیام

که بر جلالی وطن مشکل است
چنان کرد از جذبه تکبیر او
پس آنکه رسول جهان آفرین
پس آورد سوی فرستاده
فرستاده آمد بر آن شقی
که نسبت بالشکر کینه خواه
پشیمانی آمانی کرد و سود
برویش بر دادن جنگی سپرد
بسی ششیمه را بر ازلفت کرد
وزان سورسول جهان آفرین
روان شد بتایید رب و دود
رسید جنگ آوران و لیر
شاه انبیا صفوت کردگار
بفرمود تا پر دلال در زمان
پس اقل برای رسول خدا
بفرمان او رفت شیر خدا
ولیران کشیدند سپر بالیه
ز پائین درین فکر جنگ آوران
ز بسیاری تیرو سنگ یهود
که رفتی خدنگش زور گمان
بدولت ملوک و رسید
کز آسیب بیکان تیر یهود
که شد تنگ وقت نماز عشا
چو طاعت حق بر داشتند
ولیران دین کرد و در جایجا

لیندا نچه آید شمار از دست
که چپید در صحن مسجد صلا
حضور فرستاده مشرکین
بگفتش که با این خطب بجوی
بگفت آنچه دید و شنید از بنی
که بروی کند و در مشربیه
که تیر از کمانش بر وجه تیر
و اگر منجنیق بهر برج برد
و اگر آنچه از پیش میرفت کرد
نشسته قبال بر پشت نین
چو برق تجلی بقمع یهود
و اگر محاصره فرمودن
نمودن بتوفیق ملک علام
بگیرندش از چار سو میان
بکیس و کشیدند پرده سرا
قبل کرد از چار سو قلعه را
در اندیشه و فکر بایک دگر
ز بالا یهودان دفع نشان
در آن دشت جایی ستاد نمود
ز پا الصدق و شیه بیکان
از آنحال اصحاب را د لطیفید
بود در امان خدا و دود
همه اهل دین با ولی خدا
و گریه در را قبل ساختند
نشستند در پاس اهل جفا

فرستاده چون رفت پیغام
بدانسان بهم صیحا آن چمن
بفرمود اخوان به انصار را
که گرمی اکنون بکهر جاک
چو دانست آن شرک تیر دل
پشیمان شد از گفت خود بدینها
بناچار شد در پی کارزار
بیار است ریای هر گنگری
بدینگونه شد قلعه بند آن شقی
که بسته با پر دلال سپاه
یهودان بنظر ابر برشت بام
استاد آنرا زور از یهود
خود آمد بدولت را آنجا فرو
یهودان کشادند باز و جنگ
که دیوار را چون زجا بکنند
شده گرم نه گمانه گیر و دار
شدیم کز انقوم فی موانیک
یکی تیر افکند آن بی حیا
بکندند از آن سرین خمیه را
وزان سوچان گرم بدکار
برفتند کیسوز پائی حصار
ولی دست از جنگ کوتاه بود
بر آن تیر دل مردم و پسند

بنی لب بنام خدا بر کشاد
کشیدند تکبیر را را ملت
که کردند آماده بهر غرا
که انیک سیدم بفضل خدا
که شد نار قهر تی مشتغل
زبان کس در پی و مباد
به بست اول از بیم در بر حصار
ز سنگ و زخت شکسته تل
مهیامی جنگ و قتال بنی
لواداده در دست شراله
که در آخر روز نزدیک شام
چو سیله که آید ز بالا بزر
چو آمد تیر و کی آن حصار
ز جان یهودان بر آرد و دود
علی را بر اصحاب حاکم نمود
ز بالا آن ذره تیرو سنگ
چسان بزد قلعه آتش تند
هوا سنگ روزین گ زار
غرا بنامی فکندی خدنگ
سوی خمیه سرور انبیا
نمودند در جای دیگر یا
میان ولیران اهل حصار
برائی پرستیدن کردگار
هم از اهل اسلام و هم از یهود
ره آمد و شد نمودند

یهودان بخت هم در حصار
دور و په چین پس هم داشتند
شدیم که شیر خدا از انبیا
سجستند یاران بهر سو بیه
نبردنی شد شهادت کنان
کسی نیست باقی که باعث چه بود
علی رفتی نیست از دشت کین
بنی از نوز این سخن بنده بان
نقند پیش پای بنی
بنی باز بان پر از آفرین
بیان چنین گفت شیر خدا
که شاید بامید باز روی خویش
چو آمد بخاطر مرا این گمان
بگردان آتش در آمد زور
فکندم سر پر غرور شتر تن
بیاوردم این بدیه تدرع و حل
کنم بار دیگر از ایشان گذار
وزان پس انصار در پیش نهاد
زمین ابوسید با هم بمان
کین کرده کیس که بر اهل دین
قضا کرد اشارت بسوی قدر
شدند آنکه اگر یهودان بخت
نه آورند از کس نه گریز
وزان پس گرفته سر اشقیای
چنین گفت آنکه با صبا دین

نشسته کمر بسته و بهوشیار
کنان که مباد و لیران من
نشان گشتن این یزید بنی
یکی از گریزندگان از خیر
بنی یافت اما سر خوشی
زبان پر از فسون و اشلان
کجاست چون می نهان بود
مگر بهر کاری نکوتر ازین
که از در آمد علی ناگهان
بگفتا که است این سر آن شقی
بگفتش گویا می گویان دین
که اسی بر تو جان و سر فدای
بر دل آید از قلعه آن کفر کثیر
بسوی در قلعه فتم نهان
به همراه او نه دلیر دگر
نمودند مردم هم با نشن من
ولی شاید آن سرکشان جعل
بر آرم از ان خاکساران دیار
همه سرفرازان دشت نبرد
روان شد بدانشم بزرگان
تیا زنده نگام فرصت کین
قدر بست مردم بفرمان کمر
که چون شعله شمشیر بالا گرفت
نهانند سر ز شمشیر تیز
رسیدند زور رسول خدا
که سران آن شرکان لعین

بر آمد بیاد و تاز زین
در کف با من خیمه گذاشته
یکایک شد از چشم مردم نهان
گمان کرد که از راه چو خود
علی گشته غائب با صحابین
گزی به مباد شد غافل گران
دل دشمنان آتش آگین شود
یکی چو چکان بر بختگانش
سوی خیمات تیر افکنده بود
کجا یافتی کش سر انداختی
مرا احتمالی بخاطر گذشت
کشاید بناگاه بر اهل دین
همان سخطه این کینه و در کشود
تیا بداند بر و تا ختم
بدینا با رانش نشا فتم
اگر از ان باشد ز خیر البشر
که شد زرد رنگ رخ مدعی
بر آرزو نهاد یهودان و مار
بدانگونه بودند بدین در
برایشان کین گاه خود را کشود
علم کرده شمشیر باران کین
شد القوم را دست پای نهان
سر به نه از تن پنداختند
زبان ساخت از شرک عبد البیا
که از در یهودان نظاره کنند

ع
بخت با فتح شد
بخت در

ع
نفت می خنک
بخت

ع
بخت

ع
زنده آورد

می بینند حال دلیران خویش
سیر از هر سخته آویختند
بر آورد و در دم بصدق تاب
می بودان ز کنگر بر آورده سر
چو دیدند احوال را انجمنان
ور در چنان ساختند استوار
دلیران دین هم ز پائی حصار
سینه خست موسائیان چشم از
چو گشتند نو میداد شقاق
ز بکرده خود پشیمان شدند
نمودند تردید بر پیام
نمودیم گریان و پیمان عدل
بهر جا که فرمائی اکنون و بیم
فرستاده آمد تیر در رسول
که در خور دگر دار زشت می بود
بجکم تفصل عمل می کنم
ز اموال خود نیز خندان برند
اگر تن باین شرطها در بند
نمودند فکر و تامل بس
بان شرطها جمله ارضی شدند
ز اموال اجناس بحد و حصر
برفتند بیرون بجال تباه
بجست رفیق و بنم همغان
گرویدند بر دوش ایشان
در قلعه بشارت برکشود

بروند آنگه ز میان خویش
خشم عدو خون لبر میخند
ز زبیل شب مصقل آفتاب
نمودند برست صحرانظر
سینه شد بچشم پیوان جهان
که شد آندیشه از رگزار
بر اعدا تنگی گرفتند کار
بامید این آبی کرده باز
بعجز و انکسار آمدن بودی
از سر قتل آن مشرکین
که چون خود را ستاد می شمع
نگردیم از چهل حکمت قبول
نه زین شهر زین ملک بیرون
بگفت آنچه گفتند قوم قبول
سکافات خبر قتل و غارت نبود
تجاوز ز قتل و جمل می کنم
که بارش شترهای ایشان
امان دادم از قلعه بیرون
سخن گفت بر آخوند هر کس
برفتن بی کار سازی شدند
باندازه آن نمودند قصر
ولی به زخون ولی زیاده
بسیار اندوه بر دوش جهان
گرفتند بعضی دگر جا مقام
بر احوال اموال قسمت نمود

دلیران بجکم شد انبیا
چو شد صبح و شرف و غم
بیک جنبش دستان تیر کار
بچشم آمدان شعله های بلند
ز دل چون سیه برخواستند
سیر از غصه با خاطر کین بست
بد نیکی و ناچیز و زار و دور
نه یاری می یازدی آمدید
بعجز و انکسار آمدن بودی
از سر قتل آن مشرکین
نیاشد عجب گریه ای خطا
به پخت که از کرده نادیده
ز لطف همین است از جا
رسول بودان حج و ابرام
ولی از ندامت چو دم میزدند
خون بیداد تا سلاح و یراق
بگیرند در حد شرب فرات
فرستاده شد باز تیر و تیر
ولی چون ندیدند در خویش
چنین گفت انا این استان
بقدر شتر بار برداشتند
روان سوخت بنایار پاک
بر آنگه گشتند در دشت فکوه
چو آوازه گشتند اعدا دین
زین زبعا و باغاتشان

برفتند چون باد بر شعله ها
بگردار صیقل گران چرخ پیر
تر خاک و شن شد آئینه وار
که بود از سر و دستان بارند
فر و یخت از دیده خون زدند
کشادند بر سنگ بر تیر دست
کمین ساز بودند پر خا شجو
نه سود از قرطبه عطفان
ز امداد آن سرکش بر لفاق
براه تلافی شویان شدند
که هر عیب از خام باشد روا
بچرخش ابرام عازم شدیم
که بخشی با جان و اموال را
بیان بفرمود خیر الانام
بعجز و زبونی قدم میزدند
بگیرند با خویش اهل شقاق
نمایند جای دگر آفتاب
بگفت آنچه از سر و دین شدند
نهانند ناچار از سر غروب
که ششصد شتر داشتند
دگر جمله ناکام بگذاشتند
ولی چشم بر بال و دال رسد
برفتند هر سو گریه و نا گریه
رسول خدا را به جهال فین
در آورد و در جنبه اسلایان

روان پسین دولت سرش در وقت
چنین گفت اوی که روز احد
که بار در گریه بآینده سال
بنی نیز آن عده پذیرفته بود
رساند خود را بغرم جهاد
بخو نیز دشمن مهیاست نه
خطا کرد ایت بشیر خدا
تبرنگه بدر چون جانمود
وزان شو بخیان سیدین خیر
چنین گفت اوی که قرآن کار
طلب کرد اشراف اندوختن
ای که بودیم غافل ازین
و جمعی هستند همراه ما
در انسان حیوان نماند است
از کار که انجامش آتیر بود
نگردیم با خصم خود رو برو
که بودند در جنگ و غم اسیر
سوی کعبه گشتند از آنجا روان
نشسته بغر خندگی با سپاه
زبان کرد گو یا بشکر اله
بگردان خورشید ره می پرید
بیا باغبان باز کیسو گذار
که فضل بهار آمد و گل رسید
بود تا یکی دست مر جلقه گیر
از در فضل بر گیرده جامه نین

منظر فضل خدای جهان
و اگر توجیه نمودن اشراف بنی صلی الله علیه و آله بدینا و عده
اشقیان و نیامدن اهل ضلال بغرم قتال و اجابت رسول خدا
بیا سح نعم با عده و گفته بود
بدان عده که پیش از این عده
کمر بسته در خدمتش آمدند
روان شد سوی بدر و کاند
سر پرده و خمیه بالا نمود
که آمد بر آن عده خیر البشر
بر فتنه با و برون و هزار
بدانید گفتای سرین پیش
که آید محمد بدینان کسین
عجب گر شود کار دل خواه ما
که قحط و غلابه از کارشان
در آغاز تر کش نکوتر بود
که هست از قحط و لغافل نکو
گرسته از آن قحط و از جنگ سیر
که دست تهی ز بارگران
نظر و خسته بر ره کینه خواه
وزان پس انسان سز زمین
پس از چند روزی شیر سپید
و اگر قایم سالیم از هجرت مقدسه بیان غروره
دو مته اسبند که از قلع حصین سرحد روم بود
بیا باز کن در که گردید دیر
که پادشاه است بهنگام نین

بر اسود چندی کر با سپاه
چو بهنگام آن عده آمد فراز
دلیران بفرمان او بید رنگ
پس آن آفتاب بهر شرف
همی رفت و پیش و لشکر پی
در آن عده که میگشت تظاهر
صلوات و بنا و در آن فریش
دو متر از حصار کعبه گشتند
نباشد نکو این سفر آمال
نگردیم خود هیچ فکر ستین
و اگر آنکس سال قحط و غلات
نخواهیم گراز قبا بل مدد
همان به که اکنون بدنگ آویم
چو سزد از آن تیره دل انکلام
جلو از ره بدر بر تافتند
وزان سبب جهان آفرین
که از فضل انیر در سیدش خبر
بغیر و زمی اختتامی سخن
بیا مدد دولت سر آفتاب
و اگر قایم سالیم از هجرت مقدسه بیان غروره
دو مته اسبند که از قلع حصین سرحد روم بود
بیا باز کن در که گردید دیر
که پادشاه است بهنگام نین

وزان پسین می بد سر کرده
پس از جنگ بخیان با و گفته بد
بیا یم به بدر از بر قتال
بغیر و تالشگر رزم ساز
نمودند طرادانه سامان جنگ
اگر گشت و شد خانه زین شد
بغیر و زمی آنراه را کردی
که تا دشمنان کی شوند آشکار
همه جمع گشتند از رو طیش
پشیمان شد از کرده آن ناصب
که اسال از مانیاید قتال
نه لشکر فرا هم نمودیم نیز
بهر کس که مینی بخود مبتلاست
درین وقت کس حرف نمانشود
چو فرصت بیا یم جنگ و یم
بران سامی گشتند راضی تمام
ره آمده باز بشتافتند
شفیع امم سید المکرسلین
زیر کشتن لشکر کینه در
روان شد سوی مسکن خوشن
چنان چون بر شرف آفتاب
کلید در گلستان را ببار
مرصوت بلبل گریبان شید
همین دم علم میگشت آفتاب
ز شبنم گلشن شاری کنه

و اگر قایم سالیم

کنم بکند و ساغر از آن باده نوش
 بگویم که در سال خپسم چها
 که حصن حصینی است از حدوم
 عربی و منه ابجدش کرده نام
 که تازند بر شهر مانا گهان
 که بست خود نیز سالار دین
 بشیر خدا بایت خویش داد
 که آگاه نکر دند اعدا از و
 نمودند کار آگاهان آن شکار
 که هست این فوجی گاهشان
 که جمع آوردن آن موافقی تمام
 نمودند می کله باراهم
 اسیر غنیمت گرفت بهم
 بگو آنکه چند مردان کار
 دلیران ماکان درین دژ بند
 شنیدند چون آن خیر پر دلان
 نکر دند بر مال و سامان نظر
 نهادند بر بیابان و دشت
 بفرمود آنکه با صاحب دین
 دلیران هماندم بفرمان او
 بفرمودست بر اصحاب خویش
 چو برگشت از آن غزوه خیل بشیر
 که در آن قوم نبی مصطلق
 دلیرست مغرور حارث بنام
 اندر دنیا می بخاطر خیر این

در آیم چو پیل بچوشت و خوش
 شد از هجرت سید انبیا
 بتزوی عدا این مزد بوم
 بود قلعه در متانت تمام
 گفتد آنچه آید از آن ناکسان
 برآمد چو خورشید بشتین
 روان شد به تنبیه اهل عباد
 ترستند و بچنان نسا زدند
 که از چار پایان اهل حصار
 چه حکم است در باره اخذ آن
 هماندم بفرمان خیر الانام
 بیاورد هر پردلی یک رمه
 رسیدند نزد شفیع امم
 چنان قلعه کرده اند استوار
 شب فتنه زین از آن شدند
 ز سر شوشتان رفت از دل و جان
 که دشوار شد برین جان سپر
 ندانم کجا هر کس آفر گشت
 که اسواران سبأ انشیر کین
 فرستند هر سوئی حبست جو
 و ز آنجاره خانه بگرفت پس
 رسیدن خبرند لشیه باطل
 خیر الشیر علیه السلام بریده را برای تحقیق نمودن خبر
 غرورش فلند است در فک خام
 که بر شهر مآید آن بهر کین

لریم بیست استانه های نقر
 چنین گفت اوستی که کار گهان
 بنا کرده اش با فی ارحمت
 ولی قلعه در شزل شفاق
 رسول خدا چون شنید این خبر
 مهتا شده اهل ملت تمام
 بشب ادهم بودی آن شهریار
 بدنگونه تا چند شب به برید
 چه اشتر چه گاوان چه گوسفند
 حبیبی ای قید و دود
 دلیران دین چار سوختند
 و گر آنکه زانمشرکان یک دلیر
 بر سیدان مرد خیر البشر
 بیاسخ چنین گفت با و اسیر
 که آمد رسول خدا با سپاه
 چنان رومی آمد بدلهای پدید
 گرفتند از اموال مانند دست
 چو شنید سیدان و این بیان
 ز بهر جای کجای جمع آوردند
 بنی کرد خود چند روزی مقام
 بتایید حق راه را می برید
 رسیدن خبرند لشیه باطل
 خیر الشیر علیه السلام بریده را برای تحقیق نمودن خبر
 مدد از قبائل طلب میکنند
 شنید این حکایت چو خیر الانام

بر آیم ز پیر این پوست مغر
 رسانند روزی خبر ناگهان
 ببالای یک تخته کوه بخت
 چنین کرده با قوم خود اتفاق
 بفرمود شکریه بند و کمر
 نهادند در راه توفیق کام
 بر روز از به راه گرفتی کسار
 نصرت چون نزد یک آن رسید
 درین دشت بیرون بر حصار
 با صاحب ملت اشارت نمود
 با خد غنیمت برداشتند
 بدست یلان گشت زنده اسیر
 که از اهل این دژ چه دانی خبر
 که ای خون ز بهمت دل نه شیر
 رسید بشیک ریخته ایگاه
 که گفتی ز تن مرغ جان برید
 ز نیک ز بد هر چه آمد بدست
 بشکر خدا گشت طرب لسان
 وزان هر کی حصه خود بردند
 که تا جمع شد آن غنیمت تمام
 پس از چند روز یکسبک رسید
 پس از چند روز رسید ایخبر
 ز بس کینه گروانده روی رق
 سلر انجام جنگی عجب میکند
 ز اصحاب مردی بریده بنام

طلب کرد و گفتش بتایید حق
به بین و چه فکرندان گمان
بشو واقف از کار ایشان تمام
پس از چند روزی بآن رسید
بگفتش که چون نزد آمدی
بریده چنین داد پاسخ باو
مراباد یار محمد چکار
شنیدم بدینسان ز کار امار
بدل است اری اگر این خیال
چو بشنید عاز از و این سخن
بگفتش باین سخن هست
ولی بدلم بود این آرزو
که بحیرت ترخیت تکلیف من
نکو آدمی مر جبا ای دلیر
نه نتخابرت آدم بهر آن
به بندم بکین محمد کمر
دل گشت خرسند و ششم
کنون گر تو فرمائی می محتشم
که خیره کند چشم خورشید
چو بشنید عازت از و این سخن
بروز و دلش کفر فرام نهاد
بریده بدو گفت سر کن تو راه
بگفت این درخواست از جاپاد
ز راه قبائل بگرداند و
چو آن بهد نامه بر می برید

تو نتخابرت تا بنی مطلق
چسانند بر منی دل جان
وزان پس بیلتر و ما و السلام
برفت و بزرگ سپه ابد
بگو کیستی و ز کجا آمدی
که ای شیر دل مهتر نامجو
که هستم بهر صنم استوار
که داری قوامی مو پهلوان
به بندیم با هم کمر قتال
شانه شوی دل پهلوی خوشتر
که مارانبرد محمد هواست
که آیا بودی دلی نامجو
گذار و قدم خود درین انجمن
درین کار بادت سهل دستگیر
که آگاه کردم ز راز نهان
بیایم بهر است ای نامور
گرفت آن کهن آرزویم نوی
کی سر بسوی قبایل کشم
شکوفه دید تخیل اسیر
لبش گشت خندان چون گل و چمن
که ما میکشیم انتظار ترا
خبر آوردن بریده و متوجه گشتن حضرت خیرالدین صلوات
الله الملک لاکبر بقروه بنی مطلق و گرفتار گردیدن
جاسوس آن فریق در عین طریق
چنین تا بنزد پیر رسید

رسیدن بآن قوم کوته نظر
و اگر آنکه چندند خود در عدد
بریده زمین این ادب رسد
سپه دار او را بر خوش خواند
سومی شیرت هم قماره کند
ندارم ز حال محمد خبر
دل من بکین محمد پرست
هوای نبرد محمد بنه
بیایم همراهت ای نامجو
سے لطف اغوازا واکرام کرد
نه بینی که سامان آن میکنم
بسلر ارجان بنده هوستان
خوشانو خوشا نخت و قسمت
چنین گفت آنکه بریده باو
درین کار گزینیت استوار
بکین یافته چون ترا استوار
ولیکن به نتختن بنجنگ
که دارم بهر جی بسوی دستان
وزان پس بیایم برت رنبار
برو آفرین کرد و گفت ای دلیر
نیائی تو تا با سر انجام پیش
خبر آوردن بریده و متوجه گشتن حضرت خیرالدین صلوات
الله الملک لاکبر بقروه بنی مطلق و گرفتار گردیدن
جاسوس آن فریق در عین طریق
چنین تا بنزد پیر رسید

بر آمدن براتند شیر و شکر
باشان مدد از کجا میرسد
بشد خصمت و دوان نهاده
زهر در سخن با بریده براند
ترا هست هیچ از محمد خبر
نه هرگز نمودم به شیر گذر
بخاطر نبرد و یم مضمر است
برت آدم از پی این خبر
رسیم از طفلیت باین آرزو
برش برده از آرزو دل باز کرد
سپه جمیع از هر گران میکنم
چنان با محمد بکین استوار
که نمود و این سعادت ترا
که ای نامور متر خنک جو
فرام گنم شکر نامدار
چنان چون که شطرت از مرد کار
چه آید اگر باشم از روی سنگ
فرام نمایم سپاهی چنان
ترا پیشرو باشم ای سرفراز
کنون یکدم آرام نجا بگیر
ازین جا بنگه پامی تنهیم پیش
که من هم رسیدم برت پاسبان
نهان شد چو از چشم اهل غناد
روان شد سوی شیران نوح
بیان کرد پس آن حکایت تمام

حبیب خدا سید المرسلین
 طهر حمله شیران باز و قوی
 بر فردگر یاد اوان بگاه
 برآمد ز دولت سر انجناب
 کشیدند پیش رسول خدا
 بدست علی داد آنرا بنه
 عمر را گردی را صاحب خویش
 بعکاشه فرمود تا بریار
 دران راه میفت باین لشق
 که اعرابی می رود دور دور
 بدانت آن مردوین بران
 ساور و تزد عمر در زمان
 بگو گیتی وز گجا آمدی
 بر خوشگین شد عمر چون بلنگ
 بیکتا جهاندار جان آفرین
 چو تهدید قتل از عمر داشتند
 بگفتا فرستاده عا مر را
 که چو تند و چند مردان کار
 باین غم کردم سفر احتیاج
 بگفتم برت راست می نماند
 پیر از و نیز سرشش نمود
 چنین گفت آنکه نبی با عمر
 و ترا بخایه توصیف خویش
 چنان بی آمد بد لها پدید
 چو دیدن گامه انجناب

بفرمود آنکه باصحابین
 شنیدند چون آن حدیث انبی
 کمر بسته و کرده سامان راه
 بدانسانکه از حبیب صبح آفتاب
 برآمد برو چون قمر بر سما
 که آواز خودش بودند دیگری
 بداد و گفتش بر و پیش پیش
 رود با گردی ز مردان کار
 چو نزدیک شد باین مصطلق
 بظاهر خود یوانگان بشعور
 که بی حلیه نیست آن شیوا
 بگفت آنچه زودید و بدنگان
 بنظاره ما چه آمدی
 سوی قبضه تیغ آور جنگ
 بجان نبی و باغرازدین
 بلرزید از بیم بر خود چو بید
 که آگاه کردم ز کار مرا
 بدین چست است در کار باز
 ولی غافل از باز روزگار
 بکن آنچه خواهی بکش یا بداد
 بگفت آنچه تزد عمر گفته بود
 که سازد سبک جسمش از بار سر
 روان شد سلفراخته پیش پیش
 که شور جمیت ز سر پدید
 گرفتند هر یک خانمان

بزودی نماید سامان راه
 بختند از جای جو یاد بچار
 بدگاه سالار دین آمدند
 فلک شکل جازه تنه و
 وزان پس برایت متبوع
 لوا می موم بود انصار را
 ابوسلمه شد بحکمش روان
 مرتجع کردید صفها چنین
 چنان شد که روزی حکم قد
 ولی در نهان بکند گاه گاه
 ز لشکر برون تاخت چمن شهر
 بر لیثان دست بسته عمر
 بپاسخ خود یوانگان کردوا
 بگفتش نکوئی ز صدق از بخور
 که سازم همه پیکرت زین زین
 سر حقه ساز را باز کرد
 به بنیم سپاه و سپهدار
 چنانست سامان بکارشان
 که مآردم آسمان بلند
 چو شنیدند از و حکایت عمر
 با و کرد تکلیف بجان رسول
 بفرمان عمل کرد آن تیغ زن
 و چون بان حی سلیخه
 گروهی که آورده بودند رو
 بنی مصطلق خود بماندند و سر

که من میروم خود باین نرم گاه
 برفتند بهر سر انجام کار
 همه بر شسته بزین آمدند
 بر وزین جو بر آسمان ماه نو
 گزان دو یکی اینت خاص بود
 بسعد عباد و سپهر آن لوا
 سو می سمعنه و گردلان
 بدولت و ان گشت سالار
 یکی دید از هم زمان عمر
 نظر بر کین و بسیار سپاه
 نمود آن نکه دزد و دستگیر
 که اینجا چه کردی ای بد گهر
 سخنهای بی ربط یاد هوا
 کنی لایه و کمرای هر سن
 باین برق کردار شمشیر
 سخن گفتن از صدق آغاز کرد
 کم و کیف اعوان و انصار را
 ز اسب ز فرع و تیغ و نشان
 کند تا گرفتار حسم کند
 بر دوش تزد یک خیر البش
 نکرد آن جهول از حیمت قبول
 بیفکند آن بسته ساسه زن
 که جاسوش بر کشت خیر البش
 ز جاهای دیگر تکلیف او
 ز انصار و اعوان و بیکس

لمع بندر پای ایشان بکنند
بروز دیگر مقتدای جهان
چو پدید آید در اعدا دین
ولی کار از دست چون برفته بود
بحال چنین رزم راستند
بر آراسته صفت خود کینه خواه
صفتی پیش صفت و بر کشید
رسید و با ستاد بر طرف داشت
از آن حال شد خوش نشان بیشتر
کنند سومی فوج مخالف ندا
عمر شد بفرمان او ره گزرا
انفرمود آنکه حبیب خدا
دو دیدند سومی عدو فوج فوج
بر آمدن میدان کین گیر و دار
در آن عین پر خاش و آن اثر و حار
علم دار افتاد چون بر زمین
نگنند زده تن زمین بر زمین
مواشی و اموال و اجناسشان
یکی از اسیران نا دیده کام
بیامد بهم کی ز اهل دین
چنین کرد ثابت مقرر باو
بیامد بر سید المرسلین
که از شدت جمل آن خود پسند
ولی هست از بسکه مبلغ گلان
چنان است اما میزد احسان

فکر محاربه اهل اسلام باقی مصطلق و طفر یافتن شلین
بیشینه دین بر موه مشرکین بتاییدرت با عالمین
که شد کرد و موکب بلند ازین
و کرد و زنده است ندیدند بود
لوامی بناچار افرختند
بنی را با ستاد و پیش راه
بزیب و پیشت را در کشید
محشم مخالف نمودار کشت
نگه خیره تر دل به اندیش تر
که خواهند اگر حال موال را
بیش صفت ستاد کرد این دنیا
که یکبار به شکرت بخیر دنیا
تو گفتی مگر قلزم آمد بوج
بیارید خون تیغ زهر بار
ولی می دین بوقباده تمام
اگر دید و صفت مشرکین
به بستن فتادند پس اهل دین
عنیمت گرفتند جنگ در آن
فکر اسلام آوردن تیره نیت حارث که سردار سی مصطلق
بود و مخصوص کشتن لشیر و از و اوج حبیب با معبود
ولی بود از بسکه مبلغ گلان
چنین گفت پس با دلی سخت
کنون کرد ثابت مکاتب مرا
آزان آدم تر دوتا میداد
که برین کنی انقدر با کرم
که خود را بر و ارم اندازد
بیا و در ایمان تجست از یقین
باین فرد خود را و ما را فکند
بسر کشته مشعل سر انجام آن
را لطاف بحد و پایان تو

که توان دل زمان و زمان
بیاید بقی و طفر همسان
ایشان بخ نام کردار خویش
سر اسیمه مرده و تنگ دل
لوا بست و پیش بگذاشت کام
طفر پیشتر بود و نصرت حقین
سپاه گرانی ز کرد و بیان
در و دشت و دیدند بر سپاه
که پیش صفت ستاد و دشت کین
بجی قدیم در رسول کرم
عمر رفت گفت این سخن با رسول
گرفتند یکبار دست از بجام
بگردار باد آتش انگختند
هو انا فلک شد سر اسیمه
بیک ضربت تیغ گردش و تا
دلیران پنی تیغ و خنجر بشت
چه مرد و چه زن چه جوان چه پیر
بنی کرد قسمت بر انضادین
که بد و دختر حارث و بره نام
که ثابت بش نام مردی کین
نمی شدند بره سر انجام آن
سهم دختر حارث تیره بخت
که در سهم او رفته ام از قصا
که ذات بود حجت کردگار
که از خواری بندگی دار هم

بفرمودش از لطف سالارین	دل افروخته اکنون بسا و غمین	که گشتی مسلمان بر دیان پیر	و هم آنچه ثابت طلب کرده است
و اگر گریه نمانی قبول از دست	در آرم بجایم خج و هم ترا	چو بشنید از ویره ایرانستان	شگفتش دل از ذوق چو گلستان
بگفت ای خج شام خوش شایخت من	تر مهرافسر از فلک تخت من	که کردم کی از جواری ترا	در آیم بخت گزاری ترا
پس آن وجه را سید انبیا	بفرمود از خود ثبات عطا	و نان پس سوی پیر آورد و	جویریة کرد از کرم نام او
در آورد او را بجایم خویش	بجو عقد بستش باین خویش	چو او را بنی فرحرم و اوجای	سرش سارساند از شرف برکات
بگفتند یاهم دلیران چنین	نباشد کنون شرط اخلاص لیر	که اقوام اهل سول خدا	بدینگونه باشند در بند ما
پس آگاه اصحاب خیر الانام	اسیران آن قوم را با تمام	نمودند آزاد از قید و بند	جویریة در قوم شد سر بلند
که از دولت او یکبارگی	برستند از بند و از بندگی	بقیغ و ظفر پس بنی همغان	سوی شهر خود شد از انجاران
پس از چند روز بدولت رسید	ز رنج و سفر پاسید آرید	کنون ای عهد خیر البشر	بیان میکنند داستان دیگر



بیا ساقی امروز امداد کن	آغاز داستان غرور و اسباب	دلم راز دست غم آزاد کن
بیا آن رخ خشنده جام بپوش	که هر کرده از شراب طهور	که بخشد عوض ساقی کوثر
مرا جگر غمناک می تاب ده	زبان مرا بچو تیغ آب ده	مدد از جهان آفرین خواستم
کنون بیک خراب سر میکنم	سر خامه از نشسته میکنم	زالال سخن صیاف سازم درد
درین داستان کای نیسان کنم	زبانم صد و یک لفظان کنم	کشم درو یا قوت و گو سبک
دلم چون غم باده آمد بجوش	به پیش آرای مستمع جام گوش	که منکر خورد و ضربت حیدری
بیا گوش کن این داستان	و اگر رفتن به جوانان خیمه بریت	چنین گفت آن مرد تاریخ دان
که چون آن جوان آل نظیر	از غضب الانام علیه السلام	بحکم رسول بشیر نذیر
ز شیرب فرستند با چشم تر	بدانسان که لقمه ازین پیشتر	رفتند هر سو گرد و ما گروه
از آنجمله برخی بنیخیر شدند	پراز در دبا دیده تر شدند	دل انگشان شد ز غم بقیرا

نشسته زری گری بهم
جله لفته بادیده اشکبار
بچشم هم کینه زان الحسن
چوین خستد گریه و اج
ازان پیش کاش علم کیش
برین استن جمله هداست
نگذند هر گونه نقشی بر آب
که دارند نام آوران قشر
همان به که خواهم از ایشان
برین را شد جمله را اتفاق
بزرگ سفیان گفتند جا
نار و جهان چن بمروری بیاد
سخن را از جان و سر پرور
برای که غم تو بند و کسر
بزرگی حصول مراد آدم
چنان که در مار بخواری بدر
همه دست پوشیده رویان بدست
کروی بشام و گرویی بروم
بسی فکر کردیم در کار خوشتر
کنون باز تو داریم امید لبس
چو شنبه سفیان سر اسر سخن
نرسوزد آتش کاش قناد
روز و شام کشت پر خون دلم
بدونیک نیاست یاد رکاب
مار بر و لنگ ازین بستگی

که بودند سر کرده آن چشم
زیم با خستد بر کار
بیایم هم و سترین وطن
ستاند زوم و هم ساد باج
تواند وی بی او ر کشد
زیم چاره چو شته بیچارگان
ولیکن بیداری کن با صواب
ز دست محدودی بگریز پیش
که نهیند بر حرف و دست
سوی کعبه مقدم شتاق
نهادند آن راز را بر ملا
بدینسان بزرگی مود نژاد
ز سر گریه ز سخن گدیزی
نخستین قدم باشدش بر سر
ز دست محمد بدو آدم
که بگرست بر حال مگر و بر
کمریزان قنار بیلا و پست
بر دو بوم طبعی چو او بوم
ندیدیم کس در جهان با شور
بفریاد آن داد خوانان بر
بشد بر لبس تازه خیم کهن
بمهمان نوازی زبان کشتا
بجوش آتش آب و گلم
نه آن با شکایت و این بکجا
که نزدیک شد وقت دارستی

شده جمع کجا بتدیر جنگ
یکی چاره گفتند باید نمود
بچویم اکنون بر او سنا
که با او تو اند کفرین طر
روی خانه را چون بگیرم و
سخن گفت هر کس ازین خبر
یکی گفت از آن مردم چاره
همه سر فرزند و دوستگا
هم از غیرت ما هم از کین غلغله
چو با دشمنان بشت پاشند
گفتند ای مهنر مختش
و گم جو نتوا صنام را بیده
اگر کسی برفت آورد و اتقی
کنون ما چنین بودی و چکار
چه گوئیم با ما شتاده کرد
بزرگان و گم و نکشان
نهادند سر و دستهای جان
ندارد کنون یکدن از انجمن
لغیر از توای پیواران
ز دلخای با عقده کبشاکم
ببرد و آمدش از چاکت و دن
گفت ای بزرگان لا تبار
چنین است آئین دار غرور
کنون آنچه به بود و ناخوش کن
نهیند دیگر بخرم خرمی

بگرداننا حق بچنگ لنگ
که آید کلف و امن بخت زود
که چنان گشت بلند آفتاب
چه آید خرافه سوس آنم بکف
چه سودار تو دریا بیزی برد
باندازه و انس خویش تن
که باید سوی کعبه آورد و رو
هو انخواه آنکس که آرد سپاه
بزدوی بر اندین سهم ز پیش
بزد بزرگان لطیفی شدند
بزرگ عرب که خدای حرم
بیل چنین یک پرستند
نرسد شود و شمش کفر صا
پیش توای که خدای جهان
فرین بخاندان چون بر آورد کرد
بمانی که دشمن سبا و انجمن
پریشانتر از بزرگهای خزان
چه می وجه میت قبا و کفن
که هرگز سبا و از نو خالی جهان
که لبست این کرده را بنابر
بجوشیدش از چشمه چشم لوت
بسی دیده ناکامی از رو کار
در و گاه ماتم بود گاه سور
پر کندگی ماند در کوه و شوت
پیشی که آمد سر سر کی

سایح جغز
چایح خراج
موسیک بدشتان
سکین از
بکعبه بکعبه
از زبان

وزان دست ترکش شد
دل بود از دست او پیش این
چنان شد گرم تنم
که من خرم کردم بدل عزم
که تا سر بودین سخن گدم
چو قرا کشد هر زبان علم
نشیم از پیش بند بر کار
بکار جهان بر زوالت دوست
نشند آن روز و آن شب بهم
چنین تا بر آمد سحر حجاب
فرستاد پس نیاز تمام
که امروز داده کار شگفت
بیاید سویی حرم بکنان
فرستاده در راه چون قدم
بر فستاد با هم قدم بر قدم
چو سفیان هر انقوم از جمعید
که ای مداران با عز و جاه
سپرده جهان را بنای و نعم
چنین بود تا بخت بدایت
ندارد کسی بر سواد و سوس
بود گوهر البغیت عزیز
میتاخت شان حرم کسی
که در میان بحال تباها آمدند
بنای کنون کرد و شان آمد
محمد قوی تر شودین خبر

که خواند بکنک محمد مرا
چو انگه درون بروی آتشین
کفران یک شتراف بر بنام
بدین کنیتیم کمر زرم را
شمار اگر ای ز خاطر برم
بهر شمار اکین سر کنم
لشویم شمار از دل و عیار
قصه دست افتادن از دست
نمانده شاد از گذشته دم
دمید از پس کوه شب افتاد
فرایم مژگان ابو سفیان
سوگند خود را با تفاق یهودان
انتقام حضرت خیر الانام علی الصلوة والسلام
فرستاده بگفت در حرم
نهیم از خداوند شرم از حرم
نخست آه سر و از بگوشید
بسر برده و خرمی ساق ماه
نغمه صیده مقصود اندوه غم
کنون کرده گدازان
بهر سرمانندی دست پس
ندارد اینها خود و القدر نیز
بمانیز کرده از نیست
پیش شاد و خواه آمدند
که آید خلاف مرید بدید
کنند سال آید مار بدید

هر آنکس با محمد عذو
ازین باور امن که کنون
شما هیچ ازین پس یاد یک
کنون پیش کنون کشان
یک روز باشد بهمان من
روم با بر رگان درون حرم
بد و حمله گفتند یونش کنان
چنین من به بریش آن کنیه
ز هر جا یکی حرف امیدوارو
بسر کرد و سفیان که کنیه
فرایم مژگان ابو سفیان
سوگند خود را با تفاق یهودان
انتقام حضرت خیر الانام علی الصلوة والسلام
روان با یهودان فریادگر
نشند در کعبه تا آبروان
بر آمد و پس از از نهفت
نه چو بوده برگزیده انقلاب
نوشته اگر دیده هیچ و عنا
که از خانه بی چا با صد نیاز
چنان کشت نوید ز جاوایان
با نچال خوشتر از حال
کنون این ستمیدگان
با امید نام آوزان حجاز
و کمر چون به شیر آگهی
بدانست من را بر جنات

بودن دین به زمر زنده ام
سرسر از ان شده بالا کشید
کنید شک از گوشه چشم یک
کنم یاد سوگند های گمراهن
نشیند دل خوش ایوان من
برین کین هم شان اخیری
که هرگز مباد از تو خالی جهان
بچپان هر یک برنگی و گر
ولی بیشتر بود این گفتگو
بجان لبست بر و عذوی که
نبرد بزرگان بطحی پیام
بود گفتنی با شما که و حرف
که آنجا هم راز را در میان
نه می داد خواه و نه می دادگر
که هیچ آمدند آن طلب دگان
اشارت به مسائیان کرد
ندیده ششی روز بد را بخواب
زبکالکی خوانده هیچ و عنا
بر آید و بی شام کردند باز
که گوهر ز جبهه جوهر ز کان
که کشند یکباره بی سانس
نکد کوب کردیده انقلاب
بریدند این راه دور و دور
که کردیم با پهلوان کین نهی
شمارا بگویند تا رای حلیت

دلیران پاسخ گشتا و دلب
 ازین کنیه برگزیده چشم سر
 چو بشنید سفیان زان ران ران
 که باید کنون ای سران قریش
 یکی عهد باید تخت استوار
 بسوی وطن انگه آریم روی
 چو گفت ایمن قدوه مشرکان
 زین جامه کند نه اهل جفا
 که سوگنددار به بیت الحرام
 بود از بنی مابگیتی نشان
 بدینگونه شد چون قسم استوار
 چو دیدند موسائیان انگار
 بغایت فرحناک حرم شدند
 بسفیان گفتند کای تادار
 نزد سران قبال شویم
 بدینگونه از مهر بر چشم
 بیایم تا نیز تا آن زمان
 بسوی قبال نمودند روی
 بزرگ چشم بود عینه نبام
 که گفتند از آن شیر تا قریش
 گفتند از انیس روی نشانی
 یکی که با هزاران رجا
 دوام لات و غری دیگر تیان
 چهارم چو فرزند گروی جنگ
 ولی هست کنین خسرو پس

گفتند ای پیشوای عرب
 اگر سرورین ده شود بی
 بدانسانکه سخوش ل سخن
 هم از کین ایشان هم از کین
 نه سوگندای گران یار
 که خلی نمائید شرب از و
 نمودند تقدیق او بکمان
 بر نه نموده همه سینها
 بلات و بحر می سخن مقام
 نداریم دست از حاتم سنان
 دل جان نهادند بر کارزار

بود در مالج رای تو
 پیش تو سوگندای گران
 بان نامداران نمودند
 کربت بر جنگ اصحابین
 که رو بر تابید از دشت کین
 ز اصحاب او نیز از انجین
 شد آن گفتگو جمله دین
 بدیوار کسجد نمودند صم
 گزین و آور بر بنایم رو
 نسا زیم هم زمین گفت
 ابرون آمدند از حرم بزرگ

رفتن یهودان با مقتضای صلاح ابو سفیان بجا
 قبال فراموش آوردن لشکر پیشا لعزم زرم تاسید ابرار

قوی شدند ای تو بنیاد کا
 بدرد دل خویش قائل شویم
 بخویم یاری بعد قسم
 فراموش نموده سپاه گران
 دل از کنیه آگنده فتنه جو
 یهودان بر فتنه ترویش تمام
 وزان آمد آن قوم از دل قریش
 که ای نامو گرو گران فرات
 بد پیش نفع آورده ایم النجا
 تمام از تو گروند راضی بجا
 بیای عینیت بسی بگ رنگ
 که داریم اکنون بران شهر

کنون گروی از آن بنگار
 بگویم با هر کی اشکار
 شما نامانده سامان کار
 پس بد ازای سفیان
 پس اول سوچی عطفان شد
 گفتند بادی هم از روی سوز
 و گریه سوگند ایل حرم
 تو گریه با شوی همچو
 و خیل نوایم ای بزرگ چشم
 سوم مهران حرم می میر
 و گریه چشمی مهر نامور
 بیست از خرمای خبر تمام

سپاریم روی برای تو
 برین کین خود هم می گویا
 پس از آن فرین گفت نشان
 ولیکن زانسانکه پیش ازین
 بود تا شسته محمد بنین
 مانند یک تن بر زمین
 بسوگند حبشه از جادوسر
 بدینگونه خود و ند با هم
 مگر کافریم آب رفته بچو
 بود زنده تا کین بیدشت
 برای سر انجام آلات جنگ
 بدینگونه شد از قسم استوار
 دل از او انداخته غم شدند
 گریه سوی قبال عثمان
 که شد کار کین انجین استوار
 بتابید احصام ای تادار
 شدند از حرم پس یهودان
 ز دست پیر خروشان شدند
 بدانسان سخنهای تش فرود
 نمودند ظاهر لبها چشم
 چندین نکوی رسی بیگمان
 و خیل است ترو عرب محرم
 هم از نو باشند منت پذیر
 مداریم گریه غم اندر جگر
 نمایم خدمت و کرم السلام

عینه چو بشنید آن گفتگو
منوالتاس یهودان قتل
بقتدای شیرفولا و جنگ
عینه پسندید ای سید و
سرفرازی بود حادث بنام
چو بشنید او این نوید از یهود
پس از فکر و اندیشه با خویش گفت
رضامند کردید چون چنین
سوی حی آبل اسد آمدند
برفتند موسایان خرا داد
وز آنجا کجی کنانه شدند
پس آن جا برگرد کش سرفراز
فرایم نموده سپاه گران
بر روی همه شهره فاطم عام
کمل نسا مان و ساز نبرد
سپاه و سپهر آراسته
پیش سپه عمر بن عبدو
در آورده دو عثمان لوا
روان پیش سفیان بن شکو
چنان فوج دیگر بسوی دیگر
برآمد بدین شان شوکت
هم چون رسیدن فوج دیگر
توق لبست اسلان تیره کرد
شدند بدشت پره سر
بهره سفیان روانه شدند

دی از ترو و بخت فرو
در آن حی صلا و جنگ سول
لوتا میکنی ساز و سامان
برفتند از آنجا که سوچ و دود
سبک سرتی مخز چو پای کام
در آن کار اندیشه نختی نمود
که بدست یکدشت خرمی
بفرمود تا قوم سامان کنند
فی التماس مدو آمدند
بگروند بوی هم آن گفتگو
چو صیاد بادام و دانه شدند
رسیدن شیا قبال دکنیه و طیش
قمرش از سر تو با یکدیگر میخشم شدن
نمودند سوی بیت الحرام
که باشد خرا و ابرو ان مرد
غریب از زمین روان بسته
عمودی بر آورد و در دوش خود
که بعد آن دلاور طبع را
بر آورد با گفتی الیرز کوه
روان بود با جنگجوی دیگر
که شد خیره از شیر خشم
بجنبید وادی کاین نام
ندان گرو شدند و خوشی
زمین نیمه گشت مشکها
چنین تا سوی قهجه اش آمدند

فی برود حشرش کفاختیا
در آورد او نیر چون سهرام
بخی گمراگه را ریم رو
روان سوی حی فرزند شدند
باو نیز کردند گفت و شنید
که آدم کشتن دهر انگان
نیزه و از نیقوم بی پاور
یهودان از نو گشتند شاد
طلیحه بنام ولیر و جوان
نمودند اورا بخود تیر بار
سپیدار حی بود بنام
رسیدن شیا قبال دکنیه و طیش
قمرش از سر تو با یکدیگر میخشم شدن
نمودند سوی بیت الحرام
که باشد خرا و ابرو ان مرد
غریب از زمین روان بسته
عمودی بر آورد و در دوش خود
که بعد آن دلاور طبع را
بر آورد با گفتی الیرز کوه
روان بود با جنگجوی دیگر
که شد خیره از شیر خشم
بجنبید وادی کاین نام
ندان گرو شدند و خوشی
زمین نیمه گشت مشکها
چنین تا سوی قهجه اش آمدند

بدل گفت خرابه از سوسمار
یهودان شده حرم و شکام
بیاریم فوجی و دیگر جنگ
ز کین بول پاره پاره شد
بجزای خیرش و دانه امید
بگیر و غوص شت خرا چنان
بیکدانه خراسان مشیر
نهانند سوی دیگر چو باد
بر آن قوم بهتر و حکمران
از و هم گمشتند قول قرار
شدند اورا هم اخبر دام
شده همچنان با یهودان نزار
که کم دیده چشم زمین زبان
همینا نموده سپاه قریش
ز خود و ز خویش و دیگر ستون
شده گوشه ها پدید آید
ز کین بر تو طم چو دریا میل
لشبت خرم فام دین گشتند
بگروند از دشت حله نیزه روان
بزیر سپه بود از چار سو
وزا النوب سپاه قبال رسید
زمین فیت بر نایبم ستور
تواضع نمودند از بر و سو
و کمر سرفرازان بیت الحرام
پس آن گاه بروا شد بنده

چو سواران
باز از آنجا
نمودند
برین

شکایت نه پیغمبر آواز کرد شاید آگاه از کار ما بفرمانگه آری منت بجان بر مننه ز ما می ستانند ثواب که اجداد ما هم پرستیده اند بدانسان خدا برون از جهان نه چشم نه گوش نه دست نه پا مکانش نه درارض نه در سما عدم را بذات آله و دود که گوید اعلی صاحب کتاب پس آن تیره دل مشرک شت ز کار محسند همه آگهید بدینی که بعد از خلیل آله به بدینی و کفر منسوب بخت لقب با داد از خود سری چو در ما فریش نشد کارگر بخوردند از او سر و خرچ و خور پشیمان نکردند تا آن گروه که سبقت بقتل و تاراج ما و اگر بشمرم کار او تا کجا کنون بایدا این کنیهار تمام درین بار باید چنان عهدت ولی بایدا آن عهد قول و قرار تفقد و لها از کین چون تنور بفرمی لالت منات و سبل	کره از دل جهان خود باز کرد ز آیین انداه و رفتار ما و دو کوهان شتر کاسخ و کلان اگر سینه بر نان هم تشنه آب اگر چه خود آنرا تراشید اند که خواند محسنه ثار با آن سمیع بصیر قومی خداست کس نداند انچه در آخر کجاست به برهان بدینگونه ثابت نموده ز ما کیست نزد شما بر صواب بسوی سران عرب کرد کنون آنچچه گویم ز من بشنوند عرب را همان بود حال را چهار نر از شور آسوب ست سقی ننده را مرده را و در ز عقل خود و پاس دین پدر که بودند پیر از خردی نصیب نیانید از دست عمرت تنور ز ملک جهان خواست اخراج که با اهل بر حرم نمود و چاه بل داشت آنکه کشید تمام که تا خود محسند نیاید بت بسو گند های گران استوار حمیت بیاد و بر عقل زور بود و صواع و اغوا حل	بوسایان کرد اول خطاب که تعمیر کن و حرم بسکنم همیشه رحم اربایت کنیم و گرمی پرستیم اصنام را نداریم از انسان خدا که کس نه جسم نه جوهر نه جان نه تن نه پوشش نه نوشند خوردن و خواب بود و خبر سپهر و زمین جا کجا چو کرد این دلائل و افشایان یهودان گفتند اینک شما گفت ای نرگان ایا گهر نخست و چو این دین و تو خلع نرگان و آبا و اجداد ما خدا بان ما را بت سنگ خاند بسر برد اینجا بس سال و ماه گشتش درین شهر حاصل ما تی چند از او باش جمیع بر ایشان نمود از سینه و جلال بدر و احد آنچه کرد و از عباد و اگر آنچه کرده بوسایان ولیکن از انسان کزین پیش شد نه پیچید کس و ی ازین سخن شنیدند چون زمره اشقیای سران عرب گشته کیدل هم به تخته آرائی بت گری	کلامی حق شناسان جهاناب همج عالمی اصلا منیر نم پناه آورده از حمایت کنیم خدا بان بر طاق و بر بام را نه بیند همی بشنود نام پس ندار و زبان لیک گوید سخن بجالم و پدر و زری بحیاب که باشد در آنجا شسته خدا بیاد و در و سستی بویان براه صواب پیشک شما بزرگ قبائل پدر بر پدر چهار کرد با از عکس و تزلزل همیشه بان داشتند اقتدا نوا با بر ایشان بعد رنگ خاند که مارا بگرداند از رسم راه تا چار و سوی شیرب نهان هتی کیسه مفسد و مستمند هم اموال و هم خون ما را حلال شامله آرید آنرا بسپار شنیدید خود زین ستم و دیگان بمیدان بدر و بکوه احد همه مانده باشند اگر بکشد تن از و این سخن غایت فزا کشودند پیشش زبان برسم بزنا و گو ساله سامری
---	---	---	---

بگرمی که خیزد و دشت ببرد
بجای حشمت بحق نمک
مگر آنکه این کین بجا آوریم
همه شهر را دشت و صحرا کنیم
بسوی وطن آفرینان رو کنیم
بلکین تا بچنین بسته شد چون کمر
پس آگای آمد بسالار دین
از آن اجتماع قبایل هم
شنید آن حکایت چسالار دین
چو جمع آمدند اهل صدق و صفا
ز خیر بر رفتند با کین و طیش
کنون از پرستندگان صنم
بس آنکه کرد این خبر آشکاره
چنین گفت عباد من بجا
ولیکن نه پرد و نه نزد یکتر
که از یکطرف بسته آنکوه راه
بسالار دین گرچه بودش نفاق
بفرمود پس اشرف انبیا
ولیران بگم بشیر تدبیر
ز ره برتن از حفظ پروردگار
برآمد چو خورشید لب ز نور
بنام خدای جهان آفرین
بجکش قضا و قدر سبب
به پیش رویان شاه دلال سواد
و گر ناداران و جنگ آملان

به خونی که خیزد و شمشیر مرد
باغ از این ریشها یک یک
سر سر کشتان زیر پا آوریم
بکاریم آنجا جود بد رویم
که این گفته را بجا آوریم
بپاشید آن جمع از یک دگر
آگاه گردیدند ایالات از الحاق
الحرم برین آمدن اهل اسلام
پناهید بر ذات جهان آفرین
بنی کرد آن راز را بر ملا
ز ما شکوه بردند نزد قمرش
ز اهل حرم هم ز اهل حشم
گفت قمر و تر از ده نهان
که امی خاک راه تو خاقان کو
که بهر سپه شهر باشد سپر
بسوی دگر شهر باشد پناه
ولیکن برین کار کرد اتفاق
که مردان کمر بسته بهر غزا
کمر بسته گشتند حاضر خویش
ز تیغ تو کل کمر استوار
دو دیدند یاران ز نزدیک و دور
برآمد بران باره سالار دین
بفتخشان زمین و زمان فروداد
کلید طغیان در گفان و الفقار
بساز زمین بسیارش روان

بستم ستوران خارا شکاف
که یکم دوازده بود تا برین
بر آسیم بنیاد شیرین خاک
بسازیم از آن حج و خجعت بویق
کنس کو بگردانین استان
برفتند هر یک سکو جانی خویش
طلب کرد پس اهل دین تمام
بگفتا بداند ای پردلان
وز آنجا بسوی قبائل شدند
سپاه گران جمع آورده اند
چه گویند ما را کنون چون کنیم
بود بهتر از بهرین کارزار
نباشد دگر این چنین هیچ جا
نمائیم مادر میان جاکویش
پسندید آنرا ای ادرار رسول
به بیرون گذارند از شهر پاک
برآمد بتایید حق مصطفی
بسرم خود غرور یکت ریح غرم
سره کشوند بر دین سپاه
شکوهش سرخ تا عرش برد
روان شد بدلت سکو خیمه گاه
فلک ز تیغش بسینه شکاف
به پیش جلو جبرئیل امین

ببرق سناهای سر و در صاف
عنان را نه پیچیم از دشت کین
جهان را از بدعت نمائیم پاک
پس آنرا نمائیم ز اوطارین
نباشد ز پشت پدر بیگمان
برود دگر یا نه اند پیش
ز کمر بودان و سامان کین
وزان بکیران لشکر محشم
کلی بخش ساخت خیرالانام
که شورش فکندند موسایان
و خیل جوانان جاہل شدند
ز بلخی زمین و بیا کرده اند
کجا طرح میدان خبک افکنیم
که از شهر برین کشائیم بار
بجز دامن سلع ای مقتدا
که باشیم محفوظ از اعدا خویش
نمودند اصحاب دین هم قبول
بگیرند در دامن سلع جا
کمر بسته خود هم زد دولت سرا
سپر بر پشت بسته زجرم
خسیت کشیدند در پیش راه
وقارش زمین تا بملک فشر
بسرم مهر و برخ رنگاه
زمین را از بازو و شمشیر بناف
بسالار دین دامن استین

برفتند بنحید که کارزار
فرز آمد آنجا بفتح از سمند
ولی مشرود دشت هموار بود
یکی خاتمی بایدا نیجا چنان
چنین گفت آگاه سلمان باد
یکی سم باشد بایران دیار
گذاردند در سو شهرهای کین
نمایند بر کرد چون حصار
که تواند آمد معاند و لیس
بیازند بیل و کلنگ و سبد
وزان پس نمودند قسمت بهم
بجهند بندوق و نشاط تمام
شنیدم که سلمان خود آن بنادر
چنین گفت اومی که در عین کار
زخار اشکن پیشهادم سخت
بیامد بدولت خود آنجا بنی
سه روز و سه شب که خیر الانام
بروی شکم لیک زهیر قبا
چو بزارشت فولاد و زار اشکاف
که یک گوشه سنگ از شکم گشت
بفرمودم ضلع دیگر شکست
درین بار هم جست بر قیچان
در اندم بدگفت سلمان چنین
چه بدایین باشد چه تعبیر آن
نمودند ایوان کسری امین

دلیران جنگ از ماسه هزار
بفرمود تاخمیه برپا کنند
که دشمن از آنسوی دمی نمود
و اگر کیفیت حق بر دل و لشکر فیروزی
اثر و ظهور معجزه از حضرت خیر
صلی الله علیه و آله و سلم
که باشند کم اهل السرمین
زمین خالی از خاک مانند غار
و آید ز تندی سنگ بتیر
نمایند در حفر خندق مدو
بده مرد چل دزدی پیش و کم
نمودند در حفر خندق قیام
نمودی بر ابریده مرد کار
ز خندق یک سنگ شد آشکار
ریش بیاوردی آن سخت
یکی تیشه بستد ز دست یکی
تنو شد بود ز غیث طعام
یکی سنگ بسته بدان مقتدا
در آمد بر هزار از آن قاف
در آنوقت برقی از آن سنگ جست
بدانگونه برقی از دواز جست
بنی شد بکبر طیب اللسان
که امی که است سپهر برین
بتکبیر چون بر کشوی زبان
دوم قصر و دم سوم ازین

بیا چنین تا بنترل سید
بدیدان مکانی که بود استوار
باصحاب فرمود و انگه چنین
و اگر کیفیت حق بر دل و لشکر فیروزی
اثر و ظهور معجزه از حضرت خیر
صلی الله علیه و آله و سلم
نه بنید و خوشی چون انحال
نخواستند پس خندق آنرا بنام
پسندیدست از آن کلام
پس اهل معین نمودند جا
گرفتند پس جمله بیل و کلنگ
بشدن شب و روز آرام خواب
بذات مقدس رسول خدا
چنان سخت کردی شکست و در
نمی شد چو آهن بران کارگر
چنین گفت اننده اینجبر
ولی نه آن کابل شرک تراغ
بدان فاقه و ضعف سالارین
بنام خدا که جهان آفرین
که روشندان دشت و صحرا تمام
بفرمود بتکبیر بار دوم
شدین بار آن سنگ یزد زهر
بزدیدم سرگز که گرد و بدید
بیان چنین گفت خیر البشر
سبب چنین گفت و آله امین

سزاوار پیکار جابر گزید
انسان کوه و شهرش زمین بسیار
ضرورت است فکری هم از بهرین
که دشمن نیاید فکند ه خان
که خصم ترا باد از دهم
که هرگز چنین شکری بشمار
که آیند برین دشت قتال
نشینند و دارند پستش تمام
بفرمود تا اهل ملت تمام
که حدش بود از کجا تا کجا
کشادند و بستند جنگ
همین بود در کار سعی و شتاب
نمودی مدد نیز اصحاب را
بضرب بکند زه چون چشم بود
نمودند خیر البشر را خبر
که فحطه در آن سال بد بیشتر
نیانند بر حال او اطلاع
ستد تیشه ز دست انصارین
بزد تیشه اسیر المسلمین
بر آورد بتکبیر خیر الانام
بزد پس بران سنگ ضرب محم
نماند احتیاجش بضر و دگر
بدانگونه برقی ز سنگ جدید
که چون جست بوق سخت ز حجر
که بعد از من انصاریان و ان

بر آن مملکت مسلط شوند
 شنیدند آن فرود چون بوم
 بشش روز شد خندق آراسته
 رسیدند اینجا بیک منزلی
 توکل نموده بذات خدا
 سپیدی پانی اگر پیش دشمن دلیر
 اکنون ساخته نیز ای اهل بیرون
 چنین گفت اودی که چون کین
 پدیدار سفیان روی عتاب
 بحرف تو بر کینه بسته کمر
 کنون من بدینسان کار گران
 چنین عهد با مصطفی بسته اند
 بکیش مروت نماند روا
 ترا باید اکنون بخود روان
 بروی آری از خلق شان برون
 روم من نزدیکان بخیر
 بر آرم برت با سپاه گران
 بیاید بهنگام شب همچو بوم
 که بر جی اخطب کشاید در
 بدانت کان ما ملن بهریت
 چو شنید پاسخ بهود عنید
 بیاید بناچار بر پشت در
 کزان کام جان تو شیرین شود
 من آن فرود را نیک دانم که حقیقت
 دیگراره گفت ابن اخطب بگو

بایلین من اهل آن بگردند
 کشیدند بکیر شادی کنان
 زمین کنده و خاک برخاسته
 درون بروی آن کین مبتلی
 بترویک خندق بگنبد جا
 به بندد را پیش سنگ پیر
 فرستادند بوسفیان حی
 قرطبه که با پیغمبر الزمان علیه صلوات الرحمن داشتند
 چنین کرد با حی اخطب
 در آورد در زیر شمشیر
 شنیدم که از قوم موسایان
 که با حصم او هیچکس نگرند
 که خوانید ما را بدشت و غا
 روی نزد آن بخیر جا بلان
 بیاری بر با کین خو استن
 سرافراز آن قوم کعب اسد
 کنم پیشه و روز پیکار شان
 با یوان کعب سد حی شوم
 نماید کعب اسد را خبر
 در آن مقدم بخس از خیریت
 نزد حلقه بر صدا بشید
 بگفتش چه میگویی ای فتنه گر
 ز شادی دلگشایان شود
 مرا آنچنان فرود کار نیست
 که کی در عربی داین رسم

بدین فرود و شکر لطف خدا
 وزان پس بسع و تلاش تمام
 بهنقم رسید آن خبر ناگهان
 رسول خدا چون شنید این خبر
 نمایند هر گوشه جمعی کین
 دلیران بفرمان او جا بجا
 فرستادند بوسفیان حی
 قرطبه که با پیغمبر الزمان علیه صلوات الرحمن داشتند
 که امی نامور و اهل حرم
 گذشته ز هر کام هر زو
 گردی بود قرطبه بنام
 نکرند بر گرد پر خاش کین
 خود از خانه نهند برین قدم
 بدانسانکه دانی ملطف کلام
 بگفت ابن اخطب چنین جواب
 بگویم سخن آنچه باشد سزا
 بگفت این برخواستن پیش او
 چو آمد در خانه را بسته دید
 در ایوان خج و کعب بلید
 بدر بان بگفتا که کشامی در
 زبیر زد و کرد شو فغان
 بگفت ابن اخطب کین فتح
 چو شنید از کعب این گفتگو
 بهر غرت خویش بر کرد زود
 که بر میماند ز سازند باز

بهر بار بکینه کردم ادا
 نمودند در کار خود اهتمام
 که نزدیک شد لشکر مشکان
 بفرمود تا اهل دین بر سر
 بنارند پاس خود از مشرکین
 سر راه بستند بر اشقیاب
 باحوال کفار و اربید گوش
 رسیدند نزدیک شیرین
 دیگر نامداران حی و شمش
 بجنگ محمد نمودیم رو
 که دارند در شهر شرب مقام
 با خلاص باشند با مسلمین
 بود شیوه نیک انصاف هم
 کنی باطل آن عهد پیمان تمام
 که بود آنچه گفتی بر سر صواب
 بگردانمش سر ز راه خطا
 بروی رفت سوی سه آورد
 با ستاد و چون بگ صد اکرش
 سخن گفتن حی اخطب شنود
 بگو پاسخ هیچ از خیر و شر
 دل کعب بدزد و شستن بجان
 که دارم کی فرود چون پناه
 بگفت ای فساد افکن فتنه جو
 که من در بیرونیت نخواهم شود
 برویش بگویند بر کرد باز

چو این جوت از و این خطب سید
ولی این سپهر اسبابی مسج
که اورا بگیتی هم آورده است
نماند هیچ از جهان هر دو گرم
اگر بر نیارند تیغ از نیام
ترا این همه بیم و اندیشه چیست
بدان کس گشته ناخر بید
بگفت ارجه با مصطفی و دشمنی
باین گفته که دل تسلی شود
شمارانگیر اگر چرخ دست
بر رفتن گذارد و چون صبا
نه رفتن نه ماندن میسر شود
همان به که مار گذاردی بخویش
نگردد اگر سپرخ بر کام ما
تو ریت نیست قسم بخورم
بگفت این و تورت از بغل
تضا چشم و گوش نه باشی نیست
ز هم بروریش بقهر و بطیش
بوسید و دوست و پا
که من بود سفیان و لم یزل
تو هم از در برای دلیر
از انزده سفیان شد تاوان
کنون میبخش و اورا اینجا گذار
چنین گفت اوی که روز دیگر
که کعبه سید نیز همان شکست

چو شیطانش اندر رک و می
که این سبب پناه آن بودی
بیدان با تو چکمر و نیست
نچنگال از شیر درنده چرم
همین هر دهنده اسبهار الجا
که این بار در فتح ما شبهه نیست
بآن آتش خفته دامن سید
ز دل نیست را برین رفتی
ندانی که فتح آسمانی بود
در افتد درین کوه آهن شکست
به بطحی قریش و بنحیر شش
نه یاری و امداد از کس رسد
که تا این بلایا نیاید پیش
نیفتد گر این صید و دام ما
که من بندارم از اینجا قدم
بر آورد و بگذاشت ستان
تو گفتی که آن بهشت از دست
هم آواز شد با نظیر قریش
بغلند و ستار خود بر هوا
ازین مژده اش بخشایم هم
به پیوند با ما چو پیکان به تیر
کز در است هر تار در آسمان
اگاه شدن حضرت خیر البرز نقص عهد یهودان نبی و طبع
و فرستادن چند پیانی انصارین به و غلظه نصیحت کشکاران
ز کین برع پوشید و بمشیر است

بگفت آنچه گفتی تو از خرم بود
لحا بود در رزمگاه اح
و گراز قبایل سپاه چنین
عدو شان به دلفا فروتر
رو و شیرت هر چه باشد دران
از و کعبه چون گوشت کوفه این سخن
برون آمد آخر ز سوراخ مار
ولی آن ترمانش کنیم شکار
مکن بر دفر سپاه اعتماد
مکر و تدحیران اندیشه ناک
ولی کار بر ما بسته مشک است
محمد باید بکین بگیان
بد و گفت حی آفران کای غریب
ستی دست ما نیم از کام و از
در ایم محض تو با اهل خویش
چو کعبه چنان میدرخد قدم
طلب کرد آن نامه از زمان
چو دید این خطب از آن عمل
بگفتش که اکنون تو اسی نامدار
چو فرمایم ما با سپاه
بگفت این شد نزد سفیان و جوا
بدین وقت شب بیایان رساند
اگاه شدن حضرت خیر البرز نقص عهد یهودان نبی و طبع
و فرستادن چند پیانی انصارین به و غلظه نصیحت کشکاران
ز کین برع پوشید و بمشیر است

نبی با یار حق تجاوز نمود
یکی مرد چون عمر بن عبدود
بسان دو دوام صحرانشین
ولی هر یکی چون کی لشکر است
ز باد سم اسب بر آسمان
بجنبید عرق نفاش بتن
که افسونگرش بود و استاد کار
که بینیم در خوشیستن اقدار
ز طالوت و جالوت و ربیع
که اینجا ندارید ستمی بجاک
که ما را درین خاک پاد و گل است
رو و میقلم مال و ناموس جهان
میا و از نیجا بدل به هیچ چیز
وز اینجا بنا کام گردیم باز
شریک تو باشم هر کم و بیش
و گریز نیاورد از انکار دم
که عهدی بد نوشته بر آن
ز شادی بر افشاند دست بغل
مهیاشد باش در انتظار
نمایم این پشت را خیمه گاه
با و بار گفت آنچه داده بود
سپه پوزد و گریز نشاند
بدین تاجه گویم من گوشه دار
به شیر براننده شد این خبر
عجب رعبی آمد بد لجا پدید

ز بسوسپایان تازه
برفتند ز رسول خدا
بسوی زبیرانکه آورد و رو
زبیر خبرجوی پیمان چو دود
که سالار دین گشت که از آن
همه سرگروه و بزرگ شریف
بفرمود پیش پیمان روید
و گرانچه باشد سلسله مقام
بایوان آن دل سپاه آمدند
بدان حال شان دید چون آن
پس اقل چنین گفت سعد معاذ
بماداد گویند این خبر
کنی بی سبب کار زشتی چنین
فل خیر شکستن ندارد مال
شما هم ز ما بر ناری دست
بدو گفت سعد اخذ پیشه مرد
ترا اهر من بدل این نقش سبب
تو باشی چو در عهد ماسینه صاف
که هر که شود بر شمشاد آشکار
نماید آئین و یراقبول
چنین گفت آگاه کعب شقی
نمودیم گر با شما آن عهد
در خسته که گشتیم آید بار
بعهدی که مکر و خلل او قتاد
نباید کنون که و اصلاح گشت

ز سوی دگر دشمن خانگی
نمودندش آگاه از آن ماجرا
بلغتش تو خود تا با نجابوی
روان شد بسوی حصار بود
بسی بر دل اقدس آمد گران
که بودند با آن پیمان حلیف
نزدیک آن ست عهدین
بگویند و ساز چیت تمام
چو شیران پیر گاه آمدند
بدانست با تغافل نمود
که امی نامور بهتر سر قرار
که پیمان شکستی تو ای نامور
ز عقل تو بسیار دوست این
برین عهد گذر دست سال
پس آخر پیمان کش در کاسته
بدینگونه کرد سفاکت نکرد
که این عهد ناچار باید شکست
نیاید ز مایه موفات
که سالار دین صفوت کردگار
نیارید آنکه ز شکست عدول
که بود آن عهد ز بیچارگی
پی انتظار همین روز بود
گرفتیم این پرده از رو کار
نباشد دگر در خوا عتماد
که از خیمه کار به حلیت گذ

ز بس هم اندیشه فاضله
نبی انحرکایت تعجب نمود
بر روی مجابا درون حصار
برفت و دید و بیام گفت
طلب کرد اعیان انصار را
چو سعد عباده چو سعد معاذ
بپرسیدین نقش پیمان چرا
بقرمان آوردن آن چارین
کرده اید و فرودشت طلب
سره باید تواضع کنان
شنیدیم خبر که هست از تو دود
نبی آید آن حرف باور ما
پاسخ چنین گفت آن تیره را
که مانده ز آئین خود بگذریم
چو ما را همین باشد انجام کار
لکن چهل بر ابر خیزد باد شاه
چو دارند پاسبان دو جا نگاه
و گرانچه گفتی ز کلف دین
همان خاتم داشت بنیاست
کنون نیز گوئیم بازت همین
و گرنه شویم از عظام ریم
کنون کز فلک شد و اکام
کنون گزینو عهد بسته شود
چو فردا بیا مید فرصت شما
کنید آنچه باشد شمار توان

ز دلها شادام از دیدن خود
که بر کعب انسان کمانش نمود
خبر آنچه تحقیق باشد بسیار
که باراستی این خبر است حجت
سخندان بزرگان بسیار را
چو ایشان و مرد و گر سر قرار
چو دیدید از ما بغیر از وفا
نمودند و سوی آن انجمن
برافروخته چهره از غضب
بیاورد و بنشانید بر صدر شان
فلی هست اظهار انهم ضرور
که با آن فائز رسول خدا
که ای سعد هست اعتراضت بجا
نه هرگز بدین شما بگویم
تو این هفتاد روز آخر شمار
نه فرمان بج و ابر خود ابلیس را
نگرد و بعد سال پیمان تباه
شده شرط وقت عهد اینچنین
که تورت به مقدم او گواست
که دیش گزینی تو بعد از یقین
نگردیم از راه دین کلیم
مه مهر خود سکه بر نام ما
کنند که بر آن تکیه صاحب خرد
کنید آنچه کردیم امروز ما
که ما نیز خواهیم کرد انجمن

۲
خبر آنچه تحقیق باشد بسیار
که باراستی این خبر است حجت
سخندان بزرگان بسیار را
چو ایشان و مرد و گر سر قرار
چو دیدید از ما بغیر از وفا
نمودند و سوی آن انجمن
برافروخته چهره از غضب
بیاورد و بنشانید بر صدر شان
فلی هست اظهار انهم ضرور
که با آن فائز رسول خدا
که ای سعد هست اعتراضت بجا
نه هرگز بدین شما بگویم
تو این هفتاد روز آخر شمار
نه فرمان بج و ابر خود ابلیس را
نگرد و بعد سال پیمان تباه
شده شرط وقت عهد اینچنین
که تورت به مقدم او گواست
که دیش گزینی تو بعد از یقین
نگردیم از راه دین کلیم
مه مهر خود سکه بر نام ما
کنند که بر آن تکیه صاحب خرد
کنید آنچه کردیم امروز ما
که ما نیز خواهیم کرد انجمن

چو گفت این سخن غروان بود
برافت سعاد عباد و زلفزار
بدو گفت ای من پیمان شکن
تو خود را بخر چه پنداشتی
و گریست این هزاره گوی و طیش
کز آمد او در بروز نبرد
چه پاک راجحان بر شود از سپاه
شمارا اگر خلق با شدند یار
ترا دست بسته گرفته رسن
چو آتش ز سر تا پا در گرفت
نمیگردد از دستم هیچ کم
که آید برون تیغ کین از نیام
بان نامو گفت کامی از بند
نصیحت نمودیم و سود گشت
بدین حرف برخاست از جاسو
چو بر اشراف انباشد یقین
چنین گفت او می که انصارین
که ناگاه گرد سپاه عدو
ز فریاد اسپه فروغ سنان
جهان گشت چون بخت دشمن
در آن گرد پر کاله های لوا
ز بالامی و ادعی دامان کوه
رسید مانند سیل بحار
رسید چون قلم بکیران
خروشان و جوشان برون آمدند

برافت سعاد عباد و زلفزار
تو بخ نمون با خود و دهرت کرد
سخن گوی اندر خور خوشین
که افسار از پوز برداشتی
ترا از غور سپاه قریش
چسان برین لیران مبارکیم
که فتح است در دست کیتا اله
بود یار ما ذات پروردگار
بیارند از بهر گردن بدون
نظر بست و بند از زبان برگرفت
یکه را و میگفت و بلکه هم
هما بخا گرفته شود و مقام
کبر شسته زین صدار بلند
نباید کنون با فتر گذاشت
خروشان و جوشان برون آمدند
که پیمان شکنان اعدای من
رسید سپاه کفار با مال
سپاه بر کنار خندق را مردان
شده رعد و برق اسکار از آن
زمین و زمان شد جو گلن سپاه
چو در و دیچان بهم شعلها
بیامد سپاه گرد ها گروه
ستادند بر دامن کوه سار
که موجش بود تیغ و گزند
با فوج کفار ملحق شدند
از اندازه یمن نه پامی پیش
نزدید بدان ای ز خود بخبر
بدر و احدیده پیش ازین
بانوهای این کلاغان بنابر
مده ید و هوش خود را بخواب
بنارم می که این یارین
سخن سعد چون با بخار رسید
به بجهوه گوی ز بان بر کشاد
چنین شد صدا با بلند از دو
چو سعد معاذ آنچنان بدحال
که غیر از نصیحت بکار دیگر
بیا باز گردیم نزد بنی
فرستند تر در رسول خدا
نفرمود هیچ آن رسول جلیل
رسید سپاه کفار با مال
سپاه بر کنار خندق را مردان
شده رعد و برق اسکار از آن
زمین و زمان شد جو گلن سپاه
چو در و دیچان بهم شعلها
بیامد سپاه گرد ها گروه
ستادند بر دامن کوه سار
که موجش بود تیغ و گزند
با فوج کفار ملحق شدند
از اندازه یمن نه پامی پیش
نزدید بدان ای ز خود بخبر
بدر و احدیده پیش ازین
بانوهای این کلاغان بنابر
مده ید و هوش خود را بخواب
بنارم می که این یارین
سخن سعد چون با بخار رسید
به بجهوه گوی ز بان بر کشاد
چنین شد صدا با بلند از دو
چو سعد معاذ آنچنان بدحال
که غیر از نصیحت بکار دیگر
بیا باز گردیم نزد بنی
فرستند تر در رسول خدا
نفرمود هیچ آن رسول جلیل

جهان شد بچشم دلیران بود
ز غیرت بیاسخ و راند دلیر
در این خود به بین رو خوش
ز سم ناخن و شاخ از گوش خر
کنون هم بیدان باؤ بین
که بس هر ایشان کی خبر باز
ز فرعون موسی بکیر حساب
همه رفته باشند بر یک گران
دل کعب از خشم در بطید
بسه گفت کلتیر با از عناد
بجاری آید خراگ گفت گو
بدانست کناز چه باشد مال
نفرموده بود امر خیر البشر
که میترسم از غیظ عاصی شعی
نمودند اظهار آن محاسن
بجهر بنی الله و نعم الوکیل
درین گفتگو ز سالار دین
عیان گشت چون تیره ابر از دین
بدانسانکه بارعد و برق برتر
که بر چرخد و رشیدان خویش
زیر سیه تا بهد نظر
سه فوج گران سنگ از خشم
قریش و کنانه پراز کین و قهر
بکروا خیل شغالان ز عمار
همه هفت فوج گران سنگ بود

پس فوج اهل طلال ستم
ز پائین آن کوه تاپیش شهر
به پیش سپه عمر چون پلست
هنگام نهیش نهان در بجا
بر افراخته هر یک را پتی
ز سوی گرامی و موی طان
رسول خدا باو گرومندان
ضعیفان اسلام لیکن ترس
نه دل مانده بر جان نه رنگ
مذات خج و انگاه خیر الانام
بفرمود کای پر دلان به مقام
گراید که سوی خندق دیر
دلبران بفرمان او در زمان
تظرد و خسته بر سپاه عدو
بدانسان از جایهای دیگر
علی الفرمود سالار دین
دلچون علم بر کشد آفتاب
از فیسو رسول جهان آفرین
وزا نسوی دیدند چون دهمنان
تعجب نمودند اول سب
بر آن فکر و تدبیر سالار دین
قامت نمودند و خیمه زدند
سوی خندق انقوم می آمدند
به تیر و سنگ و دو سو خنک بود
دوم از قبل کردن آن جنود

در آن سرزمین لشتر بجای
که بدو سمت آن چو دلمان هر
ساده آهن عمود می ست
بمیدان با فاذ و با سوسار
که بر مردین باشند آبی
بر آورده شوراز زمینان
که بودند از اهل یقین بگمان
بجاکمادند کز من میرس
قناده را ندیشد اسرنگ
سوی خندق آمدن اتمام
بحینیه و در شب و صبح شام
ز دور شنید آید بانگ تیر
کم بستر و برگرفته کمان
خبر دار هم از خود و هم از
خود انجامی نشست خیر بشیر
که با چند دیگر از انصار دین
به نگاه آید بر آن جناب
ذکر محاضر باطلالم صبحا اسلام شرح از شدت
اولین فیل و رمحه از حضرت سید المرسلین علیه السلام
کزان پیش در ملک یتان
نمودند از انصاف آفرین
زیشت مرا کب فرد آمدند
که گردقت یا بنذازان بگذرند
ولی عصبه سومین تنگ بود
ره آمد و رفت مسدود بود

بر آن دست هموار ماند کف
سپه بود بر سر و هم فوج فوج
بقن سخت کوه بهندارون
دلبران و گر چنین هر طرف
ز کیسوی کوس و کیسوی نصیر
بشان شکوهی چنین مشرکین
بدل مسیح نیار و زان ستم
جگر از طعین شده سخت
درین فکر و تدبیر با یکدیگر
سپهر آن کس گاه راجا بجا
مباشید غافل می اندکین
خبر دار با شلیک اعدا
نشدند هر جا چو شیر و پلنگ
شدیم کی جامی ز انیمان
بلی اسپه دار خنث بخویش
بشمار و دایر پامس شهر
که گر خیمه خواند خندق گذر
پناهی بدان وضع دیده بود
وزان برین طراف خنث چنان
ولیکن شب و روز شام بگاه
خبردار بود و چون بومنان
یکی انگاز قحط آن روزگار
ز بیرون هم از بیم اهل ستم

چو انکشت تبار کشید صف
چو دریای عمان کج آید موج
برخ دیو و دوزخ بجان ما هرین
ساده بخود غره در پیش صف
ز کیسور آورده اسپان صغیر
نمودند خود را با صاحب دین
بناوند دل بر بند و ستیز
ز بس لرزه ندان بغشیه سخت
کزان بندگم چون بر آرد سر
بجنگه دلبران جنگ آزما
تظربدار میاز اعدا دین
که بر کرد خندق نگردد کس
فراسم نموده بے تیر و سنگ
که بهر گذر کردن دشمنان
تدار در و کار و د کار پیش
که بر شهر دشمن نواز و ز قهر
به بند و سر راه آن شیر نر
چنین بست سه را بر اعد دین
که حایل شده خندق اندریان
از آنحال حیرت برایشان نمود
که کمتر رسید اسلامیان
بهنگام فرصت چه بگه چه گاه
نبی شد و اسطوب شرکان
بعست گزشتی بنا و دار و دار
رسیدی ز اجناس مالکول کمر

الحمد لله الذي جعل في هذه الدنيا
مناجاة لكل عبد من عباده
مخافة من الله تعالى
و لا اله الا هو
العليم الخبير

دور در سه روز از این شهر	نمی شد معطر بوی طعام	دگر بود کوفت فصل ستا	که مخور و دندان بهم آرد را
در سوی هوا آفتاب داشت	که انگشتم از شعله پیرایه داشت	هوا آتشیان و شکم بے غذا	نشستن شب و در تخت السما
بید خواه پوست بود و جنگ	گفتم تیر افکندن و گاه سنگ	ازین تنگتر حال باشد چنان	نهرا آفرین باد بر مونسان
گذشتی ز بس سخت آن روزگار	بکس و ز جابر بدید اشکار	که پیر مرد ده بنسار سال ازین	چنان کنز کم آبی رخ یاسمین
چو دیدم آنکه گردیده زرد آفتاب	دلش کشت آب برش غم کباب	قضایا یکی نه در خانه داشت	شد و کار بر ندیج او گذاشت
ز جوهر هم کی صاع موجود بود	بر آسیابان فرستاد زود	بیان و غم گفت پس آن دلیر	بکس میگذاشت بار و نان بر خمیر
که من میروم تیر و آن مقتدر	با و میکنم عرض این ماجر	تو باید مصیبت کنی آتش و نان	که او آنچه گوید کنی آتشیان
چو آمد تیر و شفیع اهرم	بگفت ای خدا تو جان منم	مصیبت است یک قاشق شور با	بفرای کانا بر بارم کباب
بنی گفت ای مرد نیکو سیر	بده اول از کیف و کش خبر	بفرمان ما و کرد جان بر بیان	که یک تیر آتش است یک صاع نان
پاسخ بفرمود خیر الانام	که بسیار خواست از طعام	ولیکن ازین هم خبر ده بما	که پنجه است یا خام آن شور با
چنین گفت آن مرد صافی ضمیر	که دیگرست بر بار و نان و خمیر	پیمبر بدو گفت گامی نیک	تو اول بسوی سرباز کرد
که من نیز می آیم از پی کنون	ولی تا نیامم من از دور و درون	نیار و دران خانه هر کس هست	بطشت خمیر با آن یک دست
بفرمان ما و دردم آن سرفراز	سوی خانه خویش گردید با	چو گرداند رو جابر نامور	با صاحب فرمود خیر البشر
با و از زانسان که جابر شنید	که ای پندگان خدا مجید	بیاید و گیرید گام از طعام	که استید مصمان جابر تمام
چو شنید جابر او را منسحق	فرودت زانند لیشه و خوشتر	که با پنجه مصمان آن طعام	رسد یک انگشت کس را بکام
چه سازم کنول که برین طعام	صلواتی از این برین تمام	باید پراند لیشه سوی سرباز	بیا تو خود گفت آن که خدا
بدو گفت بانو که امی محترم	بیان کرد و نوش از کیف کم	بدو گفت جابر که خوشتر من	بپرسیدی پرده گفتم سخن
بدو گفت بانو که پس غم دار	که او کرده دانسته ساز اشکار	با عجز خویش آن محقر طعام	برساند بار باب ملت تمام
درین گفتگو با هم آن مرد زن	که آمدنی نیز با این سخن	بفرمود اصحاب ابالتمام	نیانید یکباره با از دحام
نبوت و و بیت حاضر شوند	چو گردند فارغ بخندق سوز	چو جابر صد آسارک شنید	قدم کرده سر بر بیرون دید
بسیار و سید انبیا	که هست آن طعام قنیا کجا	نشان داد جابر سجا که بود	قدم خود با نخای رنج نمود
و از آن یک آن طشت هم رنج	ز آید آن مبارک نکت	سجا بر فرمود آنکه چنین	که اکنون به بندید با آن عجز
چونان پنجه شد بشکندش و طغدا	ازین شور باین در و بر آرد	چو آری بدون نان و هم شور با	بیو شان سردیگ و تنور دا
وزان پس با و بجلوس طعام	چو باران نبوشند گرد تمام	بیا بر سر یک و تنور باز	دگر باره آن کاسه را برسان
بدینگونه طعام میکن و لیر	که گردند اصحاب این جمله سیر	چنان گفت جابر که کردم چنین	بحق خدای جهان آفرین



چو سالار از شرم باشد بری
تو فردا بر آراتن و بر تشن
ز خندق نگو راسی بدخواه ما
اگر چید روزی شکست و ریم
چنان به به بندیم از هر طرف
چو دشمن بمیدان کین پانها
که را به بندیم بر کینه هست
چنین گفت کامی مهر و شمشیر
که گرد دپی چاره بیچاره وار
و اگر خود چه جا قرب فن است
بدین روی برکش تو صف بیا
ز خندق چه جای سخن گفتن است
تن گشته چندان بدان افکنم
چو سفیان بهر آن حکایت شنید
چو دانست عمر آنگاه شد کار است
شنیدم و دانشوری هوشمند
ز بسیاری برگ انبوه شاخ
پس افتد ز نیروی غم در گمان
مشو غره بر زور خود ای دلیر
چو آن نامور گرد گردن فرزند
دم تیغ بر سنگار اکشید
پری بست بر مغر پهلوی
دل داشت از بس در شایسته
چو روز دگر صبح گسترده خست
اگر نه بکفت تیغ گیتی فردر

نخواهد که شرم از لشکری
که من بر نشانم سپه ابرین
چه چاه به بین کنده در راه ما
از آن به که یاد رکیب و ریم
که بجز نیفتد کس را بکفت
چنان آن که شد کار با برادر
کنیم آنچه گفتیم روز نخست
و دم شد ازین گفتگو دردمند
باین کار ما مرد کین به چه کار
بسکتن از ایشان نه ماده تن است
که تبار و دم من با و درگاه
که پنهان یک کام اسب است
که بهر عجز و شایل کنم
بجز خنک جستن غلام جندید
دلش جمع گردید از جا خواست
که گرد نکشی راهی او نپند
بر و تنگ گرد و جهان فاج
نخواهد خبر او کس بود و جهان
که ناگه بزور خود آئی بر بر
سوی خیمه خویش گردید با
با تن ز پشت کمان خم چید
ز ره صیقلی کرد و دل را قوی
ز کین به بد جسمی از جانم خواست
سوار شدن سپاه کفار بر کوفی
آمدن بمیدان کین ز راه صفت کشیدن
نخواهد که شرم از لشکری

لنوں کر تو داری بی لاری
ولی صفت کشیدن نه بدست
نیایم آنسوی خندق گذر
بتدبیر دانش نه با اضطراب
بر ایشان چنین کار تنگ اندیم
به بینی تو آن روز کردار ما
چو عمارین سخنهای سفیان شنید
تو آن کن که گویند مردان کین
بود حیل و مکر کار زنان
ز خندق بل بیم داری چرا
چو من نهی نم روز کین سمنه
ازین به دلت گردانده نشد
تو فردا بر آداسته بید رنگ
بفرمود تا روز دیگر بگاه
بغرم سرخجام سازد نبرد
بگفتش که از گردش روزگار
بشایخ و بن خود بخوار همین
جهان ز خویش آتش بر روی
دل عمر چندان ز کین بر جفت
طلب کرد تیغ و کند و کمان
سر و مرغ و پیکان نه آهست او
چو پراخت جنگی از آن سارک
چنین بود تا تیره شب گذشت
سوار شدن سپاه کفار بر کوفی
آمدن بمیدان کین ز راه صفت کشیدن
نخواهد که شرم از لشکری

لمرسته دارم برین کار تنگ
که جاد و خور خنک شمشیر نیست
وز این سو چنان است جند بکار
نمایم سنده نان و آب
بدنیسوی خندق جنگ و ریم
شود سبزه پیش تو گفتار ما
به بین تا با رخ چنان برسد
نباشد سزاوار از مردان
گرنیزند از حیل نام آوران
بده جنگ آن روی خندق مرا
جهد کرد بود عرض جاده کند
به نیروی لای باقبال و در
که من دل بخادم بر آهنگ جنگ
به بندد که لشکر کینه خواه
سوی خیمه خویش روی کرد
تو نمند شد چون درخت چنار
بن شاخ گاو سپهر زمین
که موز و جها را بسود خودش
که آخر تن خویش را بسخت
ز ره با کله خود و گزند و سان
کنند چهل حلقه را تاب داد
در آورد سر اباالین مرگ
شفق را تا فراخت از رخت
برآمد شخص شاه انجم به تخت
شب ز برق شمشیر گذشت

در و دشت امید آن سوار
چو آن آئین بیکر آمد بدشت
بیامد بدشت و نفس کور است
همه بزه سر در گریبان فرود
بر مصطفی بهر خصت شافت
که خواهم که نامور زین سپاه
بگردیم با هم دین زرد گاه
رسول خدا سرور انجمن
آنداش کسی پاسخ از خاص عام
بگفت ای پست پست چرخ بلند
از شفقت بگفتش رسول خدا
شده اولیا گفت ای شاهین
روا خوار و یا صاحب کرد
چند گفت فاروق کاسی شهریار
دلیریت جنگ در روز و رند
بدشتی که او بر خروست در کین
سوی شام کردیم غم رحیل
شنیدم که بودند ایشان هزار
نگین باز کردند مار قبل
مگر این دلور که تیغ از نیام
دل پیش آنان کو که آید عیان
ز و آنچه دیدم دسان تیره شب
و گریه آن تشنه کارزار
چو بشنید از آن کافر بی ادب
بیامد به پیش شهنشاه دین

مختار و محبت فرمودن آن کار
همه رزمه کوه فولاد شست
پس آنکه با ستاد همزم خوا
نشده سچکس را موس زیم او
از خواست ستوری یار
که با من بگرد و باورد گاه
به پیش و لیران هر دو سپاه
چو بشنید گفتار آن پسرین
نوگفتی نهار و زبان کین کام
منم مرد میدان این چرخ بلند
که ای بهتر از نور چشم مرا
ندارم بدل باک زین کین
بگفت از شما کیست مهربان
ندارم هم آورد و در و رگاز
که برو سر شیر چون گوسفند
بدر و سپهر و بنزد زمین
شدانیم و ما بار قیوم سیل
مردمی ملی هر یکی از هزار
بغارت کشاوند دست بغل
سازم بر آورد و گرفت نام
شنیدند تا نام او در زبان
ندانم هم آورد و در عرب
خروشید چون عدو نو بجای
چنین گفتگوی امیر عرب
و گریه بوسید و زمین

مختار و محبت فرمودن آن کار
بنظاره رزم آن بزه شیر
جیت خدای جهان آفرین
نخبر بازوی دین و شیر خدا
و گریه آن کافر جنگ می
کین طایر رزم شیران کینم
به بینیم تا مهر و کین قضا
سوی لشکر خروشتن کرد و
مگر حیدر آن شاه یزدان پیر
بفرما که با وی شوم ز مسا
بود هم درین عهد و دین دلیه
که من هم علی ابی طالبم
که گیر و سره برین از دها
ز نام زمان گرد بستایش
لگو با او کوه را تا نیست
یکی از استان دارم از دینا
شبه تیره در منتر اخو فناک
سره گرفتند بر کاروان
نشده سچکس از آن مجال
بجای سپهر شرمی در بود
کشیدند دست از بند و ستیز
درین گفتگو هم نسائی گذشت
که چندین رنگ هم و پرست
ز غیرت درآمد چو دریا بجزر
بگفت ای طفل نوازش و سا

بلر زید بخویش سیاب دار
ز قمار ستاد گردون پیر
نگه کرد بر روی مردان کین
که شد طالب م آن از دها
سوی اهل اسلام آورد روی
دم تیغبار اسرافستان کینم
نواز و گرا خوار سازد کرا
بگفت از شما کیست همزم او
که با و گرد و بر آن کین دست
نخستین بزم زبان دراز
که با و نکرود با و در سیر
تو دانی که لیث بی غالم
چشماند با و طعم زهر فنا
مردمی نه رفتن نگه بیدش
شب ز بیم او دیو را خوابست
که مارا سفر اتفاق او فساد
رسیدند زردان بی بیم پاک
کشیدند شمشیر و گرز و سان
که گرد و بیکتن از آنها هال
خروشید و سوی مردان نمود
گرفتند در پیش راه گریز
دل محمودین عید و تنگ گشت
مگر در شما کیستن مرد نیست
منم گفت مرد تو ای خود فرو
بگرد و بسر گر مرا آسپا

ه گویان کانت فارسی نین
روان می نمود و از تنه است
ایران

از آن به که این دشمن است
وزیران و پادشاهان پر خاشاک
اگر دیگری نیست در خور او
بفرمان تا بعد از خدا
چو دیداشرف خلق کرد پیران
ستاده همه خشک بجای خویش
زیچهارگی شاه نیروان پرست
رخ ماه را کرد انجم نگار
همه بند گانیم و فرمان برست
شود کوهها جحان گرمود
توئی آنکه چون شد بامرت
الهی علی بنده خاص است
نگردانده روز صفت کارزار
بهر رزم چندان فشرده است
و اگر میخواست چون او مرا
گرفت ز من سهره را در احد
ز من قوت بازو من بگیر
گفت این آنکه علی ساه پیش
چو در عی حصتی فولاد و رو
بهرج او بادلی پر امید
پس آنکه به بند کوفه و فقر
چوان صفدر عرصه روزگار
بدستوری سرور انبیا
پیاده بد آنروز غلامین
ولی چون بگرد و بمیدان کن

بگردد برین است چون نیت
نباشد که مرد میدان را
بنیروی ایزد منم مرد او
بگردد برین است مرد از ما
و عافرمون سلیم سلیم
سلح بر کمرهایون اسلحه غالب است
ببازید و بگرفت دست
بمالید پس پیش پروردگار
توانائی ناتوانان برست
روان کرد و از آب شمشیر
خلیل توان قده قدسیان
بایمان کامل صبیح است
اگر بوده یکم در و نه هزار
که بجای شده خشم و خیم جاک
تراشت و برین است بازو مطر
عبیده بیدارند و کشته شد
کمر وین اسلام ابی طهر
طلب کرد و کند از بدن
به دورست حوادث آنکه
کلام خدا ختم گردد و سید
به بست و سیرش بر روزگار
آمدن شیر خلد و نه بر شیه و غا
بمیلین عمرین و و مناهل و بان
که ناگاه و دادر و چنین
سواران بگردانند از پشت پر

بخواند از نادیدم هم نبرد
برای چکاند چندین سپاه
دلگوشن بر حرف فرمان است
سرش را بکلم خداوند پرور
و عافرمون سلیم سلیم
سلح بر کمرهایون اسلحه غالب است
بجیشی بروی علی بگرفت
که ای آفریننده نه سپهر
بیار و اگر تیر از آسمان
نه بخشد چه کم توان اثر
با سنگ حج پسرید رنج
بجکت مشب روز بسته کمر
نه پیچیده هرگز عنان از عدد
علی سخته کرده است راه یزد
کنون در دم از دها میرود
ندارم کنون خبر علی میزان
نگارش از شرابین اهرمن
بدست خود آن درع را مصطف
وزان پس بدست مبارک بنوی
به بستش بفرق که بیان
علی اچو بند محسند کمر
آمدن شیر خلد و نه بر شیه و غا
بمیلین عمرین و و مناهل و بان
پیاده بمیدان نهان تحسول
برون رفت ایمان میدان کفر

بگوید کرد و شهادت مرد
که ترسند از یکش کینه خواه
سرم فدای سر جان است
بخاک اندر آرم ز اوج غرور
نشد جز علی سیکس جان شان
چو در عی حصتی فولاد و رو
بجیشی بروی علی بگرفت
که ای آفریننده نه سپهر
بیار و اگر تیر از آسمان
نه بخشد چه کم توان اثر
با سنگ حج پسرید رنج
بجکت مشب روز بسته کمر
نه پیچیده هرگز عنان از عدد
علی سخته کرده است راه یزد
کنون در دم از دها میرود
ندارم کنون خبر علی میزان
نگارش از شرابین اهرمن
بدست خود آن درع را مصطف
وزان پس بدست مبارک بنوی
به بستش بفرق که بیان
علی اچو بند محسند کمر
آمدن شیر خلد و نه بر شیه و غا
بمیلین عمرین و و مناهل و بان
پیاده بمیدان نهان تحسول
برون رفت ایمان میدان کفر

بگوید کرد و شهادت مرد
که ترسند از یکش کینه خواه
سرم فدای سر جان است
بخاک اندر آرم ز اوج غرور
نشد جز علی سیکس جان شان
چو در عی حصتی فولاد و رو
بجیشی بروی علی بگرفت
که ای آفریننده نه سپهر
بیار و اگر تیر از آسمان
نه بخشد چه کم توان اثر
با سنگ حج پسرید رنج
بجکت مشب روز بسته کمر
نه پیچیده هرگز عنان از عدد
علی سخته کرده است راه یزد
کنون در دم از دها میرود
ندارم کنون خبر علی میزان
نگارش از شرابین اهرمن
بدست خود آن درع را مصطف
وزان پس بدست مبارک بنوی
به بستش بفرق که بیان
علی اچو بند محسند کمر
آمدن شیر خلد و نه بر شیه و غا
بمیلین عمرین و و مناهل و بان
پیاده بمیدان نهان تحسول
برون رفت ایمان میدان کفر

قدم زد و پود و دست شیر خدا
که خاقان و قیصر بروم و خطا
پود و ریادان برنگه کوه کوه
هواد شمشیر و آتش و آتشیان
شد از سببش بسکه لبر زید
چو نزدیک گردید با هم نبرد
پیاده برای چکار آمدی
که آید پیاده بمیدان جنگ
هواران را بود و تنگ عار
نباید مرا سپرد و دست کین
تو بر باره خویش چندین مناز
تو میخندی و میگردد لب قضا
چه می پس از نام من می ای هوار
چو شیران منش را بدر من هم
بدو گفت عمر و امی لا و لیسر
ز خویش و تبار تو هستند نیز
و گر من چنین داشتم و رطل
چنین و او پاسخ شد وین پناه
و گر آنکه من از دلیان چنین
من امروز میخواهم از تو سپهر
بخواه آنچه باشد ترا مدعا
شناسی کسی را که کردت پدید
چنین گفت آن تیره دل و جو
اگر دارد از ما دل غیر در
چنین گفت آن کافر دل سیاه

ز پیش بلزیدارض و سما
دو دیدند بیرون کاخ و سرا
بر اوج فلک فت موج شکوه
که مغزش بر حسن است و استخوان
تن خاک چندان گرانبار
شد از هول غور شیدا چهره
همان پانی زینهار آمدی
چرا بر شاز و و شد کار تنگ
کو جوید با چون تو بی کارزار
که کوه گرانراست مرکب من
که یکباره کردی از روی نیاز
اجل دارد از خدات خندا
مرا شیر خود خوانده پروردگار
سرسبز از ملک بن برکنم
جوانی و از عمر ناخورده بر
بسی نام جوینده با ستیز
که تو بگر آید بکین یا عمر
که مردت منم گر تو بی زرخواه
شنیدم که میگفتی پیش ازین
کی حاجت بکن بی سینه
که یک حاجت را نایم و او
بتن جان باز و تن و آفرید
که این خود مباد آنکه نیم نجوا
برای چه باید ترا خبگ کرد
که این آرزو نیز از من بخواه

گران سنگی شوکت شاهین
قتادند از ان لرزه هولنا
ز شان و شکوه مشه اولیا
بدین شان و شوکت بن خج و جابه
که از ثقل آن شاخ کاوین
هم آورد و را عمر و چون نگرست
بنود از چنین لشکری ندارد
چنین و او پاسخ که میانین
پس آترمان با سواران عیان
سستینه آید پیاده جنگ
بکار آیدت آنکه این کر ختم
زمانی بخندایم از آن داده مرد
که گر برسی مهر گلزار دین
علی کرده نامم رسول خدا
ترانست هنگام پخش و کین
جهان را بسزیده با عشق و کام
تو بر گرد و بفرست از نیهای کی
تو با آنکه بنی بمیدان بگرد
سپه خیر آنکه خواهد از من جهان
جواب شد آن کافر پست
شدین میگفت آنکه خواهم
رسول خدا را کنی پیروی
دوم آنکه کین تو از جنتیت
بکین کسان حج بن کنی کارزار
که رسم ز طعن ز ناعرب

تر ز لرز فلند استخوان و زمین
پلنگان و رآی نهنگان و خجاک
ز بس تنگ گردید جا بر هوا
در آمد بمیدان شده دین پناه
چو شاخ غزال ختن خورد چین
بخندید و پرسید نام تو چیست
سوار و میدان من یک سوار
که ای گریز خویش چندین مجن
که یابی نه دست پیاده امان
گریزنده جوید کمیت و رنگ
که جوئی ز دست پیاده گریز
که بابد و دم دیگر گریه کرد
گر از کند تیر دندان کین
که بر خصم باشد بلند می مرا
دل از برایت بسوزد و همین
که من حمله را می شناسم نام
که با من بگرد و بدشت اندک
چرا با دید از دیگران یاد کرد
یکو را اجابت کنم بکمان
چنین و او کاین حرف و حرف
بدین اندر آئی که رسته است
بیانی در اقلیم من سوری
خصومت کسی از ما نوت
تو بر کرد و ما را بهم و گذار
و گر حاجت چیست از طلب

ن باره است گویند
که منبری فرس خوانند

بیان گذارنده ذوالفقار
بگویم با هم بیای سوار
که این کند از جنگ تیغ
بجای برادر مرا و اشتهی
خوایم شوی کشته نبرد من
کسی کو نباشد وین افش
مرا به از فلک رو زمین
بگرداند پاره ز پشت سنگ
قلم کرد چون نی قدم های او
در آمد بگردار پیل و ژم
بوی بر نرزیان کرد و رو
و دیدند از کین دل سوختم
بخت تلک سیر بر کشت
بفشار چون کوه پائیزین
سپر آدم تیغ بر هم درید
بر دست بر تخته ذوالفقار
پریش بر شش دل شد زجا
چو بر فرق او تیغ شیر پانها
نهادند آرد گاهی چنان
نماند از زبان گفتم شنید
تو گفتی که ابر است آن تیره کرد
دران شب و زکی که افتاده بود
لی اذن نظاره آن مصفا
ره خاور از بول کم کرد مهر
ز بس کرد از آن نگه بر مبد

بگفت ای شده سیر زکا
ببینم باخت با کیت یا
من این جا از کس در تیغ
ز حرمت نه و سپید گشتی
تو هم حکم کن من تو شستن
بود کمر برادر بر سرش
که خونت بر نریم برین
فرور آمد از کوه گفتمی لنگ
ستوشش بجاک اندر آمد بر

در آنکه شمشیرین از نیام
بجندیدان کز گشت ایچون
ولی بود چون تیغ ستوار
کندون یاد آن ل غر سایم
بر شفت ازین شر شیر خدا
ترا ای عدو خدا جهان
بر شفت از حرف شده آن پیر
نخست از غضب کفر کیش
پس آشفته چون تر خورده کاز

و کمر بخار نه گذارنده ذوالفقار
خالق لیل و نهار از یاد آوردن آن کس
بصیرت شاد

در صلح بستند بروی هم
بر فراخت باز و چون خست
بخامید و ندان ندان کین
عمامه برید و بر سر رسید
بنتک عدو رفت با گیر دار
ولی داشت خود را بر روی
بدر رفت از شیرش چو باد
که کم دیده چشم زمین زبان
شدند از چپ و راست ایم امید
که بار و از آب تیغ نبرد
بر آن زندگه دیده بکشد بود
بستی و پرو بال عقاب
ز جل گشت از زبان به تقیم
تن برودند از نظر ناپدید

فلک باخت از هم آن جنگ
سپر بر سر آورد شیر خدا
بر روی که بود شش بازو
بجست از دم تیغ شیر خدا
اجل گشته آن دو بازو چید
بمیداخت پس شاولی کیر و کار
چو نمود رخ شاد بارزو
کشیدند از دو محبت نقاب
سوا چاک چاک از دم تیغ شد
ز بس تیغ بارید بر تیغ
بسیر نزد امام انا م
ز حیرت سر رسیدند آسمان
رزم شده دین آن پیل زود
چو از چشم خدام خبر البشر

برون از و شست بکدام
بنواد کسم در جهان این
مرا با البوطالب نامدار
بدان روز رزم تو شرم آدم
بگفتش بکافر چه نسبت مرا
اگر قتل من بر دانی مگر آن
بزدل است تو شکرین بر شید
زوان تیغ را بر پای پش
ز کین کرد و بریده دراز
که بخیر یک بسته باشد ز هم
پیشش آمد شد جنگجوی
بود همگین جنگ شیر و پلنگ
علم کرد شمشیر آن اثر و
بمیداخت آن تیغ را بست
چو شیر جهنده بگرداند جا
بدانست کس و رفتن رسید
بر آن کوه تن تیغ خار آکا
بهم حمله کردند باز دو سو
در ارکان عالم فتاد اضطراب
جهان تیره از نور و تیغ شد
هنوز آید از زنگه بوی تیغ
پلنگ مداز کوه و شیر از کنا م
سرنگشت ماه و شش در وان
بدنیکونه در محبت بود شور
نهان شدن آن شیر

تو بگویم آن که میگوید
معنی پوده و نودا
باشد چنانکه گویند تو بگو
معنی پوده و نودا
برای و نودا
برای آن فاعل

نرسید بر جان او مصطفی
میان دین آن تیر چنگ
ز ره تخت و قبا چاک
چنین آن پادشاه و اب حرب
شجاع غضنفر و صی بنی
برافراخت پست جنیر کشای
بنام خدای جهان آفرین
پیرید از رخ کفر و سبک
فتادند بر و بتان حرم
غضنفر نیز تیغ بر گزولش
چو غلطید بر خاک آن پیل
بکاهید کفر و بیالیدین
حبیب خدا با بزرگانین
چو شنید آواز او را بنی
بیش طغیانش نیز دوان پاک
چنین گفت یادی او کرد و در
لسوی رفیقان او کرد و در
ضرار و سیر از آن چار مرد
غناضرا پیچید و گردانند و در
در آمد بر افراخته تیغ کین
بلانت کردی نیا بدان
تن زنده و خنده و شمنان
ولی یافت چون سرفراز تر
ز بی زنت با تیغ ضحاکم
در آن وقت از فلان بالای زمین

بر آری بر آورد دست معا
چنین بواز چاشت تا طهر چنگ
سز روی مردان بر آید و در
ز هم سو نمودند و صرا
نهنگ بم قدر حق علی
پی سر بریدن میفرمای
بنداخت شمشیر کین هود
طپیدن و تاجانها و فرنگ
قصد رفت سخن سرای علم
در آید و از پاسبان شمشیر
نزد بوسه بر دست جبریل
جهان گشت پاک و خوش زمین
هناد و دل و دینه بر دین
بر آورد و بلیغ از خوشدلی
بمالید و مبارک بجا

ز دانه کینه بخت تو
ز شمشیر بخت چرخ از دهم
ز باریدن تیغ کین متصل
چو شد و بر خاکی مردان کین
چنان دید بر روی شمشیر
چو شد که شمشیر باز بلند
چو شیر خدا ز اندر خصم تیغ
و افتاد آتش میاشند و زنده
که همان معرعه در راه داشت
دم تیغ بر گزولش تا رسید
بر و آفرین کرد و نیز دین پاک
ز شامی رفیقان ارض سما
که ناگاه از آن تیره کوه سبا
بلانت شامه نشد بنیا
پراز اشک چشم او بر گزولش

حمله نمودن اسد الغالب بر نقای عمر و جاد و
آه از دشت و غناضطفر و منصوبت ایندیا علیهم السلام

نکته کرد که تر از چون ضرر
سیر و ولی است از بندش
در آن داور چشم آن پادشاه
بود تا سر او بر نیز سپر
بگفت این دگر داند ناگه جلو
ز کند و انگند کند می بلند
نخندق رسیدند از کوره راه
سرش خود و زیر خند و خاک

بر آید و سبب بهر مرد
که نتوان شدن با جمل
سیر بر سر آورد و مرغامین
بدل گفت کنون می چنان
پراز گشته و کمر و ستان
ز جوشن گران و شتاب و جوش
دلیران که نیر از آن کین
روان شد و اسفل الشان

همی خواست میروید بر او
سیر تخت و تخت جدا شد ز هم
ز من گشت از آب شمشیر گل
دلش بخوش آمد از دین
که شد ساخته کارش بر شمشیر
سرخم بنیاید چو کسند
بسر کوفت شیطان دست
ز حاجت آنکه کوه پویند
سرخجام از دولت شاه داشت
سرخم و صد گام از دین پرید
ملک از فلک گفت و می گفت
نگذند و ستارها بر هوا
برون آورد و بلیغ شاه
که گردید فیر و شیر خدا
سنانی همی کرد و شمشیر
در آورد و چون آن شقی را
که جامی بهر یک بد آن سبب
بگذاشت با پیش باز و الفقا
با سبب شمشیر و باز و جوش
شمشیر باز و می ضعیف فتا
سرخولش را برده باید بد
نگاه چو یاد اندر آمد بدو
زوان نامور کشت از چمن
چهار ننداسپان چو یکگاه
بر آورد و آهی ز دل زد و خاک

عشق همان لحظه از پی رسید
رسید همان زدن همان
زخمت برآمد پس آن شیرین
روان شد بسوی رسول خدا
سر پیچید و عدوی خدا
به نیروی آن سنگ بسته گم
نمودند اما دیر وقت کین
نمودند خدا خواری دین خویش
گرفتند آغوش از پس و او
بودند بر حال امت تمام
پس او را نمودند تقبیل مهر
همه شاد و خرم زد و رفع بلا
سپهر همه مهر باغ و نعم
نگارنده آسمان و زمین
نخندید خبر نیل آدم پست
فراتر فرستاد آن بهر تن
بنواد که آن لشکر کینه ور
چو بر خندق از خاک انبار بود
پیر از در و در و یک سفیان نشد
نخندید چون مشرکان این خبر
که بول گفتی جگر با کسیت
سقوط سپه جوان بزرگوار
بنامم بان تیغ و بازو و دست
همه سر کشان سر انداخته
چنان طیش بود و لهبا بهر

عجب خبر را فکاهه مدید
بیک ضرب کشتن معنم از میان
سرجه سنج از شکار و گم
شبه اولیا سید و صبا
بنی را بیکند و شش پان
بیامد که بر سیاه طغرس
چنان بت اورت من چنین
به یقینی حسا آتین خلش
میان دو ابروی و کوه شاد
از امروز تا روز حشر و قیام
اما بیکر از دست رجب عمر
زبان لب لعل بر مر حبا
چه سدره چه کمری خوش غلیم
نمودی برو و میدم آفرین
عجب شاد دارد این فرخنده

آگاه کشن ابو سفیان
فرار کامل فلان صراط را
از میوه ای نسوی کم می نمود
بهر و سران بزرگان شدند
حمیت ز دل رفت خون سر
همه خون شد و از دیده رخت
کجا سقف انداخته غلطه سنون
که بیک ضرب اوجفت لشکر
مکون آن علمهای افرخته
کنز آذر آن کوشش کمر

با بیکان صید چون پست
برقشند لیکلن نای و گم
منه انجا بیامد بیکان کین
ز دوت ظفر حیر و یا قوت
گفت این عذر و اله و دود
پرستار بت محمد منم
بدانند احزاب و گیرند
پس در رسول خدایش غلیم
لغز بود پس بال شکر بار
به بین اجر کفرش بین
چه انصاریه اهل نحر تمام
زمین که چه آنروز بر نو بود
پراز نهنت بود و الا مکان
لغز و سگستر و غول
لاک همه جبر افر و شست

همه گوش داد و بایک طغر
گفتند گریان که شیر خدا
بدلای ناپاک اهل ضلال
ز کم گشتن عمر و بر کین
بدلای اعدا بغیر از گمتر
روان شد سیاهی بان شاد
مسر تا بد زشته با و بر
چو آن دزد کس باشد از بی

زبالا علم کرده همش در دست
سلامت از آن عرصه بر سر
سر عمر و را بر گرفت از زمین
همان خوشچکان سر کفر و جنگ
پرستنده سنگ ناپیرو
ز دم بر آمدش بیدن قدم
که من می سرایم سخن بلند
چو جان غمیش بر خوش غلیم
که این ضربت خدا و الفقا
که انصاف باشد بین پس بین
کشودند بر در و د و سلام
ولی شیر بر فلک سور بود
بوصف علی در میان زن
در اخساده حوران بر فضل نشا
شیاطین سرا باز غم خفتند
گمیزان لرزان کالچین
که آن جنگور چه آمد بسر
که باران رسیدند با آن خبر
در آور د آن پیل زن زار
گفتند اینچنان چندی در لال
نمودند گم دست و پا شکرین
نیاید و گم هیچ رای سکن
بر لیشان تر از بر گهای خرا
لبها در افتاد قفل سوت
نظر از قضا بر نمیداشت کمر

چو جان غمیش بر خوش غلیم
منون کتب بر این
بلیق است که رسول
اسد الله العالی که بوده با
روزه علی بن ابی طالب
افضل اعمال علی بن ابی طالب
تغیث کردن علی
محاسن حضرت رسول
و در ابوبکر و عمر و عثمان
و در اوستا و یوسف و زکریا
این سوره بخواند و فی
الگوین انفسا لعلی
کان الله عزه احکما
از و عذرا و سارح
سفیان سارح

نشسته زانندیشه اهل دین
نمودند بچند قطع طریق
چو دیدند گزلی بنیاد کسی
پیشهم اندیش خود زین فرار
بخود کرده خود سر نشه پان
رسیدند موسایان هم پر
ز نام شما بزمین لیس
دل چرخ ریش نشان شما
وفاء حمیت شعار شما
که کشید پس پا ز رشت و غا
ز عمر و این غلط شد حکم قدر
بنایت از قتل آن مرد خام
کنون جلد کجوف و کج جان شود
بگیرید اطراف خندق فرو
شما که میدان فشارید پا
بر نیزم اگر سنگ در زنجار
ز خجالت و گریه باره المشرکان
نایم کار که در روزگار
بهر اسر کردن است پا
بگفتند با خوشی در میان
ولی غافل از آنکه خود ناگهان
فلک چادر بر سر کشید
پی جتن آن در شمشیر
بهر سانه گدای شمشیر
چو کردید آن گوی زین بلند

بزمین جلد و ازین جو نقش گش
رسیدند تا در مقام عقیق
نمودند خود را ملامت بسی
فتادیم از عزت و اعتبار
نمودند منور آن بزمین
همه کرده بهمانا خوان چو
چو در یاز آب صمد اگر گهر
مبارک پر از داستان شما
بر غمت بودند نمک عار شما
چه داند که زار نه پای شما
نیایست که در شش خندق کند
بدشمن و بد پست لشکر تمام
ز نو بر سر عهد پیمان شوید
بجنگ اندر آید از چار سو
بر آید بنیاد ایشان جا
بیانید با شهر خود بر سنگ
بخوردند سوگند های گران
بماند ز ما ابد یاد کار
بدست خود با شمشیر ما
که کی آید از سحر کار زمان
در آن ام افندیجا و گان
نهان گشت خود را ز بیم
برافروخت پس بر آن خزان
دم بدمش آفرین گفت
و گریه باره لشیر و پیروان

بدین ترس و این بچ جان تها
ز شهر آن مکان چو فرنگا
که دیدی چه کاری نمودیم ما
که بنماورد و احوال دست
که آید در معرض انتقام
بگفتند ای سروران حرم
ز تیغ شمشیر صحرانورد
ز دست شما پشت افلاک خشم
ندانم این چشم خم از چه بود
کنون چشم فتنه است سحر ابله
و راو کشید که دید از چهل خورشید
ولی شد حکم قضا این شکست
که نروا کشد چون علم آفتاب
چه بماند پیش شما این کز
به بنیادین مردم شوند
چو گفتند موسایان بن کنان
که از خون بخوابد و زنجار
و گریه دشمن نکرده تمام
بهودان شنیدند چون این ششم
کشیدیم آخر بلطف کلام
درین گفتگوری روشن گد
تو گفتی تا که چون کون
چنین بود در جستجو تا سحر
که نقش ز زر و زرین زان
و گریه باره لشیر و پیروان

سهمدار و گمزنکشان سپاه
در آنجا می آن سپهر غم بود
چه بر جوار خود و فرزندیم ما
که افتاد بر باد بیسان شکست
نکر آهوی بسته افتد مدام
پناه دلیران روم محبوس
ز بیم شمار و می خورشید رو
بیای شما سرکشان اقسام
چه نیرنگی کرد و چرخ کبود
نخست اناوک منور از کمان
چه کم شد که مکتب بنو و است
تکلفی نرفته است اما ز دست
شما هم در آید یاد در رکاب
بفرض از همه سنگ باشند و کوه
که چند ندانیشان ما بیم چند
بجوشید از نو دل بخت
لشونم از رو خود نلنگ
زمیدان کین پس گدایم کام
برافروختند از طرب چون بزم
و گریه باره این حشیر اندام
بهو این دل مشرکان حیره
ز کف کوی ز قوز لشت جهان
در آن کوه و آن دشت
ز شادی فکندش سحران
جهان گشت دشت چمن روی

تعبیر خوب خدی است
سرخ رنگ که صباغان
از آن رنگ بکیند
نور شست یعنی نور شست
چند خنده بچند خنده
ساده را گویند
چنان

چو سر ز جیب فلک قباب
سر سیمه جستنند از جا چو دیو
که باز بستند از بهر کین
گرفتند بر پشت پاسبان قرار
روان گشت آن لشکر خنجر
که گفتی زمین آمد در فغان
ز جاست سید فضل اله
فتارند بر جای پامی سوخ
بمکش چو کوه آن بلان با جنگ
هوا شد ز بسیار سی آن عمار
چو شد گرم هنگامه کارزار
گمان کرد عقل معندس چنین
ز بس کادی متصل تیر و سنگ
ولیکن بتابید دیان دین
بدینگونه از هر دو سو بود جنگ
در آندم خدنگ چو تیر قدر
چون جستن از آن کج فواره خون
بر آورد دست عا از زمان
نویسند لیک ای اله و دود
مر آنقدر بخش یار بیان
چون رخ تران گرده عزیز
بدینگونه از صبحدم تا عشا
چو وقت عشا شد جهان گشته
سوی نکه خویش رفتند باز
ایان بر تافت فوت نماز

و بر گشتن از میدان بر رخ خنجر خنجر
ز دشت و دل برین بر غریب
به پشت ستوان نهادند
بر آمد غریب از زمین بسیار
سوی اهل اسلام با پای و کعبه
ز سنگینی آن سپاه گران
بفرمود تا پیر دلان سپاه
به تیر و سنگ و بخت کلوخ
فشردند باد امنی به ز سنگ
چو کام لب شد و هانگی تار
ز بسیاری سنگ تیر و غبار
که به خواست از او شست کعبه
چنان کار بر آمد بر گشتنگ
به نیروی بازوی مردان دین
سقف شده شست از تیر و سنگ
رشتت یکی کافر کینه در
وزان گشت و می زین لاله گول
چنین گفت کای کرد گاه چنان
که نا دیده انجام کار یهود
که بنیم به حال موسایان
بفرستاد رسیده نیر
نشد خالی از سنگ و ناوک هوا
وزان تیر گمی بد با خیره گشت
ز نا کامی افتاده دل در گذار
بشیر ز قهرین اهل حجاز

بستند رو با بخنجر
لواها شد از نو بر فراخت
بفرید کوس و نبالید نامی
صدای هم سپاه امان شست
پس آگهی آمد بسالار دین
بر اطراف خندق گیرند جا
ز جان تن خصم تیر و دین
که فوج بداندیش ناگه رسید
پس از هر دو سو بر کشاوند
قضای هوا گیر گشتن سپاه
بحکم قضای تیره ابر مطهر
که فرصت نمی یافت کس از تیر
نمیگردد یار بداندیش هم
بسه پر لایرا سر پای دست
ببعد معاذ و لا و رسید
چو احوال خود سعادتمند دید
خوشا حال این بنده سعید
روم چشم پوشید سوی خاک
چو آن مرد موسی بنعلون دعا
ز کفار یکر و عثمان بنام
که فرصتی فرغ نهر و پسین
سیاه اندرون باطل پرست
رسول خدا نیز با اهل دین
بفرمود تا گفت سقر از آن

سر خنجر جویان در آمد ز خواب
نشد نیل تنگ از رخ آما بدر
و گریه باره مردان سرافراخته
تو گفتی بر آمد قیامت بجای
هوا آنچنان بر آشوب گشت
که تنگ اندر آورد دشمن زمین
به بندند ره بر عدوی خدای
بر آرند و دود و بر آرند خون
ز روی زمین گرد تا مه رسید
دلبران جنگی به تیر و سنگ
که گفتی بر من رفت خون آسمان
که بارانش سنگ است بر قش و تیر
که ناخن تواند رساند بسر
که پیش آید از جای خود بکدم
ز میان از سنگ خشت شکست
ز ضربش رگ اکحل او برید
بیرید از زند گانی اسید
که در راه دین تو گرد و شصید
برم با خود این آرزو را بجاک
با ستاد خویش بحکم خدا
بدوزخ و آرزو ز بنهاد کام
قضا شد ز سالار و اصحاب دین
کشیدند آندم ز پیکار دست
بیاید به ننگاه نصرت قرین
رسول خدا با همه پیروان

نماز او و قضا را گذارد
چنین گفت راوی آن شهر
بیامد لیری از آن اشقیا
نعیم ابن مسعود عطفان بنام
چنین گفت آن مرد بیدار بخت
مرسیدم نزد تو دل کرده پاک
وزان پس بر او عرض اسلام کرد
کسی زین جهولان برگشته بود
چنین گفت با دومی رسول خدا می
گفت آن خردمند بسیار خوش
بنی گفت روانچه دانی بگو
روان شد بفرمان که رسته است
فغان پس سیدکای محترم
چنین گفت آن مرد پاک اعتقاد
ولی دوستم آنقدر باشما
بدانید کامروز در شت جنگ
کنون جمله بودند یکجا بجم
زهی بخت اگر پیش بروند کار
که بر قول ایشان شکستید عهد
که برویم با این پلایان ز راه
چو دیدم که این مردم بر فریب
تو دانی که بر قوم زردان نیست
نیازند هیچ از شما و خیال
ره خویش گیرند این سرکشان
نمانند و سومی بیت الحرام

وزان پس سیدکای محترم
ذکر ایمان و نفع علم این
اشقیا با اشارت بسیار علیه
درآمد و در کرد بر روی سلام
که ای ناصر ت اختر و یار
که برستان با شمت کم ز ص
مسلمان شد از صدق آن شهر
را سلام من نیست آنگه هنوز
که گری توانی تو ای نایب
که از جان ایشان بر آرم و دش
که دادم ترا خصلت گفتگو
بیامد نزد دیوان نخست
ازین آمدن گرچه کرمی کرم
که من گرچه دارم عطفان نزل
که بیگانگی را نماند است جا
دل قوم گردید بسیار تنگ
بسی حرف گفتند از پیش و کم
و گرنه بگریه راه دیار
بجنگ محمد نمودید جهد
نمودند پیمان خود را تباه
ندارند هیچ از مروت نصیب
به جنگ هم کس نیاید شکست
که کردید از بهر ایشان ل
بمانید تنها شما بکیسان
محمد کشد از شما انتقام

نشدند اصحاب گرداد
چو دیدن پیش پیر تعجب نمود
یقین گشت برین که تو سلیمان
چو شنیدند از و این سخن شادین
چنین گفت آنکه بسالارین
کنم آنچه خواهم با این بکسان
پیشانی کنی جمع ایشان
ولی که تو خصلت این حجاب
چو آن هوشمند از بنی اف
چو کعبه است دیدن از جامی حجاب
ولیکن بفرایچه باشد سبب
نباشد روانه اهل خرد
از آنرو که مرا را آشکار
که ناکام گشتند از رزم باز
برین امی خصم شند
شنیدم چو آن حرف از آن کش
کنون چون نکر دید حاصل
کنون ما چو گیریم راه وطن
برت آمدم تا و هم این خبر
چو ناکام کردند و در جنگ
شکستید با اهل دین عهد خویش
و گریه بدانید این یقین
شمار در آنوقت تدبیر چیست

زبانها از آن رزم بر گفتگو
چو شد فارغ از طاعت کردگار
نظر کرده و دیده در پیش
سبب گفت این دل را چه بود
رسول خدا می سومی بندگان
بدل گفت شکر جهان آن فرین
که ای پیش قدرت فلک چو زین
چه قریب اکنون تو در حق شان
بتایید زردان بر نه قدم
بگویم بقوم آنچه دانم صواب
زین بوی سده او و مطلب شافت
باغ از بنشاند برست است
که کردی مقلی هم نجه این وقت شب
که باخیر گویم بد قوم خود
که دارم بدل هم از انجام کار
نشد دست ایشان بطلب باز
که با خصم یک جنگ بیکر کند
و لم بر شما شتو ایستان
نیازید هیچ آن سخنها با
چه آید از اعدا برین انجمن
نمایم همت تیرای نامور
بگریه راه حرم بید رنگ
نگردید تقصیر و جهد خویش
که چون نامداران طغی
که است فریاد برین است

چو بشنید از و کعبین گفتگو
بدو گفت ای تلج فرق وفا
کنون خود بفرما که چه حیثیت
که این یار سفیان سالار ما
که عهد محکم شکستیم ما
محمد بیاید به پیکار ما
گزارید اول گرد ترو ما
شاهم بی پاس آن مهتران
و گرنه نیاید ز ما کارزار
شود گرد پذیرفتن آرزو
و گرنه از شما غدر خواهند خواست
که دارند کار اهل دین باشا
بگفتش تو خضر ره من شد
کنون گرز سفیان سدا بخاک
ز کار میخوان دلش جمع شد
چنین گفت اوستی که آن نامو
بدیش که بنشسته با چنین
درین گفتگو جمله با یکدیگر
که نیک مدی مر حبابش
خیرمائی خوش دارم از اصل کار
چو بشنید سفیان از و این سخن را
چنین گفت با او نه چندان
و اگر کسین رازا که شود
بدو گفت سفیان کجای نامو
تو خاطر ازین بگذر جمع وار

بدیای مرسلگی شد فرد
رساندی تو شرط صدایا
که ایندم مر عقل بر جانیت
فرستد چو پیغام ترو شما
نه برخواستش خود بجزن شما
که باشد دران بآوردی ما
که گیرید راه حرم چون شما
نماید ما را مدنی گمان
کزین پیش خود را نسازیم
گرد و افروخته بی گفتگو
سر رشته دانید تا در کجاست
نیاید بکار آتزان مهربا
برین خانه سوا نش آبی
بدانم که چون گویم از جویا
پیر آفرود و سگایان خود
آمدن نعیم بن مسعود و ابوسفیان مرد و بدگمان با حق
اور نسبت بخود و افکندن تفرقه در آن جنود
که یانند چون بر همه ظفر
بگو چه خبر داری ای نیکو
که گرد و از ان بازها آشکار
بگفتش با بیشتر جان من
که من پرده گیرم از نهان
که گریه سخن بر زبانها افتد
رضبط من آگه نه تو مگر
بکن آنچه داری بی آن آشکار

تو لفتی که از خواب بیدار
در آوری از خواب بوش
نعیم آتزان گفت با و برار
که فردا بر آید بهر صاف
کنون گرشان رسید بکام
همان به کماز مهتران حبس
دل با قوی باشد و استوار
باین شرط خوانند که جنگ
چو پاسخ چنین از شما بشنود
شاهم فشارید در جنگ پای
گذارید فیهید پارا به پیش
نمود آفرین کعب بر ساری
ز تدبیر این کار آگه شدم
از آن حال دریافت آن نامو
برون آمد از پیش کعب آتزان
آمدن نعیم بن مسعود و ابوسفیان مرد و بدگمان با حق
اور نسبت بخود و افکندن تفرقه در آن جنود
نعیم آمد و کرد بر و سلام
پاسخ چنین گفت آن شهید
سر رشته کار آید بدست
براند از این پرده از رو
ولیکن نیاید خبر این چنین
کی فتنه حادث شود آنچنان
کراحد که از خلوت خلاص مرو
نعیم آتزان گفت با و چنین

بر آمد ز مستی و هشیار
کشودی ز نو چشم گوشم
که تدبیر نیست ای سرفراز
بگوید پاسخ شما پاک صاف
گذارید و سوی بیت کلام
گرامی ستی چند گردن فرار
که جوید مسند اگر کارزار
نداریم از جنگ غرور و رنگ
سخن باید پذیرد و کند
رسانید شرط رفاقت بجای
منظر بر دارد از انجام خویش
بیفا و از اخلاص و پامی
زیراه شتم براه آدم
که تیرش بر آن صید شد کارگر
بشد سوی خرگاه سفیان
در آمد چو سفیان و دوزار
نخلوت نموده کی به سخن
بدو گفت سفیان لطیف کلام
که امی نامور محترار حبس
هویدا شود آنچه پرده است
سر رشته بر باید از ساز
که هستند حاضر درین سخن
که مشکل شود باز اصلاح آن
بر دیک سخن هم بر سخن
که با و از مهمل بر تو صد آفرین

بدان ای سحر بیدارین بیدار
 نمودند تر و مستند پیام
 کنون نندامت بگرفتیم
 که این بار چون سرکشان قهر
 بگفت شما شکستیم عهد
 که هستیم آخر ز هم چسبنی
 گذارید و سوی بطحی شما
 نماند و گریز روی وطن
 که باشد از اعیان اینچنین
 باین جلیه گیریم از اهل حجاز
 با آنها کنی آنچه داری روا
 یهودان نکردند از من نهان
 برو کرد سفیان نه را آفرین
 و گریه یهودان تند و بخوی
 دلش گشت خرسند و خرم و دان
 کنون نزد سالار خود میروم
 بر اغراضش از لطف سفیان فرود
 چو آمد نزدیک دراز گفت
 کنون شمه هم نمایم بیان
 چو سفیان شنید این سخن از نعیم
 نکرد آنقدر تا شود شب تمام
 و گریه تا طاقت ز قسط و غلام
 از آنز چنین در دل آوده ایم
 نداریم دست از قتال و جیل
 شما نیز باید مهتاست شوید

دل است موسایان گشت تنگ
 که ابلهین افکند ما را بدام
 و گریه تلافی کمر بسته ایم
 بخواستند ما را پی کین و طیش
 بجنگ محمد نمودیم عهد
 شما بطحید و ما تیر بے
 چه باشد در آنوقت احوال ما
 که آید محمد بکین استن
 برسم گردن و ز ما چند تن
 برسم گردن و چند گردن فرزند
 ولی بگذری از سر خون ما
 که داند از خود مرا بیکمان
 که باید بخواه خواه یکدل چنین
 بحیلت ما بده بودند گوی
 بسفیان چنین گفت پس تران
 که شطرهاقت بجا آورم
 برو آفرین کرد و رخصت نمود
 همه گفتصارا با و باز گفت
 پیغام فرستادن ابو سفیان
 دادن با نمر و دوازده خوشنوت
 فرستادند و یهودان پیام
 نماند است در چارپایان ما
 که فدای جنگ محمد رویم
 نیایم تا کام خود از جیل
 که فردا با سید خود میرسد

از آن نقص بیان پشیمان
 گذشتیم از راه رسم و ادب
 بخششی تو ما را اگر این خطا
 بپایم بگویم باین چنین
 اگر چه دل ما کی با شما است
 کند گریستن باز می در کار
 بود با شما همغانی محال
 نداریم لیکن گریزی این
 که آید محمد اگر به جنگ
 چو ایشان که کعبه گیرند پیش
 نموده محمد هم این را قبول
 شما را نمودم من آگاه ز راز
 نمودی تو شرط وفا آشکار
 چو دیدش نعیم آنچنان شاکم
 که ای نامور بهتر سر فرزند
 بگویم با و نیز این داستان
 شد آنکه بسوی عینیه روان
 نمود آنقدر و در سخن نیم پاک
 پیغام فرستادن ابو سفیان
 دادن با نمر و دوازده خوشنوت
 که از بس نمودیم اینجا و ننگ
 نه مانند ازین پیش مقدور
 و را نیم در عرضه کارزار
 و زنان پس بغیر فرسی برو
 فرستاده شدند و کعبه یهود

و گریه جو یای پیمان شدند
 شکستیم عهد تیرانی سبب
 بدینگونه آید تلافی ز ما
 که ای نامداران بطحی من
 ولی گریختید گوئیم راست
 که ناکام کردیم از کارزار
 که اینجا است ملک مال و عیال
 میسر شود و همه ما چنین
 رسد از شما هم مدد بیدنگ
 فرستیم تروت کرد و با خویش
 من آنجای میروم که مدسول
 که باشد از بنی قوم در احتراز
 مرا ساختی آگاه از سر کار
 بدانت گوئیم آمد بدام و
 ترا کردم آگاه اول ز راز
 سرش را بر آرم خواب گران
 که او بود سالار عطفانیان
 که او نیز گریه دید اندیشه ناک
 ز گفتار سفیان و موسایان
 فتادش بدل خار غاری غلیم
 دل آید بجان خلق گردید ننگ
 نه بیدار باز گشتن دوست
 بگوئیم کوشیدنی مردوار
 از اینجا سوی کعبه آریم
 بگفت آنچه سفیان با و گفته بود

شمارا همین پیشم بدو در کلاه
چه گویم دگر تان ازین شپیه
فرستاده چون گوش کرد و نیکو
برو سکه زن گشت حرف نفیم
از آنسور مصلحت اجماع
همین خواست از کوه گار حرم
بدستش سزگشت مفتاح بود
بهیجان در آمد کیه تند باد
ز سر چنان خشک شد و ستم
دل از لرزه گردید و سینه آب
ز روی زمین جنهارا بکند
بحر شکر و دگر گوش
بران سخت دل کافران قزنگ
یکه سر کشیدی بزیر سپهر
بهم خورد آن خیمه و بارگاه
سیاه و سپید ز هم پنجه
ز تندی باد و نفاق بیهود
چو چارم شب آمد رسول خدا
ز شب نیمه رفته بد بیشتر
با صاحب نیگونه آواز داد
خبر از شما هر که امشب بین
شنیدند آنمونا ملین ندان
همه سرور آورده زیر حجاب
نصاحب انگاه خیر الانام
بیامد تیر و نیچ حجاب

باین عزم و همت برید راه
و گرسنگی گویم کند که اثر
بشد نزد سفیان و دوش پیام
شدش دل پر اندیشه جان نیریم
مستجاب گردیدن عاصی سید المرسلین
و فرار بر فرار دادن کافران بدینها
از آن در بر و اجابت کشود
که از صرصر عادمید اید
که بسختن نیارست بند قبا
همه تن چو سیاه باضطراب
بفرق سر فرزان فکند
که میگشت از آن بادانش خموش
ز هر سو می میفکند زندگ
یکه ز پیلان خریدی چو
بزرگان قتاده بحال تباه
تو گفتی عیان شد قیامت
و گدر توقف ندیدند سود
فرستادن سید انبیا علیه فضل التحیه و الشان
خدیفه سارامی خبر عداور ساندن آن
مومن نامدار خبر بجهت اثر همت لشکر کفار
رساند ز احوال آن انجمن
که بودند بر کرد دولت سرا
نفس دیکشید ز لب تابان
خدیفه طلب کرد تنها بنام
از آنرو که چون برادرش چو

کرایزد پرستان کشید تقام
همین است اکنون سخن و السلام
بدانست سفیان از این گفتگو
ز اندوه غم طافش گشت طاق
مستجاب گردیدن عاصی سید المرسلین
و فرار بر فرار دادن کافران بدینها
هماندم حکم خدای جهان
خنک چون تگرگ چو شمشیر
ز بس لرزه هر دم تن میفرو
چنین سر و دبداد و آتختان
بغلطانند از و یکدان و یکها
ملائک ان باد بودند نیز
گمان می نمودند اهل عباد
همه دشت پر شود آشوب بود
بخود حمله درانده خود و برگ
سه روز و سه شب آنچنان بود حال
بناکام دادند با هم قرار
فرستادن سید انبیا علیه فضل التحیه و الشان
خدیفه سارامی خبر عداور ساندن آن
مومن نامدار خبر بجهت اثر همت لشکر کفار
بفر دای محشر بود در سنگا
بیاسخ بجهت کس از زبان
دو بار دگر کرد او این ندا
خدیفه نیارست خود را
نی گفت با او بلطف و کرم

و گریه تمام مردی حرام
که ملبه کرد و بر ندریم کام
که موسایان از ره گشته رود
که بد رفتن ماندنش هر شوق
بر آورد دوست بر آسمان
ظهر بر پیشندگان حرم
ز شکر که تیر و دل مشرکان
بهر و که خوردی شدی بریز
نمیکرد پوشش بکس هیچ سو
که گفتی بر کوه اکاه سان
بنیگند در چشمها ریگها
نهان از نظرهای اهل سینه
که آن سنگ امینند نیز باد
هوا تیره و سنگ سر کوبی
پراکنده چون کله از بیم گرگ
بر آمد و مار از سپاه ضلال
که آرند و سوی طلحی دیار
نوید اجابت شنید از دعا
که خلوت خویش خیر البشر
که اسی حق پرستان باک اعتقاد
بجنت رفیق کند کرد گار
که از جوع و سوز لب و جان
بیاسخ ز کس بر نیامد صدا
ز جاد ز زمان جبه لبیکت
که اول نادمی چرا پا سخم

بوزن بسیار است و میان جوانان
برآورد و پس گفت اکرم
وزان پس دید آن غار برو
ولیکن نکو هیچ با هیچکس
چنان گرم شد پیکرش ز اندام
نگر کرد در حالت مشترکان
برفتن شبان جوانان مست
سپیدار خود از همه پیشتر
چنین گفت اندم باو عکرمه
نگیری خبر از رفیقان خویش
سپیدار بوی نام نیست
چو بشنید سرشکر بدکش
بفرمود پس تا منادی کنند
هماندم سپاه شقاوت کراس
برفتن گرفتند از انسان شبان
برفتند تالان در آن تیره شب
خدیجه همانجا سے استاد بود
در آن دم حبیب آله و دود
بسوئے خدیجه نگه کرد و دید
که خود را در آرد زیر کسا
چو فارغ شد از بندگی آنجناب
خدیجه زجا بالب پر نوید
بشکر خدا تا زمانه دراز
برفتند نزد رسول خدا
بایشان بفرمود خیر البشر

که از جموع و سران کلمات
نگهدار او را بلطف عیم
بگفتش بر تو سپاه عدو
برو و به بین و بیابان پس
که نداشت دارد و بجا
بید آنکه در کس نماند است
همه کرده بر بستن باز دست
بیامد که گرد و سوار شتر
که تو چون شتاب و ما چون
بر آری بتنها همین جان خویش
سپیداری از بهر آرام نیست
فرپورا بوجمل آن نرسش
که مهران سوار ستوران شوند
ببشت ستوران گرفتند جا
که از کوه پایین رود سیلاب
دل از غم لبالب فاسولب
بر آنحال شکر خدا سے نمود
نماز تهجد ادا سے نمود
که میلزد و از فطر پیر بید
بر آساید از رنج و برود هوا
بید آنکه رفته خدیجه بخواب
بجست و بختش رساند آنچه
چنان داشت به خاک و می ناز
لبالب فوق و طرب سینها
که یاد اشتهار انوید و گر

رسول خدا چون بنید این بیان
در خلعت امام و بین بسیار
به بین برقرارند یا برقرار
خدیجه بکلمش نه من بوسه داد
بیامد به نگاه اهل عباد
بر آورده آن بلای ایشان
دل آنچنان بست پاکر و کم
ز زانوی جازه نکشودند
نمی میداد تو که یاد رکاب
نشینی برشته زانی چو ست
سپیدار باید ز خود بیشتر
خجل گشت آمد از شتر فرود
بگیرند راه حرم سابه پیش
ز نیم فعل جمله و شتر مسار
بکیم شد آند شغل چنان
ز حیرت بیاموس خارها
چو رفتند آند شکران شقی
چو شد آن در رکعت نماز تمام
کسانی بدوش جایونش بود
بزیر کشاد و در آورد سر
بگفتش که بر خیز ای خواب کن
چو بشنید خدایان اعدا دین
پس آنم زده شد شهر خاص عام
ز بانها کشودند بر تنهیت
که ازین بر نیاید عدا دین
بشهر شما از پی جنگ کین

برخویش خواندش قیسم کسان
ببر سلامت سلامت بسیار
خراشچه متعین باشد بسیار
کمان برگرفت و بر و رهنما
نهان در پناه در شتبه ست
مهیاشده جمله بهر فرار
که نشناختند از عثمان یار
نشست بر شتر مختار حجت
گذاری این سخت اضطراب
که باز است انوش یا بسیت
بود در غم شکری چون بدر
هم از دست خود زانوی انوش
که گشت تیم نادم ز کردار خویش
نمودند و سو بطنی دیار
که گفتی نکر دیده آدم ران
ز حیرت بدوش از قسم بارها
خدیجه بیامد بنزد بنی
ادا کرد بعد از تشهد سلام
بسوئے خدیجه اشارت نمود
بطاعت با استاد خیر البشر
بگو تا چه دیدی در آذر سخن
بمالید رخ پیش جلان آفرین
شنیدند اصحاب ملت تمام
که رفتند اعدایان ماهیت
بشهر شما از پی جنگ کین

بنوفیق و تائید رب مجید
شنیدند چون این نغمه یارینی
بفرز می فتح سالار دین
به بنی فیروزی شاه دین
بجان یهودان کنون گشتن
چو از رفتن تیره دل مشرکان
بدر رفت باو غرور از دماغ
هوا بسته از منزل از عرشه آب
بصد حلیه خود را درون حصار
که سوگند توریت بدریان
سرخویش را کعب کرده گشتن
سومی حی اخطب بقهر دستگیر
تا این آتش نیز افرودنتی
خور از سخن پامی ایشان
تو نشنیدی از جهل گفتار من
کنون دیده کردید روشن ترا
بدینسان تمام اهل آن انجمن
فتاده عجب شیونی در حصار
نشسته بر باره راه جو
به پیش اندر شصا فاعل فقا
به بیت الشرف چون سید انجمن
پوختا تو ن خشت پدر را بدید
چو آمدن نزدیک خیر البشر
خدا را همی کرد شکر و سپاس
بیامد با یوانان از حبس

شماره سر شمر ایشان روید
دو بالا شد اصحاب را خرمی
شنید باقبال بر پشت من
آگاه گشتن یهودان از رفتن
بجان تنه درون حصار آمدن
خبردار گشتند موسایان
وزان گشت خاموشی از این
بله موج خیر و جودین باب
کشیدند چون در پیشل نبار
نیارستانان را و گرفت گران
شده در شش خشک از هول خوار
بسه کرد اول نکه بائی تیر
که تانیج و نبیا و ما سوختی
که هستند پراز و فانی الضیب
در ابرام افرود می ای هر روز
که دیدی این تیره روز مملو
نشند در ماتم خوشی شدن
زین مرد و کوک و همه سوگو
زنگه سوی بار که کرد و رو
و گر دوان از زمین و لیسار
بدولت بگرداند از رکاب
قدم کرده از سبب این و می
برائی قدم بوس خم کرد و سر
با عطا آن نعمت بمقیاس
که باز کرد و دوزخ را بکند

نمائید فتح حرم و تقرب
برین پامی پس جمله یکدل شوند
زنگه کند و بدلت سرا
آگاه گشتن یهودان از رفتن
بجان تنه درون حصار آمدن
چنان خشک ماند از ان می
چو مجرم بچو شد و دار شام
نفسها گشت کمر با شکست
بشد حی اخطب بناچار بار
فرستند با هم درون حصار
پشیمان از کار خود و منفعل
وزان تیره دل سو جان
کمن گفتت بر قهر بش اعتماد
همین بس که خود افکند می سجده
قمار دعا القدر با خستی
ز خجالت سر حی اخطب پیش
همه تقدیرا کت شده
وزان سو سول خدا با سپا
روان شد موی تبا نید حق
فرستند شاد و سلفرا خسته
مخصر نمود آنکه اصحاب ا
بهر کام کرد می فوق و طرب
ز شفقت گرفتش از آنجانب
که بر دشمن خویش منصور گشت
پس از کرده شست مشاهیر

شود این سعادت شمار الضیب
که گرد و چو خورشید تابان بلند
که تا دشمنان را شود چشم و ا
شود آگاه از خواری مشرکین
که چون می دشمنان اهل سکون
که گفتی نمودند قالب هتی
ولی خام ماند آرزو و اتمام
زرقار پامند و از کار دست
در آمد بهمه شان در حصار
ز خون جگر دید با اشکبار
بحیرت فرود رفته چون بگل
بگفتش که ای دشمن یهودان
که نبود و آنکه کرد و ان بیاد
کمن و ز رخ شده بر آسیاه
که مارا با نیحال انداختی
زبان بر لب سپر نظیر خویش
ز فرزند و زن در دوا آمده
بفرز می فتح در چاشنگاه
وزان غم دل دشمنان گشتن
حکما نصرت بر افراخته
خود آمد با یوان خیر النسا
یکه سجده شکر در پیش رب
بجیش زرق و رقت بگردید آب
بیدار فرزند مسرگشت
زبان پر ز شکر جان فیرین

ماندم بفرمان رب جلیل
بگفت ای حبیب خدا جهان
بگفتیغ دارند و جوش سپر
تو چون بر عکندی کشودی حسام
چنین است حکم جهان آفرین
سپه ابرین بر نشانی تمام
کنی و بسوی حصار یهود
بفرمود تا پیشش آید بلال
بگوید که بنده مردان بیان
شود هر که بر پشت مرکب سوار
دگر آنکه ز انسان بسعت وند
طلب کرد پسید المرسلین
بتایند پروردگار تیر
برو باد لیران بفضل خدا
زین با بوسید شیر خدا
گرفتند بر پشت اسبان قمار
رسیدی با و هر از پیران
وزانسو بموسائیان شد خبر
فرستاد بالشکرتش پیشتر
ز سر کین پرید و زدن ششم
ببستند نچادر بر حصار
یکی در سر انجام پر خاش جنگ
یکی خفته از بیم در جامه خواب
که برخواست ناگه یک تیر گرد
چو از باد شد و اسن کرد چاک

رسایند خبر بلال علی سنیان و ان لعین از
جابر با لعالین بحضرت سید المرسلین صلی الله علیه
ا که و فرستادن سالارین امیر المؤمنین علیه السلام
را با فوج طغیان موج بحصار مشرکین
که بندی همین دم کمر بر کین
نمائی بتا که آن با تمام
بر آرمی نه جان بداندیش و دو
بد و داد سالار عالم مثال
با هنگ نادر و موسائیان
کند روی از خانه سو حصار
که آنجا نماز پسین بکنند
علی ابجکم حجام آفرین
برو تا حصار یهودان بلیه
که من نیز می آیم از پی ترا
روان شد بفرمان با و بالوا
نمودند و جانب آن حصار
شدی سایه کرد از شانی سودا
که آمد و رخت خصومت بر
رسد خود هم از پی مانی دگر
گره لرب قتاد و حیر بچشم
بچشم یقین دیده مرگ آشکار
یکی در شتاب یکی در رنگ
یکی رفته بر یام از اضطراب
کز آن کشت و می هوا لاجوه
برون آمد از گرد آن نو پاک

بیامد بر ش از ظلم جبریل
هنوز از پی زدم کز و بیان
نیفشاند کس کرد از بال و پر
که باید کشید از یهود انتقام
دهی باز رایت علی ابجنگ
گذازند آنجا نماز پسین
چو ببینید حکم جهان آفرین
ز فرمان داد و رختشان ده
روند از پی هم کمر دار موج
شود همه از او از و نگذرد
که خواند یلان را برای قتال
که جان آفرین شد یار تو باد
بهر همه و خویش بر دشت کین
هر آنکس که حاضر از صاحب بود
کمرنگ بستند بر انتقام
برفتند جو یا سه صاحب
همی رفت تازان با و ردگاه
علم باز داده علی ابجنگ
زین خون کبست بند جگر
زبان لال و شل و سبک پالنگ شد
بهر سود و ان همچو دیوانها
یکی در وصیت یکی در وداع
دل سینله ز هول انداخته
که آتش بر آرد ز جان یهود
که رایت بگفت آن هر تدبیر

برآمد چو خورشید ابر از غبار
چو کرد این نهاد یزدان به
علی کرد از نهان آشکار
علی کرد باز مره مشرکان
بشکر عنایات جان آفرین
پس آمد دمان تاپایی حصار
با ستاد پس خوی پایی علم
وز نیسویا راست خیر البشر
بر روی زره تیغ کرد استوار
سپه چون بج بدر بروش بست
در آورد پاک طفر در رکاب
شدانکه بسر رکابش روان
شه اولیا آمدش پیش باز
بدینگونه با یکدگر در سخن
بفرمود که هر طرف بدولان
ولیران بکیش بدر تا عتد
کشید آترمان با سگ اعوان
بر آورد فریاد گفت ای یهود
یهودان چو آواز آن ناموس
که مارانمائی بدینگونه یابو
چنین داد پاسخ با نشان سید
و کرد آشتی اندکی اتحاد
بگفتار سفیان بآن مضطرب
برای نصیحت شمارا به پیش
و اگر چشم دارا یحسان زما

بر آورد فریاد بی اختیار
سروشی رخسار منادی نمود
علی ساخت بنیادین استوار
کند آنچه شهباز با گرگان
زبان گشت هر موهن غامین
یلان همیش از صفار و کبار
و گر پردلان نیز با او بهم
سواری نمودن حبیب و دو و قطع و منع
که ره یهود و محاصر نمودن حصار الطائفه مخدوم
چو سماک امح سنگ بست
بر آمد برین چون بخرخ آفتاب
همی رفت با لطف حق بمغنا
بموسید پایش ز روی نیاز
فرستند آنجا که بود انجمن
بگیرند آن قلعه ادریان
ز هر سو بدرخشک انداختند
که آمد بدروازه در فلان
کنون آنچه کشید باید و رود
شنیدند گفتندش از پشت در
بجارت آن بلبل و آن آتما
که یاری مزارید از من سید
ز عهد بنی یهودنه از و داد
ز پاکفش کندید ناوید با
فرستاد چند ناصحان خویش
که چون ل سیه باد و شما

که امینک نمودار شد بالوا
که انگند از پا علی عمر را
علی پشت کردن فلان شکست
چو آمد بگوشه فی خدای
بسیگفت که توانی و با جلال
علم ساختن کعبه فست بر دین
نگردند اقدام بر کارزار
سواری نمودن حبیب و دو و قطع و منع
که ره یهود و محاصر نمودن حصار الطائفه مخدوم
گرفت برآمد ز دولت سرا
روان شد بسو حصار یهود
بتایید امداد پروردگار
شدش در رکاب یونان
شهر دین پاک علم چون رسید
به تیر افکنی بر کشاند چنگ
آسید لا و ز قلب سیاه
فرود آمد از اسب ننگه چو باد
چرا این بلنگان درون حصار
که امی رو فاد مروت چه
کنون وقت احسان یاری
که از بعد اسلام یاری نمائند
شما پا عجم اینچنین داشتند
رسول خدا باز با وصف آن
نگردید شرم از رسولان او
چو آن اسبان شویزیده

در آرنده عمر و جنگی ز پاد
بکری علی بر نشاند امر را
علی باز وی سرکش از است
ز گویند غیب ز نیسان نما
که کردی چنین قسم کفر ضلال
که نبشت یمنوع آن بنین
بنی استادند در انتظار
ز ره برتن پاک مغرور
که گرد و روان و در چشمه
طفر دست فحش موسید
ز صاحب کس که پس مانده بود
چو آمد تیر و کمان حصار
زبان پر ز گفتار موسایان
بدولت عثمان تکاور کشید
بموسایان کاکر گزندنگ
بر انگیخت مرکب چو یک نگاه
علم کرد شمشیر و بر دستاد
خریدند مانند روبه بغار
نبود از تو هرگز بدل این اسد
نه هنگام برین غرور بدل سستی
بمشک مراد و ستادی نمائند
که یکم و صلح کندا شنید
کرم بر شما کرد ای ناکسان
بلغتید آن هزار بار و برد
شنیدند از و این سخنهای

ندیدند در پوزش و عذر سود
برفتند با دیده خون چکان
چو از ناخن حیل کشود کار
دلبران دین هم ز پا حصار
نماند شقیار مجال آنقدر
رسول بود حبیب اله ۴۰
ولی امن کینه نگذاشتند
گرفته کمان و نموده کین
رسا صد این بان بان
دگر باره از سر و سرورلان
بدینگونه تا چند که بود حال
ز بیم دیران دین روز و شب
دلبران دین هم ز پس که کار
بتقدیر پروردگار مجید
ندیدند تیر و دهن گهران
گفتند با هم که باید کنون
در آنمیز چون دست پاوانیم
پس آنکه بجز و نیاز متام
که بشیر می قرون کرده ایم
گفته کرده ایم آنقدر بیگان
ولیکن ز عفو تو داریم چشم
کنی آنقدر لطف و نشان ما
بگیریم و سر بر بیا بان بهیم
فرستاده تزدیک خیر الانام
چنین و او پاسخ بستم کنان

که تقصیر از عفو نگذاشته بود
پرازدلعن حی این خط بیان
نهادند دل از بر کارزار
گرفته کمانها بکست استوار
که از کنگره و بر آند سر
سوی خیمه رفت از زر نگاه
زهر و دهرت پاس نهادند
خبردار بودند اعدا دین
که بیدار اند شان بان دین
گرفتند در دست تیر و کمان
بشپا پیش روز جنگ و حصار
تن جان شان بود در آستان
رسانند خود را قریب حصار
چنان بر عی آمد بدلهای
علاجی بجز کید و کد آرتان
براری و عجز و غیره فغول
ز دست آنچه آید با عدا کنیم
پیغام نمودن نمودن گوینده
خیر الانام علی الصلوه و السلام
واسحاح تمام و شنیدن جواب
و درخواست نمودن ابولبابه
کزین پیش کردی بیان ما
ز سر حد ملک تو بیرین ویم
برفت و رساند از بچایان
که بد با شما عهد دار ایمان

بریدند از زندگانی امید
سرا گنده پیش آن بیا
ز بالای دژ بر کشاد جنگ
به تیر افکنی در فغان شت
چنین اند و سوتا شب جنگ
پس از هر دو جان جنگ فغان
ز بیرون زده حلقه مران
در دین زهر کنگری بیا
بدینگونه بودند تا آفتاب
در کینه از نو نمود باز
ولی بر یهودان گشته سخت
چو پیش از سه هفته بدیشان
چو دیدند اسخا سولیان
که پامی جلالت نماند استوار
ولی غافل از آنکه چون عمر فرید
بر آیم خود از این تنگنای
باین کرد و تیر و عدا و
پیغام نمودن نمودن گوینده
خیر الانام علی الصلوه و السلام
واسحاح تمام و شنیدن جواب
و درخواست نمودن ابولبابه
دهی حکم نماز سامان خویش
دگر آنچه ماند از اسباب مال
نبی چون شنید این پیام بود
همین است اکنون سخن می

گفتند دیگر سخن با اسید
تقریر بیان زبان کرده و
نگند بران بن تیر و جنگ
یهودان سر از بیم کوفت دست
چو تاریک شد آسمان بود
بهشتند اندست تیر و کمان
بگردار خندق بگرد حصار
یهود بسان گلی با سبان
بر افکند از چهره خود نقاب
بجنگ از دو جانب فروزد بان
شدی و بیدم کار دشوار سخت
تعیش بران با کسان تنگ گشت
بکشد یکباره دله از جان
غور و آخر آرد و نذلت بهار
خدا و بنی بر تانند کید
بلک اگر گیم سازیم جلای
نمودند خود خاطر خویش شاد
نمودند تزد پیام
پیشانی بر آنگه بد کرده ایم
که لال است از غر و غایبان
که از کرده مانباشی بخشم
ماند از چهار پایان خویش
بود بر تو و پیرانت صلال
که میانش بر مکر و تدبیر بود
که بر حکم آید از دژ فرود

گفتم آنچه را ایم تقاضا کند
 بگفت آنچه خیر البتہ گفته بود
 کہ کندیم از مال دل یک قلم
 گرفته بر آیم اندر درون
 بیاسخ چنین گفت آن شهریار
 بدانست که در زمان ملک
 بیاید بر آن جل شتگان
 در افتاد شیون درون حصار
 چو دیدند و نال که نزد رسول
 بے عرقه سیه بیکران
 کہ بود او بموسایان بمقسم
 کہ او را برافروست از کرم
 فرستاده نزدیک خیر الانام
 بفرمود پیش صفوت کردگار
 بود کردل بل حقد و حسد
 بیرون آن بر پیش کشودند
 گرفته دلیران شمشیر زن
 بدینسان نه ناری بان رخسار
 کہ کردند یکبارہ اسی مہرمان
 چه گوئی ازین در حکم رسول
 ز باز پاسخ چنین انداد
 بماند کورمت داد و راست
 ولیکن دانی این گفتگو
 اشارت چو دیدند موسایان
 برو کرد افتاد پیش از یہود

و گرنہ قرار می نہ تو لے بود
 و زان بر دشت رنگ روی بود
 دل جان را بخشش از کرم
 برو تا بہر جای سخت نگون
 کہ در حکم باشد مرا اختیار
 بر آمد نزد بنی خوفناک
 شدہ نگ در دہیم جان
 کہ شد مرگ چشم شان شکار
 نگ دید آن دعا ہم قبول
 بہر خس نہ دست از یہیم جان
 بتزد رسول خدا محترم
 بدان تا نشنیم یکدم ہم
 برفت در ساند از یہودان بام
 رود بولبا بہ درون حصار
 کند ریشہ کفر وین انگشت
 دو دیدند در پیش رایش لبہ
 بیکست فرزند و یکدستین
 کہ رحمی بین ترہ بخان کن
 یتیم این صغیران اسیرین
 بر آیم و سازیم حکم قبول
 بیاسخ دادن بولبا بہ انصار
 بنابر صد و خیانت قبول
 بکردارند انگشت خود بر گلو
 فتادند در گریہ پیر جوان
 ز کردار خود دست بستہ سو

فرستاده نو مید دل نہ خون
 دیگر بارہ آن مردم حیلہ ساز
 گذاریم از نقد و جہش است
 فرستاده شد باز نزد رسول
 چو از وی بدینگونی پیش
 روان شد سو و در خفیف خجل
 بگفت آنچه فرمود خیر البتہ
 ہمہ کشتہ نو مید ز جان خویش
 ز تر ویرنگ دیگر نیتند
 شنیدم کہ از صاحب خیر الانام
 دیگر بارہ ان شکران شقی
 بود کان خرد پیشہ رہنما
 درین بار عرض کردہ جہول
 از ایشان سخن بشنود و بجا
 روان شد بحکم وی آن نامدار
 زین مرد القوم بالودکان
 سری پر عجز و رنجی بہر خاک
 چه آمد بہ بین بر سر جان ما
 بکن لطف و راه بخانی بجا
 خوشش آید اما ز فرمان بر
 بیاسخ دادن بولبا بہ انصار
 بنابر صد و خیانت قبول
 کہ یعنی با فکندن سر زتن
 دلان نگورای پاکیزہ کثیر
 ز لیس گریہ آید دلش در گذار

بشد باز نزد یہودان و من
 نمودند پیغام با صد نیاز
 ہمین دست پوشیدہ یان بد
 بگفت و نشد التماس قبول
 فرستاده یکبارہ شد نا امید
 ز جان شستہ دست و سر کنفل
 یہودان شنیدند چون آن خبر
 نمودند زاری بقصدان خویش
 یکی مکر بنی نفع انگیزند
 یکی مردید بولبا بہ بنام
 نمودند پیغام نزد بنی
 نماید رہ رستگاری بسا
 شد از پیشگاه سالت قبول
 بگوید جواب آنچه داند صواب
 چو آمد نزد یکی آن شخصار
 بیایش فتادند شیون کبان
 قرہ اشکبار صد اگر یہ ناک
 تو سپندان قتل و غل
 بہ بخش از سر نو حیاتی بسا
 کند در برابر کرم گستر
 کہ بیزن شدن باشد از در ملک
 از و عفو بخشایش اند خوار
 کند حکم در حق این انجمن
 هماندم پشیمان شد از کار خویش
 بد العفو گفتن زبان کرد باز

بدندان لب خود گردین گرفت
ترا از برای چه شدای غریز
خیانت من با خدا و رسول
چو آمد برین از حصار یهود
چنین گفت پس با دیگر مغان
پسوخش کشایم از این سبقت
پس از حال آن مرد نیکو سیر
بتقصیر خود میشویم و لب
دو هفته بدینگونه چون گذشت
فرمان نمود آن رسول خدا
بجای یهودان کنعان کوثر دار
بمانگونه کعبه دید حال
چنین گفت گای سرکشان یهود
و لیلی نمی خواهد بجزرت من
کرد در زمانند خیر البشر
کنونی شترانکه گردان سپهر
که باشد با نیم خود از دام
یک از سه شوق را کنیم اختیار
بود بیشک آن خاتم انبیاء
بغیر از حدس هیچ باعث نبود
بدینا شوید از مذلت رها
ولی از سر زمین خود گذریم
که اگر ترکین بر شما مشکست
بی قتل و چو شیده و یا نخست
وزان برین تیر غوغا

پهوان مانند اند شگفت
تن از بیم از ان چشم اشک
شدار مهران ای کفر جمل
سوی شهر با چشم تر و نمود
که صادر شد از من گناهی
نه پاران مسجد گدارم برین
خبر شد بخدا م خیر البشر
طلب کردی عفویش از ترور
بدرگاه حق به قبول گشت
جمع نمودن لب سید پهوان با و مشورت نمودن
کار خویش و نرسیدن اندیشه او از پیش
بزرید بر خود ز فکر مال
شاید کند یا نرا از سود
بود از زبونی حصار شدن
بجزیر ز خون جامد کرد
نگرداند از با یکبار هر
دگر گشته کردیم با بنام
کنیم هر سه شوق را کنون آشکار
که موسی خبر داده از دما
که کردید تکذیب و آیهود
بقی نقره و نکال خدا
بکس جز کلیم خدا نگردیم
زاین خود بر ندارید
که چون بلنگان بندیم
کشایم از قلعه و بیدنگ

بدو گفت کعبه آتران
پاسخ چنین گفت آن دین
بگفت این برخواست
بسیار شد نادم سرگون
نگردد کنون بام تا قبول
شما می نیران وقت نماز
بفرمود سالارین از کرم
کنون باشد او بته آتران
بترونی جبریل این
جمع نمودن لب سید پهوان با و مشورت نمودن
کار خویش و نرسیدن اندیشه او از پیش
طلب کرد و آنکه خورشیدن
بدانید بیشک بکرم یقین
بدانید دیگر هم با یقین
که دیدید خود بولیا به چه
رو پاک بیرون رفت اختیار
چنین است ای مسلمانان
تخت اینک اندین با یقین
بترت و صفش برین خدا
کنون از بد خویشمان شوید
پاسخ بگفتند آن گمان
چو نشیند کعبه آن جواب
پس از هر ما این نکوتر بود
نمایم مکتب از اینجا بجا
برایم پرورد و ما تم زده

که بر است این حالت از جهان
که بهر چه عالم نباشد چنین
زجلیت نشد یک تر و سب
تن خویش را بست به یک سخن
بترد خدا و ترور رسول
کشایم از نگاه و بنید بار
که می آمدی گریخت و برم
که نبشت گناهش خدا بجهان
بیاد روحی جهان آفرین
تن از بند کشود آن بسته را
که چون بولیا به برقت از حصار
بزرگان و اعیان آن سخن
که ما بنیایم با اهل دین
که یا بند بر پا خود ستان دین
بر آورد از راز نهفت
کی فکر باید نمود استوار
که با هم شده متفق گمان
که هست از میان آفرین
بجو خدا کاین همان احمر
تیارید ایمان با و بگردید
که ما بگذریم از سران جهان
دگر باره آمد چنین در خطاب
که خود بگذریم از سران خود
که افتد بدست غد و بعد ما
بگردار ما سر و دم زده

سوی اهل اسلام آریم رو
و گریه باشد سپهر برین
بیاخ بگفتند اجل گشتها
که فرزندون اکشد بگناه
چو بشنیدایم حرف کعب اسد
شب شبهاست شبهای دستان
بیاید تا در چنین فرصت
بگویم مرتن بود تا توان
تو دانی که هر کس ز قوم یهود
کنون که پسندیم برفش خویش
ز حیرت بنگند سرا به پیش
پس آن تیره جان قوم گشته
بسی فکر کردند و کار خویش
بناچار داده رضا بر قضا
بناکام کند از جان مال
بناچار از در بر دل آمدند
بضبط اندر آرد مران دین
ز جان کشته نومیدان بخت
شنیدم که بودند از اسلا میان
بسی بود اگر چه شان عظیم
بگفتندش ای حجت کردگار
بجز قتل این زمره خود پسند
ببارد ز کار که وقت بد
همان کن کای خداوین
همان لطف سالکین مژده

چو آشفته شیران بر خاش جو
بیا بیم با فتح بردشت کین
که این هم نمی آید از دست
شود خشک اندست آندل تان
بدانست کانی هم گشت
ز ما غافلند اهل زمین گیان
به بندیم ای پر دلان بهمتی
مگر پاک سازیم از ایشان جهان
چنین کارها روز شنبه نمود
که ما را هم آن روز آید به پیش
فروشد چو گرداب کار خویش
بر آیدین دال نه حصار و خواست
انگلا عین از خدمت سید المکرین
در قلعه خویش کردند و
برفتند بیرون در پر ملال
دل و دیده غرقه بخون آمدند
اسارا و اسول آن شهر کین
نشدند در ماتم خویش
بموسایان هم قلم دین
بجندیشان بیک مهر قدم
شفیع گناهان بروز شمار
سزاوار امر و گریه نیستند
رسید است لارا ایشان بدو
که کردی بی بی پیرانین
بنجش برین سببگان از کرم

اگر کشته کردیم بر دشت جنگ
نباشد کم از بهر آن زمان
برین کار دست که یار می بد
و گریه ایشان بجز لوزنگی
چنین گفت پس با دلی پر خون
که داند خیر طاعت کردگار
در در بهنگام شب اکینم
بگفتند قوش چنین در جواب
کمال آهی گرفتند فرو
چو کعب سدیدگان ای تی
از و بر نیامد صدا و گریه
بر آیدین دال نه حصار و خواست
انگلا عین از خدمت سید المکرین
چو خیل کس با غریو فغان
رسول خدا را خبر شد از آن
بفرمود سید حکم خدا
بفرمان در زمان پر دلان
بر آمد ز بها نفس شعله کین
چو دید آن قوم با اعتیار
همان بی بی و بی تربی
بود که چه تقصیرین گمان
ولی چون با هم قسم بوده اند
رعفو تو داریم امید آن
بدجوی او قنقل را
چنین غنیر تقصیر موسو ساین

ز ما باز ماند بجان نام و ملک
بگیتی و گریه از زلف خانان
که ام آتی لب میسان بود
چو لذت بیا بیم و فرزندگی
که مانده است یکر می یکر خون
درین شب نیاید ما هیچ کار
بر ایشان نبا که شیخون زخم
که این ای هم هست و ملا صواب
بختیرو بوزینه شد مسخ
نگردید مقبول اهل سینه
که فکرش نه رفت جا کس در
بجا تاه و دلی پر ز سوز
نیدند چون هیچ در بار خویش
که آنرا پیرانی از روحی جان
که پیمان شکن قوم تیره دان
که نندند شان دست بر شپها
به بستند بر شپها و سستان
روان گشتند از دینا و خون
حلیفان خود را جان خوار و ران
برفتند از بهر خواستگری
فزون آنچه بفرستند و جان
شرکای شادی و غم بوده اند
که ما هم تلافی کنیم این زمان
به بخشیدی از لطف کردی ما
طلبی نمودند از وادیان

رسول خلق شفیق از حجاب
که هستی اضمی برین تا کتم
بدخیرت اضمی شند اوسیان
ولی سعدان با و کجاست گف
نگشتی ز بستر جدا پیکریش
آن تا توانی و حال تباہ
آن حال نشست بر پشت زهر
برفتند در پیش رایش روان
گرامی تر داشت در همگنان
ز کردار ایشان هم آورید
بہنگام سختی و قطع امید
کنون باز تو زید که احسان کنی
جوانی میگفت از نیک و بد
که اندر روی بلامت کشد
بر آن قوم شد روز روشن سباه
پس آن پاکدین مگر درن فرزند
چو آمد بد رگاہ عرش اشتباہ
بفرمود قدس شمس و سول خدا
باستد بر با تو اضع کنان
ز فضل کرم سید انبیا
بگفتند شای که خدا جهان
اگر چه گناہان این منکران
ولی خصم چیل آورد التجا
چہ ہماری کرد این بی
چو گفتند یوزش لسان میخیز

نیگفت آن پادشاه را
ی از شمار ابرایشان حکم
بفرمود سالار این زمان
که بر تن رسیدش بر ز مصاف
نه خنبدی از زرد کالین شد
که برین نغمی ترشش نگاه
روان شد سومی سلیم سلیم
چی عذر کردار موسایان
حکم ساخت در کار موسایان
مدہ حق خدمت گنہری یاد
مگر چه امداد یار رسید
اگر باز از کار ایشان کنی
چو بگذشت برام یارین نص
بر و چون بر حق ندامت کش
کشیدند افعال که و احسنه
حکم کردین سعد معاویہ ہوان
خدا مین حکم سلیم سلیم
سلن فرمان بنی اوس را
برسم کہان در حضور مہمان
با و داد و صد اصحاب جا
رسول خدای مین زبان
ز پوزش گری بہتہ بار از بانہ
بر و عفو نہ انتقامش جزا
کہ بودند در عهد سوگند و
پاسخ چنین گفت آن سوتر

چو بگذشت کمال ایشان
ولی انکہ باید از ان پس
کہ سعدان سعادت فرود
بغایت المناک در نحو بود
از انزدان غن و آنکس را
ز حکم میر چو آگاہ شد
چو پیدا شد از دوران سرفراز
بگفتند شای مہتر محترم
تو آن کنعان کنز تو باشند
بخاطر مہر آنکہ دہد پیش
بہر کار کا فکند و ران گرو
بدینسان سخنخاند و می ناز
بدانگو و کرد و پاسخ ادا
شنیدند از چون مہنسان
بدخیرت تا شام ازین سخن
حکم کردین سعد معاویہ ہوان
خدا مین حکم سلیم سلیم
اگر مجلس خاص جا داشتند
ولی ان لفرمان خیر البشر
چو نشست آن مہتر سرفراز
ترا کردہ دانستہ ز انزد حکم
کسی اچسان عذر خواہی رسد
دلرا انکہ دیدی تو ای نامور
تو ہم با حلیفان خو دکنان
کہ بر حکم من حبلہ راضی شید

بگفت آن حبیب الہ صمد
ز فرمان انکس خ پیغمبر سر
انکہ حکم در بارہ آن کردہ
ز آرا جہان فتن دور بود
بند در رکاب سواخصا
ز حاجت آمانہ راہ شد
گروہ بنی دس با صد نیاز
رسول خدا از کمال کرم
کہ انرا پسندند اہل وفا
ازین نامور مردم مہر کیش
شد از سعی این قوم باز آن گرو
بگفتند بسیار و آن سرفراز
نماند است وقت نقد سعد
دل حبلہ افتاد در اضطراب
نماند سر یک بلاکش بتن
سعد خردمند سعد معاویہ
پیادہ شد و رفت در بار گاہ
بفرمود تا بہر آن ارجمند
نمودند تعلیم آن نامور
سلن بنی دس با صد نیاز
کہ ہستی بلین عاصیان ہمقسم
کہ بگذشتہ تقصیر ایشان نہ صد
کہ با آن ہوان ازین بیشتر
چہ گویم ازین پیش ای مہرین
کنون انچہ گویم از ان بگذرید

جوابش بگفتند کردل کستان
از ایشان چو بشنید پاسخ چنین
که دیگر بزرگان این انجمن
چو داد این جواب فضل سلطن
زنانرا خط بندگی بر جبین
چو این حکم را کرد آن نیکو
همان حکم کردی که بے دود
بفرمود پس صفوت کردگار
بفرموده سید المرسلین
بفرمودم تیغ اتش فشان
بدانسانکه میخواست سعید
وزان پس بدستوری هیز
چنین گفت راوی که سعد
بدانسانکه از حق طلب بود
وزان پس بر روی پشیمون
نهادند مرهم بخشید سود
ندیدند تاثیر چون بادوا
بیامد بیا لیل آن محترم
سرش را گرفت از کرم در کنار
تو دانی که این بنده جان فدا
همی رفت در راه این پیشانی
تو بسیار بخشش اندک پذیر
دران خودی سعد ضایعین
چو بر زانو می و خمیش یا
آدمی هم منقلب لسان

که دادیم در سخت محنت
پس آورد و رسو سالادین
رخصاند هستند حکم من
چنین گفت آن مومنین
کشید و بخشید بر مومنین
بفرمود باد رسول خدا
ز بالائی هفت آسمان که رفته
که شیر خدا صبا ذوالفقار
ز جاست چون شیر غلام دیو
فگندند سلاز تن منکران
چو انجام آن قوم بدبخت دید
سوی خانه رفت آن بکوه خواجه
حالت مومن بعد معاد از عالم فانی
که یابد امان تان حال بود
قضا بخیه خرم ورا کشود
که نتوان پیش گلی بست
بگفتند با شاه دین باجرا
بدیش میساراه عدم
ز حق قدر و غرت هر اعتیاد
رسانید مقدور خود را بجا
رسول ترا دارا فنی غیش
خیرلیت احسان و عفو کبیر
چو بشنید آواز سالادین
دران حال طراوت بخت
که هستی رسول خدا بیکمان

ز رای تو دیگر نه بجم سر
بند از ادب نام او بربان
بپاسخ بگفت اشرف انبیا
که سوائی مردان این قوم
بگیرید موال این منکران
خوشا حالتی مومرا چندی
و اگر هیچکس را دران انجمن
شده متفق باز بر عوام
باو گشت همروز بر عوام
اسیران موال را شاهین
بدرگاه حق باولی شادان
که از پیشش بر میآید و بوش
نکند شش آنقدر کردگار
ز زخمش و شش خون را بچنان
چو خون از جراحت نکرده
جیب خدای کرم دود
ببالین آن کال کمان
پس آمد در و جان آسمان
بیاد در ایمان تیر و دمی
کنون بنج احسان کرده راه تو
چنان روح این بنده صدق
دلش یافت قوت بانتر توان
سلاز جابردان ملکدین
نمودی قوت حق رسالت ادا

تو دانی و انصاف نامی نامور
چنین گفت آن مرد ادا دان
که باشد درین باب حکمت و
بشمشیر سازند از تن جدا
نمایند قسمت بدین بر دهن
سرت باد و در هر دو عالم بلند
نماند آن زمان هیچ جا سخن
نمایند کاری بود آن تمام
نمودند بر امر سید قیام
بفرمود و انعام بر سلین
بمالید رخ را نیایش کنان
سر او نمود گرانی بدوش
ز مجلس باوان خود چون سید
که آن کار زو آمدش در کنار
و اگر گونه شد حال آن را چندی
و اگر گونه شد حال آن را چندی
ز فضل و کرم خود عیادت نمود
ز شفقت برویش کالید
بگفت ای خطا بخش نیکو
نه پیچید کموسر از امر دینی
نموده است و سودرگاه تو
بکن قبض کار و خلاص خویش
بخود آماز بخودی زبان
بگفت ای سول جان آفرین
رساندی بجا شرط تبلیغ را

بداد این گویا شد اندم خوش
چو آمد منزل شفیق امم
که در آیا که از مومنان
کشوند بر روی آن میمان
کنون بود در حالت احتضار
قدم رنجه کرد اشرف خلق باز
بر او کرد سالار عالم نماز
عزیزان دایان تن پاک
رهائی زندان ایام یافت
کنون بر کف دستان دیگر
ز عیار عمر و گویم سخن
چنین گفت را و می سفیان
تبر و گویا و بدخواه پیش
آن قبر و کینیت از بهر جنگ
که تازنده باشد محمد بهر
قتل محمد به نبد و کمر
کند سیر تنها به بازار و کو
چنین بر که این سخن میگفت
چو سرزد از آن تیر و دل این سخن
که از بهر یک تیر و یک سو سار
شنیدم که هستی تو در آرزو
چو خدمت نماید تو در مرگ
دهد هر که این کار را انصرام
نمیداشتم از کس چو خنجر بدست
یکی خنجر تیر دارم بچنگ

که ضعف بن باز در پیش
بیامد همان سخطه جلیل هم
سوئی آن جهان قمار بازی
بفرمان حق در هفت آسمان
مگر بسته باشد استو بار
بیامد بالین آن سرفراز
زیر قدم غرّت زری امتیاز
بروند آنجا که بد خاک او
تبر ننگه عرش اعظم شافت
و اگر فرستاد دل بوسفیان
قتل حضرت خیر البشر صلی الله علیه و سلم
چو بر گشت دیده پر ز خون
سفر کند میادایم پیش
بدانگونه کشت با عار و ننگ
بود زندگی تلخ برین چهره
از اینجا به شیر و دو به خنجر
نمیداشید از دشمن کینه خو
مرانده خویشین میگفت
پراکنده گردید در این سخن
بصد خون کمر بستی آن با کار
کسی که با سینه کینه جو
هنی آرزوی دلش در کنار
بیاید ز سر کج خود را تمام
بگیرم بود اگر همه میل مست
که بر دگر گل آفتاب آتش سنگ

بنی قریظه از آن مهال
ز اسبق و را عمامه بهر
که مرا تم و بلزید عرش
بیا سخن گفت افضل ملین
درین گفتگو بود خیر البشر
بفرمود تا غسل و کفن او
وزان پیر تا بوت کند آتش
بخاکش سپرد مانند گنج
تبايند یاری ده مصطفی
و اگر فرستاد دل بوسفیان
قتل حضرت خیر البشر صلی الله علیه و سلم
شب سوید و آن تیره دل
که خورده قسمها آتش نشان
انسان و غم قدوه شیرین
یکی مرد خواهم نام آوران
که اسان بر موی یافت دست
بنهنگام فرصت توان ناگهان
و هم تقدیر مال دنیا باو
شنید این سخن نیز اعراب
بشدت و سفیان خلوت نهان
به شیر کینه رو بخنجر بچنگ
بیا سخن چنین گفت سفیان باو
بدو گفت عرابی آنکه چنین
نگو آید از من کین ساختن
ولی آورده خواهم و چار پا

بدولت سر کرد و رو پر ملال
چنین گفت آن خیر البشر
سجست سند من نمودنش
که سعدان بگو خواه دین
که ارحلت سعد آمد خیر
نمودند برین بن آئین او
اگر فتنه بر دوش برداشته
بر آسود جان تن با فرسخ
نمودم بیان جنگ اخلاص
که بخش عداوت بقتل و شکر
که نقله فرستاد در انجمن
از آن فتن باز گشتن نجل
بر راست انسان سبیل
بخاصان خو گفت و نسی چنین
که بر دار و این مل زدوش جان
ز بر کوی حفظ خد خوشدست
بیک خم از و کرد خاچ جهان
که دیگر نمادش به هیچ آرزو
ز بسیار حرصه بقیاس
بگفتش که ای که خدا جهان
ز خون نی سازوش بعل ننگ
که دارم گیتی همین آرزو
که هستم من آنم و خاشاک
بقا بوشدن حربه انداختن
که آنجا روم خدمت کردم بجا

را که دیگر نمادش به هیچ آرزو

چو بشنید از دست شسته بخون
ز بس مهر بانی گرفتش بر
و گزیم ساعت در اینجا سپاسی
وزان پس با غزاکر و شوق
شب روز چون باد به می برید
که بود از سر راه بر یک کنار
چو آمد بدرگاه عرش انتساب
بسوی بنی عبد اشهل قدم
در آنجا یک مسجد نیز بود
یکه انجمن کرده بایران
که از درون آمدن از جنبی
ندارد بدل غیر مکر و فریب
که آیا از نیقوم با احترام
چو شناخت آن تیره از آن
که خواهد مگر مطلب در خفا
ز جاست چه شیر بر شکار
ولی خود دست اسید از قضا
بگو چیت این دشنه زیر قبا
در آنبار می عجز و قفان
و گرنه نم که از ما جدا
نوید آن از بنی چون شنید
چو او کرد بر قصد خود اعتراف
بوز چاه مطلب کرد و گفت
به چاکه خواهی بروغم مدار
چنین و ادانش سبب جواب

مرد دل خوش سفیان و ن
زوشن به بر وجه چشم و سر
برو آنچه گفتی یاد و بجای
پیشین می و دود صواع
پس از چند روز بمقصد رسید
شتر را در آنجا بست استوار
همی دیدت شرف آفتاب
نمودست رنج ز لطف کرم
آمدن اعرابی از ده قریه
وین بعد اعتراف کرد بوسفیان
برویش چو افتاد چشم بنی
ولی از فرشتی با نصیب
بود این عبد المطلب که ام
رسول خدا را از آن انجمن
رساند بگوش رسول خدا
گرفت از بدوش آن با بکار
بر آن دشنه کش بود زیر قبا
چه بودت ازین عمل دعا
بیتا و خبر کرد گفت لا مان
بهوید کنم به طور از ترا
علامه بجز راست گفتن ندید
پس بر نمودش کشتن به عاف
که چون بود قول با صدقیت
که دادم ترا من بجان نیما
که نه با من آن به با صواب

برافروختش روی ظلمت نهاد
طلب کرد حازه و زاد راه
چو بر کردی نیکار کرده تمام
برون رفت اعرابی از ترود
چو آمد نزدیک شرب نخست
سو شهر شد پس پیاده دان
پس لیو حال و پاسخ شنید
که بود آن مکان از محلات شهر
آمدن اعرابی از ده قریه
وین بعد اعتراف کرد بوسفیان
با صاحب فرمود خیر البت
پس او پیش گذشت با حجاب
بنفس مقدس شفیع امم
روان شد چنان سوخیلا نام
ولی بسکه گشاک رفت پیش
کشانش بر سر و گفت از
رکعتی چو آگه شد آن مردین
چو دانست تیره دل نا بکار
بگفت انگشتن مشوا ای هم
وزان پس بیانی از من نیچار
بگفت آنکه سفیان بر آچار
ولی بر جس کس دن نمود
ترا کردم آزاد از قید و بند
ولی بست کارگر و غنی
نی گفت آنزه براه دین

بگردار افشده اخلر ز باد
با و داد و گفتش که ای نیکو
بیانی من باشدت هر کام
هماندم سو شیرب آورد و رو
یکه جای در خارج شهر است
بنیز قبا کرده خنجر نهان
که آن با شرف خلق رب مجید
بآن ست شد با دلی بر زقر
بسجده خست اے و دود
به تبلیغ احکام طب اللسان
که اینمرد کامد ز در بخسبه
چنین کرد با اهل مجلس طاب
بفرمود آنرا که خواهی منم
که پنداشتند اهل مجلس تمام
اسید لاورد در آمد بطیش
که باشد از بنی دورانی ادب
گرفتش بر تنگ و گفت ای
که قنادش آن خجیه بر دو کار
که گراست که فی المانت دهم
اگر است که فی شوی سنگار
فرستاد چون گردش امین
سه ذرا آن تب گاره مجوس بود
بگویم که دست کثون با کنند
که بهر تو بهتر بود گر کنی تو
نمودن بکلامی حق یقین

عنه بنی جبار فادون حنانه
فادون حنانه بنی جبار
فادون حنانه بنی جبار

بجقین انستیم بکیان
چنین داد پاسخ ز روی یقین
قسم میخورم پیش پای شاه پیر
اگر بود همزدم من شیر نر
و مرغ تیغ تو دم لب جام بود
که گفتی لم گشت از بهل خمن
و اگر غیر سفیان کس نه مژدن
بدانستت نین لایق یقین
بنی عرش اسلام بر و سمنو
شنیدم که رفت و سوچی خود
وزان پس رسول جهان آفرین
یک تاج فرق سرشبه وان
بربانیده سره از چشم ناز
دوم سلمه نامی انصارین
رساند خود را بیت احرام
چو فرمود خیر البشر این سخن
چو باد صبا دشت پیا شدند
پس اول مقصد طواف حرم
در آتای طوفان از آتایش
بطوف حرم باز عمر آمده است
چه کرد آن صدار بلند از ستیز
همان به که روسوی شیر کنیم
و دیدند کفار از چار سوس
پس او ان و سلمه کنده بلند
رسانید خود را با شتر چو باد

که هستم رسول خدا چهار
کدامی شرف خلق روی پیر
بحق خدای جهان آفرین
نزد و بداندستد ام بشیر
و انتم ز خون پادشاه بود
توان رفت یکبار از تن بر
بنودا که ز سر کنون من
که هستی رسول جهان آفرین
ز مارت لنگ کفرش زد
فرستادن بر کرده سرتبار
ابو سفیان بکار و کشتن عمر و سلمه
گذارنده بخیر جالستان
بر آورنده جامه از شخص آن
برخویششان بخاند سالادین
بهنگام قابو کشند انتقام
زمین بوی سده اندان مدون
پس از چند روزی می شدند
برفتند سوی مطا حرم
یکی عمر را دیدند بطیش
ندانم برای هیچ امر آمده است
شنیدند از سلمه و عمر تیر
خوشش ازین بطنه بیرون کنیم
همه عمر و کومی همه عمر و جو
به پس کویچه خویشش را فکند
نشت از برش و به شیر نیاد

شنیدایم سخن چون خیر البشر
رسول خدا تو بیشک ریب
که تاسن رسیدم بحد تیر
و اگر و بمن کرده پل و نرم
دل چون بود تو چشم قواد
نیامد بس غوغای امان
تو بودی خیال آگاه از ماجرا
بکن عرض اسلام ای مقددا
چو آورد ایما بصدق تمام
خداوند زبیل و طمع و کیم
بشیری زندی اخذ و جلا
بفرمود تا هر دو با اتفاق
بنجوه که از پیش بر دین توان
گرفتند نخت خیر الانام
تبر و یکی شهر بر یک کنار
چو پر کار کردش سر کرده پا
بر آورد و فریاد و گفتا کند
خبردار باشیدا ز خود همه
بگفتند کاین راز شد بر ملا
درین گفتگو با هم آن پروا
ز اندیشه هم اهل حبا
چنان شد بتاید رت مجید
ولی عمر چون دید کاعدا دین

شماره موم کلین و لش نرم
مبتلا کند ب تنه ز عیب
ترسید ام هرگز از هیچ چیز
ز یک پشه اش پیش نشوده ام
مرا آبخان جالوت دست داد
ملیح حرف دگر بر زبان
که گویا فرستاده خود مرا
که یکد زه شک نامداست جا
بفرمودش آزاد خیر الانام
و اگر کس ندانست که راجه شد
و کس با طلب از ابل دین
سبکو و تراز بوی گل انیم
شماره جهان عمر و قده و شکر
بسو حرم رو کنند از وثاق
نماند خالی سفیان جهان
نمودند و سویمیت احرام
نمودند جازها استوار
بگشتند بر یاد خانه خدا
که کرده استب مابلای گذر
که گرگ اندر آمد میان روم
نباشد کنون بوی دل بخار و
که شد رازشان ان صدا آشکار
بناچار گشتند از هم جدا
که از بت پرستان کس اندید
زهر سو کشودند بر و کین

زیریم

فضای زمین را نمودند تنگ
قضا را در آندم بحکم قدر
چو شاحت عمر و آن اجل گشته
یکه آنکه در پیش اهل حرم
بتردنی هم بر م آب روید
در آنوقت یا بمم گرفتاری
برایم ازین وسطه جان گذار
چو عثمان بدید آنکه دست شد
بگردید در دم بگردار باد
بروج جمع گشتند اهل حفا
سوی بوقیسی آن زمان نمود
چو بگذاشت در دامن کوه پاک
همی رفت در دامن کوه سار
شعبه شیش را هم بران بگذران
بگفت این زندان و در و خرید
روان شد از آن غار پس پیش
در آمد ران غار پیک سول
در آن گه شته با باد می و کشید
دل از ظلمت کفر چون تیره کور
بجوش آمدی مغر آن دل سپاه
که از بهر جانفش در آن زمین
در آمد بغار اندرون بخیر
بسب طعن اسلام اول نمود
از و عمر و آن باد را شنید
بدل گفت چندان مکن اضطراب

نه جا گزیر است نه جانک
رسید از دگر شرکان بدشته
بیریز زبان کرد شکر خدا
ز سفیان بقدر شرف کم
که گرا و نشد کشته شد شاد
بخواهم زیاد صبا همتی
روم تر و سالار دین سرفراز
ز جاجست نداشتش صید خود
چنان دشتناش زد که از یافاه
ز و بنال با کشید ندیا
رسانید عمر و بنی میری خوش از دست کفار و
رسانید بغار فرستادن شان ملعون ابدار البوار
گزیران و چنان چیل بچار
و گریه می بودن بچاین بکان
و اجای بون را بخانیدید
به پیش آمدش باز غار و گریه
عجب منزلی دید به تروال
ز رنج و بهیم خصم آرید
ز دود و شمشیر یک چشم کور
و گریه با سو غار پردی پناه
نشاند است که عجب کبر
که می آید اکنون با نش سهر
پس آگاه اصنام خود دانستند
بافسره اخگر شین در سید
که این تیره باطن را دید بخور

در اندیشه قضا و تا چون کند
یکه عثمان مالک بنام
بدل گفت تا بدین بر او مرد
از و گریه دست کوتاه ماند
و گریه خون خود در رسم آن مجرم
برون آمد و دم ست از زنگ
بگفت این و یا اندکی ست که
چو آمد بتر و یکس آن خاکسار
چو غلطید بر خاک آن را چمند
چو آن فرصت قضا و تا آورد
در اثنای آن به بغار رسید
که هستند کفار در پی ترا
بدست چون با آن تنگنا
که بود از سر راه بر یک کنار
بگرداند بر شکر از زبان
شنیدم که در پا آن کوه سار
گذشتی بدانکه که نمی روز
بعادت شد آن روز هم سوار
ز تابیدن مهر نیر ارشد
بدیوار آن غار چون شیت داد
فغان پس بانی سزاوار گار
برافروخت چو آتش از تند
چو بگذاشت و چشم کور شین

که خود را از آن سطح بر کند
ز اعیان و شرافت بیت محرم
بیک خم خنجر خنجرلی نکرد
باین دست و میتوانم رساند
بر و گرد آید اهل حرم
روم امن کوه آرم خنجر
حریف اندیش راحت کرد
ز او دست بر خنجر آبدار
ز فلک و دنان شد افغان بلند
ز جابجوا همورم کرده بست
بدر رفت از چشم اعدا چو در
ندیدش و گریه کرم خدای
دمی گفت میاید اینجا کشید
کنون بخت است از ظهورت خفا
بدان آن کوه بگذشت پاک
در و نش و سیر در شنگ تار
اضلعی از ضلع آن شد نهان
شبا نمودی یک نابکار
شدی شعله با آفتاب تموز
ولی غافل از بار نی روزگار
گزیر این جمع خفاش در غار شد
به پیوده گوئی زبان بر کشا
بشتم نی کرد آن سگ دراز
ولی باز خود را خود آرام داد
تو بفرستش آسان بسو عدم

بگفت این بخت است از آن
کمان گشته بر شمشیر نیامی و
چو بر روی افتاد چشمش ز سر
از آن جانستان خم آن کوه رود
رفت از تنش سومی منقش
که دست میرزا دای نامدار
همی گفت شکر تو ای کردگار
چو روز دیگر گوز پشت سپهر
ز جاست با چنان خسته و
پوشید گر کانی تنگ دست
چو ز قطره خید در آن فضا
ز دورش چو دیدند بشناختند
چنین گفت بنفوس در اثنای
بر آورد تیری ترکش چنان
که بر قفا و خست از زودش
با تاد بر روی دشمن دیر
چو کرد اندر و شصت ادا کنند
یاد کمانان شهر شعله جست
چنان غرور و برهمنه نابکار
چو با نمودن چنان سر بدم
فلان فتوح و دم خون بدید
دنبال آن صید داشت سر
بیدند هم راه بشناختند
رفتند پس هر دو با یکدیگر
دوازده کرم اثر و مرسلین

که در خواب رفت بکس
هناده بقیه و بردش فرد
بفیشه و او گوشه را پیشتر
چو بسمل بغلطید خاک خون
که آنجا ازین پیش آسمان
کمان تو از تیر زده است کار
که شد کشته بر دستم این نابکار
بر آمدن عمر و امید از غار و قیل
منوّه بود رسیدن خدمت حضرت خیر القیصر و ظفر
نبرد بر زمین یا و گردش دست
عجب شوی خنجر و با و قضا
برویم چو باد صبا تا خستند
که باشد مبارک نامرگ نو
که آگه نشد دیده دشمنان
چو تیر و یک شد و شمشیر کش
کمان سنگ بالا و خود سنگ بر
بر آورد الله اکبر لب لب
یکی بر قوا از آن شعله پیرایه
که از پشت و جست چو تیر مار
ز جاست و کلبانگ بر قدم
که یارش بکفر و خون طپید
که دیدش شکل اجل جلوه گر
بفتیش احوال پر داخند
نقص و ظفر نر و خیر البشر
بر آن کار بر از عمر و آفرین

ز جاست با بسان شرار
چنان گوشه و کاسه شست
فرد برد و او دشمن را نگو کش
گران بود بر جان ز بس بونش
چو او شد بسوی جهنم روان
بمالید بسوی شین و ان پاک
پس آنکه در اثنای این غار بود
بر آمدن عمر و امید از غار و قیل
منوّه بود رسیدن خدمت حضرت خیر القیصر و ظفر
بدر رفت چو بانی دانه غا
ز جمعی که بودند او را ز پی
از آن تافتن عمر دانستند
دیگر باره با اندک کرد دست
نزه سخته فاق کرد استوار
بگردید با چو سنگ آسیا
خطره که بر کرد او بسته بود
چنان جست بگانش از زنی
بقیاد بر خرسن عمران
ز پا اندر آمد بسمل لب لب
بدر رفت مانند تیر از کمان
تیر رسید بر جان شیر خویش
ولی عمر و چون باد و می برید
با و گفت عمر آنچه بگذاشت بود
رساندند اقل و در سلام
ولی آنکه سفیان از آن باز

بقیاد و جهان آن نابکار
که چون تشنه شد و میان جاست
که آمد برین گوشه از منیش
بمیدخت از دوش بار تنش
بپوشید و عمر دست کمان
بشک ظفر و خنجر در باجاک
که از قصد اعدا خبر دار بود
نزد دست برگویی زمین مهر
که گفتی مگر خواهد او را بود
وزان گشت در دامن کوه سار
دو ناکس رساندند خود را بو
که از ندبا و غریزان ستیز
کمان یک و جنگ بگرفت
بگفت قبضه الید و او دشمن
چنان کمان اندون کرده جا
خطه گردش آسیا می نمود
که خنجر و شر از میان و سنگ
که بدیشتر از آن و تیر روان
رفتیش از آن جای پیش کشید
تو گفتی شد چشم خودم بهنا
و اگر مقدم با ننگ داشت پیش
در اثنای آن هسله رسید
بر و سلمه تحسین بید نمود
بگفتند پس اجرا سا تمام
شب و زمی بود در اقرار

بگفتند پس اجرا سا تمام
شب و زمی بود در اقرار
بگفتند پس اجرا سا تمام
شب و زمی بود در اقرار

نهبانی خویش کردی بے
که بنود مبادا نهان دشمنی
کنون قصه عمر شد مختصر
روایت کند باز را و چنین
که حمله پرستندگان صتم
نمودند با اهل خیرت را
بهم متفق گشته آشکاران
شده جمع کجا ضغار و کبار
چو بستند سالار دین امین
رسول خدا گفت با آنجناب
زین بویسه و صف درین نیا
ز صاحب ملت فلان فلان
روان شد بسوی فکلبا
که اندام کردند آله انان
باصحاب فرمود تا روزمان
بپرسید پس حال آن انجناب
چو زنگونه تهدید کرد آنجناب
شمارا براسه برآستخنان
بدین شرط دادش غضنفر مان
بریدند زنگونه ره تاسخ
سپیدار و صاحب احدیت
شما چون آید آن دستگاه
شنیدند چو آن خبر مشکران
نیامد بدل یا دار اسباب مال
و بدان تیره شبانی انجناب

نرفتی نزدیکی هر کس
بکارش کند وقت فرصت
بعض مقدس رسیدن سید عالم
از اراده فسادنی سعد و فرستادن اسرار
انبا علیه افضل التحیه و الشا سید
را بقتل و قمع آن گروه شقاوت پرده
که نازند بر شهر ناکه بان
بیایغ فدک میگشتند انتظار
علی اطلبکار شد ز انجناب
که پادشاه کای یا با تراب
روان شد بحکم رسول اله
چو آمد فراموش سپاه ایران
که سازد بر عهدا برآسیاه
نشانند بر بیم جان و نهان
تبر و شمشیر برآوردان
بگفتش اگر راست گوی خود
چنین بود آن سبب جو
که آله نکرند آشکاران
ز سر اهر سر کرده و نهان
سحر که شد آشکارا خبر
که شمشیر از برق عنوان
که او را توانید شد سدا
بجای خاندان از بیم جان
که جابج از مزلزل برآید
فترت هر چه دیوانگان

گر از خانه بیرون قدم نکند
بدنگونه از خویش بیگانه گاه
کنون از بنی سعد آمد خبر
که تا کی بود آن بن خیر رسد
روان شد بسوی علی انجناب
برو بر سیرین سیران آن
بفرمود پس اشرف انبا
تا میدانند نکهبان دین
شنیدم که شباه را می برید
نزدیک آن ناکسایان
شمار اولیا اول و نهان
رمانی بود در آن استی
که یاسم اگر من بجان زنیهار
شوند آن زمان از شما با خبر
همی رفت آن راه چون پیش
که شد بر شمار و روشن شباه
رسیدند یک با هم بان
همان بگزین پیش کیو شوید
که گردید انقوم گمراه را
سروا برهنه بحال خراب
چال و چه اسباب و چه چارایا

تی چند با خویش همراه داشت
خبر فارسی بود آن دل سیاه
به پیش آورم داستان دگر
که روزی خبر شد بسا لاین
شده بر بنی سعد اختر و شرم
که سازند راز و درون آشکار
که بستند بر کینه خوئی کمر
که یکجا شده رو بآوردند
که در پا طوبیست که روان
ز هم جمع شانرا برآگنده سازند
که باشند همراه شیر خدا
اعانت ده حمله اخوان دین
کنار می زده روزی آرمید
یکی مرد را بر سر راه دید
ز پست بلند آنچه در کار بود
و گزیده سرت در تیر پاستی
درین کار بندم کمر استوار
که استید باتیغ بالای سر
عصفه ز دنبال با فوج خویش
ز شیر بلین جستن آید سباه
سپید دم ایخار بیکمان
سرخویش ازین بطن بپلین برآید
گران بر سر و تن کلاه قبا
پراگند گشتند از اضطراب
همه ندانان با بکاران سجا

سفید علم چون مشرق کشید
تخت این پند سگالان نشست
پس اقل ولی خداست غنی
به شرب و ان شد نفع و طهر
بر دافین کرد و بنواشت
بیاساتی ای سرکش بر حفا
چه در شیشه چه در سبوحه پیام
نه نگام ناز است ای تند خو
بد چند جاپایا پی مرا
زبان بر کشایم درین انجمن
زراوی بمن آن وایت سپید
که سو حرم رفت با همگنان
پس از طواف صحاب و بنان
که من دوش در خواب دیدم چنین
شنیدند آن خرد چون مسلمین
بسان زنده راه که من میروم
که بوعده حق نبی میروم
بفرمود لیکن سوار براق
چنین گفت فاروق انکه باو
بیان بفرمود خبر الانام
وزان پس بفرمان و زمان
و این جوان بشرفیان بنام
فی عمره کردن بسوی حرم
بشو که از کار ان مشرکان
بمقصد و ان گشت مانند باد

غضنفر زره با سپه و رسید
نشان از ایشان بجای نیفت
جدا کرد خمس از برای بنی
بزدنی رفت پیش از خبر
ذکر وقایع سال ششم از هجرت
صلح حدیبیه و وانه شدن حضرت خیر البریه
نماندست بقطره می بهرام
که شاخ گل آورده گل در گلو
چونم ساز لب زاز می مرا
ز صلح حدیبیه گویم سخن
که سال ششم از هجرت سپید
کلید در کعبه شد بر بنان
ز سر و تن در چون محران
شمارا دم کرده امی اهل دین
نمود فتح حرم را یقین
فی عمره کردن بسوی حرم
همین سال فتح حرم می شود
که یاران نگیرد با خود اوق
که داریم مار و بسوی عمو
که این فتن با بیتا محرام
نمودند سامان به منان
بگفتش برو سوی بیتا محرام
هنادیم از خانه بیرون قدم
بره باز خود را برارسان
بیطه شد و در تخلص فتاد

پس دید از آن تیره بختان کار
بفرمود انگاه اصحاب را
وزان پس اصحاب قسمت نمود
رسول خدا دید چون کرد
ذکر وقایع سال ششم از هجرت
صلح حدیبیه و وانه شدن حضرت خیر البریه
چنین تا کی بگذر روزگار
بیا ترک این قهر و این زکن
که تا بخودی خود شد ملنگ
که در ضمن این دلکش داستان
رسول خدا سلیم سلیم
طواف حرم را رفیقان نمود
چون مجلس فرور روز دگر
که از فضل پروردگار مجیب
پس از ان کلام شرف انبیا
شنیدند چون آن سخن اهل دین
بدین فرموده آن مردم ارجمند
ندادند اگر دست خالی روا
خود دست همراه دین باق
بود از فی عمره بگذاردن
طلب کرد انگاه خیر البشر
به بین چون پیش از خبر شنوند
چه گویند با هم تدبیر کار
زمین را بپوشید آن رجمنده
وزین رسول خدا جهان

ولی مال افتاده را یگان
که کجا نمایند اسباب را
وزانجا بتاید رب و دود
ز شادی شگفتش چون فرود
سرافراز در همگان ساختش
که میخانه افتاده است از صفا
که باشی تو در زمانه و رخسار
در صلح بر رو با باز کن
چونم بر لب آبم کف از جوش دل
شود بر ملا را زهای نهان
بجواب رونق بکشد چنین
وزان پس در خانه را بر کشود
با صاحب فرمود خیر البشر
نماید فتح حرم عتقیب
دگر باره فرمود اصحاب را
شد این با حاصل یقین یقین
بفکر سر انجام آن ره شدند
بتغی کند هر کس الکف
که دل مطمئن نیست با این باق
روانیت آلات کین با اشتن
ز اصحاب هجرت کی نام نمود
که بستم زین به پشت سمنده
نمایند غماض یا کارزار
ز حاجت و موم بسان سپند
بتایید و توفیق حق همغار

و این داستان را در کتاب
تاریخ طبری

و این داستان را در کتاب
تاریخ طبری

و این داستان را در کتاب
تاریخ طبری

ز دولت سرافراز و احرام
 به سود تا اهل اسلام هم
 و زان پس مطلب بنامند
 که گشتیگر بسوی حرم
 خبردارشان سازد از غم خود
 طلب کرد آنگاه خیر الانام
 بگفت از شترهای قریان یکی
 ریحیچان تیر در سران قریش
 که مارا بکشتن یکبار نیست
 چو آن قوم را دادی از خبر
 بفرمان او جرات نامجوی
 رسانید خود را به بیت محرم
 شتر را نمودند پی از ستیز
 حمایت نمودند آن مرد را
 چه مرغ شکست قفس میپرید
 باو گفت از رو لطف کرم
 که مارا ازین آمدن خیال
 بدار یازین کار بیخوده دست
 عمر این حکایت از و چون شنفت
 تو دانی که هر کشتی از آن گروه
 نیابد در انقوم کس یک نفر
 هنوزم زبان در تحیت بود
 شوم گشته بجا من ای مقتدا
 باین کار عثمان من بهتر است
 بهم ام چون غم بامم اند

بجازه راه و بر شست
 به بند احرام طوف حرم
 بر تنه سرو یا دل یک گو
 فرستادن حضرت خیر البشر علیه السلام
 ترو قریش و آگاه گردانیدن انقوم
 خویش و بر کشتن خراسان بی نیل
 بگریه میا سابر اندک
 بنرمی سخن گونه از رو طیش
 بجز عمره کردن دیگر نیست
 بقربانگه آنکه شتر را به بر
 زمین بوسه افروید و کرد و کرد
 بشد نزد کفار و دایان بایم
 بخونیزاد نیر کشتند تیز
 که قتل فرستاده بنوروا
 در آثامی سه ترو سید رسید
 که باید ترافت معنی حرم
 بود طوف عمره نه جنگ و جدال
 کزین کار طریقی نخواهد بود
 پاسخ چنین تا بگفت
 بدل درود از دهن کوه
 که آرزوه نبود دست عمر
 که صد دست بایق بالا شود
 جالت بنم بوقت فنا
 که در این طریقی مهتر است
 چنین چون نباشد که خویش بماند

سواره برآمد ز دولت سر
 شنیدم که دوباره هفصد
 برآمد چو از شهر سالارین
 فرستادن حضرت خیر البشر علیه السلام
 ترو قریش و آگاه گردانیدن انقوم
 خویش و بر کشتن خراسان بی نیل
 برو تا بسوی حرم بیدک
 که داریم با قصد طوف حرم
 به شرب پس از عمره کردیم باز
 چه کردیش قریان به خدا
 یکی از شترهای قریان کرد
 از و کوش کرد و چون کسختن
 ولی از میمان بیت محرام
 را باشد چو از دست اهل ستم
 بعضی می آن با جلال رساند
 سخن گفت با جلال قریش
 شما این اداها چو می کنید
 دیگر سخت دستی که آید بکار
 که گرچه حکمت مرا چاره نیست
 که در کار وین معیا کرده ام
 اگر من بر نم اویشان بایم
 و راندم که حامی میایم
 برم آخراین آرزو را بجا
 شناسند و همه انجمن
 و اگر قوم او هم دران سرزمین

زبان بزیلیک لب برد
 به بستند احرام با شهریار
 نمودن سخن با طر خطور انجمن
 فرستادن از یک اهل ستم
 بود بهتر از آنکه غافل رود
 دلیری اصحاب جرات بنام
 مکن با کسی تیر بر خاش و جنگ
 شما دل مارید ازین سه و ذرم
 و خبک کین انسا ریم باز
 بیانر دما و دیگر آنجا میا
 بسو حرم شتابان گرفت
 بجوشید ز کین انجمن
 سفر از قومی حاجت نام
 نه استاد آنجا دگر نیم دم
 بنی پس عمر را بر خویش خواند
 ز راه نصیحت از روی طیش
 دین نه بصره و آکنید
 بگو جلال از مغفلت برآر
 ولیکن غلام تو این کار نیست
 و مارا از قبائل برآورده ام
 نیام از ایشان مجال کلام
 که نرم چسبان با آنکه عاریست
 که در پیش شمشیر تم هلاک
 ندارند بالو عداوت چو من
 نباشد که از دگر شتر کین

و لیو باو شکستی رسد
طلبی پس اشرف انبیا
باو هم همان گفت خیر البشر
بوسید عثمان بن مین بندگان
خوشحال عثمان با احترام
بشان بناریم ماین گمان
شدیم که ده کس فرمان و
چو آمدتبریک بیت اسحرام
دران سرزمین جمع گردیدند
رساند بعد از درود و سلام
پاسخ گفتند اهل ضلال
محمد همراه خیل و حشم
کنند از تعصب هم صحاب
بود تا سرکین از ما جدا
نگردند اما گروه جهول
پرسید احوال و گفتند باز
روان شد بغرم ملاقات و
پس نگاه عثمان و آن ده نفر
سفیان شد آنکه عثمان خبر
بد گفت سفیان که ای نامجو
از انحراف سفیان بپشت تیر
بجو شدنش آنکه بدل مهر خون
ولیکن مجال است آن بیکزوت
که طوف حرم فی رسول خدا
بهره بوسان و اگر مشرکان

رسد نیز از چار سولش مدد
فرستاد بن اشرف انبیا علیه افضل التحیه و التماس
عفا زار و ذکر و نشان بر م و بقیه فتاد آن حاجت بر م
بمقصود آن سچو تیر گمان
که شد قسمش حج بلیحام
که بی با کند طوآن آستان
برفتند آن ناسور از پی
بجا که خواننده بلده بنام
که سدره سر دین شوند
با تقویم نغایم خیر الانام
که هست این تمنا بلیحام
بیاید برای طواف حرم
بما خود نمائی بازار و کو
نداریم این بنگ خود روا
زیر کین گفتار او را قبول
که در شهر نداشتان فرزند
رسیدند آن ده نفر هم پی
بسوی حرم ره نمودند
سرا راه او رفت تا پیش در
سبب پست این آمدن را بگو
در آمد میان سخن و سینه
عثمان چنین گفت آنستون
که آید محمد برای طواف
نباشد بر پیرانش روا
که عثمان و آن ده کس از نیران

پسند افتاد و اوله
رسول خدا چون شنیدین سخن
ولی که شمار بود این هوا
ولی و چو سیلاب می یاید
بدینا که جمعی کثیر از قریش
چو عثمان تیغ و یکیشان رسید
شدند از کول سخن و قبح شر
پسند این بنگ خود چسان
کنند طوف مسجد باین خویش
نهان با بکر دار پر و زنان
سخن آنچه گفتند عثمان شنید
ولی که در خند عثمان نظر
چو عثمان شد آنکه احوال او
که بعد عثمان شفیع احم
بدن تا بایون سفیان روند
رسیدند چون هر دو با یکدیگر
بیان کرد عثمان بر سیم یام
چو تریق و بهر پوه بلیحام
که گریل داری تو طوف حرم
چو شنید عثمان از این سخن
ازین گفته سفیان بپشت تیر
نیاید رفتن نیز در رسول

نمودند و سبب شرف
را صاحب عثمان صاحب دنیا
کزان پیشتر گفته بد با عمر
بگفتند خدی بنی البشر
پاسخ چنین گفت با انجن
رسانید خود را بوی از قفا
بازگشتی بای بسطی رسید
شد تقوی با و لیحام طیش
جمع شد و یک یک را بدید
بجو شدشان و چون قلم طیش
که با شمر زمره زندگان و
نماید با شوکت دین خویش
نشینم در خانه از بیم شان
گفت باو هم انحن پیرانش رسید
ندیدار سپیدار سفیان اثر
از آنجا بسوی حرم کرد و رو
فرستاده بد بهر طوف حرم
باو نیز آن گفتگو را کنند
اگر گفتند از مهر هم را هر
سخنهای خیر البشر را تمام
بسی هرزه دور از کار گفت
لیکن بافت نیست کس زین
چنین و پاسخ بآن هر من
باو داند از سوی و در خویش
اگر شاد باشد ازین کس و دل

چو عثمان از دوا بر حکایت شنید
کنون بشنویم آن که خیر الانام
چو آنزه بنزد یکایان رسید
بعضی مقدس رساند آئین
شنیدند چون آن خیر شکران
برافروخت رخ ز آتش خشمشان
کنون جمله پوشیده چرم بپای
بدبیر کار اند تا چون کنند
ولی آن میان خالد و عکرمه
نشسته به میکشند انتظار
گذارند در وسومی خالد تخت
به بیله از جانب دست است
که این فوج را چون بگویم سر
برفتند تا غافل و بخت
چو دید آفتاب فلک از دور
گذشت از سر غیرت و تگ و نام
نشست به بر باره کام زن
چو آگاه گشتند آمد آیین
وز انس و سول خد امحب
ز رفت از پیش اثر و انبیا
از آنجا روان گشت مالامین
چو سوی حدیبیه آمد ز ره
دویدند اصحاب از چارسو
بگفتند از آن پاسبان
که این ناکه از دوری است

علاجی بجز صبر کردن ندید
امین بشنویم آن که خیر الانام
چو آنزه بنزد یکایان رسید
بعضی مقدس رساند آئین
شنیدند چون آن خیر شکران
برافروخت رخ ز آتش خشمشان
کنون جمله پوشیده چرم بپای
بدبیر کار اند تا چون کنند
ولی آن میان خالد و عکرمه
نشسته به میکشند انتظار
گذارند در وسومی خالد تخت
به بیله از جانب دست است
که این فوج را چون بگویم سر
برفتند تا غافل و بخت
چو دید آفتاب فلک از دور
گذشت از سر غیرت و تگ و نام
نشست به بر باره کام زن
چو آگاه گشتند آمد آیین
وز انس و سول خد امحب
ز رفت از پیش اثر و انبیا
از آنجا روان گشت مالامین
چو سوی حدیبیه آمد ز ره
دویدند اصحاب از چارسو
بگفتند از آن پاسبان
که این ناکه از دوری است

مقید نمودندش عداوتی بر
امین بشنویم آن که خیر الانام
چو آنزه بنزد یکایان رسید
بعضی مقدس رساند آئین
شنیدند چون آن خیر شکران
برافروخت رخ ز آتش خشمشان
کنون جمله پوشیده چرم بپای
بدبیر کار اند تا چون کنند
ولی آن میان خالد و عکرمه
نشسته به میکشند انتظار
گذارند در وسومی خالد تخت
به بیله از جانب دست است
که این فوج را چون بگویم سر
برفتند تا غافل و بخت
چو دید آفتاب فلک از دور
گذشت از سر غیرت و تگ و نام
نشست به بر باره کام زن
چو آگاه گشتند آمد آیین
وز انس و سول خد امحب
ز رفت از پیش اثر و انبیا
از آنجا روان گشت مالامین
چو سوی حدیبیه آمد ز ره
دویدند اصحاب از چارسو
بگفتند از آن پاسبان
که این ناکه از دوری است

بیان بخاستش کند بعد ازین
چو آنزه بنزد یکایان رسید
بعضی مقدس رساند آئین
شنیدند چون آن خیر شکران
برافروخت رخ ز آتش خشمشان
کنون جمله پوشیده چرم بپای
بدبیر کار اند تا چون کنند
ولی آن میان خالد و عکرمه
نشسته به میکشند انتظار
گذارند در وسومی خالد تخت
به بیله از جانب دست است
که این فوج را چون بگویم سر
برفتند تا غافل و بخت
چو دید آفتاب فلک از دور
گذشت از سر غیرت و تگ و نام
نشست به بر باره کام زن
چو آگاه گشتند آمد آیین
وز انس و سول خد امحب
ز رفت از پیش اثر و انبیا
از آنجا روان گشت مالامین
چو سوی حدیبیه آمد ز ره
دویدند اصحاب از چارسو
بگفتند از آن پاسبان
که این ناکه از دوری است

که چون بر می خیزد بر کعبه اند
کنون در حدیقه گیرید جاس
حدیقه است چپ راه بود
بیان حدیث کی چاه بود
چون گشتند از تشنگی
بفرمود تا نوک پیکان او
برفتند یاران نه وق تمام
تو گفتی که روانه آب بود
پس آنجا همی رافاست نمود
چنین گفت اوستی چون شیر کین
بجویش آمدند از کیف کین طیش
شدیم کز آن مردم اجنبی
بزرگ چشم بود آن نامدار
بسو حدیقه شادان شافت
نشاندن تنج و یک خود از کرم
تو دانی که گردنشان قمریش
هماندم بکین تن برآستند
کنون جمع در وی طوی گشته اند
سره به بندیم و مانع شویم
همین از بر اطواف و بس
سره به بند بر کاروان
بشرطیکه راضی شویم از دو سو
شما تا بسعاف فارغ خطیش
که چون بشود کار ما مال
و کرم تا بید پروردگار

بحکم حقان میل شادمانه
که امروز ما را بیل است
رسول خدا رو با نسو نمود
فرو آمد آنجا و منزل نمود
برفتند اصحاب نزدی
نماند در قمر آن چه فرو
گرفته بکف تیر خیلانام
که گشتند در میدان بلبله
آمدن بدین خیمه سیلانام
اقتضای جوی کردن شبانست
گشتند برین سران پیش
یکه بود از مخلصان نبی
میان عمر صاحب اعتبار
بیامد رسول خدا را یافت
بپر سید جمال انسان محترم
ندارند با تو بجز کین طیش
ز این قبائل مدخواستند
مهیما جنگ شاکشته اند
اگر بر نکرند جنگ و ریم
نداریم خارش با چکس
بسی دار و از بهر ایشان
به بندیم عهدی چو فولاد و رو
نشیند در خانه خود و عیش
بما با خصم آورد در روزال
برآرم ز ناعدای ملت دمار

بفرمود پس افضل شبیا
پس نگاه خود زد و بجا زد
برفتند اصحاب هم در رجا
و انراشت آنچاه آب کی
برزد شکوه دست غلش
خراشد چو آن خاک را این حدیقه
بود در قمر چه گشت پیکان فرو
گرفتند اصحاب این نایاب
آمدن بدین خیمه سیلانام
اقتضای جوی کردن شبانست
گشتند برین سران پیش
یکه بود از مخلصان نبی
میان عمر صاحب اعتبار
بیامد رسول خدا را یافت
بپر سید جمال انسان محترم
ندارند با تو بجز کین طیش
ز این قبائل مدخواستند
مهیما جنگ شاکشته اند
اگر بر نکرند جنگ و ریم
نداریم خارش با چکس
بسی دار و از بهر ایشان
به بندیم عهدی چو فولاد و رو
نشیند در خانه خود و عیش
بما با خصم آورد در روزال
برآرم ز ناعدای ملت دمار

کرا نیاید شستن نباشد و
ز جابست هم بفرمان سو
کسان به زمین چون سیدان
همه آبها صفت شد در وی
بر آورد او ترمی ز تیرش
به بنید قدرت رب مجید
بجو شید غلاره و آب اند
که گشتند ریان بهال و دوا
کنون کوش کن کار قوم محمود
شدند آله از مقدم شاهین
که بنیدره گریاید رسول
خرامی نسب و فانی عدیل
جدا گشتن از ان شکرچیل
بنی نیر قدرت او بر سرود
که امی خاک اهرت سپهر بلند
بقیادشان آتش اند جگر
به بستند از بهر پاری کمر
که چون در مسجد گفتند این
که این آمدن سومی بیت الحرام
و گر خود بکاوند با ما فریش
که دارند یاران صلح اگر
که برجا بود عهد تا آن زمان
تاما شانماند از یک گران
شاکام یا بیدلی حست و جو
گرسیند بگیاگان دین سن

شمارا سر و گردن سپید افتاد
که آسوده گردید یک دزدگار
بیکانی کردگار صمد
بدانید این راهم اما یقین
چو بشنید از و این حکایت بدیل
بود که هر طیش و کین بگذرند
بد و داد و خست سول جلیل
چو آمد نزدیک آن سرکشان
بگفت ای نیرنگان بطمی یار
چه باشد مرا فردگانی کنون
که با ما ازین در مکن گفتگو
گفت تا چه پیغام داری از و
بدانید ای سرکشان قریش
سرا بستان با و خوب نیست
و گر آنکه بر صلح را ضیعت او
شنیدند از و چون قریش این
مباد از زبان او داده باشد با و
نباید از نیرخ خوردن فریب
یکی مرد از ان قوم عروه بنام
ز حاجت استاد بر پا چو مجمع
نگوخواه دانید یا بنگال
نگوخواه دانیم و صادق ترا
بود این سخن مصلحت الفیل
ندارید که بر بدیل اعتماد
وز و بشنوم آنچه گویدم

که هستی بدین کی در ترا
ز دشواری و سختی کارزار
که جان محمد بدستش بود
که پروردگار سپهر زمین
بگفت ای پادشاهان بیهلیل
امن بل خراسانی نه داشت قیاد
اشرف انبیا علیه فضل التحیه و الثناء و رفتن عروه بن مسعود
سقفی بخوبی گردنکشان بیت الحرام بیت حضرت خیر الانام
یکی فرود آمد چو خرم بهار
گراین مشرود آرم پره برون
نداریم حاجت پیغام او
که بی حجتی نیست گفتار او
که با کس ندارد دینی خبک و طیش
که داند در جنگ مغلوب نیست
نه در فکر نه گامه ساز نیست او
بگفتند با یکدیگر در نهان
که ما را فرمید باین گفتگو
که گرد و پیشما فی آخر نصیب
که بودش و دانش نصیبی تمام
بیاد و پیر و دیو و دوزخ و جحیم
بخود و ستی و شمر جان مال
ندانند که منافق ترا
که گفت از زبان محمد بدیل
ندانید حرفش نه صدق و نه
بیارم بر شما آن پیام

و گر نتا بید از کینه سر
و گر آنکه ارشدت کین و طیش
کنم القدر با شما کارزار
ندارد در و اخوار دین خویش
اگر حکم باشد درم زندان
آمن بل خراسانی نه داشت قیاد
اشرف انبیا علیه فضل التحیه و الثناء و رفتن عروه بن مسعود
سقفی بخوبی گردنکشان بیت الحرام بیت حضرت خیر الانام
کران بشکفت طبع چون با زمین
تنی خیزد از جا هلاک قریش
ولی جمع دیگر دانستند
بیا سخن چنین گفت ای نیرنگ
نمود است اینک بیت الحرام
مگردید ز بهار برگرد مشر
پس آگاه گفتار خیر الانام
که او راست با مصطفی است
چو مادل غایم خالی نه کین
ازین به ندانند پاسخ با و
چو دید آنکه مردم خود پسند
چنین گفت گامی سرکشان قریش
بیا سخن بگفتند گردنکشان
چنین گفت پس عروه نامدار
بپسندید بهار ازین بهار میسر
بگویند تا من بآن انجمن
شنیدند از و قوم چون انجمن

شمارا غنیمت بودا نقد
همین بر سر داشت کار قریش
که جان در ره دین بنایم شمار
و به یاری صبا آئین خویش
رسانیم بامت باین جا هلاک
بچشم خرد پیش پا بسنگرند
روان شد سوختی پستان بدیل
ز شادی نه بان کرد شکرشان
بود آن بهار می سالار دین
بیا سخن بگفتند از و می طیش
بگفتند با و بلطف بیان
که با دشتار خرد و بهار
پی عروه از پی انتقام
که دار و شمار از زبان شبیر
بیان کرد و در پیش ایشان تمام
نشانید بجزش نمود اعتماد
بنازند ناگاه اصحاب دین
که کردند او را کمان حیل و
نداوند پاسخ بان موشند
مرا چون شناسد در حق خویش
که کس نیست دست تو بنگان
که ای سر فرزان بطمی دیار
که بهتر ازین نیست را در
روم با محمد بگویم سخن
بدانندش از بی نیازی جواب

که کس بالغت نیست ای نامجو
باید بر گاه عرش اشتباه
جواب سلامش شفیع امم
از ان محنت عروه در انجن
پس آمد ز رو ادب در کلام
که ای ز شرف جهان بدیل
رساند از زبان پیام بخین
یکی عهد بندم که تا مدت
شنیده ز من آنچه گفت است
باشان یکی عهد بندم چنان
بگفتا در و خیر و تو باد
ز کین بگری گریه داشتی
نمودند از جمل اگر سر کشتی
ز کین امر بر ریزش خون کنی
چه داند کسی عاقبت چون شود
که جعفر کرد تو پیر وانه مار
نه استند در پیش راه قریش
تو تها بمانی در آن داری
بر آشت صدیق از ان گفتگو
که باشی تو ای فتح ناسته رو
نه از گفت و ال کابش و سیم
چو بشنید از عروه این گفتگو
چنین گفت با عروه آمدن
وزان بر گفتش لطیفان
جواب میگفتم ای نامدار

اگر خواهد دل بر دزداد
پیاوه شد و رفت بارگاه
بسم کنان و ادا ز کرم
آمدن عروه بخدمت خیر البشر و استفسار
نمودن از مکنون خاطر اطمینان و معارصنه
نمودن ابو بکر صدیق با و در انشای گفتگو
که گریاضی اندام لطیفی من
ببینیم از یکدیگر شسته
نه از پیش خود کرده این آرزو
که باشد خلق از دو سو روان
که بود آنچه فرمود انصا واد
بر آری و خبک از آشتی
سیر راه بستند از بهشتی
نباشد و از تو این چنین کنی
ز خون که این دشت گلگون شود
نیاید در الوقت بد هیچ کار
نیارند تاب سپاه قریش
که باد از تو دورست بستی
گره زو بر بر دید و کرد و
که ز بنیان بر نام را ن او
نه از خدمتش پائی خود کشیم
مسومی یکی اهل دین کرد
که باشد ابو بکر صدیق ابرو
که ای پی خرم و بسیاران
ترامی نهادم نه در کنار

از ان سرشان عروه پان
چو آمد نزدیک خیر البشر
گستر و ظل عنایت بر او
بیانید تار و غوغا کینم
چنین داد و پاسخ رسول جلیل
بای گریص اندر ارضی قریش
چو بشنید از عروه این گفتگو
جد اندازند از تو قریش
که ای مهران با تو ای احبند
نمی زید از چون تو این شیار
و اگر آنکه چون انکش کنی بک
ولی آنچه می آیدم در نظر
که جو یامی بالند این طلسار
چو بر خیزد آشوب و شجاعت
عرض صلح بهتر ز خاشاک و کبر
بگفتش که ای سغله از خوا
بدان ای هتی مفرزه در
ز هر آیش بر نتابیم سر
بپرسید کین مرد پر شورست
بدانست چو عروه او را
حق فرودت که گریست
بدان داشت گویا ازین گفتگو

بسوی بنی بنی تامل شافت
تحت ادا کرد خسم کرده سر
نشاندش بلطف از کرم و برود
ببالید بر خویش صد پیر من
چنین داشت عروه خیر الانام
چو آمد پیش بر مایه دل
در صلح بر روست هم و اکینم
که در قول خود هست صادقین
بکیسو گذاریم این کبر و طیش
شگفتش ز شادی چو گلستان
سرد گریه ناشی از ایشان لطیف
به پیوند چون گوشت با ماختند
که گردی به پیکار ایشان سوا
کشد از دو سو شعله از گنگ
ازین ب نشان قوم دین و سر
نیاید از ایشان گشتن جان
بسوی و دهر یکی بید رنگ
که دایم خیر و دو جانب دین
زبان دار کوه ازین گفتقا
که ما را ببرد اگر دست پاست
مگر آنکه این سر شود بی سپر
که دام است از انست پست
یکی بر سر پامی و دیگر است
نمی بود حق دایم دیت
که جنگ حداد دیداد او

کنون آنچه گفت ازیت گویند
که گوید لازم دیت زان خطا
که ده گاو مرعوه را داده بود
که اصحاب و راکنده امتحان
چو اکرام و تعظیم و فرمان ببر
از آن طوره که شگفتش بیه
که اگر حکم فرمائی اکنون روم
بدو داد و دست شه انبیا
چون از پیش او رفت آن نامور
که دارن پند چون رفت آمد تریش
ضرورتی است پس از حد و دامن
از آن روزی که شب انصارین
وزان نسوی چون عروقه نامور
وزان پس چنین گفت کلمی کشا
مبند بروی هر روز طیش
در ایران و در روم و در نگار
محمد گرانند از آب و هین
و اگر هر که اینی از مهران
غرض ای دلیران نام و ننگ
همان که این قصه گوید که کند
وزان پس که عروه آورد بجا
شندند از و چون قریبش انبیا
ولی همت را بسلیرین هوا
بیاید که ارد بانه سال
زال و سر جان خود بگذریم

که بهم نماند ترا این سخن
ولی عروه قادر بند برادر
همان حق و عروه طایفه
به بنید که چونت خلاص شد
ارادت شعار حقیقت و در
کزان مشربیده بود از کس
تبر و یک گردن کشان جمع
رفتن عروه و قمرش و نصیحت نمودن آن صاحبان و طیش
مقرر نمودن خیمه البش طیارا برای محافظت از قمرش اثر
مبادا درین پرده آرزو طیش
نمی بایدش دوست انگاشتن
گروهی بفرمان سالارین
برون رفت از نزد خیرالبش
بفهمید که عروه از زبان
منقذ خود را به بی امی تریش
ندیدم زینک بستان آن دیار
بر آن آب و هین می کنند سخن
کند کفش او پاک و کتفان
ندارد و برای شام و نه خجک
اذا ان پیش کوره کند و بگوید
و هید از ته دل بصلح رضا
بدینگونه دادند او جواب
اگر در پذیرد و مستعد زما
الرج العمره بی قیل و قال
بجودت حرم سداش شوم

شندم که پیش از زمان بعل
نمودند داد او و دیگران
پس آگاه و مجلس شاهین
بطا بهر که کردا بر و خشم
از اصحاب نسبت بسالارین
پس از حامی می خواست چنان گاه
سخن نخی گفتی بگویم تمام
نهنگام فرصت می ی کنند
بشهر انگبانی خود کنید
برسم طلا به بگرد سپاه
بیاید تبر و یک قلم جبول
بدانیدگان مرد و الا تبار
که من آنچه دیدم زیاران او
که از مد پاس شمع خود چنین
که گیر و مالند بر شمش و رو
بر آب و ضویش تراعی کنند
که ایشان را بر تانند و رو
گذا ریده او را بطوف جسم
که بسیار خوبست بهر شما
که مایه داریم بر صلح غرم
که امسال از قصد خود بگذرد
و اگر او بود بر تمام می ی
درین حرف بودند با هم تریش

خطای شد از عروه و بوالفضل
کی بود بوی کرم و از آن سان
نشت از زمان در کرد کین
هنانی می مید از زیر چشم
بیاید آن مرد و زوید بین
چنین گفت با خواجه و جهان
بیارم بر تیر از ایشان پیام
روان کشت عروه و سوزی طوی
باصحاب می بود خیرالبش
بناگاه بر باش خون زند
بنوبت برای طلا به روید
خبردار بودند تا صبح گاه
بگفت آنچه بشنید بود از رسول
ندارد و خیر حج و گریه کار
ازان سر بگفت جان تلران
بسانید بر نقش یا ش چنین
وزان آت بازه کنند آبرد
که خواهند سر کاسم بشکنند
بجای های نازک رسد گنگ
شمارید این صلح را ختم
چه آید ازین کین و قهر شما
بود صلح بهتر از پرخاش و دم
بگوید و از اینجا به شرب و
نکردیم مایه از رای خویش
از انصاف چند و چندی طیش

که مردی اشرف دانشمیر
 بجان گشت مشتاق خیرالام
 روم من نیز محمدی
 پاسخ بگفتند اهل سقینه
 جلسی دلاور برآمد نرین
 برقتد همراه آن نامدار
 بنی که از رسم آفوم بود
 شمای شترهای خود را برید
 یلان بر سر راه او در زمان
 چنین گفت با هم نش طیش
 بخر عمره این مردم نامور
 سر راه بستن بر ایشان نکین
 بگرداند پس از هانجان
 بداند ای سرکشان قریش
 که مرغ و شترهای قریان او
 گذارد ایشان به طوفان
 که خاموش اعرابی بخیر
 بر آشت ازین طعنه آن تندخو
 گفت اندر راستی شرم نیست
 چو دیدند آتش اوقریش
 مرغ از سخن تند گفتیم و تیز
 خواهم این صلح بر زمین
 از بخاکنوش پیش تند قدم
 شد آن روز آخر درین گفتگو
 زلفت شنید و خرید و فروش

بقوم احاطش امیر
 با ستاد آمد جنین کلام
 ازین درکنم گفتگو اندکی
 رفتن جلسی بقوم احاطش
 مراجعت دلاور و معاوضه
 ز قوم احاطش چندین سوار
 با صحابه و تیرا قانمود
 سر راه او ایستاده کیند
 نمودند ستاده قریان
 ندانند کجور و قریش
 ندانند در دل خیال و کر
 روانیست هیچ آیین دین
 بسو و لیلان خود شد دلان
 که دارد بمو جلیب کیند
 کنون دیدم امی دم فتنه جو
 روانیت بر حج گذاران
 چه دانی تو کار جهان چون بود
 از ایشان مرق را بگردانند
 بنیم کنون آن قوی نجیبیت
 ندانست کینه دارا غرض خوشتر
 که از دوستی بودند از ستیز
 ولیکن ضرورت پاسبان سخن
 کند سال آینده طوفان
 چو خورشید تانده بهفت
 جهان گشت خالی و نامی از غور

چو شنید از عرو و راست کو
 که باشد اگر خستاید توان
 شوم که آنچه دارد بر
 رفتن جلسی بقوم احاطش
 مراجعت دلاور و معاوضه
 چو آمد نزدیکان نامور
 که در پیشان خرم با تیز
 که چون گرد آگاه از غم
 بر آنها چو چشم طیس او فتاد
 که حج گذاران بیت الحرام
 شترهای ایشان ندانستند
 بگفت این از انفعال قریش
 چو آمد نزدیک رباب شتر
 مراد محمد طوافت آویس
 گریه برین جاییان از نام
 شنیدند از این سخن قریش
 تو کاری دارد با ما و گذار
 یک سمت استاد تو خوشیش
 که بندد سره برین سخن
 بگفتند با پوزش و لای باز
 بدان آنکه بیگانه هم نه ایم
 پوشین و سواش دل میار
 بدخیرت و باز آمد طیش
 هوا چون ل شترکان گشت
 زره هر شتابنده پاکشید

محفات تنی احاط صاحب او
 نیاید شمار با خاطر گران
 بیایم شمار انما هم خبر
 میل با دیارت بروای عزیز
 روان شد سوخته الماسین
 نمودند خیر البشیر را خبر
 شترهای قریان بود پس غریز
 ندارد در دایمان زرم
 عیانرا کشید و هانجان
 کمر بسته انداز پی انتقام
 که مارا بقربانی آورده اند
 نیاید محول خدا را به پیش
 بر آورد افغان و گفتا سحر
 ندارد دیگر کار به یکس و دو
 نمایند شرمی ز بیت الحرام
 پاسخ بگفتند از روی طیش
 که ما کار خود را کنیم استوار
 سیرت خواهد بانه سو قریش
 بود تا سرین بالائی تن
 که ای نامور محتر فسر از
 که در گفتگو با تکلف کنیم
 که ما با محمد و سیم این قرار
 نشنند و مصلحت پس قریش
 سیه شد زمین و زمان کوه و دشت
 سومی مسکن خود شد و آرمید



در آن تیره شبها در آن قمر
 قمری شبی که اهل دین
 بگیرند و نزدیک ما آورند
 بشرطیکه آرییم مادر میان
 چون بختد خاها بآن خیال
 پس از پهلوانان خود زمان
 قوی بجه و زورمند و دلیر
 گفتند کامی پر دلان حرم
 سرافراز مردان فطرت بلند
 کنون وقت مومنی نام آور
 بدست آنکه افتد از آن کشان
 که در صلح از حوت مانگند
 بقضای آن بلبلان در زمان
 قضا را هماندم طلایه رسید
 برافروخت در خطه و شبنم
 بیدندان پاسبانان دین
 بیفاد چون شمشیر برین
 ز سر مومنی پهلوانی بخت
 نشد دستیک که از ایشان
 بدرگاه سالار دین آمدند
 حبیب خدا سید سلیمان
 که عثمان آن دلیر دگر
 و هم آن زمان بدست شمشیر
 چنان بسته در قید گذاشتند
 که کی باز گردند آن رفگان

فکندند نکی نوا فنی طیش
 که سازند کیمیت لشکر کین
 چو این چیر دستی بجا آورند
 نه بچند سر اس کرده آن زمان
 فرستادند قمرش جمعی
 و گرفتار گردیدند آن زمان
 و رفتن سبل بن عمر و معذرت
 شد در دلیری بر دم و مجرم
 ز جان شیشه نام را پرورند
 تلاش غضنفر بدام او ریت
 بر ماش آورده باید کشان
 بشرطیکه خواهم کردن بنهند
 شدند آن قومی بخران بمان
 کی تیرگی در شب تیره دید
 که گیرد شبان سیاه سراغ
 که دارند چندی بیکجا کین
 برایشان دیدند انسان طیش
 تو گفتی قضا و سلیمان
 نهادند باز و بخت کمند
 بفتح و ظفر از کین آمدند
 برایشان نمود از کرم آفرین
 که فرستند سومی حرم شیشه
 که گیریم از ایشان اسیران
 در دند تخمی که خود کاشتند
 بیارند اصحاب دین از کشان

بدینگونه گفتند با هم بر باز
 ازین خبره قمر نیم دان پرست
 تبر سدر ز ما چشم اعدا ما
 نمایند ناچار فرمان بری
 فرستادند قمرش جمعی
 و گرفتار گردیدند آن زمان
 و رفتن سبل بن عمر و معذرت
 بداند کاند جهان پیچ کا
 که از جان نمایند کشتی شان
 شدن با اید کنون بگاه دین
 بدان نباید اند خصمان ما
 شمارا درین نامور انجمن
 رسیدند نزدیک گاه دین
 شد از آن سیاهی دلشنگان
 تیردیک آن تیرگی چون رسید
 نهادند پیر شیشه گام چند
 که شد دست پامی از این
 دلیران اسلام را بختند
 بلان بسته و سوار ایشان
 تبر و رمول خدا و دود
 فخر بود کاین گانز اخیان
 بقید قمرشند کنون حرم صید
 بفرمان او پاک آن سوخت
 و ز انسوی گردن کشان حرم
 بیایان رسانند شب چند

که باید تنی چند گردن فراز
 فکندند نکی نوا فنی طیش
 مقرر شود صلح بر راس ما
 که از دست دست بالاتری
 از آن سن تیر بستند بال
 بچند نچاه مرد جو ان
 بسی دیده نه گامه دار و گیر
 نباشد بر مرد بهتر ز نام
 هماند وانی نام کس جادوان
 نمودن بکیمیت لشکر کین
 که چونند انصار و اخوان
 شود در و روشن گل و چین
 نمودند کیمیت لشکر کین
 سی خواست کاه گردان
 بر او گشت حال سیاهی سفید
 که دانند آن ناکسان کین
 ز دشت همه خشک مانده بجا
 گرفتند دستند و انداختند
 سر پیمانها گرفته میشت
 نمودند عرض آنچه رود و داد
 شتاب دار لید و ستان
 بودند این سیران شمار بقید
 بیرونند آن بستان کشان
 برده و خسته چشم تا صبحدم
 نیاید خبر هیچ از اهل کین

خوشه روز نورشید گیتی فروز
یکی اود آن سرکش از خبر
شنیدند چون این خبر انجمن
بالعابه پدید از غصه دود
پس از فکر و اندیشه بشمار
بشیرین زبانی فروی ادب
چو کردیدشان بدشتین این سخن
رفراز و ممتاز نامش سهیل
بسوی حدیثه گردند رو
خسین گفت اومی که چون گشت
رسول خدا باد لیه ان دین
نمودند با صد خضوع و نیاز
وزان پس جماعت برانگشته
گذر کرد چون یکدو ساز روز
که دانید ای معشر مسلمین
شنیدند چون آن سخن اهل دین
نمود استماع خبر چون رسول
درختی در آن دشت بد سایه
برد تکیه فرمود خیر البشر
و لیران هماندم بفرمان او
که بجهال و گردن کشان قهر
بیان بگفتند اصحاب دین
قدمش بگذار و مارا بین
ولی از شما خواهم ای اهل دین
و اگر آنکه از گردش آسمان

ببام فلک ز زو طبل روز
که آن نامداران پخش خر
که افتاد در حلقشان آن سر
وزان بد و شد رنگ باکو
برین مصلحت جمله را شد
نمائند آن بستگانرا طلب
اگریدند از شرف آن انجمن
تجکین چو دریا سبک چو سل
در اینجا کنون باشد این گفتگو
بسمع همایون بسید ان شرف انبیا
بن علفان و معیت ستاندن آن سرور تحت شجره
از انصار و احوال محاربه مشرکان و خلافت
برآمدن خبر قتل عثمان بن عفان
شد بلیس سخت آتش فروز
قریش ستم پیش از قهر کین
بفیم لهای ایشان کین
بسه گشت طبع مبارک لعل
که سید و انخل امین خبر
بفرت ز طوبی گشت آن شجر
که رسته رفتند از چار سو
نهاده اند از کثرت کین و طیش
که یاری دست با جهان آفرین
که چون منیر نیم آسمان بر زمین
بجکم خدا بیعتی این چنین
نگریدید فیروز بر دشمنان

در آمد جهانی ز خواب گران
که رفتند وی شب با ننگ صید
بجای که از بهر آن بهمان
فکر تدارک نشستند باز
که آمد سوی بنی التجا
نخواهد گرا و هم اسیر خویش
برای مسالت یکی نامور
پس آن کاروان بجز نامور
که گوئیم باز شو وقت مقام
بمشکر که سید انبیا
رمضان و ان ده ولیر دگر
پس از یکدو سار سید این خبر
نخوخواهی نامداران خویش
رسول موبد به بیرون سخت
بفرمود تا اهل دین حنیف
چو مجمع نمودند انصار دین
فراتر ز اندازه خویش پاک
بجکم تو بودیم در انتظار
برایشان بنی آفرین گفت
که در زید چندان ثبات قدم
همه گشته کردید در کارزار

زین پشت ز شگانه زندگان
چو تخته و اوند خود را بقید
بکنند اندکشان آسمان
دل از شرم کردار خود در گند
نخواهند از و عذر آن ماجل
سپارند بی عذر منت پیش
که از عقل تدبیر بدایه در
بهمراهی چند مرد دگر
تو بشنوا حوال خیر الانام
سفیده تن بست به وقت شب
ستادند در پیش جان آفرین
و آن باداران دای نماز
شد هر کس از پی کار خود
یکایک نمود او بلند این صدا
چو گاو ان قربان بریدند سر
بسمع همایون خیر البشر
که رست سید جنگ قریش
بیامد سوی سایه آن درخت
بیانید نزدش وضع و شرف
بدیشان چنین گفت سالار دین
کنون نیست مرا بجز جنگ که
جو بجز جنگ ای ترا شد قرار
که تائید حق با شما با حقت
که گیرید از دست دشمن جرم
نگیرید در پیش راه فرار

پس از آن زمان تا سوره ناس
پس از آنگاه اصحاب ملت تمام
شنیدم که در عین بیعت خبر
شنید این خبر چون بشیر و نذیر
ستایند چنان بیعت از آنجن
را اصحاب بیعت گرفت آنجن
سرا گفت را و می بایستیم
چنین گفت نامی این بیستان
که برخواست گرد از ده دمی کو
سپیل خروند با چند مرد
شود کار آسان و سهل ازین
بنی هر جا گفت پیشتر نخواهد
بگفتار آمد ز روی دلب
سفیهان و ناچنگان قورش
ازین بخیر و جا بلان بنسید
درین کار داخل نبودیم ما
نمانی با لطف و منت تهی
منوید دست لطاول بلند
نگردیم اینکار را بی غرض
اسیران را رنجست آوردید
تو اول اصحابی بسیریم
بگفتش بگورفته با آنجن
نمانده دیگر جای گفت شنو
رسانید خود را بان آنجن
پس اول طلب کرد غدر خلع

ولیری جان خواست نانش
منوید بیعت بخیلان نام
ز بیت الله آمد بخیر البشر
دل قدس کشت تسکین بد
ندانند که از ابلهین بود این سخن
که باشد اعدا از و در حساب
رسیدن سبیل بن عمر و خدمت سید امیر
گویی و قیل و قال عثمان ابایاران او بسید انبیا
صلی الله علیه و آله سیران و اسیران خویش ابرون
پدید آمد از پشت آن تیر و کرد
که انحر و بگذاشت پادشاهان
که مردم کرد و تیر و کشت نشاند
پیر از شرم چشم و پیر از غریب
و بسیاری چهل و طغیان طیش
عثمان و یاران او بدر رسید
نه مغیبل ایشان نبودیم ما
اسیران را راهانی و هی
فکند پید اصحاب مارا به بند
ندارد کلمه آنجه دارد و غرض
پس آنکه اسیران خود را برید
پس آنکه اسیران خود را بریدیم
کز انصاف گوید محمد سخن
اسیران او را فرستید زود
بیان کرد بار کشتان سخن
منوید اصحابی بن او دواع

بدست حبیب خدای خود
ولی بعضی از روی صدیق
که عثمان و یاران او زندمانند
نمایند عجب لیک این ماجرا
ولی می تواند بود این چنین
نمیدانین را نه با حکمت
چو افتاد چشم پیر بر او
سپیل و لا و چو آمد پیش
چو شست آن مهر سر فراز
بگفت ای خداوند قدیر
حسارت کاری چنان است
حق سوع و بحق سبیل
چو این کرده بیک دانست
بپایخ بگفت شرف انبیا
رساندیم ما هم تلافی بجا
چو در پید اکنون تجلر شما
چو بشنید از و سپیل از جوا
پس آن مع شمنند از رفیقان
اسیران خود چون ستانند
فرستاده در دم ز تیر و سبیل
ازان فرده کشتند خرم بشر
ولیان ذوق و نشاط تمام

بدان شرط مهو و بیت نمود
و اگر چندی از شرم آن بودین
ولی آنکه دارند اعدا به بند
که از گفت شیطان رسول خدا
که از بهر آگاهی مشرکین
خداوند سولش دانند و بس
جوابش و گفته کبریش و کم
که بیعت چنان بودند میان
بزد و دوا مان آن کرد و
بفرمود از روی خلق نکو
تحتیت او اگر در آب خویش
حق را از را کرد باز و
پدر بر پدر محترم تا خلیل
که مارا از پوزش بان بسته اند
که کردند علی علم ما این عمل
اگر غدر مارا پندیری رسد
که کردید اول شما ابتدا
منویدیم چندی سیر از شما
که گیرید اسیران خود را ز ما
چنین و او پاسخ که گفتی صواب
فرستاده روی تیر و قورش
اسیران مارا سپارد و ما
شما بان همی رفت مانند سبیل
و اگر توبه کردند باز کین پیش
منوید روی خیر الانام

بشکر که خود خو گشتند باز
فر خاک شد شکر نردان بنود
کشاید از دست انقوم بند
بروند پس نرد آن نامجو
رساند شکر عنایت بحبا
که دید آنکه اصحاب دین هر نیم
گرفتند اسیران خود را بر
منودند پس سبیل آرزو
اگر است پدید از من سخن
که من آنچه خود دیدم ایستان
کند تا کجا وصف انقوم کس
شنیدند از چون شیرانش سخن
بتن لرزه از بیم جان و فدا
بکاری که دوران گره افکند
درین کار هم پامی گندایش
اگر خواهد آید بیانده سال
باین شرطها صلح کن یا رسول
چو بشنید از ایشان سبیل دشمن
تی چند دیگر همراه خویش
پس آورد سوی حدیبیه سو
له این امن را چه باشد سبب
ولیکن بشرط و بشاق چند
که شرط خستین این کشتن
بجرت عافیت بجهج
نمود التماس جهولان قبول

برفتند نرد بنی بنیاز
بر ایشان بسی لطف و نیاز
بدست سبیل راوردند
سپردند اسیران را و را باو
مخلص شد از خدمت مصطفی
منودند بیعت بان صدق عزم
بسی بوسه از دیشم و سر
که چون دیدی اصحاب دین را بگو
مرادوست ایند باخوشتن
بهنگام بیعت ازین پندلان
بود حرف آخر من حرف بر
در افتادشان کیکت پرین
روشت گره بر زمان و قتاد
سنگشت اندیشه ات کند
که آسان بایت و دکار پیش
بجاء آوردن فی قبال
نساز و کرا و یکد و تری مبل
آمدن سبیل بن عمر مرتبه دیگر بغیر صلح بنجد است
پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم آوردن عمرو و شمر در میان
که تا آورد آب فته بجو
چنین داد پاسخ ز روی آب
ترا که قبول افتد ای رجبند
که ممکن نباشد تخلف از ان
میانی کنی سال آینده حج
سبیلش بجان بنده شان قبول

حبیب خدای مید مجیب
بفرمود پس اشرف انبیا
بحکم دی آزادگان فرمان
سبیل خردند آبادان
سوی نکه خوشتن شدان
چو آمد سوی نکه خوشتن باز
که افکند بودند بچار با
بپاسخ چنین گفت آن بوشند
دار نیاز دامن صلح دست
بگفتن نمی آید آن حرف راست
که گر کار بر جنگ یا بد قرار
چنان بعشقه داشت بهایم
بگفتند با و ز روین ساز
قضا نه میت هر آسان شود
همین است تا بابل آرزو
بدینگونه هم چند شرط دیگر
بکران نجه وانی در آن صلحت
چو آمد نزدیک سالارین
که گردن کشان سبیل را
بنی گفت آن شرطها را بگو
بود آنکه اسال طوف جرم
حبیب خدا واقف تر خیب
دوم چون بیاید بطوف

چو اصحاب خود را سلامت دید
که آرند اسیران کفار را
منودند و دست آن بگان
بپوشن جان خواست بندگان
دلش بود از بیم لیکن طیان
برفتند آن سرکشانش باز
بگفتند ایشان تن اندر بلا
که ای خیره مردم خود پسند
میارید خوشتن خود شکست
ازین قمع اندیشه کردن ردا
نماند بجایای ما استوار
که نزدیک شد سینه گرو و دو نیم
که امی نامور مهر سر فراز
که مشکل از رایت آسان شود
که اسال بی عمره برگردان
منودند گفتند ای نامور
ولیکن به صلح را تشیت
گرفت از بزرگان آن سخن
که بودند از مهتران قبرین
برسید و اشرف مر سکین
بصلحت راضی تر از کین پیش
چنین گفت آن بهتر نامجو
تو موقوف داری لطف بکم
منه ز نقص و مهتر عیب
نیارید برین بران انعطاف

نبا شد و کعبه پیش از سه روز
چنین گفت انگه ز روی آب
حبیب خدا سید المرسلین
خود آن صدر آرای نبی ام است
نشستند اصحاب که دشمنان
بس اقل خدا و دود
نیاید برون تیغ کین از غلاف
نبا شدند از یکدگر در هلس
نگیرند با وی خصومت پیش
جوانی نه لها شد قبول از دود
سیمبر گفتش گویست آن
اخم زانکه دین تو گیر پیش
و اگر از تو کسی کرد آن شود
رسول خدا از کمال کرم
تعب نمودند از انتقال
که این طریقه را هم نمودی قول
ز فکرش نداریم خاطر نگار
حق می سپاریم بشکریب
ولی آنکه بزار گرد و زما
نبی را هنوز این سخن بر زبان
یکی مزار سمت راه حرم
در آمد خروشان بگرد ایل
چنین گفت اوی که ان جند
در آمد ز راه نصیحت نیست
برو کرد بسیار بیدار کین

که با هم نشاند برفت و تونز
که ای جوان در بهرین معرب
طلب کن چند می اعیان دین
و آن عهد مجلس مرغ نشست
که برگرد ماه تمام اختران
یده سال مدت معین نمود
دلیران نیارند یاد از مصاف
در فتنه بندند و دارند پاس
نه نامد گفتش از ان قصد خویش
سهیل چنین گفت انگه باو
قبولش کنم گریا شد گران
بودی که برین فایم خویش
بیرا بنیت پناه آورد
از ایشان بدرفتار نشستم
ولی بر عمر بیشتر گشت حال
تبسم کنان و ادیان رسول
که باشد گه جان او کردگار
سیرت از خود قوی تر عجب
تبریک ایشان بردالتجا
پناه آوردن ابو جندل بن سهیل از شتم مشرکان
سجدت حضرت خیر البشر صلی الله علیه و آله
و باز سپردن سید انبیا نابرا پهل و رایدست پدر
ز اسلام گردیده بدسر ملند
مردش میان سخن نشست و
که شاید بگرداندش از دین

پدیرت این اهل آن شهریار
نمودی کرم پیش از امید ما
از ان نیکم همان رضوان شست
نمودی در ان جمع خیر الانام
سهیل خود بند را پیش خواند
مقرر چنان شد پس از گفتگو
سوی کشور هم تردد کنند
و اگر گشت و دیگری هم قسم
نه از کین پسندند بروی نمان
که ماندست یک التماس و اگر
بپاسخ چنین گفت آن کاظم
نداری نگاهش بر خوشتن
نگیرش از دست بازار بازر
تنی چند از اصحاب اسلام کثیر
نیارست از غیرت آن نهفت
که گویا ایشان سپاریم باز
چه باک ز بطاکیرم آنجنان
اگر در ره دین کشد مخفی
نداریم در کار آنگونه کس
پدر چون ز اسلام شگانه شد
نشست چون نصیحت و کارگر
ولی آن جوان مرد ثابت قدم

سهیل از طرف گشت شهریار
بیار اکنون مجلس علم را
بیارست مجلس چو باغ بهشت
فرزان کردار ماه ششام
بخود از عنایت مقابل نشاند
که در عرض آن مدت از هیچ
خرید و فروش آمد و شد کنند
باصحاب بن بابل حرم
چه در آشکارا و چه در نهان
بگویم قبول توافست اگر
که از ما کرد و برت کس پناه
دهی باز او را بهایی سخن
همین بود در خدمت ملتس
که بودند غیرت کش و خویش
بسوی نبی سوی آورد گفت
کسی را که آرد بر ما نیاز
ولیکن بداند کاندر نهان
و بدو او رشت در عوض راحتی
که گیریم از نزدشان باز پس
که برخواست از طرف داد و فنا
سلسل بن خیر سرتاق دم
ابو جندلش نام و پور سهیل
نصیبش در دجا نگاه شد
کشیدش ز بهر سخن آن ناپدر
بجان سکشید آن غدا بسته

انی گشت از این خویش
 بد چون بقریب صلح و صفا
 چو آمد نزدیک بنگاه دین
 نهاد استیج از عقوبات سخت
 ولیکن بتائید رب العباد
 و اگر شما با دای سلیمین
 بر جمع گشتند از محرومین
 چو افتاد چشمتان بخیر انام
 و بی بود چون در میان پای عهد
 همین بودار یکی از شروط
 اکنون از تو هستیم امیدوار
 بیاسخ بگفت اشرف انبیا
 و اگر از موت نباشد بعید
 نکرد آن سیاه اندرون چهل
 چو انکار آن بخیالی نسیم
 که کردیم با شرط چون این چنین
 از آن روز ترا نزد ما نیست جا
 که از شر ایشان بگه داری
 بجان تو یا سلیمین
 چنین گفت پس با هیل انجناب
 چو من داشتم با سر عهد این چنین
 شنید این سخن چون هیل رسول
 که حاضر در آن مجلس صلح بود
 و زان پس در آن مقام خواستند
 چنین داد فرمان بشیر نذیر

که بود تن جان و تیر چو بر
 بیاید بر حضرت مصطفی
 بر آورد فریاد کای سلیمین
 که از دست لغوم شود به سخت
 همین لحظه فرصت بستم فتاد
 که دارید پاس من از شکرین
 گرفتندش اندر سیاحت بکین
 بیان کرد احوال خود را تمام
 بنی حیات نفرمود جهد
 که بنیاد عهد است آن بنوط
 که با شکی به آن عهد شرط استوار
 که شد آنچه مذکور آن شرطها
 شما از سر بگیت از بگذرید
 حدیث رسول خدا را قبول
 بیدار آن خدا و مد خلق عظیم
 که از ایشان کسی گم در آید بدین
 که پیمان شکستن نیاید ز ما
 و این محنت رنج نگذاروت
 که اکنون ز قهر و غضب شکرین
 که من التماس تو کردم مجاب
 شما نیز باید و اگر بعد ازین
 بد و دیده نهاده و متقبل
 تقدیر با تقای پیمان نمود
 مقرر گشتن حضرت لاوصیا فرمان خدام
 سید الانبیا بکتابت صلح نامه و معارف آن

نی یافت فرصت لی القدر
 ابو جندل نوقت فرصت یافت
 یکی از شمایم من ناتوان
 نشد قسمت این تن ناتوان
 که خود مار بایندم ز شکن
 شنیدند از آن سینه چون بکلام
 نمودندش اقل بسی لای هی
 رسول خدا را در دل سوخت
 هیل آن زمان گفت با و چنین
 که آرد ما هر که سوی تو زد
 و هی این سپهر را با جی حدل
 هنوز است لیکن سخن میان
 به بخشید تنها همین را با ما
 و گریاره گفت ای پسر همین
 بسوی ابو جندل آورد و رو
 و زان پس را در سوی پناه
 ترا می سپارم با این قوم باز
 چو بو جندل از وی شنید سخن
 بظلم و عقوبات صعب شد
 و خیل من است اینک به چاره دار
 ندارید بر تو تعدی روا
 و گرا ز بزرگان بیت الحرام
 پس نگه فرمان خیر البشر
 مقرر گشتن حضرت لاوصیا فرمان خدام
 سید الانبیا بکتابت صلح نامه و معارف آن

که خود مار بایندم ز دست پدر
 چنان با سلاسل برون شافت
 گرفتار و دست این بطلان
 و گرا تا کجا گویم ای دوستان
 رسانیدم نزد شما مومنان
 و دیدند صاحب ملت تمام
 بر دوشش انگه بزدنی
 ز رحم و بغیرت نشد بر فروخت
 که ای عهد تو به چو نقش نگیں
 سپاری با بازنی گفتگو
 و گرنه درین صلح افتد خلل
 بکاقد ز رفت سرف از زبان
 که دیگر نخواهیم هیچ از شما
 که این صلح صورت نپذیرد این
 چنین گفت از لطف و شفقت با و
 نداریم او را بر خود نگاه
 ولی چشم دارم ز دنا می از
 و آرد با فغان که ای می سن
 مرا بشکوه و نیخا اندک شد
 سپهر بدست تو با اقتدار
 نگردد بر کرد و جور و جفا
 کی نامور گزین جفص نام
 سپردند او را بدست پدر
 ز نو مجلس صلح آرستند
 که اید برای نوشتن دبیر

نشد باز را صبی سبیل از بجا
چنین گفت بار دیگر بانی
فرستاده کرد گار و دود
غضنف فرمان گیتی مطلع
محمد که باشد رسول خدا
که دانمیش را رسول خدا
غضنف مبدو گفت خاموش باش
که احمد و یار بود امی عنید
بگفتش گراور انویسی رسول
غضنف چو شنید از و این خطاب
بر آشت گفتش که امی اثر خوا
سن انقوم را دیده ام پیش ازین
سبحان عزیز بنی کاین سپاه
و گرنه ترا می نمودم کنون
بستم کنان گفت یا با تراب
سجایش نویسی آنچه نویسد سبیل
ترا تا بعم من روز است
بگفت این بکلمات ناکست
پس نگاه و دست مغرور قم
پس آورد و سوختی غلام من
شنیدم که بعد از رسول خدا
پس از جنگ خونریزی بسیار
تا بیداری ده مصطفی
ولی در حق پور سفیان مرا
بقول بنی باطل مطلق است

شربت سجااحت سبیل بن محمد را شامی کتابت کرد
فرمودن حضرت مصطفی ضرغام من را و نجاسید صلح
قبول این سخن تیر از وی نمود
قلم کرد سر بهر رفیع ترع
مقرر نمود این چنین صلح را
تا نیم از دین او چون ابا
ترید زبان بودند کوشش باثر
کز این صفت را تواند برید
نداریم این صلح را با قبول
برافروخت از ششم چون آفتاب
قوت رسانی از لشکر خود مرا
بکرات و مراتب بر پشت بنین
نیز و چشم یک پرگاه
ز آب م تیغ سیلا خجین
منیدش ازین گفته ناصواب
که ما را بجنگ حد نیست سبیل
ولی بر بنی آیدم این دست
بنی و اوش از دست قدرش
گرفت آن شگافه مه قلم
گفتش که با بواحه بعد ازین
خلافت چو شد از شته اولیا
نمودند صلح آخر قرار
کنده عمر من انقدر گروفا
بدل خار غاری غیب کرده جا
با جماع یاران بی حق است

بفرمود تا سید و صیا
بفرمودش نگاه سالار
نوشت آن عبارت ضرغام
پیرامی نویسی سوال الکمش
رسول خداست و یکمان
بر آشت او هم حرف امیر
ز کف نامه بگذار و خامه ر
بنگیند از کف قلم بدنگ
بان کوی از مردی سخن
شمار شدن کی چنین می دیر
مرا دست بسته است کرم رسول
چو سید یا که ضرغام من
که من کردم این گفته را به قول
بگفتش چنین صاحب فقر
که وصفت سالت تا قسم من
گرفت بد و نیت آن مقتدا
نوشت آنچه بود از و سبیل
بعد خلافت اهل حسد
ز کین پور سفیان را قلی شام
در آن صلح آن با جبار و نمود
که انجا رسانم سر داستان
ندانم که توانمش یا نکو
کنون به حرف خود میرم

بود لازم کفر سور و مزاج
که عثمان کتابت کند یا علی
در آر و تحیر آن نامه را
که بنویسی تو چشم این چنین
سبیل اندر آمد بسوزش ز کین
نویسی علی ابن عبدالمکش
چو خورشید روشن بر این جهان
گروه ز و برابر و چو مکان به تیر
که در خواب شد صلح و خجاست
سوی قصب تیغ آورد و جنگ
که بیکانه باشد ازین انجمن
زبان تلخ کو دست شمشیر گیر
که انجلم او کفر و انهم عدول
بر اعدا بد انگونه شد شکمین
ازین صفحه تبراش لفظ رسول
که امی حکم تو حکم پروردگار
کنم محوای سرور انجمن
ترا شنید از ان باطن لفظ را
رساند از کرم مطلب و سبیل
ترا نیز صلحی چنین رود بد
بر آورد شمشیر یعنی از نیام
که سالار عالم خبر داده بود
نمایم در انوقت آنزایان
با و دست با ششم سبحان با عدد
و انجا که سرشته را داشت

که بنوشت از اعجاز خیر البشر
نوشت شد آن شهرها چون تکلم
بفرمانش اعیان و اصحاب بن
شدند از چشمهای دو حرم
پس نگاه کردند هم را و دواع
چنین گفت راوی که چون شکر گیر
گروهی از اصحاب خیر البشر
از آن صلح بر خویش بچای شد
خللهها میگفتند در اعتقاد
نماندن تغیرت بدل سحر تاب
بگفتش رسول شتره عجیب
بنی باز گفتش نعم در جواب
مرا این شترکان را چه پنداشتی
بپاسخ گفت اشرف انبیا
زیر کس را از این سخن
که آیا گفتی تو این را بما
کلید در کعبه گیرم بچنگ
نشانی ندیدیم از آن و عدا
ولی سحر گفتیم که در این سفر
که این نفرمودی آری یقین
کنون صحت در همین صلح بود
ندارد خبگ احد را بباد
گرفتید از پیش چشم همه
که از ما است فتح و ظفر بلیان
در روز غراب چون دشمنان

بر آن نامه خود نام پاک پدر
با عیان و اصحاب خیر الانام
نشانند بر نامه نقش کین
بنی بکر با شترکان هم قسم
نمودند کوتاه کین و نزاع
معارضه قده اصحاب عمر ابن خطاب از در دین
حضرت امیر مسلمین صلی الله علیه و آله و ششیدان عیالت و یحیوا که بودند اسید و ارفطه
ز بس غصه گفتی که بچای شدند
بنامی یقین را بشک بر ترا
در آمد چنین بانی در خطاب
که آری چنین است بشک و یب
چنین کرد فاروق آنکه خطاب
که کردی باین رفتگی آشتی
ندانی که هستم رسول خدا
که ایراد گیر و بگردار سن
چو تعبیر میکردی آن خواب را
کشایم در کعبه را بیدنگ
بخر صلح و آن هم بدین التجا
شمارا میسر شود آن ظفر
ولی بود امید یا این چنین
ولیکن نباید رب و دود
که چون حمله کردند اهل عدا
سر سیمه چون گریه دیده ربه
پس چید از پیش دشمنان
که بالای وادی و پایان آن

وزان پس بدست علی اویا
بفرمودت شهادت کنند
وزان پس سبیل و سرانیش
خبر اعه صلیف و ذیل بنی
سبیل و رفیقان با و دوزان
معارضه قده اصحاب عمر ابن خطاب از در دین
حضرت امیر مسلمین صلی الله علیه و آله و ششیدان عیالت و یحیوا که بودند اسید و ارفطه
در آنوقت ابلیس هم راه یافت
عمر را و اهل از همه بیشتر
که هستی تو بحق رسول خدا
و گرباره گفت او که با یگان
که هرگز چنین است امی مقتدا
بحقیم اگر باد باطل عدو
کنم آنچه باشد در آن حکم او
و گرباره از غوغا در دین
که فتح حرم می شود غنقریب
شماره ترا شد و قربان کنید
چنین داد پاسخ شفیع امم
چو شنید از شاه یکن جواب
بفرمودش نگاه خیر البشر
نباشد در آن عده باطلان
کشیدید دست از بنزد و ستیز
بسی ادم از پندتان گوشتال
کردید حرف مرا هیچ کوش
بان کثرت و شوکت و اقتدار

رساندش با تمام آن سرساز
بر آن مهر خود را علامت کنند
نمودند یک یک بران مهر خویش
شدند از چه بودند از دین بی
برفتند سومی حرم شادون
برفتند از مجلس شاه دین
که بودند اسید و ارفطه
بدلهای آن پاک دینان شافت
بجو شید چون چشمه خون از جگر
فرستاده ات او پی ایت
بحقیم و بر باطل این شترکان
که این سبب بود باعث ترا
چرا می کشیم آن حقارت ازو
که میدانند و مصلحت را نگو
چنین گفت آن قده و مسلمین
باید از دشمارا نصیب
طواف حرم شاد و خدا کنین
که و ادم خبر سن ز فتح حرم
از انصاف کرد و اعتراف آنجناب
که چندین بکن انظر ابای عم
که ما آنچه کوسم نبود کراف
گرفتید در پیش راه گیر
بگفتم بود و عده ذوا بجلال
برفتید خواهانده چشم و خموش
رسیدند تا نزد سبیل سبار

شمار از بس هم خون شد جگر
 بند سج گونی بغیر از غرور
 بسا و آنکه دشمن رساند ضرر
 نکرد آن سخن خاوی سحر اثر
 که فتح حرم میشود عنقریب
 ولی از برش رفت دل بر عیار
 چنین گفت رادی کز انجاء عمر
 بدو گفت با خاطر و ز تاک
 مراد دل پراندیشه زین است
 بر آن وعده احرام بسته تمام
 چوگاه کبر وعده بر باد رفت
 زین دشت نفوس گیرین رسول
 چوپرسی از نو که چه کردی چنین
 گران وعده می بود از حق
 که هست و رسول منزه و خیب
 ز ما و تو اینجاست باشد نکو
 ز صدیق پاسخ چو نگویند یا
 از دهم بدانگونه پاسخ شنود
 روایت کنند از عمر این چنین
 بخیرات مصوم صلوات و دعا
 همین بود گفت و شنید عمر
 روایت کند رادی داستان
 که چون نام صلح مرقوم شد
 بر آید از احرام تمام آوردن
 چنین تا نبوت نبود و انجاء

فنا دید در فکر بانی دگر
 بان وعده فرستیم زنده بگو
 ضرر است فتن بانی خبر
 عطا کرد تا آنکه این وظفر
 دلی باید که سکون و شکب
 که در خاطرش بود آن خار
 که آنچه خدائی چه پیغمبر است
 نمودیم ره سوی بیت الحرم
 همان خواب تعبیرش از یاد رفت
 تکالیف دشوار ایشان قبول
 بگوید کنون مصلحت بدین
 بنی شد چنین کار بانی نسق
 شتا سودا نامی اسرار غیب
 که ایراد گیریم بر کار او
 از انجاء بوعبیده نشسته
 که سابق صدیق نشنیده بود
 که گریه سخن گفت از دروین
 چه روز و چه شب صحاح و مسال
 از احرام بر آمدن سید المرسلین صلی الله علیه و آله
 سلیمین بعد از صلح حدیبیه رو آوردن کسبت مدینه شرف طیبه
 که گفتند اهل حرم راه خود
 که خواهیم شد سوی شیرین
 از اصحاب نشنید ما جواب
 باصحاب فرمود خیر البشر
 شنیدند حکم رسول خدا
 نکرد انقیادش کسی خبر علی

یکی گفت از غایت سید
 چنین گفت آن بگریز ایام
 بسی گفتم از روز هم با شما
 نمودید باور ز من از زمان
 شنیدایم چون ز خیر البشر
 دلش بسکه از غیبتین بخت
 مناظره حضرت فاروق با حضرت صدیق و ابوعبیده
 حیران شنیدین جواب پشیمانی خویش از اعراض ناصحان
 نداری تو قول بی برآید
 سر راه بستد چون دشمنان
 شد از بیم همران طبعی دیار
 بدان عجز بی همتی صلح کرد
 فی مصلحت ناتوانان فند
 ابو بکر گفت ای عمر زینهار
 خدایک سید اندوانه غیر
 درین فکر افکنده شیطان ترا
 چون نزدیک رفت بعد سلام
 بهوش آمدند از این طعنه
 دلی چون از ان غیب باز آمد
 تلافی نمودم بسبب زنگار
 از احرام بر آمدن سید المرسلین صلی الله علیه و آله
 سلیمین بعد از صلح حدیبیه رو آوردن کسبت مدینه شرف طیبه
 باصحاب فرمود خیر البشر
 شنیدند حکم رسول خدا
 نکرد انقیادش کسی خبر علی

که این وعده ای خداوندی
 که در خانه کسب است از پیر
 که حق وعده فتح کرد و بسا
 کنون نیز سیگویم ای دوستان
 ندادش دگر هیچ پاسخ عمر
 چو آتش خرد و سبدم منفرد
 بشنید صدیق گفت جگر
 که از غصه شد سینه عاقل
 که ما را بفتح حرم وعده داد
 دم تیغ بگذاشت پادشاهان
 بعد از صلح را خواستگار
 که نشنیده هرگز کس از هیچ مرد
 خداوندی مصلحت چون کنند
 تو این خد شتارا بنماظر بسیار
 که در ضمن این صلح باشد چه خبر
 لیکن ای عمر تو به زین گفتا
 به او نیز گفت این سخن خاستام
 ایشان شد از اعتراض خویش
 زبده گفته خود پشیمان شدم
 پذیرفته باشد اگر دگر
 سرایم کنون داستان دگر
 شکر بجه طوطی شیرین بان
 که قرآن کنند و ترا شنید
 و لیکن بچند یکین ز جلال
 که دلشان از ان غصه منتلی

همه دخت چشم بر چشم او
چو کردند از حکم حکم عدل
چو بانوی اقامت سلمه بنام
خدایت نگهبان جبریل یار
که ای بر جهان رحمت کردگار
از آن روی خویش پیچیداند
بدولت خود اول کن انجمن
همه پسندید آن ای را
چو کرد این چنین سید انبیا
وزان پس گشتند فارغ ز کار
چو آورد آن سوره را جبریل
بر آن پاک یل شرف انبیا
عمر کرد بسیار پوزش گری
رفتند تا چند روز دیگر
چنین گفت دانسته این خبر
که اسلام را شد بان اعتبار
پیشمان از آن گفت های گزاف
ز لطف حق آخر شد این داستان
چنین گفت ادوی که سالار دین
در کجای پس ماند آن مجال
ز بیم بداندیش یعنی قریش
در کجای بازار و کو
کسی که توفیق گشتی رفیق
چنان شد که روزی جوان دلیر
بتره دلش نور ایمان یافت

چنین بر زمین شمشیر کرد
را صاحب شد طبع اقدس لعل
که بودش دانش نصیبی تمام
ترا چون نشیند بخاطر غبار
دلیران خود را تو معذورار
که مایوس از آن فتح گردیدند
شته ساز قربان مویاچین
هماندم برآمد ز دولت سرا
نمودند اصحاب هم اقتدا
سوی کشور خویش گشتند بار
هماندم حبیب خدای حلیل
بستم گمان خواند آن سوره را
پذیرفت از لطف عذرش نه
بخانه رسید چون از سفر
که چون صلح فرمود خیر البشر
و چون اهل ملت دو خدا قتل
نمودند بر نقص خود اعترا
و اگر اسلام آوردن با بوی صیر آمدن
نمودن سید عالم نیار با عید و ایدست عامی قاصدش
که با اهل ملت نماید جدال
نهان می نمودند آیین خوشتر
نمودندی ایشان نماز و قضا
ز ایمان شوی سرخ و چون عقیق
در آمد بدین نام او بوی صیر
شمار ذوق بخود بهیر شایف

چو آتش شده چهره اهل زند
پس از جای برخاست سالار دین
چنان دیدش اند و نهانک غیر
بنی کرد آن ماجرا بیان
که بودند اسید و از لطف
تو تکلیف اول با ایشان کن
کز آن پس گشتند انجمن
شتر کرد قربان تراشید سر
شتر کرده قربان ترفند مو
در شامی آن به بر آن شوی
عمر را طلب کرد از اصحاب خویش
بگفتش کار می که بودی غمین
پس آن را در اسید المومنین
نشستند آسوده یک روزگار
در آن سال چندان با اعدای دین
شدند آگاه از راز آن مومنان
بسی عذر خود خواستند از رسول
که با اهل ملت نماید جدال
نهان می نمودند آیین خوشتر
نمودندی ایشان نماز و قضا
ز ایمان شوی سرخ و چون عقیق
در آمد بدین نام او بوی صیر
شمار ذوق بخود بهیر شایف

نخندید لیکن چو با کس می شد
بسوی حرم رفت اندوه گمین
بگفت ای طفلیت سپهر زمین
بگفت چنین با تو بانوان
بر آورد و نه گامه رنگ دیگر
وزین در مران بهیج پاکس سخن
نماند بکس جای عذر آن زمان
بر آمد ز احرام خضر البشر
ولی گریه از غم گریه در گلو
فرستاد انا فتحنا خدا
برفت او قدم کرده از سر پیش
بهین کای زوش خواند فتح حسین
بتایید حق با دلیران دین
ز فکر نبرد و غم کارزار
گزیدند ایمان بصدق یقین
که بودند از صلح خاطر گران
رسول خدا کرده باشد قبول
که قصه دیگر اکنون بیان
چو آن صلح را کرد با مشرکین
که در کعبه شان خانه بود وطن
که اعدای دین را نماند اقتدار
نمودندی بدین مشرکان اصلا
نمودندی دین اکثری اختیار
ولی بانی نه بود هم قسم
مگرد و اگر زانسانش جدا

این قصد شد سوی شیرین
خواخسش نمایان خبر شد لعل
یکی خیره سر نام او بوبصیر
کنون از تو داریم ما چشم آن
نداری نگه تو خود نیندم
سپر دشمنی کی عامری
روان شد بنال آن نامدار
شده جمع تر دشمن صغیر و کبیر
بنی باز دوش جواب سلام
پس از ساعتی عامری هم رسید
به بردش بر سید انبیا
تقاصد سپرد آن پیاپی را
مرامی بسیاری باطل است
بپاسخ گفت اشرف انبیا
نبایست اول کار دوی کرد
ترا یاد کر مسلمین حرم
زمین را بوسید و پیش زان
رفتند همراه تا آن مقام
نمودند منزل در آن سرزمین
در آنجا یکی مسجد نیز بود
بان عامری کرد تکلیف تیر
مسیر رسیدیم من ای هم سفر
لیک نفره آن هر دو بدخواه هم
چو شد صحبت زهر و سودا پیچید
ز پاست چنین گفت ای عامری

بنی هر کشته آگه از آن
یکی نامه نوشت به رسول
ز آئین پاک شده نفرت پذیر
که چون خوانی این نامه از دست
بر ما فرستیش باز از کرم
فرستاد او را بنزد بنی
شایان کرد از سیل بیمار
که ناگه درآمد زور بوبصیر
نمودندش اصحاب بی احترام
همسج شدند و شاه دین ایدید
دیر آمد و نامه را کرد دا
که بنویسد پیمان شکن انبیا
که بنزد خاک بلا بر سرم
که آگه نبود می توان عهد ما
کنون بخان آمدی باز کرد
رهای دزد و دزدان اهل ستم
سوی کعبه با عامر شدند آن
لشکر بوبصیر عامری را در عرض راه و مراجعت
نمودند بدرگاه عرش استیاده و بیان نمودند حال آنکه در آنجا
در آن مسجد آن بزرگواران را در آنجا نماز
کرد و اجابت روی ستیز
تو میخواندیم بر سر خوان اگر
بخوردند از توشه راه هم
چنین گفت با عامری بوبصیر
که نیت دینیت نامدی

بلقند با آنس از آن
که ای دو عهدت ز نقض فریاد
نموده است این ترا اختیار
بعد می کردی نمائی وفا
همین بود مطلب حسین السلام
ترا خن شد قاصد آن نامه را
چنین گفت اوی که سالار این
فرستاد اول سلام و درود
بگفتندش آمدی هر جا
نخست او تحت آباد گفت
بخواند آنچه در نامه مکتوب بود
باو گفت آگه چنین بوبصیر
بعد زنگ ز من کشید انتقام
نمائی که ما عهد خود شکیم
ولی خاطر خویش را جمع دار
چو بشنید از این سخن بوبصیر
ولی بود و فکر را چون کند
لشکر بوبصیر عامری را در عرض راه و مراجعت
نمودند بدرگاه عرش استیاده و بیان نمودند حال آنکه در آنجا
در آن مسجد آن بزرگواران را در آنجا نماز
کرد و اجابت روی ستیز
تو میخواندیم بر سر خوان اگر
بخوردند از توشه راه هم
چنین گفت با عامری بوبصیر
که نیت دینیت نامدی

که بودی زهره را که خدا
بدان که خلیفان باندگان
بسو تو آورد و در زین دیار
نه بخشی پناه آن پیاپی را
پس آن نامه را کرد خن تمام
نخست از بر ناله باد پا
یکی سخن داشت با مسلمین
پس سلام خود آشکار نمود
نشانند اینجا که بودش سرا
بر آورد پس نامه از نهفت
همچو مضمون آنرا شنود
که امی خاک راه تو چرخ ایش
تم را بدندان بخانید خام
سخن آنچه گویم آنرا کنسم
که نیکی رسانم او را کردگار
شد از غنبت و طوع فرمان پذیر
که از خون و خاک گلگون کند
که خواند عرب و اخلیق بنام
که بود از حرارت هوا تشن
پس از دوش خود توشه را کرد بار
که شرط رفاقت نباشد چنین
بر شرف رفت با توشه خویش
نمودند با هم به اسباب
که اندامش آب چشم نکند
پس از او دیده ام کار را

دیش از دم برق بیا ترست
بدو گفت بالا به پس بوی بصیر
بدو تا کنم سیرش ای نامجو
بدو داد گفتش بگو یا اخاه
ستد زان شقی تیغ را آن سعید
تبعه فیش آنکه زبان باز کرد
بفاد آن عامری بر قفا
چو پرداخت از قتل و بوی بصیر
نیاراست و روسوی لطیفی نمود
ردان شد بدنبال و بوی بصیر
چنین گفت راوی که سالادین
چو افتاد چشمش خیره الا نام
چنین گفت با سید المصلین
ولی از کرم و اور داد گر
نماندم بدنبال این نیز سر
ولی چون بدرگاهت آورده
چو کرد آن دلیر این سخن تمام
بجز تیر و ستیت این نامور
برایزد دستش بسی کارها
چو آن پر خردم و باهوش و کار
زمین بوسه داد و چو باد بهار
ردان شد سوی ساحل و دبله
از انجا سوی سلیمان حرم
کماند و شمن بن شحات کشید
بکان به که آرید و سوک من

برش سلیمان بیا ترست
منم عاشق تیغ حوبی و دلیر
نکه را دهم آبی از آب او
گفتی چنین دیدم هیچگاه
دم داشت و تیزی آتش زده
میان سخن کید و انداز کرد
بخندید زان جلد و ستی قضا
سوی کثر آورد و در بوی بشیر
که بسیار از آنجا حرم و دبله
بدانسا که بدنبال تخم شیر
چنان بخت داشت با سلیمان
بیان کین با برادر تمام
که ای غرض کوی پسرین
مراد از دشمن بن ظفر
که بی کوشی هم نماند قفر

لما نم که در و فم این چیز
ز وصفی که کردی تو این تیغ
چو بشنید از و عامر این کلام
بلی چون کس را بر این زبان
نمود استخاش با پشت جوش
بزد پس چنان صاف برگردن
شنیدم که آن کشته تلخ کام
چو احوال را دید کوشن چنان
به پیر بگر باره سرگردا
نشسته بران باره راهوار
که ناگاه کوشد در آمد زور
هنوز امتحان بد سخن بود
تو پیمان خود را رساندی بجا
بریدم سرش را بشیر او
نمی آمدی گزرا در امان

ار شاد نمودن سید عالم صلی الله علیه
واله وسلم بطریق رفیع بابو بصیر خیریت
حال او را و در یافتن آن موثمن و عمل
نمودن بار شاد سید ابرار

شنید این سخن از رسول خدا
بدر رفت از بهر تدبیر کار
چو خود را رساند او بدربار
یکی نامه نبوشت آن محترم
ز هر ناگس و کس حقارت کشید
که سازیم اینجای که سخن

بناشد و قیاس و گرا این چنین
هر دانا مدد دل و دین مسرا
را و دشمن را از نیام
و بد خود بد خواهد تیغ و زبان
بیشتر در قبضه پیش خمش
که هر ست تا تگویی از تنش
کے عادمی داشت که تر نام
چو پیشش که یزان شد از بیم
که آرد بسیار عالم سپاه
چنان چنان تیغ زهر آبدار
پریده ز رخ رنگ و موشتن فر
که آمد دمان بوی بصیرش ز سپه
سپردی این بد سگالان مرا
رماندم سر خویش را زان عدو
با و میرساند مشن بگیان
گذشتم زان زینش خون او
قبسم کنان گفت خیر الا نام
شوند از با و یار چندی دگر
ز سعیش شود سهل و شوار
شد آگاه از مدعای بی
به پیچید از راه بطحی عنان
در انجا گرفت آن دلاور مقام
نیاید ز سکنا می بطحی خرابین
چو نشیند نیما که ماید شنید
سر راه بر کاروان قریش

تصل و بقارت بر آریم دست
چو خوانند آن نامه اهل دین
و اگر یک نفر از آن دین
بذینگونه بفاد مرد و لیس
گذشتی از آن راه چون کاروان
بسیه با نمودی سر از تن جدا
از آن تاخت گشتند علقه قریش
پس از مصلحت شد مقهر چنین
کنند ز نهان بر او طلب
تیر یک مایه نگذار دوش
رسانند پیغام قوم جهول
که بکشاید آن راه بر کاروان
ز پنج تن آن مرد در ترع بود
همان همایون هم آیین او
سره کشوند بر کاروان
از آن زمان شرط مسوخ شد
چون نقش قدم بر سر کوی او
بیا سرب ای بلبل خوش نوا
کز آن بسنگد دل را غنچه دار
به نعت حبیب خدای جهان
که دین را بفروزد چون اقتدار
بر ایشان کند نیز محبت تمام
و به خرد و سندر پیش خواند
یکی سوی دیار ای ایران دیار
سوی شاه اسکندر یزدگر

در آریم در کار ایشان تکیه
نمودند بر فکر و آفرین
کشیدند خود را بآن سزمن
رسانند خورانی بوبصیر
گرفتی سرباه با هم مان
ستاندی همه مال و سیاه
علاجش ندیدند در قهر و طیش
که سفیان رود در سالارین
رهاندن و جان از عقب
همانجا بر خود نهند اردش
رسول خدا کرد از قبول
به شیر بکنند وی با همان
اگر رفت بمحشم خود آنرا بسود
نمودند تمهید و تکفین او
به شیر بکنند و در آن کمان
و اگر هر که گشتی از کشید خود
بسر بردی پس ز خوف عدو
آغاز داستان نامه شستن حضرت سید المرسلین
صلی الله علیه و آله و سلم
زبان برک سوسن شود و نوا
بنی انمود امیر پروردگار
که بی غدا باشند روز قیام
سخن با وی از حکم معبودانند
و دوم جانب خسرو زنگبار
ششم که خدا ایمان به شمر

بلا نچه کردند تا این زمان
پس اقل بوجندل نام جو
ولی آختان از نظر ماهان
چو افروزش از همایون افتاد
بر ایشان بگاه در تاختی
چو این کار را نویی خید کرد
بخر کردن منت و التجا
برون آرد از نامه شستن طرا
و اگر هر که زین پس سلمان شود
بدین قصد سفیان برفت از حرم
بفرمود تا پیشش آمد و بر
شنید که آن نامه دلپذیر
ستد نامه موسوی جان پیش
وزان پس حکم شهنشادین
بدرگاه سالار دین آمدند
ز اسلام غر و شرف یافتی
چنین نیز گشت یکروز کار
روایت کنند و می این خبر
که سوی سلاطین و مومنین
بجای هماندار جان آفرین
شش کس از شاهان و مومنین
سوم بهر قصه خداوند روم
بفرمان گیتی سطا عرش دیر

بر آریم از بنی مشرکان
تا میبد حق سوی او کرد و رود
که اگر گشت سندان مشرکان
بر افکند آن پرده از رو کار
تصل و تباراج پر داختی
بشمیر آنراه را نید کرد
بدرگاه شهنشاه بنیاد
که نزدش نیاید پناهند جا
جدا کرد و از مایه او رود
چو آمد بنزد شفیع امم
نعم کرد فرمان سوس بوبصیر
چو آورد و قاصد بر بوبصیر
بشن بود و معذور با جان شتافت
تخلفت نکردند آن مومنین
نظر سندن و نصرت قرین آمدند
سوی شرف خلق شتافتی
که از هر دو سو عهد بود استوار
یکی نغمه سر کن چو باد صبا
شود طعم از خرمی چون بهار
ز اختیار صاحب خیر البشر
نوسید فرامین تکلیف دین
شفیع امم سید المرسلین
بفرمود مکتوب سالار دین
چهارم بر دشت شام شوم
بیاورد کلک دوات و حریر

سرخامه را کرد باد بحسار
سپهر زمین و زمان و مکان
برون از گمان و قیاس و خیال
نکانه ده آدم از تیره خاک
فرستنده ابر بر کشت زار
پذیرده عذر از عذر خواه
سنای پرستش فرا و نیست کسر
نه آرد برش هیچکس پهلوی
سر سرفرازان گردون نور
بایمان یکروزه عبد خویش
بود از جمیع مراسم زیاد
بر انداز چهل و ناکند
بداند گردن کسان اینقدر
و گزونه حقی طلبد شستند
ز امثال شان برگزیده کثیر
پس از حمد پروردگار قدیم
بدان ای خداوند تخت نگین
حق خلق را برپای کن
از آن و نکر دم من از برای
نوشته شد آن نامه چون تمام
یک بود عمر امیه از آن
سوم بود عبد الله نامدار
از آن بخردان بود پنجم شجاع
پس آن نامداران کردن فرا
چنین گفت راوی آن حدیث

تن صغحه سوخته لاله زار
بود جمله مصنوع و دیگمان
قوی و غنی قدر و احوال
شرف بخش آن خاک از جهان
بر آورنده خوشه از شاخسار
بهانه طلب بهر عفو گناه
همه عابدند دوست معبود
قوی تر بود و آتش از هر
زمین دور بر درگاه او چو گرد
گفته بخش کفر و صد ساله پیش
فرستادن انبیا بر عباد
بصفت گیر خود شناسا کنند
که آنس از ایشان بود شتر
نه بهر بزرگی سبب اشتند
خداوند کرد اند و شاه او سپر
بود این کتاب پر امیدیم
که از بهر ارشاد اهل زمین
ز زندان باطل بهائی دهم
که آنکه نمودم ز حضرت آن
بر آن مهر فرمود خیر الانام
بلک حبش کرد او را در آن
روان کرد او را بایران
سوشام فرمود او را در و اع
زمین بوسه داده در دنیا
رسیدن بایا عمر و بلک حبش

نمود ابتدا احمد جان آفرین
شتره ز کف و ز این دستی
مهر از نقص و معر از عیب
شگافنده دانه خشک مفر
رساتده روز بندگان
یکه تر داد و اشکار و نهان
طبیعیان را غر از او سرفراز
بلک بلشکر بر دوز و بر
سموات از ستایش در خضوع
قرون است از اندازد گفتگو
که از خواب سازند بیدار
بر ایشان نمایند حجت تمام
که او در شان روح و اهر
بیفرو و از لطیف قدرشان
پی شکر این نعمت امتیاز
ز نزد محمد رسول خدا
فرستاده خلاق عالم مرا
بدینگونه دیگر زخوف و رجا
ولی در تواریخ دیدم چنین
طلب که دانه را شکار پیش
دوم دخیه کلبی نامور
چهارم کی حاطب بن نام
ششم قسلیط فرستادگان
همان بخت گشتند خست از
بسیار از این بندگان
تست افسر تارک هران

فرا زنده آسمان بر زمین
له العز و الحمد و الکبریا
توانا بهر کار و دانا غیب
دمانده تخیل سر سبز تضر
کشاینده کار در ماندگان
بر من بهر دل لبان زبان
ز تهرش تن عاصیان در گذار
با و بر نیاید جهان سر سبز
ضعیف قوی را سواد و جوع
برین بندگان محتره های او
ز غفلت نمایند هشیار شان
که بی عذر باشند روز قیام
نه از احتیاج از و فور کرم
سرافراز کرد از دیگر بندگان
گذارند بر زمین نیان
نبرد فلان شخص فرمان روا
که سازم ز هم حق و باطل جدا
نوشتن بگفت اشرف انبیا
که مضمون آن بود تکلیف دین
ز دانشوران شش نفر پیش
بر و شرف ستاد خیر البشر
باسکندیه فرستاده شد
بسمتیکه نمودش روان
بستی که فرمود کردند و
تست افسر تارک هران

بریدی شهنشاه و زره بیدنگ
شاه سازد خود را بحجاب او
که بانامه مروی ز شیر به یار
فرستاده بانامه آنجناب
در آید او را با یوان ما
در آمد ز در محراب احترام
تبعظم آن نامه سلطان بنگ
و گر پای گذاشت بر تخت شیر
بس عمر را نیز کرد احتلام
پس آنکه بدو داد گفتش بخوان
رسانید مضمون جان بدش
فکندش بدل نور ایمان شجاع
پس آن شاه و بیاد از لطیف
وزان پس فرمود آن تاجدار
پس از حمد خلاق از صف سما
وزان پس برین هم از تخت خویش
بهندس و غیر عطار ز سرشت
طربناک و مطلب او دست گام
نخواند آنچه در نامه مکتوب بود
بوحی خدا جهان آفرین
نمودند در ملک شیر نماز
پسین گشت راوی که سال دوم
بشکست شهری بود بامیون و عقل
بدان پادشاهی آن احتشام
چنان شد که یکشب بعلیم بخوم

و بشرف اسلام شرفین بجای
بگفت آنکه بهر چه اولد و رو
بدرگه ستاده استخوابان
بزدیکین خسرو کامیاب
که هست آن سرافراز همان
چو در مجلس شاه بگذاشت گام
فرو داد از تخت خود بیدنگ
کشید از ادب زین خنجر شیر
بزدیکی خویش دادش مقام
برون آسین راز از آینه
بگوش خداوند ملک حبش
بیاورد اسلام فی امتناع
بدرغراز و اکر ام بابا فرود
که در پانچ صفوت کردگار
گندفت خیر البشر را ادا
که نفسم نشخو بر تخت خویش
بدانسانکه شه گفت پانچ نوشت
بیا بدیدرگاه خیرالامام
بجی آفرین بر نجاشی نمود
شده از نوشتن گاه سال این
زهی خرد و غرت نسبه امتیاز
رسیدن محیه بانامه بدرگاه قیصر روم و اوطلبین
پس خود راز گفتن و استفسار ختنه نمودن اسلام
از وجیه و سفیان را طلبیدن نزد خود
چنین گشت معلوم در آروم که از گردش ملکول با سمان

برفتند حجاب تا پیش تخت
بدینگونه خود میکنند اذعا
شنید این سخن چون زنگبار
بگشت و دیدند آن حاجبان
کتاب بنی بادی بر طرب
گرفتند باغراز آن تاجور
بیاراست نمعی جویع بهشت
و بر سخن سنج را پیش خواند
و بر از ادب نامه را بر کشاد
چو آنم ز بان خسرو سرفراز
بمبعیت آن شه احسبند
ز رو سیم از بس بفرقت نشانند
نویسد و بر از ادب آنچنان
و اگر شکر حق منت آنجناب
ز رفتم بدینال جهل و هوا
ببا با سپردند پس نامه را
بزدینی بردان نامه را
شنیدیم که آن شاه کردن فرزند
بر آن مومنین پاک و شریوان
کنون قصه و حیه بشنو تمام
رسیدن محیه بانامه بدرگاه قیصر روم و اوطلبین
پس خود راز گفتن و استفسار ختنه نمودن اسلام
از وجیه و سفیان را طلبیدن نزد خود
چنین گشت معلوم در آروم که از گردش ملکول با سمان

بگفتند با شاه بیدار بخت
که هستم رسول رسول خدا
بفرمود با غرت و اعتبار
گشتوند در بر رخ میهمان
بروی و دستش گرفت از لب
بوسید بگذاشت بر شپش
ز انجیل و انان عنوان بر شت
بران نامه سیم و زرافل نشانند
ز فرود و سینه داشتی در کشاد
شنید آنکلام هدایت طراز
تمام اهل مجلس سلمان شدند
در انبان و زبیل و جانمانند
که در خدمت خواجگان ننگان
که شد در نهانیم براه صواب
شدم امت شرف انبیا
گرفت روان شد جوایز
در آن روز و در آن ماه
بیر و در آن سر نامه و
چو کرد امتعال از سر امجاز
رسول خدا با همه مومنان
که چون میرد و قیصر پیام
که از پیشش سنگ میشت دوم
هر او را پدر نام کرده هر قل
در اختر شانشین دستی تمام
رو ملک ز دست سیلیان

شوند آن کسان جهان پادشاه
طلب کرد پس از خود در زمان
گفت آنکه از گردش اختران
پیمید تا حسیست تدبیر کار
بدان ای خداوند تخت و تکیه
همین است تدبیر ای شاه روم
از ایشان بگیتی نماند نام
بوسید در پیش قیصر زمین
ولی هر چه عجب میزند و ژ
برای رسالت جهان پذیرن
نوشته است بهر شکی نامه هم
پاسخ چنین گفت بایرود دار
چو شد و برود حیه باشهریار
پاسخ چنین گفت آن هوشمند
از وقیصر آن گفتگو چون شنید
که کس با چنین زار و آزار
داد و داد آن نامه را از نهفت
آنکه کرد قیصر بسوی دبیر
ومی کرد و در گریبان فرو
چنین پاسخ داد آن نامدار
نفرمود دیگر سوالی از و ژ
بیاید نزد منش بحجاب
رفتند هر سوئی بحسب وجو
بغیرم تجارت ز بطحی دیار
بدرگاه آن شهریار آمدند

که درین شان فتنه با شد
حکیمان و انجیل دان ایملان
چنین گشته برداشتن چنان
از ان شش کز کف رو داغها
خدیو زمان شهریار زمین
که فرمان بی تادیب میزد
تو باشی براونک ملت نام
گفت ای جهانت بزرگین
بیانی که نشنیده کس سبکت
فرستاد بر ساکنان زمین
ولی من خود انرا بقیصر دهم
که با نامه او را بر من بیار
بدو گفت حاجت ای نامدار
که از کفر گفتن زبانت را به بند
ز دشت پلن یه برود چو بید
تو گفتی گره بزبانها افتاد
بر روی و دستش گرفت و گفت
گفتش که این نامه از دبیر
پس آنکه سوی حیه آورد و
که اسلام خستنه باشعار
سوی مردم خویش آورد و
که رسم از و آنچه دانم صواب
بر آگند گشتند در شهر و کو
بان ملک است بسته بودند بار
وز اسنجا با یوان با آمدند

بروز در کربلادان بگاه
چو کردند آن خبر آن سخن
که بر کشور باز روی شوند
پاسخ بگفته دانشوران
که امر و زور زیر خنجر کبود
بهر جا که باشد یهودی مقیم
هنوز نمانستن بود باشهریار
یکه قاصدی از عرب حیه نام
همین است فتنش کز اهل حجاز
محمد بود نام آن مقتدا
بلر زید قیصر خود را ان مقال
بشد حاجت و حیه از زبان
تبعیم شه سر بیاورند و
در آیین خزانه بود و
و کرد دل اهل آن انجمن
پس آمد به پیش آن سرفراز
که این نامه خاتم انبیا است
ببر آمد و نامه از وی گرفت
سخنش گفت آنکه بر وی است
چو قیصر بیکونه پاسخ شنید
گفتا کسی را ز بطحی دیار
بفرمان او در زمان حاجبان
قضا را چنان شد بحکم قدر
چو دیدند شان پرده الان
چو بر روی شه دیده کردند

بر آمد پادشاه قیصر به کاه
در آمد شه و میان در سخن
مسلمه گرویی که خفته کنند
که کرد و بکاست مام آسمان
بود خفته کردن شعار یهود
نماند با تیغ تیزش و دینیم
که ناگه در آمد ز پرده دار
رسیدت نامه با پیام
یکی نامور مرد گردن فرار
فرستاده او تو قیصر مرا
بمانست کازمان خوال
بیاورد از در بر مر زبان
که رسم است در پیش قیصر سجود
و دانست دیگر بر کس سجود
در آمد هر اسی چنان ز انجمن
سلامی بر آئین اسلام کرد
که انجیل به مقدم او گواست
ولی آنکه قیصر ز روی شکفت
بدین شما خفته کردن دست
یقینش شد آنچه ز انصر بدید
که افتاده باشد با نیجا گذار
بجستند از جا چو حرف از زبان
که سالار سفیان بخدی و گر
پروند از ره سوی بارگاه
بناوند بر خاک وی نیاز

در بیان
تحت غلظت
کام و دین

بدانسان که دستور آن ملک بود
 برسد قیصر از آن تاجران
 بان نامور رسید بطبعی
 چنین گفت سفیان که ای شهریار
 منم خویش تر دیک و در عرب
 چنین گفت انگاه قیصر بدو
 اگر کذب گوئی کنی افترا
 بگفت ای خداوند بهیم و
 پس او را طلب کرد قیصر پیش
 شود صادر از دور و غی اگر
 نگذاشت خود را از کذب و جفا
 شریف است یا کم نصیب از نسب
 نیاگان او با حسب بوده اند
 دیگر باره گفت چنین شهریار
 چنین گفت سفیان که ای نامجو
 دیگر کس نبی بود ز با او
 دیگر گفت این ابگویی قریب
 برسد دیگر که او پیش از آن
 بگفتایان عرب او مدام
 بگفتند از بیم هرگز بسا
 بگفت از این پیش هرگز نبود
 بدانست خود کرد آن خفته گو
 دیگر گفت بر گوئی بوا افترا
 دیگر آنکه او بر که امین شعار
 بود همیشه از کار و دراز صواب

نمودند در پیش قیصر سجود
 اسفبار نمودن فیصله حوال
 التیحات از سفیان جواب دادند و خواندن نامه
 مصلحت کردن با قوم خود و انکار آنها از دین مسین
 و معاودت نمودن علیه بدو چون اب ان ملک
 که من از تویی بر رسم احوال او
 بهم در کنارت سرای ترا
 تحت تو نازند اقبال و تحت
 در ایوان نشاندن مقابل من
 اشارت نمایند از پشت سر
 که بیم شده داشت پیشین یافت
 که بودند آبایی او در عرب
 همه سران عرب بوده اند
 که ای شهریار از این هم بکن آشکار
 بزرگند اگر چه بزرگان او
 که خود هم بپوش کرده باشند
 که هست از که هانت هم او را
 که مبعوث گردد بر این جهان
 مثل بود در نیکو بها تمام
 از کذب بهتان و شر و فساد
 در و خلف میعاد و نقص و جود
 درین حرف اسناد نقصی بود
 که سومی که میخواند و خلق را
 شمار کند امر و نهی از چه کار
 بسان نانو قمار و شراب

پس از سجده با صد درویش
 اسفبار نمودن فیصله حوال
 التیحات از سفیان جواب دادند و خواندن نامه
 مصلحت کردن با قوم خود و انکار آنها از دین مسین
 و معاودت نمودن علیه بدو چون اب ان ملک
 ترا باید از صدق بی کم و کا
 تبر سید سفیان ز تهدید او
 مراد من بهتر بر آنچه حد
 بیاران او گفت آن بیک
 بفهمید سفیان هم ان باجرا
 برسد پس قیصر اول ازو
 چنین سفیان که ای شهریار
 ترا دش رسد تا خلیل خدا
 که از اجداد او بوده کس باشد
 و ای شهریار چون توانم نمود
 بگفتا شرفند ایشان نسب
 بگفت از که هانت ندارد نشان
 چنان بود در خصلت و شعلا
 دیگر آنکه پیش از نبوت گھے
 دیگر آنکه در و عدو میشا و عهد
 ولیکن کنون بسته عهد بها
 و ای آنکه بر قصد او شاه و م
 بگفتا بسو خدا می جهان
 بگفتا کند امر بر طیبات
 دیگر آنکه فرمان پذیرش کہا

سودند او را زمانی دراز
 که دارد قدرت کسی این میان
 که پیغمبری است او مدعی
 تبتج توافق را افتخار
 نی عجم و با او یکی در نسب
 بگوئی جوابم بود آنچه راست
 بپرزید بر خود از ان گفتگو
 که پشت دم از کذب بهتان زند
 که پشت سر او بگیرند جاس
 که یاران نشستند آنجا چرا
 که با ما نخست از ترا دش بگو
 محمد شرفیست و دالاتبار
 بود بر بزرگیش عالم گوا
 خد و فرمان تحت و کلاه
 که کس پا و شه در میان شان
 نبوده است بیکت نه بهم که
 بود خود بجان دشمن کاهان
 پسندید یا ناپسندیده کار
 فتادی به بهتان و کذبش
 کند عذر و انخاص با جد و جهد
 به بیم تا چون رساند بحبا
 نشد ملتفت کرد و غش و جوم
 فرزند گنبد آسمان
 چو صوم و صلوة و حج و زکوة
 ضعیفان انقوم یا اقویا

ن بکات فارسی بر وزن
 یازین معنی اجداد پیری کاو
 باشد ۱۲ باب

بگفت خدیجه بان فلان من
بگفتا هر رفد بل بر زمان
بگفتا که تا این زمان مجلس
بیار و دیر و بخواند بلند
ز کج گهر مهر را بر گرفت
چو بشنید قیصر کلام بین
که در صفت او آنچه انیمو گفت
و گریز از گردش مهر ماه
درین عصر آید به سعیدی
عرب را شود این سفاقرین
بهر کس که خواند کند مرحمت
شمارا بگویند تاجیت را
بجستند از جا طیش و قهر
که گیریم از دین عیسی کنایه
سر خویش داریم او را پیش
نگهدار این کشور و مژدوم
بگفت ای لیون باو شو و راک
بدان تابدا نم که درین پیش
ببینی که وارید باشی شاد
نمودند پیش تخلص سجود
نه باو حنیه دیگر نمود او خطاب
ولی هر یک از رو قهر و تنیر
و اگر مصلحت در توقف ندید
در آمد چو شب کرد و پادشاه
بهمراه از وانی کایت شفقت

باو بیشتر از غنیا بگرفتند
فرا نیدند بهر او پروان
نگریده از دین او باز پس
چنان کمال مجلس همه بشنو
پس آن گز زمان بگو بر رفت
رسیدت ششش عشق چین
رسول است حق را نشاید
مرا بود معلوم از چند گاه
جهان را نماید بر از دوی
کنز ایشان بود خاتم سلسله
نرسد ز ما و سمش مصلحت
که او خوانده مارا بکند خدا
زبان چون سحر بر تیر
نمایم دین و گز اختیار
ولی بر نگردیم از دین خویش
که مارا نه بینی ازین پس موم
بود بر سمش آفرین خدا
چون سخت کوشید یا کثیر
که مارا بجز این بن دیگر بساد
روان بر سپاس و باری بگو
نه نوشتن نامه ام جواد
سوی وحیه کردی نگه مانی
که از هیچ نامه شد تا اسید
سوی تری و مدد بی جواد
ولی هیچ در حق قیصر تلفت

و گز آنکه اقبال آن را حمله
و گز آنکه هر گز کس نین او
چو بشنید قیصر از او بی جواب
دیر خرمند لب یاروان
بخواند آنچه در نامه نوشته دید
پس آورد رسوا آن سخن
بود این صفا انبیا را پس
که آن است و خام انبیا
ولیکن بنوعین گمان یار
ولی آنکه این ششش است
با کس که او خواست که این عطا
چو سر زور سالار در سخن
بگفتند با قیصر از این خشم
بایحرم اگر کس بشنید تر
تو امی تا بجز و نه نا جو
چو بشنید شاه این از جنود
مرا زین سخن مطلب و دعا
کنون شد و لم جامع بر یک
از قیصر شنیدند چون آن سخن
نمودن شاه هم بر سپاه
ز او رنگ ملت چو پیر شاه
از انحال شد و حیه پریم و با
تر رسید بر خود هم از بیم جان
بزد رسول خدا چون رسید
شنیدم که دارند ازین بگفت

فرا نید هر رفد را کم شوند
باین چنین کند باز رو
بفرمود تا نامه آن جناب
بیاورد آن نامه را در زمان
زحد و زلفت و زور و عود و عید
چنین گفت تا لشکر خویشین
بغیر از بنی نیت مقدوکس
که عیسی خبر داده اردو بیا
که باشد از ستیوم آن بهال
در آن خواست غریب و حل
زمانیست انکار اکنون و ا
بخوشید دل به بر این سخن
که آن رفد هر گز بنیاد چشم
کند بیکر همه ریز ز نیر
اگر کرده بسل آید او
ز دلش با نرا بگزارند زود
بند هیچ خبر امتحان شما
که دیدم سمش از خود سخت
نگفت از طر خط این سخن
پس نگاه بر رخ از بارگاه
برستند بیرون سران سپاه
بر آمدند ایوان شه خوناک
ز خیره نگه مای گردن کشتان
بگفت آنچه در دم دید شنید
گمانی در یا لشکر اهل خبر

کنون شرح کرد و از خرد و هم
چنین گفت یادی کنان قاصدان
که او را فرستاد سالار دین
چو آمد بدرگاه خسرو ز راه
همان آفریننده آسمان
ز اشرف و سادات قوم عرب
که از نور ایمان فروز و چرخ
بر آن بهیر حکم آله
بفرستند حجاب با صد نیاز
بفرموده آنکه بسالار بار
بیار و بانامه اش نثر شاه
چو گیتی فراخ و چو گردون بلند
بهر گوشه اش خوری از طلا
بر و کرده جانشان ایران من
نشسته بزرگان ایران دیار
ستاده و لیکن بگروندش
پیش از دو سوسه شیران من
نسق پیشگان چار سوسه
شده بر سر بیت من و زمان
جهاندار و شوکت و فرستاده
بر آورد و پس نامه را از نهان
که ایجا و دنیا و دین بهر اوست
خبر داده اند انبیا پیش ازین
خوشحال آن بنده حق شنکر
و گرنه بتابد خود کردگار

رسیدن عبد الله بن محمد بن
و نامه اندک پاره نمودن
حاکم نامه شریف با مجاورت
رسول الله صلی الله علیه و آله

چنین گفت بایروده از شاه
جهان باو شکوه خسروان
رسد تا خلیل خدیش نسب
ز تار یکی کفر خشت فرار
فرستاده بانامه و یک شاه
بر دندوش خسرو نامه
که بایروده او را برین پیار
چو آمد فرستاده در بارگاه
ره از بام او فلک یک کند
شده عیان نشان من و گوش
بسیج شاه پیش نگین
همه جایا برین و بسیار
که رسته و دست کرده کش
بطوق مرصع بهر خیر رز
که گرفته عصا ازین کیف
که نشسته سر شوکت از آسمان
بیکدانه ازین بیک پرگاه
بوسید مالید بر ویدگان
وجود سپهر زمین بهر اوست
ز ذات سطریش بل من
که در شکوه این نعمت بقیار
بستش به قدرت اقتدار
که ای تار داران باهوشی
یکی بنده خود محسود بنام
به پیغمبری ما کتاب حسین
ناید به حق بهر کس که هست
رسانید ازین خبر خبر
بمقتضای آن مرد دین گفت
زمین را بوسید سالار دین
بچشم آمدن بارگاه چین
بکسترد و درو گران تا کران
نهاد و دران قصر تختی رز
نه نخوت که کوه استقام
ز لبش بی نهایت شدگان
سهر حله انبیا پیش کشنه خم
وزان پیش نامه نظام
لب از بیم خرد و شوکتش
ولیکن بتابد جان فرین
پیش ازین با وقار تمام
چنین کرد و آنکه خبر و خطاب
بود این همان سید الطی
فرستادش اکنون حدیث
بتکلیف دلی بدل بگرد
تا خواه و خواه از کران کران

که پروا خست از کار و قهر قلم
سوم بود عبد الله کاروان
بارشاد خسرو بایران من
بدانید این را که بکتا خدای
که هست او را ظان بگو نام
فرستاده بر ساکنان من
اگر بیت پرست گمراشتی است
ز خواب گمراشتی بر آید
ازان گفتگو ماند شگفت
بد آمد و دوست او را گرفت
که کم دیده چشم و جهان
بساطی نو بیاد از پریشان
مکمل بیاقوت و لعل و گهر
رسانیده بر رخ فروز قام
ز لعل و گهر شان کلاه و کمر
ستاده چو بایران دم
ستوران تار بزمین تمام
زبان که بیک از دو باش
بزرید و چشم آن مرد دین
بر این سلام کردش سلام
که نوشت آن نامه از حجاب
که از ابو البشر تاسع نبی
ز لب لطف بر مردم این زمان
ز امثال خود گوی و گو
پیش و آئیده اهل جهان

نماز قیام و اول و آخر
باف کشیده و بر
نقطه و از زده و بقی
بسیج از کلاه و ادا طاعت
و وجود و پیش و خدای
و فرموده و بایروده

چون حکم رسالت بر او کرده حق
ولی کرد اشارت بسو و پیر
سرنامه حد خدا و دو و
چو بشنید آن سرکش تیره را
به پیچید از غصه بر خود چو مار
ز راه خویش خطا سازد و
نهد باز اندازد خود به پیش
ز حاجت چون افنی قهرمند
بس از خشم و کمر و سود سپر
که بغیرت کس و یار عرب
بهر جا که یابی بیارش بگنج
بگفتش میا سا بره چون صبا
چو عهد الله آن حالت آرد دید
نیاید از آن کبر کار صواب
دگر ماندان خود مناسب بد
بر آرد از الوان آن تیره بخت
بخی دست شد سو شربت مان
چو آمد بدر گان شیر نام
بدانسان که او نامه ام را ورید
با و نامه شاه ایران رساند
دو مرد زبان آورد و بهوشمند
کدامی نامداران گرون فزانه
چو بلندش دل بعد احترام
کار حکم شاهان نیاید گذشت
و گزیدند آن اجتهاد

بود نیز واجب بر او این حق
که بر خیزد نامه زویش گریز
وزان بس نیکی و مرقوم بود
که نام مبارک رسول خدا
برافروخت از عجب رخ شعله
بر آشفست و گفت کمال غرور
مقدم ز نامم بر تو من خویش
شقی کرد و دست بریده
بگفتش که بر وار کلت جبر
بکن جبت و جویان قهری
فرستش هر دو یک بدن رنگ
بیادان سان و اوین
بر آمدن عیادت از بارگاه خسرو و توجه منبه کردین
بخدمت حضرت رستا صلی الله علیه و آله رسیدن
نفرت نمود حضرت و حق خسرو لعین نامه خسرو بیادان
رسید و نامه نوشتن با و ان بخدمت رسید تا علیه الصلو
والسلام آوردن نامه و گذر رسیدن آنها بخدمت رسول
بیان کرد آن ماجرا را تمام
و در شکمش را خدای تعالی بید
سرنامه بگشود با و ان خود
بگفتی کسی دیده است و بلند
ستابید اکنون براه حجاز
رسانید از من در و سلام
عبث از سر جان نیاید گذشت
تلافی بود حکم را انقیاد

پا بشنید خسرو از و این حق
دیر آمد و نامه از و رساند
ز نزد محمد رسول امین
مقدم نه شده است بزم
نزد الوین که کشت از منیر
که او جهان با شدن سبک
بگفت این از دست غیظ و شرم
سند را از دین عین
یکی نامه بنویس از نزد من
که دعوی پیگیری میکند
باین طبعش آن نامه بدین
سر نامه را فاشدین
بر آمدن عیادت از بارگاه خسرو و توجه منبه کردین
بخدمت حضرت رستا صلی الله علیه و آله رسیدن
نفرت نمود حضرت و حق خسرو لعین نامه خسرو بیادان
رسید و نامه نوشتن با و ان بخدمت رسید تا علیه الصلو
والسلام آوردن نامه و گذر رسیدن آنها بخدمت رسول
بیان کرد آن ماجرا را تمام
و در شکمش را خدای تعالی بید
سرنامه بگشود با و ان خود
بگفتی کسی دیده است و بلند
ستابید اکنون براه حجاز
رسانید از من در و سلام
عبث از سر جان نیاید گذشت
تلافی بود حکم را انقیاد

ز بس بخت آمد بطش کران
افزون شد باز کرد و بخواند
به پرویز دارا ایران من
بخت گره شد و بش نه گره
نگه کرد از جوشش دل بزرگ
که بر من کند با حقار نگاه
بگرداند و کاسه سر و چشم
غلم باد و شش که اندر او بد
بیادان نیکوینان ملکین
دم از وین و آئین نو میزند
سپردش به پند و نیز گام
قضا خد باز و بر آن ستان
بدانست کش تیره بخی رسید
نه بر وفق خواست نو لید جود
ازان در طه خود را برین کشید
سوی کشور خویش بر لب خشت
ولی بر زلفین خسرو زبان
چنین بر زبان مبارک گشت
بس اندر چند روزی بیادان
طلب کرد از قوم خود و زبان
چنین گفت اگر مطلق بیان
که دعوی پیگیری دارد او
بگویندش اگر ز من اینقدر
که دعوت عالی شهنشاه را
بیانزد من به اس و حذر

که کردم گناه ترا عذر خواه
و گرسره چرخ ز فرمان شاه
در آید چو او را بهیجان غضب
یکی نامه هم بهر سید نوشت
که باید از احوال آن ارجمند
بگفت این فرمود بدو نشان
قصار در اندم حکم قدر
نمودند قصه خود اول بیان
بگفتند شد کار ما بر مراد
بدادند پس از پیمبر نشان
بدرگاه عرش افتخار آمدند
بشد جا و کرد مطلب عیان
چو بر ماه رخسار خیر البشر
که بسپاسان نمره برتن فتاد
میروی بین پاکشان بچش
بکلی بنه تر حال علیل
چنین گفت اگر بسالین
و گزفتن خود ندانی صواب
که اکنون دید و بگیرد جا
شنیدند چون از بی این سخن
قدم چون نهاد بر دین
چونوش و آنان قباد
ندانیم در پیش این ارجمند
اکرمی ستایم چینی و گمر
بدینان هم گفتگو داشتند

نو لیسیم کی نامه از بهر شاه
کفی بیگمان کار خود را به شاه
نماند بگیتی نشان آن عرب
بسی هم و امید در هم شست
که دارد چنین دعوای پند
سوئی گوید کردند قاصدا
چو سفیان صفوی در
بختند پس از پیمبر نشان
که کسری بفکر محمد فتاد
که دارد به شرب مقرر مکان
ز حجاب جو یا بار آمدند
نبی گفت از درون آن
فتاد آن فرستادگان نظر
ز گفتن زبان باز رفتن فتاد
بر آورد آن نامه را از لعل
زبان کرد گویند بحیرت
که باشد بر تو بهتر سخن
نو لیسیم کی نامه از بهر شاه
بمانید امروز در شهر ما
بر گفتند درم بر دین سخن
بگفتند از اوصاف با یکدیگر
چو پرویز خود را می آتش نهاد
چرا مرز افتاد بر بند بند
لی استخوان فتنی بر هم بند
بدل تخم تصدیق می گشتند

ترا بانو شسته فرستادم
با و بر نیالی بهر خاشاکین
بگفت این و فرمودید سر
حنین گفت پس با فرستاد
نماید تحقیق کین او عا
برفتند با هم کرب حیرت
ز اعیان لطیف لطیف بدید
شنیدند چون شکران
باین ذوق کردند قاصدا
فرستادگان به شرب زمین
در آنوقت بدیدند سیرین
بغیران سالار دین پر دادار
به تقدیر حی قدیر محمد
ز دشت ستادند بر خاشاک
فتاد و تن نمره و دین
رسانید اول باذان سلام
که کردی کبوه شهیدان
پیمبر بیایم تبسم کنند
بیایند فرود برای جواب
که از شدت نمره نرو کای
که دریم شاهان گزین
بسی فتنه باشند گفته سخن
و گمر اینهم او را را عجز بود
نباشد در حرف گویا خلا
بیکجای بودند با هم لب

برون آرم این کینه با او
که امروز او را درست ملکین
بیارود و ات و قلم ما
چو بسیر و آن نامه در آستان
ز خود میکنند یا حکم خدا
لطائف سیدند از رخت
فرستادگان نمره و دین
و سیدند از ذوق صد پیرین
بسی فتنی تیره دل حاسدن
برفتند تا در که شاه دین
بمسجد شرف بخش بال دین
زور بر و شان سوا ابواب
چنان رعبی اندیشان
ولی گفت بگفتن بعد سعی
طپش بر دین و کشتن برین
پس آن نامه داد گفت نام
کفی در هم بر خوش بر برین
بفرمود با آن فرستادگان
که گویم جواب آنچه دهم صدا
بدن هم بکشد تار و بود
که از بیم شان آب بگشت
که هر که بکشیده کیمو تن
که ما چنین زود خست نمود
که دست اندازی کار او گرفت
پراز گفتگوی پیر دلب

جور و زور گشته سوارگان
فرستادگان کرده دل را قوی
نمودند بهر جواب ادعا
که پروردگار من آن جلجل
بر آورد از غایت اقتدار
مکافات آن گهر و عجب کز آن
بگویند اول جواب سلام
همه اهل ایران اهل بین
شنیدند گبران چو این گفتگو
اگر راست شد آنچه گفتی عجب
طلب کرد آگاه خیر البشر
فرستادگان بادی فکر مند
بفرموده بهترین بشر
که باشد اگر قتل بر وزیر است
دور و بر بحر و ننگدشته بود
که خشم مرا بود گر چه پدر
و گریز بزرگان و الاکابر
سپاه رعیت کهان و مهران
یک خنجر که بر دم بکار
که با نسی بداند آنکه بومی نیش
و گریاید آن سرفراز عرب
کسی صبر چند آنکه در باب او
چو آن نامه خواند باذان تمام
و گریاید آنکه از خاص عام
چهارم از آن شش تن نامیده

رحمت فرمودن سرور کائنات قاصدان باذان را
و خبر قتل خسرو را ایشان دادن و تاریخ نوشتن
آنها و بملک خود آمدن و نامه شش و سه
رسیدن ایمان آوردن باذان حاکم بین
ز پروردگار شتاب مار
دریدن خنجر شکم تابان
رسانید آنکه نس این پیام
نبرد می رسانید درین بین
ز حیرت فرستند و خود فرو
رسول خدائی تو بیشک و یب
لطافتی مکلل بسیم و زهر
چو با و خزان بهشت پیما شدند
بدادندش از قتل خسرو خبر
محمد بلا شک رسول خداست
که آن دولت سرمدی و نمود
ولی چون حد کرد و جوش گداز
ستم کردی از قتل هم بیشتر
رسیدند از دست ظلمش بجان
جهان را بر آورد و ماز کام مار
بدانی من را بفرمان خویش
که خسرو طلب کرده بود از
رسد باز حکم من ای نامجو
شد از جان بخواه خیر الانام
نمودند با او رفاقت تمام
رسیدن طایب موی با سکنه یزد و مقوقش حاکم آن دیار

برآمد برین سبب سخت و دان
برفتند پرده در تود سینه
چنین داد پاسخ شاه بنیاد
همان صاحب رتبه کمال
که بر دوش سپهر اسطبل نمود
شما سوی باذان برگردید باز
که از قدرت قادر و جلجل
تو کردین گریزی شومی چو پیر
بگفتند با شرف انبیا
پیر فرمود تا در زمان
با کس که بهتر از آن هر بود
بتجیل خود را از راه دراز
چو شنید باذان پیام نبی
تخت آنکه دیش گزیند نهم
ز شیر ویه فرمان باذان سپید
که اعیان ملک سران سپاه
چو دیدیم که از جور بیداد او
بدانستم افتامی در اضرو
کنون راست شد پادشاهین
که دادیم ما این ایالت ترا
نیازار پس یکسیر موز خویش
در آندم کنی آنچه فرمان کنم
نماندش بدل هیچ از شک و شاک
شد احوال خسرو چو عمرش تمام
بگفتم که بدحاطب نامور

که او را حبیب خدا و دود
 در آن ملک سالار با جیشام
 بدرگاه او صاحب نام جو
 مقوقش و داد فرمان بار
 باید پیش پیش چند کام
 پس آن خرد وین را بخوش خواند
 بیان کرد صاحب اینسا که بود
 بود و صف آن خاتم بنیا
 وزان پس گفتش که از بجز راه
 چو روز دیگر شد نمود و جد
 یکی شتر قمر دلدل بنام
 فرستاده را هم قباد و وزیر
 و نواز تعلق ملک و بحال
 پس از چند روزی به شیر رسید
 بفرمود در حق او انجیث
 شنیدم که عور عهد عدل عمر
 بتباید و فضل جهان آفرین
 از آن قاصدان بود و نیم شجاع
 در آن عهد گویند سالار شام
 نیندا و کس گوش به حرف او
 که کردید با حاجی آشنا
 بشدت تروشه کرد از آشکار
 بدو نامه را داد با احترام
 نداد از بخت جوانی باد
 کنیما از برای خبر دوستین

و مقوقش و را اعراض نمودن و هدایا و سادون
 سید کاشنا علیه السلام یافتن سعادت اسلام آن کم خرد را

شد و کرد با حاجیان گفتگو
 برقت و بیا و دش آن پرده ار
 از و نامه بستند بعد احترام
 باغ از نزدیک خویش نشاند
 مقوقش و آن گفتهارا شنود
 که عیسی خبر داده از و ما
 بر آسانی ام و ز فردا بگاه
 هدایا برای رسول خدا
 و گمر کب بر سر خوش خرام
 نمودش و آن ترویه البشر
 نیاورد اسلام خسران مال
 بشدت تروید بکفت آنچه دید
 بخیلی ملکش نمود انجیث

رسیدن شجاع تبر و حارس حال که شام و طیش نمودن آن کافر
 و مهتاشدن برای خبک که نامه بقصر نوشتن و منع
 نمودن قیصر او را و خصمت کردن و سب و نامور آمدن بدین

کیسه کشتی بود حارس بنام
 نمی یافت ره سواران شت
 بدو کرده اظهار آن ماجرا
 فرستاد را تروشه حکم بار
 گرفت آن باندش و خواندش
 بسوی سمران سپه کرد و
 سر و پیکان هم تیغ تیش

چو آمد بشام آنجهان میرو
 بدینسان سپه برد تا چندگاه
 بتوفیق و فضل جهان آفرین
 شجاع و لا و ر بهمه راه او
 چو کردید آگه از تکلیف دین
 بگفتا به نید بر کین کمر
 به هم ستوران بنید لعل

با سکر و یزدستاده بود
 یکی کم خرد و مقوقش بنام
 برقت و بیا و دش آن پرده ار
 مقوقش و بختش از جابجست
 چو شد خوانده آن نامه خلوت
 بهر سید از عاظم نامور
 تو کردی میان آنچه ز اوصاف
 چه این ملک چه ملکها و دگر
 روانت نمایم بر آنجناب
 و گمر بست و بیا کتیک چهر
 فرستاده بهر بشیر و تذر
 که گفتی شد از زندگان رنی
 روان شد بر سید المرسلین
 چو شنید احوال خیر البشر
 نه ماند آن ملک بر و بحال
 مقوقش و آن شد بقصر سفر
 ملکش سلاطه شدند اهل دین
 که سید سو شام کردش و داع
 پی و دیدن شعی سبی کرد
 بر شاه آنچنین یافت راه
 پدید آمد او و ابدل حب دین
 بشدت تروشه کرد از آشکار
 بر آشت و نامه را بر زمین
 نماید سامان مع ساز سفر
 ز کین بر فرد و زیخا چو لعل

دل و جان کنایه بر کین نو
 بر آید ایوان آن هرزه گو
 بقصر کین به نبوشت نهد
 بر آورد بهر خود آیین نو
 چو آن نامه را خوانده ام شهریار
 کنون من بدستوری شهریار
 پس آن نامه را با نیا زود و
 بفرمود تا پیشش آمد و بر
 ترا با تمکد نمودن قتال
 بیازد ما اول ای سر فرار
 چو نشور قصر بخارس سید
 که بخاره در کلبه این حقیر
 بشدت زو حاجب از آن گفتگو
 بروز دیگر بد همراه خویش
 بان مردین داد و درخت نمود
 بر آید ایوان او در نفس
 تیر در رسول خدا چون رسید
 شنیدم که در سال فتح حرم
 ششم بود از آن فرستادگان
 که او را رسول خدا و دود
 در آن ملک صاحب نظام
 فرستاده با نامه شد نزاد
 از نامه گرفت و بر سر نهاد
 در آمد بان مردین در سخن
 محیا و در جمله سامان ساز

که جنگ است با صاحب این نو
 سوی منزل حاجب و درو
 بدینگونه مضمون آن نامه
 بخردین عیسی کلمی بن نو
 ز غیبت مرادید شد شعله بار
 روان میشود جانبله یار
 بدرگاه قصر روانه نمود
 بگفتش چنین شاه روشن
 نباشد روادار گذر ز خیال
 که با هم شنیدم و گویم راز
 بگفتش عثمان غمیت کیش
 نشسته با سید لطف امیر
 سوگند ترل خویش او درو
 نزدیک آن کافر کینه کیش
 بگفتش و گران پیام و درو
 ندید از مقر و گریه بار بس
 بگفت آنچه زن حمله دید و شد
 نهاد آن شقی در جهنم قدم

چو از وی شماع آن سخنهایند
 چنین گفت راوی کین از شوم
 که ای مومنان سر فرار
 نوشته کنون نامه بهر من
 همانم گفتم سپه سر بسر
 که سازم جهان پاک زین قحط
 چو شد خوانده در پیشش آمد
 که نویسنده سخن بسالار شام
 که هر کار در وقت باشد نکو
 پس از نیک بدستی شست
 ز حاجب سپه حال شماع
 بگفتش که او را بر من بیار
 بان مردین دار آن فرده
 بکنجور فرمود آن بخیر و
 چو آنموس از شر او شد رها
 قدم در ره ملک شیر نهاد
 بنی گفت در حق آن پناه
 ز دنیا برون رفت ناشاد

رسیدن سلیطه به پامه ترموده حاکم آن دیار
 راه مکر و حیل و راه مهربانی نمودن و نامه بخت
 سید کائنات علیه فضل لصلوات نوشتن و
 و زخواستگاری کردن و جواب دادن هر دو کاتب علیه السلام
 کشتود و بخواندش روحی
 یک خانه مانند قصر جهان
 نگه داشت تا چند روز چنین

و اگر بودن خود مناسب
 ببار تا یگان خداوند و در
 محمد بنی ز اهل جبار
 مرا خوانده بر ملت خویشین
 به بند بکشد او کس
 و گرنه رسد جاکبایتی را
 بدش آمد از فکر شامی شوم
 که خواندیم نامه ات را تمام
 کنون فیت وقت خصوصیات
 کنیم آنچه باشد در آن مصلحت
 پیش گفت آنم و در از نزاع
 که بازش فرستم به شیر بیا
 شاد و هم بغایت فرخناک شاد
 که آورد و نیار زر صد عدد
 بدانت آنرا از فضل خدا
 شبی روز میرفت مانند باد
 که سازد خدا ملک و راتباه
 همه ملک شاهنشیر بر باد
 سلیط سخن پنج آداب آن
 بملک نامه فرستاده بود
 کی مرد عیار موده بنام
 بتظیم پیش آمد آن حیل جو
 بسی کرد اظهار ذوق و طرب
 جدا کرد از بهر آن سیمان
 نبرم بصحبت صباح و سپین

وزان پس بدعت اتمام که نیکوستانین این تو مرایش باید ز غرت نصیب سپاریم بعضی از ملک غنیش چو شد ختم آن نامه مهرش نمود دلی حلیه بود آنچه کرد آنعدو پس آن نامور بیا بوش و اسکا از و نامه بستد و بیکشود بفرمود یک آنه خرامی خام شنیدم پس از فتح بیت الحرام بتوفیق روزی ده بحساب	منودش روان نزد خیر الانام مرانیت سرتالی از دین تو که هم شاعرم عرب هم خطیب کز انتم شود غرت جابه پیش سپیش بانگس که آورده بود که شاید بنی ملک بخشد باو روان شد بنزد رسول خدا بخواند آنچه در نامه مرقوم بود نیابد ز من گر بخوابد بوام به تیرج پرگشت خیر الانام پروا ختم زین سوال و جواب	جواب بنی از روی ادب در آیم بدین قیاس رسول ز دست تو می آید ای سرفراز کنی انقدر در حقم گر کرم بسه مغدرت غناستان میبها ندانست با آن شعور و کمال چو آمد بدرگاه غر و شرف چو بشنید مضمون حبیب الله بزودی کند حق جوهر گلیا شدا نکافرتیه باطن ملاک کنون خنک خیر به پیش آورم	رقم کرد بر راه در رسم عرب تو یک التماس کنی اگر قبول که بخشی در اقران مرا امتیاز شوم پیرت کرده از سر قدم ز رو جابه اش داد کردش زین که باشد فریب بهیمر محال نیز دینی رفت نامه بگفت بشدا که از مکر آن دل سیاه هم اورا و هم ملک و رانابه بیرد آخر آن آرزو را بجاک ز تارنج در نظم خویش آورم
--	---	---	--

